

|      |       |       |
|------|-------|-------|
|      | 472   |       |
|      | 908   |       |
|      | 570   |       |
|      | <hr/> |       |
| 1950 |       | 471   |
|      |       | 302   |
|      |       | <hr/> |
|      |       | 723   |
|      |       | <hr/> |
|      |       |       |
|      |       |       |
|      |       |       |
|      |       |       |

Call No. ~~472, 908, 570~~ Date \_\_\_\_\_

Acc. No. ~~472, 908, 570~~

## J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



S. No. - 72

|  |  |  |  |
|--|--|--|--|
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |

Call No. \_\_\_\_\_

Date \_\_\_\_\_

Acc. No. \_\_\_\_\_

### J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



|  |  |  |  |
|--|--|--|--|
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |

*Call No.* .....

*Date* .....

*Acc. No.* .....

## **J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

—•—•—•—

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



472-  
908  
570

1950

3071  
223

Call No. ~~1725-9171~~ Date \_\_\_\_\_

Acc. No. ~~1725-9171~~

### J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



|  |  |  |  |
|--|--|--|--|
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |

*Call No.* .....

*Date* .....

*Acc. No.* .....

## **J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**



This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



کلیات شریعت

۲۵



|  |  |  |  |
|--|--|--|--|
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |

*Call No.* .....

*Date* .....

*Acc. No.* .....

## **J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**



This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



بہ کن صنایع مکینان و مکان فضل خلا زو زمانہ

ترتیب ابرسیاہ خانہ گوہر بار و بیہر نگار شاعر ہمہ دان مستند جهان

# کلیات صنایع

رشتک سبحان نجم الدولہ و بیہر الملک نواب اسد اللہ خان غالب

در طبع می می منشہ نوک شوق طبع سن جان شد

طبع عالی واد

تضمیمہ آن

نقار مستند



بسم الله الرحمن الرحيم

بعد تقدیم نیایش دادار جهان آفرین و تمهید ستایش حضرت سید المرسلین و درویش  
همت از نفوس قدسیه بزرگان دین میگوید ذره ناتوان و خاکسار سجدان  
علی بخش خان ابن آبی بخش خان مغفور که در ایامیکه بگوشه بساط طرب  
عم مرحوم فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر شرم جنگ  
جاو اشتم و در سایه رافت آن دالای پایه پرورش می یافتم هر چند از دلی به فیروز پور  
و از فیروز پور بدلی آمد شد اتفاق می افتاد اما اغلب اوقات به فیروز پور میگذشت  
عنفوان جوانی بود و اسباب عیش آماده گلهای اقبال شگفته بود و در باغ  
ولت کشاده بزرگی چون فخر الدوله خدایش در بهشت برین جاوید بر سر  
گستر از ناز و نعمت و جاه و کنت چاک انداشتم با جمله عمر در لعب و سرور و طرب  
و غم معاد نبود مین برادر قدسی شریک بای سید الله خان  
که در نظم و شریکانه و در سخنوری مشهور زمانه است از راه



اکثر نوری سری با موزگاری من داشت و چون در میان این نجیب و آن سخور  
یکتا از دو سو پیوند قرابت استوارست و محبت و مودت که غازه رخساره قرابت همان توانا  
بسیارست لاجرم مرابا نواع لطفت و مکرمت نواختی و همواره بدانش و بنیش رهنمائی کردی  
تا اینکه حسب التماس من ورقی چند از آداب القاب شکر سید خطوط و شکوه عدم رسی  
مکاتبات رقم فرمود و بمن عطا نمود آن اوراق را چون نقود بیاباز و بستم و آن نگاشت بار  
در فن تحریر دستور العمل خود ختم بعد چندی که زمانه بیوفائی آغاز نهاد و سنگ تفرقه در بزم زد  
انگشت نخست حضرت اخوان پناهی بظلاله العالی بجانب کلکته بگری شدند و مقارن  
آسمان عم نامدار که شفقت پوری بلکه رحمت ایزدی از ذات بابر کاتش لمعه ظهور داشت  
ازین عالم ناپا نادر طبل رحیل فرو کوفت شمس لدیخان خلعت کبر آن امیر نامور بر ساد و  
سروری بجای پدر شست چندی از او باش ناپاک طینت فراهم آمدند آن گرم و سرد در گاه  
نا دیده و بی سعی و تلاش دولت رسیده را بزرگ خود بر آوردند کارها و دیگرگون شد و حالها گشت  
و کار ملک و دولت ابر گردید من خود را از اینان بکنار کشیدم و ترک وطن کردم چندی به کهنه  
و مدتی به چلیپور بنا کامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یک هزار و دویصد و پنجاه و یک بمحبت  
شمس لدین خان را بقضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده بمینا و و آن خود از غایت  
شهرت بشرح احتیاج ندارد و بعد آن هنگامه بهادران هنگام از چلیپور بدلی رسیدم و بکاشان  
برادر و الا نشان و آموزگار مهربان مولانا غالب زاد انضاله فرود آمدم چون در آن  
ایام دیوان فیض عنوان که سسی به بیخاشه آرزو سر انجام ست تازه فراهم آمده و  
پیرایه تمام پوشیده بود آنچه از نشر در آن هالیون صحیفه صورت ارقام داشت همه اینجاست  
والای آن خسرو اقلیم سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که همگی شراز دیوان بر  
یکجا گنم و عبارات متفرقه دیگر بآن ربطا دهم و سواد او را قیکه نزد دست ضمیمه آن  
از هجوم انکار و فوراکام فرصت میسر نی آمد تا آنکه ارشاد جناب معالی القاب مستند نشید



سالک مسالک انش و یقین فلاحون علم سیما نفس سخن شناس قیقه رس عالیشان  
 والاد و دمان حکیم ضعی الدین حسن خان بهادر و محک این بیخ آهنگ شد و ابراهیم و قلی و قلی  
 غازه عارض پسندیده خونی پیرایه شاهد نگونی برستی پیونده دل بازبان میر محمد حسین خان  
 بدس این شریابا من هم سبق و شریک گردان و ورق بوده اند باعث تقسیم غریت گردیده  
 نیز بطبع ستفاده بر خور و انجسته آثار کامکار توانائی دل آسایش جان غلام فخرالدین خان که  
 خدایش از عمر و دولت برخوردار می و با دو در علم و عمل بدایع اعلی رسانا و غنبت خاطر از یکی  
 بهزار کشید لاجرم این اراده صورت ظهور گرفت و ساز سخن شتمل بیخ آهنگ آهنگ است  
 آهنگ اول القاب و ادب و مراتب متعلقه آن آهنگ سوم مصادر و مصطلحات و لغات  
 فارسی آهنگ سوم اشعار کتب و منتخب از دیوان رشک گلستان که در مکاتبات  
 بکار آید آهنگ چهارم خط و کتب و تقاریر و عبارات متفرقه آهنگ پنجم  
 مکاتبات یارب این ساز سخن تا دم نفع و صورت بلند آوازه و فوق این زمره در دل  
 هم نشان جاودان تازه باد آهنگ اول در القاب و ادب و متعلق بها  
 حمد ایزدی را که بر ترا اندازد توانائی بیانت زبان نامحرم و لغت نبوی که شرف و تقی  
 در گردانت گفتار سالاجرم اندیشه آسمان پیوند از مقام خویش پایه چند فرود آمد سخن  
 ریزه با فراهم می آورد تا بردانا و نادان اشیا را توان کرد در سال یکبار و دو و صد و چهل و یک  
 هجری که گیتی ستانان گلشنه بر بھرت پور لشکر کشیده و آن رویش در ادرمیان گرفته اند  
 من دین پوش با جناب طلب عم عالی مقدار فخرالدوله دلاور الملک فخراب احمد بخش خان بهادر  
 رستم جنگ ام اقبال و زاد فضل فیض و گرامی برادر ستوده خوی مرزا علی بخش خان بهادر  
 هم سفر است روزانه بر رفتار بهتدبیر و شبانه بیک خیمه فرود می آیم با در و الا قدر که سیامی  
 می و فروغ دانش جوی دار و از من آرزو کرد که القاب و ادب متعارفه رسمیه  
 بهینه و الفاظ شکر و شکوه و شادی و غم با هم آمیخته برامی مکن کاران و شوق



موسیقی ساخته آید هر چند بیگانه ای این روش را شیوه مخالف است و نه بد نیست که گفتن  
سازد و آهسته باشد و آهسته اند که بهنجارین در نگارش اینست که چون کلمات درق بکفت  
گیریم مکتوب باید بلفظی که فراخور حالت است و در سر آغاز صفو آواز دهم و از هر سه پنج مدعا  
کردیم القاب آداب خیریت گوئی و عافیت جوئی ششوز اندست و خجنگان ششوز ارفع نهند و تیر و نا  
ششوز که دین باب چه ساعری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گستر می تا کماست لیکن  
چون خاطر نازک شود و بیهوده غریب و فرمایش از راه گوش بدل دریافت و دل از جابجایی  
آن ماده سودا از سودا با نامل و دید و جنبشی در بنان پیدا آمد تا رفته رفته و در قما بدین رنگ گار  
پسته شد از آنجا که خود نمائی و بهیده سرائی خوبی نیست و با انیمه سیر چشم لغت گفتارم و در هم ازین  
گرا نایه کالاتی نیست درین پرده آرایش سخن بنیکم و خواش سائل سر انجام میدهم در سخن  
سه روز سواد این اوراق پایان میرسد و پیش از شروع در مقصود گفته میشود بدان  
ای هوشمند سخن پیوند که نامه نگار آن باید که نگارش از گزارش دور تر نبوده نوشتن را  
رنگ گفتن و بدو مطلب بیان روش گزارد که دریافتن آن دشوار نبود و اگر مطلبی چند  
دشته باشد در تقدیم و تاخیر شرف نگوی بکار برد و از آن پر میزد که در سخن گره و گره و اجرا  
مدعا بهی که فرو خور و زنه ساقارهای لغات مشکله نامانوس و عبارت درج نکند و در هر نو  
رعایت متبایه مکتوب باید در نظر دارد تا تواند سخن را دوازی ندهد و از تکرار الفاظ محترز باشد  
و بیشتر مذاق اهل روزگار حرف زند و از احاطه قواعد و قوانینی که قرار داده این مرسوم  
بدین رود اما اندازده خوبی زبان نگار دارد و این پاری آینه تبار می را در کشاکش نظرات  
هندی زبانان پاری نویس ضائع نگزارد و لغات عربی خبر بقدر بایست صرف نماید و پیوسته  
در آن کوشد که سادگی و لغزی شعار او گردد و در مقام مکاتیب صده در خلوت و عراصینی که بکار میاید  
و شملبر معاملات باشد از اغلاق و اغراق احتراز واجب اند و سخن به شماره و اشاره نگزارد و  
نرم گوید و سنجیده گوید و آسان گوید با بجهل مراتب عیان روزگار منحصر به پایتای اعلی و اوسط



وادنی اما اعلی آنکه فراتر و بلندتر از خود است مثل پدر و آقا و استاد و مرشد و واسطه برادران و  
 دوستان اند و ادنی پیران و نوکران و بندگان شامل نیست میشود که این هر سه پایه را پایه یار است  
 لیکن شرط چنانست که مختصر گوئیم و در و گوئیم ابتدا از القاب پدر قبله گوئیم و کعبه دارین  
 حضرت ولی نعمی مظلله العالی آداب بندگی و تسلیم که حصول سعادت های دوی جهان در گردانست  
 بتقدیر سائیده معروض میدارد و ایضا قبله دوی جهان و کعبه جسم و جان حضرت ولی نعمی ام  
 اقبال بعد تقدیم مراسم تسلیم و کورنش که مهین دست آویز حصول فخر و سعادت است بعد  
 عرض میرساند ایضا قبله حاجات و کعبه مرادات حضرت ابوی محذومی مظلله العالی  
 بعد تمیز مراتب عجز و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و افتقار بعرض خدام ذوی الاحرام  
 میرساند ایضا قبله جسم و جان و کعبه روح و روان حضرت قبله گاهی مظلله العالی گلهای  
 تسلیم از راه تعظیم زینت سر و دستار بندگی ساخته بغزالتماس باریافتگان گوشه بسیار فیض  
 میرساند ایضا قبله مقاصد دین و دنیا و کعبه مطالب هر دوی حضرت ابوی محذومی  
 مظلله العالی بتقدیم قواعد کورنش و تسلیم طالع سر و دست را با وج قبول میرساند معروض  
 حاضران محفل فیض منزل میگردد و ایضا قبله و کعبه گوئیم ولی نعمت ارین حضرت ابوی  
 محذومی دام اقباله ادای او اب خضوع و خشوع و ابراز مراسم عجز و نیاز را قبل حصول سعادت  
 و مباهات ساخته گزارش عال میکشاید همین القاب آداب بتتبع دوسه لفظ  
 برشد و استاد و آقا نیز توان نگاشت چنین که مرقوم میگردد و قبله و کعبه خافقین حضرت  
 پیر و مرشد برحق مظلله العالی آداب کورنش و تسلیم که سعادت جاوید مریون او آنست  
 بجای آورد و معروض فیض اندوزان انجمن ملایک موطن میدارد و ایضا قبله جان و دل  
 و کعبه آب گل حضرت پیر و مرشد برحق مظلله العالی سر نیاز از راه ارادت بکفت پا عرش پیا  
 سوده سعادت ابدی حاصل میسازد و حضور خدام عالی مقام گزارش مطلب پر وازد و ایضا  
 قبله جسم و جان کعبه دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مظلله العالی لوازم عبودیت آنکس



و در رسم عجز و انقیاد و اساخته بعرض عالی متعالی میرساند ایضا منبع فیوض نامتناهی  
 و در حصول رحمت الهی حضرت پیر و مرشد برحق مظلوم آقا با دای آداب تسلیم و تقدیم خود  
 تعظیم مرغزت بهر فراخته و خود را بجهول سعادت های نشاتین امیدوار ساخته معروض میدارد  
 باید دانست که در القاب آداب استاد نیز همین الفاظ مرسوم و معمول است و در عهد شاهی  
 که بخداوند نعمت و فرماندهان عهد باید گاشت قاعده چنین است که ورقی دراز بگیرد و پاره  
 بدرازی بگزارند و در پهنای خطی کشند و فرمان آن خط القاب حاکم و آقا بنویسند و زیر آن  
 خط بیک گوشه بعرض عالی متعالی و بگوشه دیگر میرساند نگارند و اما اگر مکتوب یا نقیصه  
 گورنر جنرال بهادر است آنچنین باید گاشت بن جناب مستطاب معالی القاب جهانیان باب  
 جم جاه انجم سپاه سپهر بارگاه نواب گورنر جنرال بهادر دام اقباله و زاد افضاله ایضا  
 نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان فیض بخش فیض رسان دام اقباله ایضا نواب صاحب  
 قبله خداوند خدایگان دام اقباله ایضا نواب صاحب قبله و کعبه خداوند نعمت دام اقباله  
 ایضا نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیض رسان دام اقباله باید دانست که  
 در عهد شاهی فقرات خیریت نوشتن رسم نیست اما فقرات خیریت که در مکاتبات پدر  
 و مرشد و استاد بکار برده اند فقرات خیریت بنایت الهی و توجهات نامتناهی  
 آن امیدگاه حال عقیدت سگال نکو است و سلامت صحت ذات تمیده صفات اسماء  
 از جناب ارباب العیالات خواهان میباشد ایضا بفضل جهان آفرین حالات عقیدت  
 نیکو میگردد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدای خواهد ایضا  
 منت این در آنکه حالات فیومی در خور ادای سپاس افضال الهی است و صحت و عافیت  
 حضور پر نور و اقامت مدعی ایضا الله اعلم که غلام بنحیر و عافیت مصروف دعای دوام دولت  
 و اقبال جناب مستطاب است و در جهان آفرین همواره زبیر افزای مسند کامرانی و انوار  
 ایضا شکر برگاه بخشنده بی منت که حال عبودیت تمثال طراز عافیت ابر و وسعت



ذات و فرزندگی حالات جناب فیضی است ابدی و احوال نیاز آشتی  
مقرون بخیر و صلاح است و دعای سلامت ذات و جمعیت اوقات بابرکات و روزیانی  
ایضا بتفضلات آفریننده جسم و جان و توجه بطبی آن قبله و جهان فدوی بخیر و عافیت  
است امید که پیوسته نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب مسرت و جمعیت جان  
دل باشد ایضا الحمد لله و المنة که روزنامه احوال عبودیت کیش عافیت طراست  
و نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره سامعه نواز و یکدرباب رسید  
ملاطفات این بزرگان نیز اشتراک است ازینجا است نواز شناسه تفقد طراز شرف  
وصول ارزانی داشته سرفراز گردانید ایضا تفقد رقم نامه عنبرین شامه به پر تو و ورود  
خود جان و دل را نواز گین ساخت ایضا و الا نامه ربوبیت طراز به پر تو و وصول خود  
ظل عطوفت بفرق نیاز افکند ایضا گرامی نامه عطوفت رقم پر تو و ورود ارزانی داشته  
فرق عبودیت را فرقدان سامی گردانید ایضا عطوفت نامه ربوبیت مضمون شریف  
وصول خود معزز مهابی گردانید ایضا عطوفت رقم نامه عنبرین شامه به پر تو و ورود خود  
سایه دست عنایت بر سر گستر و ایضا عنایت نامه عالی ظل و در بر فرق عبودیت اندام  
سرفراز از سپهر گذرانید ایضا پر تو و وصول گرامی نامه عطوفت طراز طالع فرق نیاز  
را با وج سعادت رسانید ایضا رفت نامه اشفاق نگار پر تو و وصول افکنده طالع فرق  
عبودیت را اوج گرامی گردانید ایضا شفقت نامه گرامی غزایار ارزانی داشته معزز  
و مفتخر گردانید ایضا نواز شناسه و الا سایه و در بر سر تسلیم انداخته کامیاب مطالب  
کونین ساخت ایضا گرامی نامه عاطفت تحریر بیاسن وصول مهابات حصول  
سرفراز فرموده شکر گزار بخت بلند گردانید ایضا نواز شناسه ربوبیت مضمون شریف  
ایراد ارزانی داشته در حق عبودیت کیش نزول آیه رحمت گردید ایضا و الا نامه  
رفت نگار غزایار و یافته سر پای سعادت کونین ارزانی داشت ایضا گرامی نامه



عبودیت آگین بجز ورود خود مغز ساخته کلاه گوشه تسلیم را با وج سبوق بیاورد  
 عطوفت نامه گرامی رقم چهره حال نیاز به بر تو وصول فروخته طالع بندگی را فروغ قبول  
 بخشید ایضا آنکه مرقوم خامه تفقد نگار شده بود ایضا آنکه نوکر خامه مشکین رقم  
 گردیده بود ایضا آنکه نگاشته کلک عنبرین رقم بود ایضا آنکه زبان خامه فیض نگار  
 حواله رفته بود ایضا آنکه زبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت مشون  
 گویا بود ایضا آنکه زبان خامه اعجاز طراز و کسوت حرف و رقم جلوه ارشاد یافته بود  
 ایضا آنکه قلم تفقد رقم پیرایه اظهار داده بود ایضا آنکه خامه اعجاز نگار شرف تحسین  
 بخشیده بود ایضا آنکه بنیضان خامه تفقد نگار تجلی ارقام یافته بود ایضا آنکه قلم  
 نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود ایضا آنکه از زبان کلک عنایت رقم بر تو تحریر یافته بود  
 ایضا آنکه به فیض تحریر کلک اعجاز رقم جلوه اظهار داشت نرسیدن خط و شکایت  
 نرسیدن مکاتبات بزرگان همچنین داو تحریر توان داد ویرست که فروغ و صو والانا  
 جان و دل را تجلی زار سعادت نساخته است عمریست که آفتاب ورود گرامی نامه تفقد رقم  
 بر ساحت تمنای عقیدت کیشان نتافته است مدت مدید گذشته است که بفر وصول  
 نوازش نامه سر پای اندوز سعادت نگردیده است + عرصه بعید منقضي گشته است که بشرف  
 پروانه عنایت بشمع اقبال در کاشانه طالع نیفر وخته است + مدت مدید میگذرد که به ورود  
 عنایت نامه و الاسر پای عز و افتخار رفیند وخته است + عرصه دراز میگذرد که عطوفت  
 ربوبیت رقم سایه رحمت برفق بندگان مینداخته است + روزهاست که بجز ورود  
 کرامت نامه نوازش مضمون کلاه گوشه بافتاب نرسانیده است + زمانه مدت گذشته است  
 که همین وصول و الانامه رافت عنوان سرفراز و متراکشته است + روزگار است که  
 تفقد نامه فیض آگین حرز جان اندوگمین نشده است چنان زمان دراز میگذرد که فیض  
 ورود و الانامه عنبرین شامه دماغ جان را بوی مراد معطر نساخته است + در پیوست که از



و در گرامی نامه عطا و نیت قمر محروم است و در نیت که نشاء و وصول نواز نشاء معنایت  
 گلدسته سعادت و مسرت نه است فقرهای و عاییه که در خاتم مکاتبات نویسد  
 و در اینجا نیز متفاو است بلکه هر یک پدر مرشد و استاد و زیاده حد اوب و کفایت میکند بر  
 آقا البته ضرورت است و آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد و آفتاب دولت  
 و اقبال از مشرق جاه و جلال طالع و لامع باد و بقا و دولت اقبال جاودان و بهای  
 جاه و جلال بخیران باد و ظل امانت و عنایت بر مفارق غریبان علی الدوام بطوبی  
 بدینگونه به باد و مرشد نیز اگر خواهند بنشین بر نگارند و آفتاب هدایت افادت همواره  
 پر تو افکن باد و خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد و آقا ما چه راست ظفر است  
 در جهان ستانی و نور افشانی با خورشید گیتی افروز تو ام باد و صبح مراد خندان آفتاب اقبال  
 پر تو فشان باد و پر تو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جاه خدایگانی اشاعت پذیر باد و  
 سمند اقبال همواره زیران و فتح و نصرت پیوسته همعان باد و مثال شاهد جاه و جلال  
 در مراتب دولت و اقبال جلوه گریاد و دولت اقبال همواره پیشرو عساکر جاه و جلال  
 باد و جلوه فتح و ظفر در آئینه اوقات خدایگانی علی الدوام باد و دیگر آنکه بعد ازین آداب  
 و القاب متوسط که بالفعل عبارت از تحریر مراسلات احباب است نگارش میسر و  
 پوشیده میسر و که در میان احباب مراسلات متفاوت است مجمل القاب ها  
 نگاشته می آید هر که در طوطی هر رتبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت و آن نیت  
 که در میزان تصدیان شفیق و شفیق بر بهر بان می چربد و کرم فرمای مخلصان بر  
 کرم فرمای دوستان تفوق دارد و تقی در میاب شهنوده بودم تقریباً از زبان خامه بیرون  
 ریخت گویند در سر کار راجه بهر پور و در زمان قدیم منشی بود از عالم هوش و تمیز و بصیرت  
 و در مراسلات راجه صاحب با طراف می نگاشت و دعویهای بلند و رفیع انشا و  
 قضا را راجه با اول بد کرد و خدایت انشا بد گیر و تقویین منو منشی معزول خورنا بخور



و با خود را بهایمزد و تا مگر انگشتی بر حرفش نهند و باز او را شکستی و در ناگاه روزی اتفاق  
چنان افتاد که منشی خال خطی از طرف راجه بیک از دوستان راجه که راجه را با و نیاز می بود  
بنوشت چون عنوان درست کرد و سر نامه برنگاشت منشی معزول خیره خیره در عنوان مکتوب  
نگریست و سری جنبانید و تبسمی کرد و راجه ازین ادا بیگان شد اما توضیحی میان نیاورد و بعد  
برهم زد و در هنگامه بزمن منشی معزول او خلوت خواند و باعث آن ادا پرسید منشی بعد ادا  
مراسم مدح و ثنا گفت که بندگان پروردگار نعمت می خواخواه و ولایت تازه آیندگان را اینقدر با  
نمک و حب و نق سرکار چرخاوار بود و خاصه این مردم اهل قلم که از شاه جهان آباد اند حق نمک نگاه  
ندارند و خیر آقایی خود بخوبی بدین منشی تازه به فلان سر دار که حضور همواره در بچوبی و بیظمه میگویند  
و دوستی او را موجب سود کار با و صلاح حال ما میدانند و مهربان بهائی کوچک نوشته  
حال آنکه من همواره تعظیماً او را محرابان بهای کلان می نگاشتم اکنون که تفاوت و تعظیم که عیار  
از تبدیل بای کلان بهای کوچیک است پدید خواهد آمد البته او در دل خود خواهد آرزو و  
رنجش را و بهر سرکار نیکو نخواهد بود و راجه بر آشفته و منشی حال را طلب شتاب و عتاب کرد  
و گفت تو که باشی که کسی که همواره از سرکار ما مهربان بهای کلان مینوشتی باشد بهای کوچیک  
بر نگاری همانا میخوای که دوستان ما را عدد و گردانی قصه مختصر او را براند و منشی قدیم را بنواخت  
فاعتبر و ایا اولی الایضاً میر صاحب شفق مهربان شفیق عطف و فراموش نیازمند  
زا و لطف بعد استیفاء و تحائف سلام و نیاز و شرح تمنای گرامی بوجاهت افرامیست مرفوع در  
لطف اقتضای گردانیده می آید ایضاً من صاحب شفق مهربان که عزما مخلصان را در دست  
بعد از ابلاغ سلام مسنون و گزارش شتیا حق از انداز و افزون میشود و ضمیر میگیرد و انداز میدهد  
خاندان صاحب شفق و کرم الطاف نشان سلامه تنه بعد گزارش سلام و داد انصاف و بخارش  
آرزوی ملاقات مسرت آیات که مافوق طاقت حرف و بیان است منطبع ضمیر مرآت لطف  
با و ایضاً خاندان شتیا نشان مجمع محامد بیکران سلامت شتیا ق ملاقات کشیر البرکات



نہ بدان اندازہ است کہ بدست یاری خامہ و کاری پر داری تحریر کی از هزار واغہ کی از بسیار شرح  
 کرده اید ناچار از احوالہ بعد از آن ضمیر حق پذیر کرده بار تمام مدعا میگراید ایضا خالصا صاحب  
 مشفق مہربان سلمہ اللہ تعالیٰ بعد سلام و شوق ملاقات کہ حدی و نہایتی نذر و کشوفت ضمیر  
 تخمیر باد ایضا خالصا حب طیل المناقب منظر اشفاق فراوان را و عنایت بعد از اول و آخر و  
 عرض مراتب رزومندی گرامی موصیلت کثیر الافادت معروضی بیضا منیامی گردانیده  
 می آید ایضا خالصا صاحب شفیق عطوفت فرامی نیازمندان سلامت پس از ادب اسلام  
 نیاز التماس میرود ایضا خالصا صاحب الامتنان شفاق فرامی نیازمندان  
 دامن رفته بعد از اظہار مراتب نیاز و خواہی کہ خلاصہ مکنونات خاطر مودت مظاہرست بگزارش  
 مدعا ضروری الاظہاری پردازد ایضا خالصا صاحب مشفق و مکرم منظر عنایت تمام سلامت  
 افسانہ شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان است لاجرم ہر دورا بعد از آن  
 طرفین گذشتہ کیست قلم را وادی مطلب نگاری جولان میدہد ایضا خالصا صاحب  
 اشفاق فرامی مجموعہ خوبیا می بی انتہا سلمہ اللہ تعالیٰ پس از تمہید مراتب سلام مستنون الاسلام  
 و اظہار مراسم شتیاق ملاقات مباحثت فرجام تحریر مطالب می پردازد ایضا خالصا صاحب  
 اشفاق کریم فرامی دوستان سلمہ اللہ تعالیٰ بعد سلام موافقت پیام و نگارش تناسی سامی  
 موصیلت کہ بہتر از وسعت حوصلہ تحریر و تقریرست کشوفت رای سامی باد ایضا خالصا صاحب  
 اشفاق نشان وافر الاحسان سلامت بعد در نور ویدن بساط تکلفات رسمی بی خامہ را  
 ساز آہنگ عایگہ داند ایضا بہار باغ و داد آب رنگ گلشن اتحاد خالصا صاحب لطافت  
 مناصب سلمہ اللہ الواہب خیال تصور رنگینی ہای بہار اخلاق نشاط انگیز است نفیس  
 بدو مجوری آن گل رنگین گلشن وفاق نالہ خیر پیدا است کہ چہ قدر با گل بگریبان تحریر با بد  
 و تا کمی شریب پرودہ دل توان بخت لاجرم ازین خیابان گل اظہار نیچہ و غنچہ مدعا را بجا  
 نسیم تحریر شگفتگی میدہد ایضا بہار گلستان مروت رونق گلزار رفوفت خالصا صاحب عظیم خلا



جلیل الاستفاق دام لطف بعد گل چینی خیابان تنامی موهبت و گلگشت فضا  
 چمنستان شرح اوصاف محامدان بهار محبت گل اظهار مدارا طره دستار تحریر بسیار  
 فقرات خیریت بغیر بعضی الفاظ همانست که در صدر نوشته شد اینجا علی الخصوص  
 دوسه فقره رقمزده خاصه میگردد و الايضاً منست ایندرا که خیرتیهامی طرفین صلیت شکر بر گاه  
 جهان آفرین که نگار نامه حالات هرگز غیبتش عافیت بهجت فرین است الايضاً مجاری  
 حالات مخلص بفضل انیزدی عافیت مطلوب است و اخبار اخبار آن کریم را همواره مسئول  
 مطلوب الايضاً الحمد لله که عنوان اوقات احقر العباد و رقم عافیت دارد و نویسمت مزاج  
 و بان پیوسته از جناب باری بدعا خواسته می آید الايضاً الحمد لله که اوقات حیات مستقر  
 چنانکه آفریننده زمان و مکان خواسته است نیکو یگردد و وفورده سلامت ذات فرزندگی  
 حالات دوستان همواره سموع گردیده جان دل می پرورد الايضاً شکر خدا که از کمونی حالات  
 خود پیوسته بشکر خدا تر زبان ست و جمعیت اوقات احباب همواره از جناب اوقعالی شای  
 خوابان الايضاً شکر و سپاس صانع حقیقی که زبان بشکر و سپاس و گویا و دل محبت منجیل  
 خیریت دوستان را جویاست الايضاً هزاران هزار ستایش نخلبند گلستان آفرینش که گلزار  
 حیات در کمال رنگینی و دوست خیال در بهارستان نوید گفتگیهای گل اخبار احباب و وقت  
 گلچینی است الايضاً گلهای شکر و سپاس نه حد و قیاس پیرایه عباد که گل عافیت رنگین دل از  
 اخبار اخبار سلامت احباب بهار آفرین است دیگر فقرات وصول مکاتیب احباب و تعلق به  
 هذا لطف تم بلا طفه سامی رنگ و رو در بخت پیمان دل محبت منزل را بهر می نشاء که او انید  
 محبت نامه موالات طراز چهره وصول فروخته دیده دل انور و سرور بی اندازه عطا فرموده  
 قیامه الطاف ضمیر وصول سرت شمول آورده خورشید بیک از اندازه افزون ارزانی شد الايضاً  
 نسیم ورود نگارین نامه مونس بهار غنچه خاطر اسامان صد چمن شکفتگی عطا فرمود و باغ جان  
 را بکست گلهای نشاء طبعید و الايضاً در و رنگین نامر شکفتگی مضمون یک چمن گل نشاء



بگریبان تناسخت و بهار اهنرا از رافع خزان افسردگی برانگیزد ایضا نگارین نامه مودت  
 نگار بستر و رو و خود سر پا خیال ادر جوش بهار پیچیده و نظاره را به شاهده بیاض آن بنگارین  
 صبح اقبال از شش جهت مید ایضا مودت نامه الطاف مضمون ورود آورد و دل را  
 بیش از پیش مرمون عنایت یاد آوری کرد ایضا نامه نامی ملاحظه گرامی وصول نمود و در  
 از مشاهده آن بطاق ابروی هر سطر ساغر انبساط میو ایضا مفاوضه نیست رقم به نشا طو و  
 خود دل امنون چشم گردانید و سواد حروف و سطوح چشم جان را بستره مراد رسانید  
 ایضا ابتهاج وصول غنچه سامی و انشراح ورود مکاتبه گرامی بدان اندازه است که آنرا  
 بزرگار و شکل که هزار نامه نیز بیایان رسد از د جهان آفرین باین یاد آورید سلامت از  
 ایضا مهربانی نامه محبت رقم بود و در سراسر خود رنگ لال از آئینه خاطر زد و در مودت  
 طرب در نظر مخلصان جلوه گردید ایضا صحیفه گرامی که در هر سطرش از دلنوازیها مضمون  
 بلکه هر حرفش برای شگفتگی خاطر افشونی بود بهار و وصول گل کرده به شاست بی اندازه دوست  
 تازه واقف دل استخوان منزل ساخت ایضا تقوید بازوی اخلاص یعنی صحیفه شریف  
 در زمانیکه دل از دستبرد شد اندک انتظار ستوده آمده بود بدو مشتاقان رسید و خاطر را از بند  
 خزن و ملال نجات بخشید ایضا ورود حبه نامه بفرغ عنوان دیده را نور و دل اسرار  
 بخشید و سوادش کمال بجوهر چشم جان گردید ایضا وصول مهربانی نامه مسرتی که در قیاس  
 بگنجدره آورد و خاطر مشتاق داشت و دل را بیش از پیش خرسندی به رسید ایضا لطف  
 ورود و دلنوازی نامه نقش طرب بر صفحہ خاطر کشید و دل بدریافت خوشی حالات سامی خوشنود  
 گردید و دیگر آنکه بنوک خامه مونس رقم در آورده بودند آنکه از نوک ملک محبت رقم بدون  
 تراویده بود آنکه از ملک مشکین رقم ریخته بود آنکه ریخته نوک خامه لطف طرا بود آنکه بدون  
 طراویده خاطر سحر طرا بود آنکه در کسوت حرف و رقم جلوه اظهار یافته بود آنکه در صنعت آباد  
 تحریر چون بیان داشت آنکه زبان خامه جادو کار پرداز تحریر داشت آنکه قلم محبت رقم



سنگ اعلام ریخته بود آنکه مرقوم کلک گوهر سلک بود آنکه صریحاً مهربانی بخار  
 نوازی اظهار این مدعا داشت آنکه خامه رفت طراز علم تحریر این معنی بر افراشته بود  
 آنکه بدست یاری صیقل تحریر جلوه اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوه طلوع اعلام برین  
 داده بود آنکه رقم کرده قلم مشکین رقم بود آنکه نوکر زین خامه نگاشته طراز بود و دیگر آنکه در شکست  
 نارسیدن خطوط چین فقرات رسید خطوط را به تغییر کیفیت صرف میتوان کرد که لایحه علمی لطیف  
 السیلم عمر نیست که در و خجسته نامه بفرغ عنوان دیده دل اسرور و نور نه بخشیده است و  
 سوادش کمال بجوهر چشم جان نگردیده روزهاست که رنگ رود مهربانی نامه با فروغ طالع  
 نداده است + درست که دوستان صمیمی را بجزیره قلم خلت ضامن یا دنیا ورده اند + نیست که  
 نسیم و در نگین نامه بای بهار آیین بر فضایی گلشن دلای میجان نه و زبیده است +  
 روزها میگذرد که چشم از نظاره جمال حروف سطور مهربانی نامه متمتع نیست + عرصه دراز  
 میگذرد و زمان ممتد میرود که صبح و در و صحافت خلت طراز از مشرق انتظار ندیده است  
 و شب و سحر ناکامی و محرومی بیان نرسیده + درست که دل به نشاط و وصول سرشت  
 آشنا و شاد بدین در جلوه گاه گاه شوق پرده کش نیست + درست که عنوان صحیفه با سه  
 مودت رقم بسر انگشت شوق و انگشته است + عمر نیست که گاه شوق گل از خیابان عنوان  
 رنگین نامه های و داد نگار نمجیده است + مدت دید میرود که مخلص خود را با رسال قیمه الوداد  
 ممنون الطاف ناخته اند + عرصه بعید تقصی میشود که خامه مودت نگار بدین نوازی مخلص  
 نپرداخته است و صفحی کاغذ را به پیرایه تطییر نو شکفتگی گلای احوال جولانگاه بهار نساخته +  
 درست که دست قلم را بجا طربوبی احباب نگماشته اند و نقش عنایتی به استخیر و لهامی و ستان  
 نگماشته + روزگار نیست که چشم انتظار نامه چون صحیفه نا نوشته سفید و دل بی نسیم و رود  
 رقام از شکفتگی نا امید است + عرصه نیست که چشم شتاق بسواد عنبرین نامه های تو دور  
 آشنایست + روزها گذشته و میگذرد که خاطر از نار رسیدن خیریت نامه سامی



مشوش و غلغل از جوش خطر در آتش است. مدام که گشت که خنجر دل به نسیم و رود  
 گامین نامه شگفته گشت. روزگار است که دل از نارسیدن رقام خلعت طراز و کشککش بیت  
 اسیر و گوش خیال از خامه مودت آرزو مند صریح است. ویرست که بار سال رسایل عطف و سیاه  
 در انبساط طبری شتاقان نگشاده اند. عمر است که آتش شوقم را به خم ارسال مکاتبات ضعیف  
 آیات فروخته اند. ویرست که دل جو یا اخبار خیال از آن بمجو مهر بانی و چشم در جوش  
 سواد نامی نامه باور عین نگرانست فقرات دیگر که در خاتمه نامه های احباب رسم تحریر  
 آنست که از چشم شت از عین عنایت آنکه تا حصول زمان موصلت تحریر مهر بانی نامها  
 خیریت رقم چشم شتاق را نقد عا در کنار سیر سخته باشند. و مر جو که از مهر بانی همواره به تسلط  
 رقام خلعت طراز یاد آور دوستان باشند. مامول که پیوسته تارفع حجاب مفارقت  
 مخلص از تسلط نملق صحبت و ثلث فریاد خاطر دارند. توقع از مهر بانی با آنکه تا چشم شتاق  
 بلقایی فرحت آنها کاسیاب نگر و محرومی نگاه از سواد و بلطف نامه با روان دارند از عنایت  
 دوستان چشم آن دارد که تا زبان براق و دن پرده مهاجرت سرشته ارسال خیریت نامها از هم  
 نگسلد و دست و قلم بدینوازی احبا مامور باشد. و مترصد که همواره با رقام صحائف صفوت طراز  
 و ایامی بجا آوری فرمایشهای لائق این دیار شادان و ممنون آسان دارند. و جاکه گاه گاه  
 بفرودن نوک گیاه چاره نگرانیهای دل منتظر میفرموده باشند. و ترصد که مقتضای مهر بانی  
 از خم روانی سامی مراسلات آبی بر آتش انتظار میر سخته باشند. تصور مهر بانیهای رنگین از زو  
 میرزید که تا زمان حصول سرت قهای روح افزا بود و رنگین نامها تو دور رقم گلکهای نشاط و  
 جیب استین تمنا باشد. از لطافت مشفقانه تنهای آزارد که اگر پیوسته نباشد گاه گاه به تسلط  
 و ترسیل خلعت نامهای خیریت رقم سرایه اندوز فرحت و انبساط میفرموده باشند. و تعیین بقا  
 ثلثه فروع بسیار است اول برادران و فرزندان باشند ثانیاً رفقای هم نشین که در  
 تعیین تبه هر یک بر رقم خطوط است ثالثاً ملازمان متوسطان علی العموم با برادران فرزندان



را بدین طرز میخواند گشت و برادر بجان برابر یک از جان بهتر و خوشتر سلمه الله تعالی بعد دعوت  
 مزید حیات و ترقی درجات مرفوع ضمیر سعادت تحمیر باد و برادر گرامی منش فرخنده سیر از جان گرامی  
 زاد قدره و طول عمره بعد دعا افزونی عمر بقای دولت مشهورای سعادت انمار آنکه برادر  
 عزیز از جان سعادت و اقبال نشان مدعمره بعد اظهار شوق دیدار بحیث آثار و وضع خاطر  
 خاطر باد و برادر عالی قدر سعادت نشان مدعمره تو امان حفظه الله تعالی بعد شرح تمنای اقبال  
 فرحت افزا و وضع و لایح باد و برادر گرامی اقبال تحبته دیدار سعادت شمار اقبال آثار همواره از  
 عمر و دولت برخوردار باشند بعد ادراک شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون  
 فقرات خیریت و رسید خطوط و کلیه تار سیدن خطوط و مایه ملوک بهادر کلمات خردان چه فرزند  
 وجه برادر و برادر زاده و امثال آن بر یکت تیره است لهذا مقرر کرده که بعد اقبال فرزند  
 آن مجموعه نوشتن اینها را یکجا بر نگارند. هذا فرزند و بلند سعادت طول عمره بعد دعا طول عمره و دوام  
 و راحت معلوم نمایند نور چشم راحت جان سعادت و اقبال نشان مدعمره بعد شوق دیدار که  
 بیش از پیش است مکشوف باد و برادر تحبته دیدار سعادت و اقبال آثار زاد عمره بعد ادو  
 وافی معلوم باد و نور چشم و سرور دل طول عمره پس از شرح تمنای دیدن آنکه راحت و  
 نیروی جان و تن طول عمره بعد دعای عمر و دولت و اقبال و شوق نظاره جمال مدعا آنکه  
 در دنیا خیریت است و عافیت ایشان مطلوب الله الحمد که عالم تا دم تحریر نیکی است  
 و خیر و عافیت آن نور چشم پیوسته از جناب الهی مسؤل صد شکر که روزنامه حالات خیریت  
 عنوان است و دعا سلامت و صحت آن گرامی منش همواره بر زبان شکر است که از صفی  
 احوال خود رقم عافیت میخوانم و خیر و عافیت آن قوت بازو پیوسته از خدا خواهان شکر است  
 خیر و عافیت آن نور چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد بفضل الهی در دنیا خیر و عافیت است  
 خوشی خرمی ایشان همیشه مطلوب است و خاطر سید و خاطر خرم گردانید و خط بحیث منظور وصول آن  
 و دل ابدی است نکوی حال ایشان شکر کرد و مکتوب است سلوک عین نگرانی دل سید و دیده راز و شوق



گشتن گردانید خیریت نامه فرست رقم در و نمود جانرا آرمش داد و در طرب بروی لکشا  
نامه سعادت عنوان رسید و مشروط خوشی و خرمی آن بر خوردار رسانید خیریت نامه رنگت رو و  
رجعت و دل و ریاضت خیریت ایشان گل گل شکفت خط فرست خط آمد و رنگ نشاء طراز  
بر روی دل آورد و مکتوب مسرت اسلوب در عین نگارینا رسید و خاطر را بیش از آن که توان  
فرستد ساخت سعادت نامه محبت رقم بود و خوش خاطر ایشان را جمیع و دل خرم را  
سرور و فرحت داد و هر اسله رسید چون مخبر عافیتها بود و مبالغه اش مسرت بسیار فراتر  
و دل از تفرقه انتظار ربانی یافت دیگر آنکه در خیر تحریر آورده بودند و آنکه بزنگاشته بودند  
آنکه رقم کرده بودند و آنکه تحریر نموده اند و آنکه مرقوم بود آنکه در قلم سعادت در آورده اند و آنکه  
رسمینه نامه سعادت طراز بود و آنکه تحریر آمده بود و آنکه نگاشته کلاک فرست رقم بود و آنکه قلمی بود  
و دیگر نگار رسیدن خطوط نیز اگر چه از رسیدن خطوط استنباط میتوان کرد اما قلمی بطریق اجمال  
نوشت میشود و درست که به فرستادن خیریت نامه های تغافل و زبیده اند و روزهاست که خط فرست  
نرسیده و خبر عافیت ایشان معلوم نگردیده و تدبیر است که در و سعادت نامه ها باعث استنباط  
خاطر نگشته و از ویران باز بسبب کابل قلمیهاست ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چرا  
مرفوع قلم ساخته اند و ویران است که به و نیز از کلاک ایشان حرفی بر اویده است ندانم و چه غفل  
او کات تلف میکنند بدست که رسم ویرین نامه و پیام برانداخته اند و خود را غافل و مارا فراموش  
ساخته و در گار است که دل نگران اخبار اختیار ایشان است ندانم که در نار رسیدن خطوط جرم نه  
راست یانی استیقت تغافل آن عزیز تر از جان است و روزها گذشته که مکتوب خیریت اسلوب  
نرسد و احوال خیر مال ایشان معلوم نیگردد و دل من اضطراب خاطر اسیر تیج و تاب است از  
روزها که در از نار رسیدن خطوط ایشان صبر و شکیب از دل برده است و جان را  
در کشکش و دم قلم در آورده و عرصه دور و دراز گذشت که چشم از مشاهده مکتوب ایشان  
روشن نگشت و در سطر پیاره کاغذ رقم زدن نه آن قدر دشوار است که آدمی در آن



در ماند و بجا آوردن این کار نتواند مدتهاست که پاره کاغذی نه فرستاده اند و از خیریت خود  
 آنگی نداده اند که خاطر از نارسیدن خطوط آن طرف پریشان دل حیران طرز کمال قلبی است  
 فقرات و یکدیگر خاتمه بکاتبین مردم و زیاده دعا و السلام اما فقره دعایه  
 به الفاظ مطلق بنویسند زیاده است و زیاده ازین چه نویسم پیش ازین چه نویسم  
 زیاده عمر باد و عمر و ولست زیاده باد و زیاده عمر و عمر به شهای بفرجی روز باد و سعادت  
 روز افزون روزی باد و دوام آنگی نصیب باد و ایام صحبت مدام باد و خوشدلی روز افزون  
 باد و رستگاری ارسال خطوط بدین روش رقم میتوان کرد به لازم سعادتندی آنکه بارسال  
 خطوط خاطر مشتاق را مسرور دارند باید که پیوسته اینجانب را وریا و خود داشته بنامه یاد  
 سیکرده باشند خرسندی خاطر در آنست که همواره نویسان خیرتیا باشند باید که در ارقام رقم  
 تفاضل نگارده جاده و آنه کاتب خیر و عافیت باشند لازم که تازان حصول مسرت دیدار خود و تفاضل  
 در تحریر نامه رواند از هر شماره رضا جوئی آنکه علی الدوام بارسال کتب شادمان دارند و  
 در القاب نوکران و ملازمان تفاوتها بسیار است انداز از ارزش هر کس نگاه توان داشت  
 و دران خطوط راه و رسم فقرات خیرت نباشند و تکلف و چنین عبارتها نکنند بجز اعتضاد و  
 سلمه بعد شوق واضح باد به مهربان دوستان سلمه پس از شوق ملاقات مشهور باد و  
 گرامی قدر فلانی بعافیت باشند به عزیز القدر فلانی محفوظ باشند به شجاعت نشان فلانی بعافیت  
 بوده بدانند به صورت نگاه شجاعت پناه حفظه الله تعالی شرافت پناه نجابت و نگاه فلاسفه  
 محفوظ باشند به سعادت فلانی امیدوار عینیت بوده بدانند خیر خواه نیک اندیش  
 فلانی امیدوار بوده بدانند به مراسله رسید احوال معلوم گردید به مکاتبه مراسله رسید منجر  
 حالات گردید عرضی مراسله از نظر گذشت که الف معروضه معلوم گشت بهر حال بهین طرز دعا  
 رقم توان کرد و نامه را بپایان باید رسانید اما مکاتبه و مراسله برای کسی است که مهربان  
 دوستان و اعتضاد دوستان و شرافت پناه و شجاعت نگاه القاب شان باشند



و عرضی رسیده برای محترمین و خیرخواهان و نیک اندیشان است و یک در باب لغزیت و  
 سببیت و اول آنکه لغزیت منحصر بر یک مقدمه است یعنی ماتم پرسی اما مراتب آن تفاوت دارد  
 یعنی در لغزیت کو دکان و طفلان شیرخوار عبارت دیگر صورت باید کرد و در موقع مستورات الفاظ  
 دیگر مروج است به خلاصه آنکه سببیت اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه و در  
 تعلیم صبر و شکیبایی است سوم مغفرت خواستن بر کسی موقوفی مثلاً فقرات مرقوم میگردد و مثال  
 درین ایام ملالت انجام که در چار سو خیال روز باز حسرتها و مشاع انبساط ندارد و در واقع  
 جگر که از فلانی برق اندوزی بر خیزد و تاب بخت که در دوازده جان و گرد از دل برانگیخت  
 و درینا که در گارخانه و هر فرست اقامت نیست و از چنگ با دم اللذات هیچ آفریده را بجا  
 سلامتی بی هر چند بشریت مقتضی خزن و ملال است اما ستیزه بقضای آسمانی محال است  
 چار و نه چار بصبر و تسلیم باید پرداخت و خود را دستخوش اندوه غم نتوان ساخت جناب باری  
 عز و جل آن عزیز کجاست را در سایه مغفرت جاوید و مستگان غم و در او را مرهم شکیبایی است  
 شد ایضا ساخته هوش با و حادثه اندوه افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد  
 و لشکر بگ جان ناقوان فرو برد گرفتاران سلسله تقدیر را چاره خبر تسلیم نیست هیچ لاموت  
 جزافات و احباب او وجود در عالم امکان نیست زنهار سرشته جلال متین صبر از کف نهند و  
 فرمان خداوندی را بنده دار کردن نهند روح آن سالک سالک عدم را بفاتحه و دعا آفرینش  
 شاد نمایند و خود را از بیلافتی باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند ایضا خبر کردت اثر حلت  
 فلانی ساسه که اگر دیده دل اما لا مال اندوه گردانیده و بجوم اضطراب ناله ماتم را به سپهر رسانید  
 دل تابان داغ و دوزخ اثر ندارد و جهان طاقت این اندوه قیامت است آشوب نیارد و انوس  
 که بنای عمر استوار نیست و این حیات چند روز پادار نیست و چنین حوادث اگر چه بگذرد گرفتاران  
 تقدیر را از دست چه آید اگر دل بنام روی نه بنزد از صوبه و ماتم چه کشاید خیر و فرع را باعث آزار  
 خود و نارضا مندی خالق بخت مصائب و در زند و کل نفس ذالقه الموت راجع نمید



برضای انی را باشند ایضا غنما کہ حاوی خبر بہ آغاز جاپوستن فلانی بود و فوراً در دست  
 بر دل رحمت چشم ازین غصہ اگر خون گرید و دست و دل از تابش این داغ اگر بگذارد و دست  
 میدانند کہ یکس با فضا نتوان آویخت عکس اندا و اندر است سلمی \* لاجرم بصبر گریزند  
 و در امن رضا از کف نگذارند گریہ و زاری سود ندارد و بیثباتی و شست می آرد قصہ مختصر بدین  
 طرز و روش باید نگاشت اما و تہنیت باید کہ از الفاظ و خوش و نکو سپیدہ پیر ہیند و تہنیت  
 تولد فرزند و تہنیت طوی و تہنیت صحت و تہنیت فتح ہر یک جدا گانہ عالی دارد مثلاً  
 در تہنیت تولد فرزند بگویند سخن سرا توان شد ہذا درین زمان خوشگی عنوان کہ خندہ بابہا  
 ہمو گل فطری و طبیعی و حدیقہ مراد از زمان رسیدن فصل ربیعی است نسیم نوید ظہور نوین سال اقبال  
 شام جان را بومی مراد عطر آگین ساخت آفریدگار عالم و رود این عطیہ غیبی را بران  
 معدن لطف و کرم مبارک و ہمایون گرداناد و آن ثمرۃ الفواد را بعمری سنانا و در  
 مبارکباد و طوی فرزند دین ایاق تہنیت فرجام کہ کوکب مراد عالم عالم سعادت آرا  
 است نوید پدید یافتن نوینال گلشن اقبال شہ گشتی بدل دو انید کردگار جان آفرین  
 قرآن این ہر دو نیز بہر بختیاری را بران کہ مفرامی مبارک و مسعود گردانہ و دل آن مردم شہ  
 مرمی را بہ نظارۃ تاج این شکل فرج خیر نور و سرور ازانی دارد و چشم روشنی حصول صحت  
 بختندہ بی منت را جان جان سپاس کہ مزاج لطف متخرج را از دو خانہ رحمت عام عطیہ  
 ازانی و شست و بخت این دولت رقم سرور و فرحت بر صغیر احباب نگاشت تہنیت  
 اضافہ منصب خبر بخت اثر اضافہ منصب ترقی مراتب آن جلیل المناقب با جان مشتاق  
 آن کرد کہ بہار گستان کند این کار ساز این ترقی را سر آغاز ترقیات بی اندازہ گردانہ و دست  
 ستودہ صفات را بہ مراتب اعلی رساند آہنگ دوم و ازین آہنگ چارہ فرمہ سیم و چہارم  
 زمرہ بنکاتی کہ حقیقت مصداق ازان بی پردہ گرد و شکل و دین زمرہ بشمار مصداق و فارک  
 مرغولہ زیر سیم و دین زمرہ در مصطلحات چہارمین زمرہ در لغات زمرہ اول



رپاسی آنرا که بود درستی و در فرجام + هم محرم خاص آید هم مرجع عام به اسان نبود کشتش  
 پاس قبول به زهار نگردی بگوئی بدنام به نظر گیان رابنوی تماشافروده که به هر و بی توشه  
 وادی گفتار غالب نیمه دیوانه نیمه هوشیار را بفرافغانی سخن که صدره پیوده اوست ناگاه  
 بکنار پیوله پای بسنگ آمد آرزوه پاس و ناتوانا نیرو نبود که در بادیه نوردی چشم بسایه  
 هر خار بن سیه کردی و از تفتدلی سینه بر هر نسیم کشادی اکنون که بدین خشکی پایش از  
 پیش رفت تاشنجد که فرو مانده گسسته دمست می سنجد کشاده روی شستن و بطرف  
 آن گریوه طلسمی بازیچه بر بستن زمینی شور که چون ذوق می در طینت زابده هیچ گلبن را در نجای  
 ریشه در خاک نه دو و مخالی نا استوار که هر دیوار که در آن ریگستان بر کشد پیش از رسای خود  
 بجا که اقتدر طلسمی که درین چنین اهرمن جا بندد سبیل بجان را چه روز باز و منظر دیوان را  
 کدام بار نامه بیگانه و آشنا گرد آمده و دانا و نادان دست بند زده مشکین آهوان و شست  
 از من بجایزه ذوق کشایش کند و من در آن گوشه بالا برون کار این پست لاویا  
 راز گونی عالم لاهوت را بواگویه رسوائی ناسوتیان چه آمیزش و حله یافت حوران معنی  
 را بفرسوده منظمای صورتیان چه پیوند دانش آموزی خجسته برادر مرزا علی بخش خان بهاد  
 بدین روزم نشاند که از آمیزه پارسی زبان و هنجار این گفتار سخن باید هم راند دانش چه  
 خون گرم شپه و هوش از دور آزار فرسودگی در انجمن رسوا اندر ز گونی پالوده مغزو مغز را با لود  
 چون خوی بر و روان اندازه این کار جابر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این رسوا  
 فکر بلاسے فرو چ مرار سد می کشیدن و غزل سرودن و آزاد زیستن و حلقه بر در دل  
 زدن نه خون خوردن و دبستان کشودن و دولتنگشتن و دیبند زبان افتادن اندازه رضا جوئی و مزید  
 برادر در گیرنده هسونی بود که تا در کار سن کردند پاسا و نوا این رفقی از من بودند و با هم ما بنا خوش گفتا  
 کشودند و اماندگی بنا زد و و نبا که گردی بیالده که از پیشروان به بود پیشی بروه سنجستین قدمگاه پس و ن  
 روی آورد و هر چند به غمخواری کسبایان فله و گام پس رفتن و آرزوه پایان به رسیدن کاشش



هری باریک لیکن چون درویشان در شرف جانتا که چون منش گوش مالیدی و در ابوی بگریختی و از خون پوی نیست  
 غم آن دارم که ناچار درین رفتار به تنگ آمد و شوی و عطار و گردن باید هم نهادی هی این نه  
 جای دلتنگی است بجوایم روی یاد نکردم اگر شاد نگردم چه اندرین ناسر اگر شمه که محبت برین گشت  
 هم همین خود پیش برادر و اگر گشت و هم درین اثر و عطار و برادر و ستانی پیشکش پاری امر  
 نیست که آنرا پاره پاره توان کرد هر پاره را بقاعده از قواعد عربی و دخت زبانیت پاستانی و  
 گفتار است خسروانی تا دران هنگام این راه از آموزگار بکدام کرشمه فرامیگرفتند و گوهر پیدایی  
 این راز را بکدام تراوی سنجند که فرمانروایان پارس ادبیرستان نبود و آن قلم و دست ماها  
 بدشت و دران فرخنده کشور پیشگان نبودند و دانش و داورانین فرخنده گیتی خدایان نام آورده  
 بزم و زیم ازین جهان پهلوانان آرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان نبود این  
 کار با سه نمایان چگونه ساخته می شد و این سرگ بسجما بکدام گفتار و دانی می یافت فقط  
 گهر از است شایان عجم برچیدند به بعضی خامه گنجینه قشاقم و او دند به هر چه زد و سنگ پارس بنام بر  
 سانبالم هم ازان جمله زبانه داوند به اگر گویند اندرین روزگار هم همین شیوه ساختن و سبک گفتگو  
 هم بدین نمودار فروختن دارد گویم فریبک گاران سوومند نامه با نوشته و نوشتن آینه  
 باز نموده اند و مراچه بران دارد که بیوه سخن دراز کنم و خوش و ناخوش پردا ساز کنم اگر سر به آینه گای  
 فرو دارم و انمودی از آنچه در دل است برون ریزم حبیب کنار روزگار از گهر با سه شهر و پر شود و فریبک  
 نامه پاکس بشویند و نوشته مرا بر دیده دل نویسد و عده با شپ و هنده راز خراین قبریست که درین  
 آهنگ دومین صریح از کلک خالبی مسکیر چند و اصطلاحی چند یعنی چند بر تو هم نهم تا بخور  
 این گنجینه یعنی نگه دارنده این سفینه بشا به ادب کاوش پالوده گویان بشگفت راز نیت و بزم  
 خامه که در بیان آلوده بیابان کنج رود قریب بخورد لیکن چون در سر آغاز سخن از کشودن  
 قدرت آن فن گزینست پیش از شماره مصداق خلاف قاعده خویشتن نسخه می آرم و تا گره  
 در گره نه شود سخن تحت تحت میگذارم و انمودگی قواعد را ضامن نیم و نیز التزام آن نگورم



که بیج مصدر و مصطلح و لغت ناگفته نماند من خود آنچه مرا بر سر با است بقلم می سپرم هر آنست  
 که درین جریده مذکور گردد از کس جریده با بگویند و هر مصداق که درین صحنه پیدائی ندارد چون بشنود  
 هم بدین نمودار با باره باره بشمرد یارب نگارنده از زبان خروده گیران رشکار و آموزنده از  
 نهال آگهی بر خوردار باد بدان ای هوشمند دانش خداوند که ما اندین زفره صرف پاری را  
 بشش دستور شرح میکنیم و دانستن مجموع افعال و اسما را بدست بدان میداریم و آن شش ستون  
 که اندیشه را بدان توان آوخت مصدر است و ماضی و مفعول و مضارع و فاعل و امر و اینیم  
 و تاخیر که در گزارش بکار رفت از بر آنست که همه از یکدگر هم بدین روش پدید می آید و ما این احدا  
 جدا باز گوئیم و هر نمودار را به نکتہ تعبیر کنیم تا مضارع در میان و ضبط آن در خیال آسان باشد نکتہ  
 مصدر حقیقی است ساری در جمیع افعال و اسما و افعال خود از دو بوجو آید و اسما را خبر به پشت گرمی  
 پیوند خبری از اجزای وی ستواری نمود و آخر مجموع مصداق فارسی لغت است و پیش از نوشتن  
 مصدر یاد ال است یا تا چون کردن و گفتن نکتہ چون لغت لازم ذات مصدر است از مصدر  
 بر افکنند صیغه ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغه ماضی مانند ما قبل لغت های مصدری با دال است  
 یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن نکتہ ماضی را شایستگی آن داده اند که چون حرف آخر  
 آنرا که یاد ال است یا تا حرکت دهند و بسا هوز بنند اسم مفعول پیدائی گیرد چون کرده از کرد و گفته از  
 گفت نکتہ مضارع در گران مایگی پایی کم از مصدر نیار و همچون مصدر و جوب اتی دارد و خود نشاء  
 پیدائی فراوان افعال است و آخر هر مضارع خبر دال نیست چون کند و گوید نکتہ هم فاعل از نفس مضارع  
 میخیزد و روشن آن نیست که هر حرفی را که بدل پیچوست از دال بکشد و بجزکت کسری بنون زنند  
 چون آن نون ساکن خواهد بود و ال را که در حالت مضارعیت آرمیده بود و بجزکت فتحی جنبش  
 داده بهای هوز بدوزند چون کنند از کند و گوینده از گوید نکتہ امر از مضارع میزاید قاعده  
 آن بر افکنند و است و بس چون کن از کند و گوید و همدین نکتہ بخاطر باید داشت  
 که هر امر که آخر آن مبنی بر یای تحتانی باشد تلفظ آن بی یای تحتانی نیز مسموع است



چنانکه گوی که گویند میتوان بود و نکته مصدر تا بر حالت خود است هیچ معنی دیگر ندارد لیکن چون یا به معروف آخر آن در آید معنی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی معنی در خود گفتن و کردنی معنی سزاوار کردن نکته هانی را استعداد است که بی آمیزش حرفی دیگر دم از معنی مصدری زند چون کرد یعنی کردار و گفت معنی گفتار نکته اسم مفعول معنی ماضی صرف نیز جاری و چون کرده معنی کرده و گفته معنی گفت و معنی سجا و زاز فعلی یعنی نیز آید نکته مضارع نیز چون مصدر تا بصورت اصلی خود است معنی خاص خود آید لیکن چون الفی در میان آن در آید بدعائیه نام بر آید چون کناد از کند لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری نتواند الما بدینچه مسموع باشد نکته اسم فاعل یعنی کننده و گوینده همواره بر حال خویشین باشد و هیچ ضمه متغیر نگردد و معنی دیگر ندارد نکته امر هم بصورت خویشین افاده معنی مصدری کند چون سوز یعنی سوختن و کردار معنی گذشتن لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخر آنرا بجزکت کسر به پیوندشین آید و معنی مصدری دهد و نمودار آن همین لفظ آید و شست است که درین عبارت بزبان قلم رفت لیکن نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخر به الف ربط دهند بدعوی فاعلیت گردان افرازد و این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون اسمی در اول آن در آید مفید معنی فاعلیت گردد و چون کارکن و خنگوی نکته برخی از مضارع است که آنرا مضارع نیست همچنین قلیلی از مضارع است که از نفس مضارع آن مصدر دیگر می خیزد و همین نکته بضمیر یا دیگر گرفت که مصدر مضارعی را جز آن مضارع که این مصدر را از خود جدا می ست مضارعی دیگر نمیشاید نکته چندی از مضارع اقتضای آن است که هم معنی فعل لازمی میدهد و هم معنی فعل متعدی و همین نکته بدین ضابطه است تا توان شد که چون خواهی فعل لازمی را متعدی گفته باید که مصدری از مضارع بر آید و الف و نون در میان آن بیفزایند تا لازمی متعدی گردد و لیکن زنها از مصدر اصلی را تابع این حکم نشناسند چه ساختن فعل متعدی از مضارع مضارعی مسموع است نه از مضارع اصلی نکته نون از برای نفی است و در



اول هر مصدر و ماضی و مضارع لیکن از هر صیغه امر خواهی یا نفراد باشد خواهی جمع میم  
مستعمل است نه نون چنانکه کن و کمند و گد و گویند نکته استعمال هر صیغه از ماضی و مضارع  
و امر آوردن بای زائده در اول آن راست لیکن مصدر ازین حکم مستثنی است و آوردن  
بای زائده در اول مصدر خبر ضرورت شعرو نیست چنانکه درستیت اول این رباعی بیت  
من عهد تو سخت دوست میداشتم پیشگستن آن درست میباشد نکته این بای موحد را  
خصوصاً با صیغه های امر پیوند نیست بسیار محکم بلکه برخی از صیغه ها که امر که بسبب کثرت استعمال  
یعنی مصدری صورت اسم جامد یافته اند آوردن آنها یعنی امر بی اضافه ها زائده محل  
معنی است چنانکه ترس که صیغه امر است از رسیدن و آرام که صیغه امر است از آرا میدان  
امر جز بیا ی زائده نیارند یعنی ترس و بیا رام نکته الف مدوده در فارسی بجای دو ا  
پس هرگاه بای زائده در اول مضارع یا امر در آورند که ابتدا آن الف مدوده باشد لاجرم  
الف اول را بیابدل کنند و مثال آن لفظ بیا رام است که گفته شد نکته قاعده است  
که آنرا تفریق نامند و بنامی آن بر آنست که مصدر از مصداق عربی بگیرند و آنرا به پنجبار صرف  
پاری پاره پاره نمایند چنانکه از طلب طلبیدن و از فهم فهمیدن و از طلوع طلوع عیدن  
و از بلخ بلخیدن و اما این چنین مصداق را بشمار مصداق جانیخواهیم داد نکته اکنون اینجا مصداق  
در حافظه موجود است آنرا پاره پاره و شش دستور چنانکه بعنوان نامه گفتیم مینویسیم و اگر آن  
بحث خصوصیتی دارد آن خصوصیت را در تحت آن بحث بیان می کنیم ورنه همچنان میگذایم  
و میگذریم التماس باقی هوس زمزمه دوم آمدن آمدن آمده به آید به آینده  
آئی آوردن آوردن آورده به آر د به آرند به آر به نفته مباد که مضارع و بخشی متعلق  
با دست با ضافه و او نیز آید به آورد بگریخت ای آورنده به آوردن آموزد آموز  
آماید به آماهی ایستادن ایستاده به ایستد به ایستند به است  
استخوان باد که سر اسرارین بحث بخذف بای تحتانی نیز آید یعنی استادان و حذف الف نیز



رواست یعنی استادن افراختن افراختن به افراخته به بجای خاشین نیز آید یعنی  
افراشتن به افراشت به افراشته به بحث مضارع در هر صورت افرازد به افرازده به افرا  
سر سر بحث بجای الف نیز مسموع است آشفتن آشفت آشفت به آشوب به آشوب  
آشوب به آشفتن آشفت به آشفته به مضارع این مسموع نیست آگندن آگند  
آگنده به این را مضارع نباشد آرامیدن آرامیده به آرامیده به آرامیده به  
آرام به بحث مصدر بجای الف نیز آید وحذف الف در مضارع رو نیست آفریدن  
آفریده به آفریده به آفریننده به آفرین آرزیدن آرزیده به آرزیده به آرزو  
آرزنده به آرز آشنامیدن آشنامیده به آشنامیده به آشنامنده به آشنام  
آراستن آراست به آراسته به آراید به آراینده به آراست آلودن آلوده به آلود  
آلاید به آلاینده به آلاست آسودن آسوده به آساید به آساینده به آسا  
اندوختن اندوخت به اندوخته به اندوزد به اندوزنده به اندوز اندودن  
اندوده به اندوده به انداید به انداینده به انداست آختن آخته به این را  
مضارع نباشد آهیندن آهیندت + آهیندت نیز گویند آختن بفای مضموم  
الفخت به الفخته به الفخت به لفاف مفتوح به الفخته به الفخت معلوم باد که از الفخت که  
مضارع است الفجیدن پدید آید انگیندن انگیندت به انگیندت به انگینده  
انگیر آموزختن هم لازمی و هم متعدی است آموخت به آموخت به آموزد به  
آموزنده به آموزد آفرودن آفرود به آفروده به آفرود به بکرت را فاعل و امر  
مسموع نیست و این بحث بجای الف نیز آید آفرودن آفروده به آفروده به آفرود  
آفراید به آفراینده به آفراس به سر سر بحث بجای الف نیز آید آفرودن  
آفرود به آفروده به آفراید به آفراینده به آفراس به سر سر بحث بجای الف  
نیز جائز افکندن افکند به افکند به بکرت نون افکند به افکن











از اینجا گمان کرده میشود که مگر مضارع خفتن گفتند خواهد بود که شیخ امر آنرا به خفتن است  
کرد و سخن نیست که این از بهر ضرورت قافیه شتر است ورنه ماضی و امر یک صورت  
نمی تواند بود و خوردن با و او معدوله بن خورد بن خورد بن خورد بن خورد بن خورد بن خورد  
خورا مر این با ضافه الت نیز آید خا ریدن بی واو بن خا رید بن خا ریده بن خا رو بن خا رنده  
خا خواندن خواند بن خواند بن خواند بن بخاکت نون خواننده بن خوان خوانستن بخا و  
معدوله خواست بن خواسته بن خواهد بن خواهند بن خواه خواستن بی واو بن خواست  
خاسته بن خیزد بن خیزنده بن خیز خستن خست بن خسته بن این مضارع نبود و خریدن  
خرید بن خرید بن خرید بن خرد و استستن دست بن داشته بن دانند بن دانسته بن دان  
دیدن دید بن دید بن بیند بن بیننده بن بین و میدن و مید بن مید بن مید  
دستند بن دم و دستن دوحنت بن دوخته بن دوزد بن دوزنده بن دوزد و استستن داشت  
داشته بن دارد بن دارند بن دار و میدن و مید بن وید بن وید بن وود بن وود بن وود  
درودن بفتح دال و ضم را درود بن دروده بن درودن بکسر دال و فتح را و او بن درونده  
درود و شیدن دوشید بن دوشنده بن دوشد بن دوشنده بن دوش داو و داد  
داوه بن دهد بن دهند بن ده رشتن بکسر رشت بن رشت بن رسید بن رسید بن رسید  
رفتن بضم را بن رفت بن رفته بن روید بن روید بن روبه بن روبه رفتن بفتح را رفت  
رفته بن رود بن روند بن رو و رشتن رشتید بن رشتید بن رختد بن رختد بن رختد  
و این بحث با ضافه دال نیز بدین معنی آمده بن درخشدن رختن هم لازمی و هم  
مستعدی و رخت بن رختد بن ریزد بن ریزنده بن ریزد رستن بفتح را بن رست بن رسته  
رهد بن رهند بن ره بن درخت مضارع را کسور میگردد و رستن بضم را رست بن رسته  
روید بن رویند بن روی بن رویدن مصدر مضارع را ندن راند بن رانده بن  
راند بن بکرت نون رانده بن ران ریدن رسید بن رسید بن رسید







[illegible]



مرد به مرد به میرد به میرنده به میر مویدان موید به مویده به مؤید به مؤیده + موی  
مانستن بایست به بسته به مانده به مان یکیدن یکید به یکیده به مکدر به مکند به  
یک نواختن نواخت به نواخته به نواز دین نوازنده به نواز شش هفت به نهفته  
و این را مضارع نباشد گشتن گاشت به نگاشته به نگار و به نگارنده به نگار نهادن  
نهاد به نهاد به ننهد به ننهد به نشستن بنشست به نشسته به نشیند به نشینند<sup>۲</sup>  
نشین به نشانیدن به مستعدی و نشانیدن نیز نوشتن بفتح وا و نوشت به نوشته<sup>۳</sup>  
نورود به نورونده به نور و به مصدر مضارع نور دیدن نوشستن بکسر وا و نوشت به نوشته  
نوید به نویسنده به نویس به در بحث مصدری بجای و او بانیز آید یعنی بنهشتن به  
وزریدن وزید به وزیده به وزد و به وزننده به وزد و وزیدن وزید به وزیده  
وزد و وزنده به وزهشتن بکسر های هوز به هشت به هشته به هلد به هلنده به هل به  
یا فتن یافت به یافته به یابد به یا بنده به یاب به اندیشه دانش آموز را بدین شکون  
استواری پا و که شمار مصداق بر لفظ یاب که دعایت جامع مختصر بی پایان رسید بعد از این  
سخن در اصطلاحات میرد دورین فصل عایت حروف تہجی منظور نکرده ایم تا سخن دراز نشود  
ز فرم سوم در اصطلاحات آب بر لیسان بستن و آب بها ون کو فتن و آب س  
کو فتن به اشاره بتقدیم کاری ناسودمند آتش از چشم پریدن و چراغ از چشم بستن عبارت  
از حالتیست که در وقت رسیدن صدمه قوی بروماغ روی دهد به جامه گزشتن بمعنی مردن  
آستین افشاندن عبارت از ترک و تجریه به مشوره با کلاه کردن نیز عبارت از ترک و تجریه به  
و نزد بعضی کنایه از کمال خرم و احتیاط و الاول اصح یا جفت دویدن به برابر دویدن  
و و کس به خط دادن اقرار و اعتراف کردن به سیاهی کردن بمعنی ظاہر شدن به  
سیاهی زدن به بمعنی خود نمائی و خود ستائی به سیم گل کردن خانه به بمعنی سپید کردن  
خانه به آبی شدن کار به بمعنی تباه شدن کار به دست و دهن آب کشیدن بمعنی



شستن دست و دهن به روساختن یعنی شستن و شستن بخیه بروی کار افتادن  
 و پرده از روی کار افتادن به معنی ظاهر شدن امری پوشیده به کاری ازین دنیا  
 کردن به معنی بذوق تمام کردن به پی کور کردن به بکاف تازی مراد است کم کردن به  
 بر کردن چراغ به معنی افروختن چراغ به سر چراغ افکندن به معنی گل گرفتن چراغ  
 چشم روشنی به معنی تهینت به بالا خوانی به خود را افزونتر از اندازه ستودن به چهره  
 شدن به و طرف شدن به معنی مقابل شدن به شیشه در جگر شکستن و آبگینه در  
 جگر شکستن و شراب پیراهن افشاندن و خانه به پیرهن ریختن و فعل در آتش نهادن  
 معنی بتیغار کردن به گل کردن به معنی ظاهر شدن به چشم به چیزی سیاه کردن به معنی  
 طمع در آن چیز به دامن بردن گرفتن به معنی عجز کردن و آماده گزیر شدن به جنس  
 بردن گرفتن به معنی زینهار خواستن به پای خاکی کردن به معنی بسفر رفتن به بچراغ رسیدن  
 به معنی توانگر شدن به کفن پاره کردن به معنی از مرض مملکت حادثه سخت نجات یافتن  
 پشت چشم نازک کردن به معنی آزرده شدن از راه ناز به بسز زلف سخن گفتن به معنی سبک  
 و تکبر حرف زدن به گردن نهادن و سر نهادن به معنی اطاعت کردن به گردن کشیدن  
 به چمپیدن به معنی نافرمانی به شکوفه کردن معنی تی کردن به تن زدن به معنی جنوشیدن به تن  
 در دادن به معنی رضا مند شدن به گوش دادن به معنی نگاه داشتن به پای از پیش رفتن  
 به معنی لغزیدن یا و افتادن شخص به از پر کار افتادن به معنی رفتن نظام و باطل شدن  
 ترکیب به دست بهم دادن به معنی میسر آمدن به به بوستین افتادن به معنی غیبت کردن  
 دست بند زدن به معنی فراهم آمدن گروهی از انسان خواه از حیوان به دامن زیر سنگ  
 آمدن و دامن زیر کوه آمدن به عبارت از در مانده شدن و عاجز شدن به آسمان باز  
 پوشیدن کنایه از بیکار از وجود بدی به شکستن محفل به عبارت از پراکنده شدن آن  
 مجمع به بر خود بالیدن به کنایه از ناز کردن و مخمر کردن به در آب آتش بودن به اشاره



رحمت و بیخ در خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن به معنی متفکر و تخییر بودن به دست زیر سرخ  
 داشتن و دست ستون سرخ گشتن به اشاره بحالت تخییر و سکوت ستان بر دهن فتاد  
 عبارت از فراهم آمدن اسباب مراد به انگشت بجزوف نهادن به معنی اعتراض کردن به کلام  
 آب بروست کسی رختن کنایه از خردست آن شخص کردن به شب در میان دادن عبارت  
 از وعده کردن خواهی وعده دیگر و خواهی زیاده به کاسه گرداندن به کنایه از در یوزه گرمی  
 و گداز کاسه گردان نامند به جامه کاغذی پوشیدن عبارت از پنهان شدن و داد خواهی  
 مشعل بکف گرفتن به نیزه بین معنی آید به جامه سرخ بر سر چوب کردن نیز ازین عالم آ  
 کچه گل کردن به عبارت از ظاهر شدن راز به قطره زدن به اشارت بشتاب رفتن  
 کلام گرفتن به عبارت از متشحر و استهرا به کلاه انداختن و کله گوشه بر آسمان سودن  
 عبارت از شاد شدن و شوق کردن به آستان برخاستن عبارت از ویران شدن خانه  
 آب تافتن به معنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از تواتر تزلزل با تلمک بر آتش  
 افکندن به معنی شور و غوغا کردن به مغرور سر کردن عبارت از خاموش شدن سبکست  
 کردن عبارت از فروتنی و ترک دعویست بکشت شدن بفتح با و فتح کا و معنی تمام  
 آید به خط به خط کشیدن به عبارت از آنکه اقرار بجز خود نکند خط کشیدن و قلم کشیدن مطلق  
 به معنی باطل کردن و محو کردن چیزی باشد فعل و اثر و زدن عبارت از آنکه ضعیف  
 گیرند که مقصود مردم پوشیده ماند در پس زانو نشستن به مراقبه را گویند و تلمذ و استفاوه  
 رانیز به در خط شدن عبارت از شرمند شدن و در هم گشتن به دست یافتن معنی غالب  
 زمره چهارم در لغات معنی اسماء مفروده فارسی و خسور و بوا و مفتوح به خازده و  
 شین مصنوم و را و معروف معنی آلمی عموما و به معنی پیغمبر خصوصا ارج معنی قدر و قیمت  
 آید و ازین مکرر است از همین معنی صاحب تبه چه مند افاده معنی صاحبی میکند  
 آیه معنی بفتح الف و کسر سیم و یامی معروف معنی حقیقی شرم نون و در فارسی معنی

فعل و اثر  
 علامه



طوبتی که در سحرهای زمستان از هوا ریزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بهندی که گویند  
 بکاف مضموم و بامی مضموم می‌نامند یعنی فرشته رحمت اشکوب بوزن اجمود عبارت  
 از وجه عبارت سپید و سپید بجز الف سر و اسپاه را گویند و مجازاً نفس ناطقه را  
 نیز نامند انگاره سیرنگ و گرده بفتح کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خاکا گویند  
 این بوزن قنبر افزای که آتش بران کشند و آنرا و سپینا نامند آتشند بلف ممدوده و را  
 فارسی مفتوح بهندی گاره خوانند بکاف فارسی اینو به بوزن منصوبه لوله را نامند که بهندی  
 آن لونی است هستو بمعنی اقرار کننده و خستوبی نیز آید تشکیج بنون یکسور بیشین زده  
 کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسراخن گرفتن که بهندی آن چکی است آتش  
 بوزن بالش بمعنی عوض چنانکه گویند فلانی خست آتش کرد بفتوح با صیغه بهندی و  
 اسم طنائی است در صطلح خزوان ایران بند و هر گنگا که خود را بوی رساند از انتقام  
 این باشد تا بهوش آب را گویند که آنرا در عرف هند مختصر انا مند و مانعه کلاهی که بر سر باز  
 و شاهین هند یا سپهر بمعنی دلیل و بهار زیر تیغ بطانه دستار را گویند چکینه بجم فارسی مفتوح  
 بکاف پیوسته و سین مفتوح بهار زده کاغذی فرو پیچیده که آنرا بهندی پوژیا گویند  
 چاک بجم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و بمعنی قبالة نیز آید و قفای سر را نیز گویند  
 چکب بجم فارسی بهندی آن جهاج است و آنرا به فارسی جلاجل نیز گویند جلب  
 بجم تازی زن فاجره را گویند آجل بجم مضموم عربی جشاد بهندی طوکار و اسم دیگر  
 آروغ ره آورد و ارمغان و لواها و نورها و بمعنی سوغات آرتنگ  
 بمعنی مرقع تصویر آرتنگ نام نقاش آرتنگ شکنی که بروی افتد و بهندی ججی  
 گویند آونک بمعنی ریمان که بسقف آویزند و چپینکا در بهندی خوانند آورک  
 بلف مفتوح بواو پیوسته و رای مفتوح مرده بمعنی ریمانی است که از البقت یا شاخ درخت  
 بندند و یا بران گزارند و بهوا آیند و رونند و بهندی جھو لانا مند آرش



عربی تناول و هندی سته آبستن و آبستنی باضافه یای تحتانی بمعنی زن حامله مخفی  
 نامند که آبستن مصدر نیست که آبست ماضی و آبسته مفعول تواند بود بلکه اسمیت جایز  
 و لغتی است غیر منصرف یا نحو شش بغین مضموم و او مجهول بمعنی غوطه آوختن بمعنی فسوس کردن  
 بآفت و آل کسور و و تجمه خواهی انسان خواهی اسپ که آنرا مجنس گویند چنانچه بمعنی استخوان بر  
 سنج یا لاس است از پالودن و اسپ کوتل گویند یا لهنک مخفف یا لآهنگ است یعنی کشتن  
 اسپ کوتل این اسم ریمانی است که آنرا هندی باگد و زنا مند اشتر بوزن اشتر اسم جانور است  
 خاردار که هندی سیه گفته شود بر حی بوزن در پی بمعنی صدقه و قربان کیفر بجا و مفتوح و  
 فای مفتوح بمعنی سزای کردار بد آید و آنرا باد افراه و باد افره نیز گویند یا داس بمعنی جنس  
 عمل نیک آید باد فرا و باد فراسم چرمی مدور که ریمانی در آن انداخته بگردانند و هندی آن پیر  
 است بند باز بمعنی رسن باز و ریمان باز نیز گویند و آنرا هندی نط گویند بسیار به بیگ مفتوحه آن  
 رویندگی گویند که قش افراشته نبود مثل خرزهره و خیار و کدو و هندی آنرا بیل گویند یا  
 کسور یا هنگ بهک مفتوح اسم دیگر آن پامی افرا عبارت از کفش است پیغاره یا  
 فارسی مفتوح بمعنی طعنه پیچیده یا فارسی مفتوح بمعنی گوشه از دشت صحرا و بمعنی گوشه ششم  
 نیز آید گر یوه بجا و مفتوح و را کسود یا می مجهول اسم هندی که در صحرا باشد یعنی شسته  
 و تل بفتح تایی قرشت پروار خانه تالستانی هوادار است یا کسور عربی سوبق و هندی  
 آن ستوده آن آرد است بریان پایاب معروف بمعنی طاقت و مقدور پرستوک یا  
 فارسی مفتوح و را مفتوح و پرستک بخد و و نیز اسم ابابیل است یا نلاح و آنرا پیش نشین  
 نیز گویند هندی آن دانی جنائی یا ساد بمعنی حفظ وضع پله یا فارسی مفتوحه لام مفتوحه  
 هندی آن پوسی جا و رس هندی آن با جازرت بضم ز هندی جوار شاخ خل سجا مضموم  
 هندی ارهتر یا بسا ر هندی جهر و که بکیر بوزن فقیر و تبیره بوزن نیر بمعنی طبل و کوس تند  
 بتامی مضموم و دال مفتوحه بی عد ترخان کسیکه از بادشاه درآمد شد اجازت بلا قید داشته باشد



چشیم بفتح جیم و بای فارسی منوم گویند یکساله را گویند چامه یعنی غزل روده بر او دال  
 مفتوحه یعنی صفت آید تا نو بنون مضموم فرمه است از بهر خوا با ندن اطفال هندی آن لوری  
 و شربال کسوره قلعه را گویند اس هندی آن در انتی کلند کجاف لام مفتوحه هندی کدل  
 تیش هندی بولامندل هندی کچها و ج ز غنک عربی فواق هندی چکی سپند  
 هندی ای ساما کچه پوشی است مرزنا را که هندی آن انگیا است شازم یعنی عمارت و این  
 مرکب شازستان و شازسان مخفف است نیشک بیابان فارسی مکسور یعنی  
 آواک یعنی جزیره آواش یعنی هنام که عربی آن سمی است آساضینه است از آسون و  
 معنی تمکین و وقار نیز آید و معنی مانند و بد و فاژه را گویند که هندی آن جانی است ارک لفتا مفتوح  
 قلعه کوچکی که در میان قلعه باشد انما معنی و وزن که یک شوهر داشته باشد و از این هندی سوت  
 و سوکن نامند اندروا یعنی سزگون و در وایتیر استعمال شبگیر سفر ش ایوار بفتح لفت  
 سفر روز و ابمعنی آواز و هم معنی توشه و هم معنی اول نیا یعنی جد و پدر و نیاگان جمع آن لاد  
 اسم دیوار ما و پروین اسم جد و ارباخه اسم کشف دانه از سنگ پشت نیز گویند کناک بفتح کاف  
 مرضیت که آزار حیر گویند کنام کاف مضموم معنی پیشه چراگاه سمن بوزن چین معنی بت پرست  
 ترس بجا مضموم هم شیر شافهنگ و شفشاهنج تحت فولا و مشک که تارها زرو سیم بران  
 در کشند هندی آن جتیری چالیک بیا معروف نام بازیچه است هندی آن گلی دژده کا چارو  
 کا چال عبارت از خشت و متاع خانه پنبه بوزن زینه پیوند چرم مخصوصا و هر پیوند عموما کوخ  
 خانه که از فی و علف سازند و آزارگاه نیز گویند و گومه نیز کاف فارسی مضموم پنج معنی عبارت  
 و نیز معنی خانه که کشاورزان برکنار گشت سازند از فی و علف سمراد بین مفتوح معنی و هم قراب  
 معنی وحی و کرامت شگفت معنی عجب بیا و ریچال بکسور و یکا معروف معنی اچار  
 قلا و زرا بهر و اینها را گویند یاره و از دست برنج نیز گویند و آن پیرایه است که زنان  
 برست افکنند و هندی آن کرا اسبد هندی لوکرا یا نیز اسم خزانست کلاش عربی



و در عینکوت و اسم دیگر آن کاترین و خانه آنرا هیچ گویند بالکانه تا بدان تا بر آن مضموم و داد  
معروف هندی آن چپ فوه بقا مضموم و داد و بهار و به خیر که بر آن فروش بگنگین زیر آن نهند  
و هندی دانک گویند گشته کاف فارسی مراد ف گر سده است مکاس معنی ابرام و طلب چیز  
و کیس مال است همگر به مفتوحه جولا به و آنرا پاکاف نیز گویند چا نور سیانیت که مجرم  
بدان بسته آویزند تا خفه شود و میرد و آنرا چا نی گویند سیل کاف فارسی مضموم و بین کسور و یا  
معروف و مراد و پرو یعنی مرض لال معنی گنگ که در هندی گنگا گویند تا گرفت معنی ناگاه  
که کاف تازی مفتوح و جیم فارسی مفتوح هندی آن چیدا که یور کاف تازی مفتوح و دال کسور  
و یای مجهول مزارع و باغبان را و معنی مرد کریم و یی پلارک هم تیغ و هم جوهر تیغ هر در یک  
بیم مضموم و دال مفتوح و را کسور و یای معروف و مردری بحد کاف پاری نیز معنی  
چیز که از مرد و باز ماند معنی میراث انیت و آنت دو کلمه پاری است معنی خنی و زهی نازنا  
معنی رونق و شیره معنی خاصه خلاصه و بموقع خصوصاً و علی الخصوص نیز مستعمل گردد و دیگر  
مضموم بین و کاف فارسی معنی آخر فرجام هم معنی رنگ رونق و هم معنی انجام گذارش لغات  
هم بلفظ انجام انجام یافت امید که درین مسیر و پاکاف جانی فرو بریده بدست آید که بختنودی آید  
امید و اگر و از بند خودی رستگاری دهد و میزند دم ز قاتل عالم و تسکینش نیست به بوکه  
توفیق ز گفتار بگرداورد آهنگ سوم مشتمل بر اشعار مکتوبی منتخب از دیوان که در مکاتبات  
بجا آید و اقفا هم شرافرا افزایش دهد هر چند در سر آغاز هر شعر اشاره بایستگی آن شعر میرود و از  
شایستگی که در کدام مقام جلوه ظهور دارد نشان داده میشود لیکن چون اشارت در مقام  
اختصار است هر آینه چنان میدانم که منصب من و زنگارش این ابیات خراتنخاب و التقاط  
نیست هر کس بسلیقه ادب شناسی و طریقه معامله نگاری خویش هر نظم را در شرفست تواند آورد  
منکه سخن پیوند سخن گزار و گرد آورنده این اشعارم دل غمزه را باین شکل فریب میدهم و هم  
آوردن اشعار تازه که خامه فرسودگی نیست بر دین روزگار نیستی می نیم السدس سوا هیش







در نکویش حکام حفا پیشه نظم

بادری مکر کارم جمعی فتاده که برگزیده چرخ اند و تمکای

چو فتنه جامع قانون عالم است چو غمزه صفا بهنگام آید

بیان عشرت های ماضیه بطریق حست نظم

بجتم بحیث برتیا بنفشان گل و زنگ بساط طرب بود

از چشم دل نهادم بوی تاج و زنگ بساط طرب بود

شرح ششگی با سه حال نظم

نقشم بنامه است بخیر نوشت نام بجا نیست غیر ازین ترا

در یکدم در دشت جان دل در بزم غار خات بود

اظهار ناتوانی که نامرادی در ماندگیست

بجا نیست که چیم تر نخل مراد اگر سبزه بین شاخش از گرانبار

اشاره بمقامیکه دوست بعد از خرابی

بصره مستفسر احوال شده باشد

جان کلب گفتار گمانداری سخت بید که میسر نا احوال

اظهار نسبت ارادت بر دشمنانم فرد

باده خود اینهمه سختی میکنند خود را بر تو بگرسته ایم ما

طلب تفقد بر ریه بخشایش بر طمع خام فرد

گیرم و فغان دارم با گرای زین ساد که دل با شریکیم

نازش نسبت تعارف اگر چه دوست

غنچه ارنی باشد فرد

با چو توفی سعادتمند خوشیست از شکوه تو شکر گزاد خودیم

در خور بیان گله بد عسری و

گزارش پیشگی دوست فرد

تو که ز جور پیشان چینی بگونی دروغ رشتانی که دشتی دار

بیان غنیم و اندوه نسرود

چگونه از دل جان که در بساط ستم رسیده یکی نا امیدوار

در طلب حبیبی و چالاک کی و منع افسردگی

و کابلی نسرود

همت آدم تشنه فرا طلب مجنون شود و فریاد شوار

بیان اظهار قاصد در امر مذنب فرد

ما خود پلن رسیدن چیدر خوش میکنم دلی باید خبر بنویز

آرایش عنوان حسن طلب غرامی عجز و ادب

بر دل نازک دل اگر گری کنای خوشتر با که جگر گوشه ابرمت

خواهش وصل و تقاضای عیش فرد

بیا که قاعده آسمان بگردیم اقضا بگردش طلح ان بگردیم

شرح ماجرای خوی دوست

لقب آینه خسته نیاز فرد

نوه باد خاطر عجب که خوی آینه خسته بیاده کلاب

در ریه این اندوه که اگر ملامت بجات

قطع نظر از تحسین هنر حراست فرد

باده اگر بود حرام باده خلا شریعت دل نمی بخوب طعمه مزین زشت

در ماندگی دست از ناتوانی تمام دل زار می نمون فرد



ویدی آخر کا تمام خستگان چنان گشتند <sup>آنکه میگفتیم</sup> ما که مرور را فردا

اطهار مراتب امید و بیم بر جای نشیند <sup>و تسلیم فرد</sup>

از خلد و سفر تاج و تاج و تاج <sup>دوام</sup> همیشه بخیاں اندر و دایم بجگر

دوست از فهمیدن سدا خوش معاف <sup>شدن</sup>

و همکین پرده شکوه سر کردن فرد

فرست خاندن دلم تا بدلت <sup>معذوری</sup> اگر حرف مراد و دنیا

خاطر دوست ابد و رباش و ستانه آرد

و به گستاخی و بیدردی کار از پیش برودن فرد

آن لایبها مهر خرا محمل <sup>نما</sup> ابر غوان خود آن یکا که بار آید

نرسیدن نامه ابر حوادث و موانع حواله کرد

و از تغافل که در گمان خود فغان آوردن فرد

زنده در اندیشه سبها بسی <sup>ایرس</sup> جوی غریبان بگمان میباید

ابر از این کیفیت که محبت اگر بصدرت

ورنه نفاق بی توزع ضمیریت فرد

گر منافق وصل ناخوش در موقوف <sup>تلا</sup> دیده داغم کرد و دستان

پیش آمدن کار شکل بجای خطرناک فرد

سگانی از جگر زده نم برون <sup>هد</sup> بود که مر بار در گل افتاد

گزارش شدت رنج و غم بطریق ترقی فرد

ز نیکه و بد بر جمیع طلب <sup>حم خط</sup> سختی چندر عمنها نهانی بشنو

در موقع تعلیم صبر و شکیبانی فرد

گر چرخ فلک دی سر خط فرمان <sup>در گوئی</sup> بین شمی قف نم چوین

حواله ماده شکایت بوجدان ضمیر

مکتوب الیه فرد

چون با نهالان و نهان غوغا کرد <sup>ابایت</sup> از خوش سید آنچه با کرد

عنوان بیان شدت درد و فراق فرد

تاب بهنگامه در دارم گویم <sup>بیتا</sup> حکیم تا غم هر تو یقین تو شود

بیان کلفت ناسازی بخت و اندوه

پیش نیامدن دولت فرد

بچراغی نرسیدیم درین تیره <sup>شمع</sup> خاموش بود طالع خزان

وصف لکنت زبان <sup>نشد</sup>

لکنت می بیند کجای <sup>کمر تاب</sup> شهادت بخار جبهه خوش گفتارش

خواهش حیات خود از جانب دوست

از محبت نشمردن و آنرا بر شدت <sup>پیدا</sup> می

گمان بردن <sup>نشد</sup>

نه از مهرت <sup>گر لبت</sup> بزمین <sup>سج</sup> سر گردم تو میدا که ببرد و شوار

وعده لطف از زبان قاصد اگر چه

باور نداشتن لیکن از فرد محبت دل

بدان نهادن فرد

دلم بعد و کافریت <sup>مه سیاه</sup> خوش است و عد تو گر چه زبان <sup>دست</sup>

ترحم دوست نسبت بخویش از

ساختگی گمان کردن فرد

غم شنیدن سختی بخود و رفتن <sup>خوشا</sup> فریب <sup>حم</sup> چه پاده <sup>چهار</sup> است



در مقام منع تکلیف چاره بتقریب حد  
گذشتن در فرد

تکلیف خاطر است و باطلها رقیب آن بلای خوش فرد  
از ناله مرنج که آخر شدست کار

جیب دروز که بودش نماندست

گزارش انمعنی که وعده لطف در مقابل چاره

سراسر مقامیکه دوست یا سخنامنه نگاشته

ناکامی حال نمی تواند بود و نسرد

باشد و جواب اصل مع عاف و گذشته باشد فرد

خوش است که بر پاکست ده کرد

نامه بر از پیشگاه ناز مکتوب مرا

در خور بیان انمعنی که اندک آسایش فراغ

دوست را نظریه بی التفاتی به بی تشبیه

خاطر و صفائی وقت اگر میسر است چست

دادن و از ان نیز ترقی کردن فرد

جستجو نباید داد و به بند گردان کردن

گرایست یا خود از بید بوده است

نشاندهم طالب آسایش کیم

بیان تنعم دوست و بی برگی خود و

از یاس و ب ستوده آمدن و حضرت

طلب تفقد فرد کیت

شکوه طلبیدن نسرد

ترا که موجب گل تا کرد و در یاب

یک یلین ضربه و گریه خندا

در موقع بیان شدت افلاس فرد

طلب تفقد باطلها عزم آوارگی خوش فرد

بنیوانی من که در کلبه شمع چراغ

بیش از ان پیر کس بر شمع ایل گو

بایسته بمقامیکه دوست اندوه دوست

بیان آزر دکی دوست یا عتاب

را اندک ساخته باشد فرد

حاکم نسبت بخوشش فرد

گفتم خود از شایه به خنثایش فرد

اگر عاقبت من تقصیر کردید

تعلیم تسلیم فرد

اطهار و وفا خوشی بجا کم یا بدوست فرد

دوست دیگر است سفید سیاه

غالب است بکوتی رهن بی است

شاید بهتد انامه که در و خیر ناخوش شد

آغاز جواب مکتوب لشکر یاد آور محبوب فرد

بگشاید بهتد نام نظار کن

جان بر سر مکتوب از شوق نشان



اختصار و رد و وج و انمؤن یک مثال فرد

چهار گویم از تو برون برون شدی از تو  
بنگر بر آئینه رخسار چو میسر

شکوه تغافل ایام گذشته بشاوه اتفاق

حال افشرد

باما که محولت پیدا گشته ایم

نهایتی خود را مقصود دوست داشتن

بدان شاه و مان بودن فرد

وست دارم گریه را که ببارم ده کاین ستم را که میوه در باره تو بود

بیان شدت نسیم فرو

سیدی مارو شایام مدارو  
روور که سید محرو شام مدارو

تحت رجب اجمل حاطر شان

فصل در بیان همدان و احوال آن

آفتاب

کتاب عقاید باریق سر

حقوق و عفت و امانت

هزار سن سید بن عبد الله بن محمد

شماره آید از بیمه

آنها و محرمات را از ایشان بگزارند

و از روزی که ملاقات با برادرش کرد

کے نام کے معنی ہیں عیسا عیسیٰ

۱. سوره یوسف سوره مرآتین

باجه خرسند از و شکوه با دارم | تا ندانند صید پر شاه پنهانی مرا

بیاض نامه که مضمون عجب است باشد

در زمانه نبیستی برین نویسد  
در دل چو جوهر شبنم جاوید آمد

در انظار گوشه نشینی و خلوت گزینی

رکب سیه نشین خودم نهفته ام | استیغ خموش کلیده تا خودم را

الائق معاملہ بیع و شرا در صورتیکہ کاتب

بایج و مشتری مکتوب الیه باشد

دل خود از و هم از ذوق خریدار  
انهم بحث که در سوز و زیاست

وعدہ کیا دوست بیاوس دادن وراجو

ان ستمی در حواسن فرد

سریب خوردہ مارم چاچوہا ایلیہ پرستش جان میہ دریا

ابراز سلوه نامهربانی دوست بهمن

وفا داری خویش فرد

بر روی سر سده ارم بنام تارین مهرورزی چون دارد  
مقام عیسی شاه ازین گدازد

[illegible]

سکون از این نند قطعه مجید

فقد قوت عیش و سرگذاختن | شو

مهرین و در بر خود مهریان کو ارم سر

مفید به الامت قاصد

انکه میر قناریه

ایم ریگیسی بوکه دین پیچ



|  |  |
|--|--|
| در بیان گزارش رشک رسیدن                  | توجه دوست بجال خویش از تاثیر           |
| نامه دوست بدگر                           | جاذبه دل و امنودن فرد                  |
| وای برین قریب تو بمن بنامید              | از نام ناکه بدست تصرف شود              |
| تلقین بیوفائی از غیر بدلیل ظهور این      | اطهار تناسلی وصل و حسرت اختلاط         |
| صفت باخویش فرد                           | خوشا روز که چون استیغی زدم             |
| زیبای و با دیگران گردشی                  | بیان پشیمانی از عمریکه در فسق و فجوریت |
| ابر از رشک نسبت بنامه برادرشاده          | وغم عدم فرصت و تلافی آن                |
| جمال دوست فرد                            | با بچه مایه کشیم ناله بغیر یعنی        |
| شکایت که گفتم در فردم رو کرد             | از دروغ و تغافل فغان بر آوردن فرد      |
| بیان سؤمندی کوشش درباره حصول             | تا چند نشنوی هست جان پیش               |
| ز سعی بهره بیجای علم کشیم                | شایسته جایکه ذکر بدخونی معشوق یا       |
| برنجختن خاطر دوست بتماشای جهان           | بیان سلطوت حاکم در میان باشد فرد       |
| و منع افنده دلی فرد                      | سرکارم بود با کوشش                     |
| شام ایشیم گل نواز شکر                    | عذر گستاخی خواستن و قاعده ناشناسی      |
| شرح شدت بی برگ و نوائی                   | خود را شفیع حرات ساختن فرد             |
| بروش خاص فرد                             | مردم گروست بایان زود                   |
| در عالم خرابی از خیل منام                | بیان بقیه کلفت اندوه و ملال بعد سپری   |
| پرده کشائی را از افلاس بنده از شکانه فرد | شدن روزگاری در از در غم و در فرد       |
| لذت غم ز فیض حیوانی صلیت                 | غبار طوفانم بیچ و تاب                  |
| در مقام این مثل که گویی هنوز روز است     | مناسب عبارت نامه که در برابر از لوازم  |
| من سزایان شام پرهی سر                    | نا امید می نگارش رود فرد               |



|  |  |
|--|--|
| از سر دی نفس نه بر توان دانست که نام سیده پیام مراجع است         | اطهار محبت خود با دوست با وجود                             |
| شکر التفات زبانی و شکوه فقدان                                    | بودن وی در رضا جوئی غیر فرد                                |
| و عنایت دلی فرد  | رقبش برده از راه فانیگر که غبار راه او ترکان برگردان       |
| پراز سپاس دانی تو دفتر دادم که یکله نرم پیش نشان است             | ابر از آینه می که اگر کار خود بخود می در سرجام             |
| در آزر دگی دوست خود را بعلاوه تعلق                               | داوده ایم نظر تخفیف تصدیع دوست                             |
| تسلی دادن فرد  | بوده است فرد   |
| پیش ازین که بگویم انکس بوده است انقدر ز خود زخمسک بجا نشین       | مرن جان بینا شد داد هم ز اندیشه آزدن باز تو تو             |
| یا کردن اختلاط زمان وصال آیام                                    | شعر که آغاز بیان شکایت بدان                                |
| بجز بطریق حسرت فرد گستاخ   | تواند کرد فرد  |
| با این بچه که جایشش دارد بود باد من پاکش چه قدر گستاخ            | ز جوش شکوه بیداد و تیرم مباد مهر کوش از دهن زبرد           |
| شایسته بمقامیکه این کس بسطع ل زبان                               | مناسب حال کسیکه در ابتدا کار تهنیت                         |
| انتظار از معاود قاصد یا یوشه شد فرد                              | بلاک سیده باشد فرد   |
| قاصد من براه و مرده من همچنان در شماره فرخ                       | همچو کسی که شمره کشاکی صوت آغانا معنی انجام                |
| سزاوار جمال کسیکه از تنم و تمول برآمده                           | اطهار آما ده بودن خویش بدعا بد                             |
| در تلاش معاش افتاده باشد فرد                                     | یا تظلم و استغاثه فرد                                      |
| دل اسب طریقه کرده رسیده غم نان شد عیت گاه بقیان پیش جو باغ ویران | بر خویشتن سبک گفتیم و کردیم دارم دلی که دیگر تاب جفا نماند |
| در موقع بیان بی مهری اقر بان                                     | انکار ظهور اعانت و اقرار حصول                              |
| گودهم شرح شمس غریبان لب رسم اسید همانا جهان بر خیز               | محض با بقیه عنایت ازلی فرد                                 |
| نشید ستانه در گزارش فوق  | منوکان دیش مره و نشید نیم دل موج خون زور و خلد او          |
| استماع پیام دوست فرد   | در مقام شرح درد و غم رباعی                                 |
| تالذت دیدار ز پیغام گرفته اشتاق تو دیدن شنیدن شناسد              | جایت از غم شماری درو اندیشه فشانده خار و کار درد           |



|   |  |
|---|--|
| هر باره دل که ز بیم از دیده فردا یا بند نفس ز به چو خار در د... | در باب رسیدن نامه دوست                               |
| در موقع عیادت رباعی   | رباعی  |
| آئی تو که شخص دمی اچشمه<br>البتة عجب سیت که باشی بیما           | این بنا که کورت دل نشین آرد<br>در هر بن بود مید جائی |

## آهنگ چهارم خطب کتب و تقاریط و عبارات متفرقه دیباچه دیوان فارسی

یکانه نیروان را بزبانیکه بخشیده اوست سپاس گزارم و خود مرا چه پایا سپاس گزارم می آید که  
چون منی را که حرف نشناسم انیمه نیر و کرامت کرد که پرده از رخ این شاهد نو خاسته که خرد  
نخستین دیوانش را بدر گرفته و بهوا جلوه دیگر که هنوز صفحی اندیشه بنگار آن نه پذیرفته آئینه رو  
از سر گرفته بار خدا یا در دنا روالی کالاول آنچنان فرو نگرفته که تن بزبونی درند هم و بدین  
آرزوست بر خوشتر شوم که یارب پس از من چون من بگردم و سر پا گفتار گردیده بیافرینی تا دارم که دیوان  
کاخ والا سخن در چه پایه بلند است و سرشته کند خیالم در آن وزارتستان بکدامین زوده بند فرد  
ذوقیت همدی بفتان بگذرم ز رشک خار است بیک عزیزان خلید باد و بنا میر و نخستین نقاب  
از رو شاهد هر هفت کرده معنی جنبش نسیم ارفتا ده یعنی ننگ کشاکش است ناکشیده باز پسین چرا  
از گرمی چراغان نیم سوخته پهلونخ با فروختن اده یعنی ذاع منت حزن نا دیده کس دعا عجا جنت  
سر اسر بناخن شوخی نفس خراشیده گریا گرم خونا به در دست به لطف پنهانی دل نا که از ناسور ترا وید  
کاغذی پیر نهانند چون بیکر تصویر از حیرت واقع خاموش مشعل کف گرفته گانند چون از ناز و دود دل  
سپه پوش قلام آشنایان <sup>آهنگ</sup> نکه را بدستگیری صفا فراوانی باده دریاب که این خسرو میکده است  
بروی انجمن باز کرده زمزمه سخنان طرب ابد سازی نوید آهوی نغمه نواز که این بار بدی پرده است از با  
موسیقار ساز کرده خوسری شبتانی است بقتله سر گرمی و قانجمن آرا آتش خیز گردیده بچشمک فی خشنودی



اجزای خاکستری از اندوه سر آمدن هنگامه پرده کشای قیصری شارتان نیست بزلزله و جلد  
 کار فرما از هم پاشیده بشو افکنی تابش رخسار آفتابی از در و شکستن باز نامه استان سرنگویم  
 دود چرخست یا لاله و داغ اما شوگی را سر گذشت و جنگی اروی ادنگویم تحلی و طویرت چنبت  
 حور اما زش اقل و است و آرایش اسود طلسم شعله دود و دست باز بسته از دشت خیال شعله پیر  
 و دود پیداد دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا هنگامه ابر و باد است بر نگین خسته جادو فکر ابر و باد است  
 الماس نشان اندیشه طویرت رنگ لب فسون خوان دود و کبابیت با نذر یح و تابی که از  
 شعله در دل افتاده است بر هوا تنق بسته خیل غزالی است بسامان جنبشی که در کینه گاه رو داده  
 از دام بدجسته جمالیست پرده بنمایش خویش مشاطه حقیقی استایش رخ رهنانی ست در سایه  
 برومندی خویش نخل بند ازل اسپاس گزافه قنوی اسی نهان بخش آشکارا نواز به دل نعم جان  
 به تن گرمی ساز به شری که تو در دل سنگست به برنج لعل جلوه نگست به اسی بساط زمین  
 ما به دی مشام یگانه میان را به از گز نو بهار نافه کشای به وز دم باد صبح غالیه سا به اسی فکند  
 برومی شاهد ذات به عنبرین طره از نقاب صفات به بفر و غمت مهین بنایش جا به از  
 بساط سیاه کیوان رخ به اسی فلکها حباب قلزم تو به وی زمین کلا باده خم تو به از ر حیق حنمت  
 بدیر معان به لای پاک می سیل نشان به بودنی بخش خوش رشت توئی به رونق کعبه و شست  
 توئی به اسی گزین نقشها کشیده تو به دیده راجوی خون کشاده است به ناله را بال برق دشت  
 اسی مرا فر حسروی داده به باری را بمن قومی داده به هم به تسلیم مجرتن زده ام به که تو دشت  
 خویشتن زده ام به تا توانی قومی اسایه است به خود نمائی خدایه شنایه است سخن آفرین  
 خدایه گیتی آریه راستایم که تا نهانخانه ضمیرم را از فراوانی رخسار رنگ معنی لعل و گهر  
 انپاشت باز ویم را ترا زوی مرجان سنجی و خامه ام را هنگامه گهر پاشی از دانی دشت است  
 رایگان دهنده منت نمانده سخنور نواز داور پیر و زگر را نازم که چون تن بکشا کش تحسین  
 دادن تنگ گرانمایگی بیانم شناخت به نازش والای بهین روشها و برایش



زیبائی گزین ادا با از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دشمن کام آفریننده بکوری شیم  
 دشمن برگزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم را در خور آلائش مانع همچشمی ندید و پیداست که کیتی  
 خراور از سید لاجرم قره ام را در خونابه فشانی باز باغم هداستان کرد زهی یگانه داوردانا  
 رحمت حوصله آفرینش انگجانی اندوه غمخواری من بخشید و داشت که رنجور خربه نشکستد آئینه  
 دلم را درین جانگزانی برین بدر و آورد و منی مهربان خدا توانا بهوش سینه از بیتابی نفسم  
 آور نگار به شنایش صفحه از شادابی رنم بهار اندای نهادی در گرد از بهفت دوزخ غوطه خوار شود  
 از راز بهشت گلشن پرده کشای خرد آشوب زمره که بذوق بختی فشا طعاشن هر از آسمان  
 فرود آید ز باغم و دلیعت نهاده اوست و هوش با جنبشی که بکشته زیری انگیز ادیش از حوران  
 طوبی نشین ورود آبدیه فی کلکم باز داده او فرو شخ کف جم میگرد از مغر سفالم سیرانی نظم  
 اثر فیض حکیم ست بتار و پودت شریف عقیدت سلیمانم و فرزانه قهرمان قلم و سخن رانی دل  
 بشراک غلین محمدی آو بختن کیش و آئین من و طغرای و آلا یا اسد الله الغالب نقش  
 نگین من و لاکم میخانه سردی نسبت ناچشیدگان سگالند که بیچرانی را این بایه سیرانی نطق  
 از کجاست غافل که غم شخه شخه یک فیض است که سبزه را میدن و نهال اسر کشیدن و سیوه را  
 رسیدن و لب از مره آفریدن آموخت و پر تو متاب ازلی هدایت شبگیر نکر دکان اندیشند که  
 تیره سر انجامی اینهمه و شنائی گفتار چرست بیخبر که قره تابش یک نورست که شمع شعله و قدح را  
 باده و گل ابرنگ درون زاسخن برافروخت آنکه سیه خیمه لیلی منشان را بفرغ شمعها  
 کافوری خاورستان کرد و او مجنون شان از هجوم کر یک شب تاب پرواز چراغان بخشید  
 ریشه نخل آند و آب از مغر سر قارون میخورد و مایه واری مینوایان دیاب غامه در ایشار لعل و گهر  
 عرض گنجینه توانگران میسر و فراوانی دستگاه معنی بخاران بگرانغ از گل افشانی عینا است  
 نشان نامه اعمال نیکو کاران خدایست است و رانغ از انبوهی گوناگون لاله با خود و کا گما  
 خیال مونساکان شایه باز فرو هرل شده از دست انداز سپاست به مانا که نگاه غلط اندازند از



رهرو آرزو پای راسایه خائین فشیمن پروا دست و در پینج کشا و زرا خگرتافته گوهر شب چراغ  
 سیل شرکی که بر کوماتیان میدود و بار غم را روانی فرمان در دست و دامن بر جیده که بدست  
 آزادگان اندرست ده کیای قلم و خرسندی را تو قیغ تنو مندان رنج برافروختگی فرج سر سایه  
 همان کف خونت که اگر بشیر این دوید گر با گرم از قره ریختم و اگر رنگ گردید و مادام بروی نیم  
 خود آریان را اطلش سحاب رزانی فرجام جز آردن اندام نیست مایه تن از ناتوانی تا کربانی  
 نداریم و به دل از نازکی ریختگی قبا بر تباہیم لطافت تازه بهار رنگهای شکسته در یافتن نه زهره  
 هر دیده در و است و نیز اکت و شیر قماش کتا بهای مستانی و رسیدن نه اندازه هر ادانشناس اگر  
 ذره از برهنگی آفتاب پوششی زین طلیسانان خود آرامی را چه رشک اگر ویرانه از جگر تفتگی بهیا  
 آشناسی شبتانیان آرسیده درون را چه خبر و غم از کوه نظران تنگ چشم که دمیدن تازہ گل  
 از گیاه و درخشیدن برق بشبهای سیاه شگفت ندارند و جنبیدن زبانهای گویا بسخنهای نغمه  
 و دشوار انکارند غنچه مشکین نفس است و باد غالیه سکا و گل کشاده روی و بلبل نوا سنج زبان چه  
 کرده است که سخن سر نباشد مگر طوبه بر باد و ذره بیتابی و بحر روانی و قطره استلم دل اگر گفته  
 است که از شورش ستوده آید همانا بد نیست این گروه باده در خمخانه توفیق همان قدر بود که  
 حریفان گذشته را تر دماغ ساخته حالیا بساط بزم سخن بر جید و جام و سبزه بر سر هم سگسته و  
 از آن قلام قلام را دق نمی برجا نماده پندارند کاش با بختی که من در فردین زده بخلقه  
 او باش قدح میگیرم فرارند تا وارسند که می فراوانست و ساتی بیدریغ بخش بیانه با جریحه  
 است و لبها لعشش گوی مقدم در من قال فرد و هنوز آن ابر رحمت و رفتا نیست بی می  
 میخانه با مهر و نشانت به آرسه صهبای سخن بروز کار من از کنگری تند و پر زور است  
 و شب اندیشه را بفر دمیدن سپیده سحری برات فراوانی نور است هر آینه رفیگان  
 مهر خوش غنوده اند و من چرا بستم پیشینیان چراغان بوده اند و من آفتاب بستم قطعه  
 سنج شوکت عربی که بود شیرازی به مشوا سیر زلالی که بود خوان ساز می به لب و مناسات خیالم



در آبی تابانی به روان فروز بود و شهای زناری به قلم که رود باز ناپیدا کنار اندیشه  
 به چهار آب بنج بوده است بر وزگار گزیده با بیم لولونیز گردانی پیوده است که از بسکه در آن آتش  
 بنات صد فهای بگوهر آبتشتن خلیده پنداری خط شعاعی مهر است بمنزله بنمستان فرود و  
 ورق که میگذرد سخن را کاسه با دود پیمانی است بدوران پسندیده جویم از باد نانی شاد  
 رخیه ربانی است که از بسکه نم آن قدسی زلال کیفیت نشئه خضری لطینتش در آورده گویی همین  
 سر پای سفالیت دست و دست ریحان از خویش بر آورده دل بنور دین افروخته باز پسین  
 خشورم اگر گویم که گذشتن من بیایه از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموخته  
 نخستین دستورم اگر بنجم که سر آمدن من در شیوه بهر هفتان شکفت نیست چه شکفت  
 خوان ایزدی نیایش بر تره ستایش خویش آراستن بشماره بخششهای او را فرونی  
 ذوق سپاس خوشتن است تکلف بر طرف سیم و منعم بر پستی است نه در خود فروشی زعفران  
 لغت و نعت در یک پرده یک آهنگ سرودن دل داده نوای سبز در سبزه تولا بودن  
 تعصب پیش قدم در جاوه پیمانیست نه در پیراه روی قطعه نه چنانم که بر عقیده خویش  
 از فسون کسی بهر اس کنم به نتوانم که از نصیحت و وعظ به عالمی اخلاص شناس کنم نه که خیا  
 پاستانی را به دیوانه ها قیاس کنم نه که ز آثار هر چه شهرت به اثر تازه اقتباس کنم نه که  
 از بهر حله های بهشت به ترک آرایش لباس کنم نه که در عالم فراخ روی به عار اثر نده پلاس  
 کنم به چون نه من ساقیم نه محتسم به نه بریزم نه می بکاس کنم نه به بواجب سعی دامانم نه به هر  
 مکان کنم به بردار اگر مدار نم به کاخ الفت قومی اساس کنم به لیک نایز من که در گفتا  
 مدحت لاله سورا س کنم به فصلی از معج خود و توانم خواند به گریه لب از لاف پاس کنم به خوش  
 مرارسد که ز رشک به زهر و جام لولوناس کنم به میتوان نچیه از لطمای برود به پاره جمع گر حواس کنم  
 توسن طبع من بدان ارزد به که ز بال پری قطاس کنم به مریع خویش را بگاه درود به ناخن حوض  
 واس کنم به همچو سر داز غم خزان برید به گلبنی آله من بکاس کنم به کوثر از سوح واکند اغوش به اگر انداز آری



چه ازین فرقه ادا شناس به خوشی تن اهلک یاس کنم به بد و بدیتی ز گفته با خرمین به صفی راطره  
ایاس کنم به لایق مع در زمانه چو نیست به خوشی تن اهی سپاس کنم به کس زبان مرئی فمیده به لغز زبان  
چه التماس کنم به سر و اگر به کمالی عطیه نشو و نما سر بیا بر ساید و ابر و ادای سپاس سر بیا به بخشی  
گهر بر فرق دریا افشانده دیده دران شناسند که نیروی گستاخی سر دهم از پهلوی ابرست و فرخی سنگاه  
ابرهم از گنجینه دریای بشاوردان سیل و زهره نشان معنی باز نیافته و مرا از کوتاهی برداشت  
یا درازی فرو گذاشت به ترخانی پذیرفته کیره بدالش و داد و گرای و بوزش به بخار درونی و جبهه  
و گردش پر کار معنی تگاپو سر پاک چون بوی گل از بساطت منمای سخن رایه پیای دهم از خود پر  
که روان بشناختن ز هر گونه گزارش چه مایه دانا و بنان بگذاردن حق هر شیوه نگارش چه قدر  
توانا گرد و تا ادا سره روشی و انداز و شیر خرامستی دست بهم دهد و از عالم ناهمواری کمیش و  
آیین هستی نشانان آشکارا گال چادر اندیشه گرد آید تا برخاستن فرجام دور و بی دورت  
نشستن نقش کیتا گزینی را و لکشا انکاره وجود پذیرد زبان موجی که صهارایه پیما نه اندر  
سر گذشت جوش خوشی تن پاک که در خلوت خم میزند شنید نیست و به نگاه رگ تپشی که پروانه  
در بال و پست برق ذوق هستی فتانی که در نهاد دل دارد دیدنی چنانکه انتهای آرزوی  
مستقرین و آید آبروی متاخرین شیخ علی خرمین سراید فرو و شمعابره ام از صدق بجا  
شهادت تاول و دیده خونابه فشانم و اندر انصاف بالای طاعت است در هوا که بال بال خوانی  
زده ام و در ادای یک خور و بشکری ستوده نیمه از ان شاهد باز نیست یعنی هوا پرستی و نیمه دیگر  
توانگر ستایی یعنی باد خوانی بیدار بین که هر جا بشانه خمی از زلف مرغوله مویان کشوده شود  
بلا و آونیز و تاول به بیچاک آن شکن بندمی و خواری نگر که هر گاه از خود غافل  
و از خدا فارغی بر اورنگ سروری کج نشیند هوس مرا بر انگیزد تا پیشش  
بنده وار است آسمی شادم از آزادی که بسا سخن به بخار عشق بازان گزارم وستم  
و داغم از آزمندی که در قی چند بگردار دنیا طلبان در مدح اهل جاه سیه کردم درینا که غمگیر



سختی بچامه و چنگ سر آمد و پاره دروغ و دروغ رفت فرجام گران خوابی بر نخاست و آشوب  
 هوساکی فروختست هنوز خون را در نوشت هنگامه شورش رستخیز این آزرگرم و در جیب دل  
 از خار خار شوق زبان گزارش این آرزو درازست که هر آینه گفتارهای پریشان بفراموش  
 اند و خواهی خواهی اوراق پراکنده بشیر از به بستن سحر و چه مایه شرمندگیست در میان  
 باد پیودن و دران گیتی گسسته دم بودن حسن را نظر فریبی رنگ روان آسانی بوی و  
 نشست کشته انگیز اندام و درازی مژه و کوتاهی نگاه و راستی بالامی و کثری خوی و دم  
 سردی و فا و خونگرمی جفا و دلربایی التفات و جانگیزی تغافل و بکنجیزی مهر و گرانپایی  
 کین و نکوئی روی و زشتی گمان و توانائی دل و نازکی میان مسلم سخن را و دشمنی  
 نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی مضمون و گدازگی نفس و چاشنی سپاس و نمک لشکوه و نشاط  
 نعمت اندوه شیون و روانی کار و رسانی بار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید ساز گاری  
 آفرین و دگر خراشی نگویش و همواری صلا و ورستی و در باشم گزارش عده و سپارش پیام و  
 باز نامه بزم و هنگامه زرم حاصل ایمن و ایمان من که بوالا و دیدگانه میان سهی کشی که  
 و سپید را و جوه و پلاس پر نیان راتا و پودنیافته اند این بچرخان دل پروانه و آن به بدار  
 زیر بال بلبل انداز شیار صوعلیه حق اند و الوان نگار بال عنقا به نقشهای از گکلک فرو  
 زرخیزه نقاشی صد رنگ پرده درست و نواها از ساز بدنا جسته مطربان هزار پرده رشکری هر چه  
 پرده گفت بال هویدائی زند جنبش موج شمالست هر چه آینه وید جلوه انگیز و گردش فانوس  
 خیال سبک مغز انیکه بیا و آویخته اند از گفتار جز گفتار چه دریافته و گرانجامانی که هستی اشیا  
 هستی شده اند از سمراد جز سمراد چه و اشکافته چنانکه پرده بیخ این سوز و ساز خداوند گلشن از فنا  
 بیت هر آنکس که اندر دل شکی نیست به یقین و اندک هستی خبر یکی نیست به بله بان پسند  
 چاه گردا و نامه سیاه اسی سبکش تیره و بدانش تباها جامه گذشتن دل خبر و گردن کشان  
 هوا و دامن بدندان گرفتن خود در پیکان و آوران هوس کمر اندوهی و اندک تشویر است



بخله نام نشسته این مصیبت نشاط کار دیگر در خود آه نجد و چشم ریشیت پا دوخته این  
 خجلت سر برداشتن از زانو سجد وین که اشارت بکارنامه مینو است و آن رنگارنگ زو  
 هرزه خون گشته تن تن پرور نیست که گیتی از سر پای کامرانی بی برگ و نو آشتی بفرمان  
 تپیدستی پایه گل و گروهی بامید پا داشت سر به پا بوده اند و حسرتیان دنیا که عبارت  
 از هنگامه جاهاست و آن گوناگون نقشهای بگراف انگیزته بے خبرانی است که سلب محطی  
 و هیچ راهی برگرفته بی شراره و خاشاک با هم در گرفته اند و کشتیان خیالی در نظر خون  
 کردن و گشتان نامیدن عبارت از برگذر و هم بر انگیزتن و آسمان نقش بستن از  
 بصورت آیم و بجزاق آتشکار پرستان پوزش گزار به باد افرا این شوخ چشمی که بستون  
 خویش در حاسد آزاری دلیری کرده خوننا در دل و عقده بار لب افکنده ام سخن ا  
 در حق خویش بیستی در افکنم تا آموزگارانه فطرت را گوش تابی داده باشم نختی حرف ریز  
 بر میان کشیدن و سلاک گوهر و از شمردن شتی نی پاره بدیده دم برافروختن و خود را بهر  
 ید آورده پارس نیستن بوریافتن و بدیبا طرازی نام بر آوردن سنگ آسیا آفزون و  
 آواز هالماس تراشی افکندن روا بوده کدام دستور و باز نموده کدام فرسنگ است  
 اسی آزاده از گرفتار و اسی فرو رفته نشیب لایخ پندار اسی مسلمان زاده کافر جادوی  
 شایسته لغت و بوریای اسی زبان جهان شور و غریب و اسی بدل یک هرنستان رنگ  
 و ریوالت از تابا روا اندیشه خون و زبانت بکیفر بنیره گفتار با از قفا بیرون باد فریتم  
 که هنگام را گنجایی خرد افکنیدن نیست و به پوستین یاران آفتی که هنگامه روانی سرخچین  
 ندارد و آخره از است در بر و هوس فراز کردن دودیده نیست خویش باز کردن راه دانش و داد  
 پیرن در روزگار بار استن خواها و کاستن آرزوها بسر بردن با خویش در آفت و با خلق میا و نیز  
 بکنج تنهایی نیستن و از سر نخچین آرائی برخیز فرود لا دم زن و تسلیم لا شو به بگو است و برق با  
 شوند اندیشه شنج و گمان فنگا که که غالب است دانش بی بهره به نیستن این گله



خزهره آهنگ خود آرائی و دراز نکشتن نمائی دارد بلکه خون گرمی ابرام و الما بر او صده  
از جان گرامی تر بهر ابر گوهر بار و چشم آتش فی زینهار تقوی پیشه سرری دستگاه راستی اندیشه  
کجکلاه بوع پیشگی از جنبه و شبلی خرقه بابت کجکلهی روکش کجینسرو وافر سیاب پرویز بهمن  
زدم مهر جمال مشتری اتصال بهشتی روی بهاران خوی جفا گسل و فایه و بند دوست کشای  
دشمن بند مشغولی بکیمی از وفاداری جهانی به محبت از زمین آسمانی به بداریان بداری نشاء  
بدانایان بدانی منانه به به نیرو سرکش از انچه بر تاب به بدانش صاحب آثار و قراب به نظر  
پروانه شمع جمالش به تماشا بلبل باغ خیالش به نگاهش ساکت دل دویدن به دلش مخدوب  
بار دل کشیدن به دل و جان تمنا جلوه گاهش به هجوم آرزو با گردش به خطش عنون  
نگار خوبرونی به لبش فرنگ دان بدله کوئی به بهمت و هر گلشن ساز ابری به بسطوت سینه  
روزن کن هریری به نهادش راز و آلا نشانها به زمانش راز دانای بیانها به خیابان  
نگوئی رهنائی به بیابان شگرنی راغزالی به بدریا ز محبت بهادری به امین الدین حمد خان  
بهادری به آنکه پارسائی را در سرکش از استوری آن پایه که با چو منی عمر با از یکدی  
یکرونی بوده و هیچگاه در حلقه رسوائی من و خلوت بزمانی خویش لب بی نیا آلوده آنکه  
مهرش از دلنشینی در نهادم بدانمایه که اگر بشایستگی رونمایش مسلمند شمتی جان را گرامی  
نه پنداشتمی مرا برین کار و داشته و بهتم را به پینه دوزی این کمن و لون گماشته است رنگها  
از خجالت این خود نمائی بر و شکسته را دیدن بر نتابد و رنگهای از قبول این سطلی بخود بار بسته  
را شنیدن در نباید نه بدان معنی که از سبکبازی کالا خواری میکشم بلکه چون متاعم باب این  
قلم و نیست از گرافتی خاطر اسباب شرمساری میکشم آری چا چنین نباشد که شخص استعداده  
مرا بپایه نازش فضلی و تشریف وجود مرا میرایه برانوش کمالی نیست نه ترانه صرف و اشتقام  
بر لب است و نه زمره سلب ایجا بزم بزبان نه خون صراحم بگردن است و نه نقش  
قاموسم بر دوش نه آبله یاسه جاوده صنایعم و نه گوهر آماهی رشته بدائع کباب گرمی آتش



بید و دیاریم و خراب تلخی باد و پرز و معنی آتشکده تا و سیان عجم را سمندم سوزمن هم از من  
 پرس گلزار تخلصندان یارس ابلیم شورمن هم از من جوی سبزه و مانده ابرست و گل نشاند  
 پا و چیدن دوست بستن کمینه صنعت است و یاران پیشه در اندازی بیکار نشاید رست نفس  
 شراره کاشتن است و زبان در زمانه درودن در گرفتن و هم از خود مایه گرفتن شگرف حالت  
 مانند این هنگامه ایم یعنی از ذوق میتوان مرد و در هر حرف غالب چیده ام میخانه  
 تاز و پوایم که سرست سخن خواهد شدن

### دیار چه گل رعنا

خداوندانامیدی از رحمت در گناه هم دلیر میکند گ کردن جنونم را بزور بازو نوازش گسل  
 دل در دیماه محرومی از تو سر و دیگر و بنای یاسم را آتش ناره و فردی آتش بیداد عالم برق ز من  
 مستقبل است بداع و دوزخ تاب بیجا صلیم مسوز و عمرم تماشای بهار جاوید خرم جلال گذشته از تجلیات  
 جلای چهره بهر عتابم مفروز و تمکین من از چرخ سبک سیریا و رفته دستخوش بازی سیار گاهم نخواه و دلم  
 از ستم ظریفی روزگار آگفته نقل انجمن انجم میسند از قصه هر چه رفت خون در حکرم محاسب عمرم بقدر  
 تا روزگار گذشته را در حساب نهند روی شاید سعادت منی نگرم از آئینه رنگ بسته زحل یک فلک  
 کبوی بردا تا جلوه مشتری دهد تا توانی رنگ عالم عالم نامیدی میسر نبرد هر چه از تن کاست بر جان  
 بنفرا می و گرمی اندیشه شر از پرده دل می بنزد بر آبله جگر بنشای ای از تو نور را سپیدی از بالگاه  
 دماغ بر سر پا دل تافته و مشت خاک تیره سر انجام از تو خور و روشن روان گویا یافته چه شگرف  
 نوازش است خاکیان برشته جگر از بر سایه کوا محمدی جادادون و چه شکر گنجشایش است  
 بسلسله جنبانی شفاعتش در آمرزش بر کوبسته کاران کشادن ای فرق اعتبار سلیمان  
 بجنش زبان گرفتار گرامی و خوشنوازی با فسر منابر افراخته و شهر با تو دخت نیرد چه  
 عجمی اهنخواه خامس آل عباس ساخته چون جوهر اصل وجودم نیز از خاک پارس شسته در رب  
 هموطنانم از بیدستگاههای خجل منشان از تغائی مهر رسول آتش شعله طراز نجائی بگریبان تو قیغ



نشان آفریننده آفرین را بجام وزبان ستودن اگرست پری خودنمایی و ستوده جهان آفرین  
 است ایستادگی بودن اگر غلط نکنم دعوی خدایت لاجرم آبله پایان وادی تسلیم شری را جبهه عبودیت  
 زبید گوهر است که سجود و سر آئینه آئینه داران حیرت جمال محمدی را قانون عقیدتی باید زمره  
 در و اما اگدش اختلاط بنده آزادی حیران دورا به اندوه و شادی جهان جهان  
 تن را مطلوب و عالم عالم در دوح اطالب سمرقندی منشأ را کبریا و مولد دلی مسکن  
 اسد القدر خان المخلص به غالب پس از نور دیدن بساط دعوی ستایش شری و هیبت  
 طریق وادی نیایش بانی از پرده چاک جگر میریاند و نارسا ناله دست از اثر نخبه ناب  
 دل شسته را بگوش یاران میرساند فراسنگان خوب و زشت سخن و دریا بندگان  
 نقص و کمال این فن نکودانند که بآرایش بساط دعوی برنخاسته ام و در چارسوی  
 سخن بجزوه فروشی شسته عمریست که سخنهای دلپذیر را بجام و لهامی سخن پذیر نشانده  
 و از سواد حرف و رقم مشت خاکی بر فرق لفظ و معنی افشاند تماشایان این باغ  
 در بسته جلوه گل از رخ و دیوار چمن می بیند و خرامندگان فضایی این بهارستان  
 گل از سایه گل می چینند اما هر که از سر خوشان باده مرد آزمانی این نمجست ارشیت  
 ریزه زرم پاستانی میکشانش خارها در پیرهن ست و هرزه شتاب پی جاده سانس  
 بردار یک در راه سخن چون تو هزار آمد و رفت به منت این دراکه دل دانا و چشم بینا  
 داده اند و زبان را خبر بتایش یاران و نفرین خویش نکشاده نه و لکش نوا می نه  
 فروش نه تحسین خریدارم نه شعر فروش دماغم آتشکده رازست و دلم حشریه گداز بر گوش  
 سماط لفظ نیرد چین و کاسه لیس گذشته جادو بیابان و بر طرف بساط معنی خواجیه تماشای هم سال  
 آنا هم چه اگر دیگران را از خزینه جو و مبداء فیاض لعل گوهر بدامن فطرت سیدند مرا نیز خورشید  
 چند در جیب کنار اندیشه می نهند بیت نگوییم تازه دارم شیوه جادو بیابان باده ولی در خویش  
 بنیم کارگر جادو آنان را به پستیا آنچه گزاشت در کسوت خودنمایی و آنچه لاف است و پرده



خویشتن ستانی چه چهرانی من بدان پایه که اگر خود را می چهران گویم خرد از نظر بروم  
و تمت عوئی است بر من بندوی اینقدر دایم که مرا از من پروا خسته اند و نگین کن  
بیکسی خویشتم ساخته نفس باخته حیرتم و جگر گدخته وحشت بیایم ضمیر آلاست و ستانم جگر  
نالام از فشر خسته بگر سپارنده ترو نعمت دایم از نوحه دل بدو آورنده تر جانی دایم از وحشت  
تنهایی خویش آماده گیر و دلی سطر پا از درد و داغ دل لبز می محو سر گرمی مذاق معینم اگر  
پراکش است چه عجب نمک چش لذت گفتارم اگر دایم بر آب است چه شکفت آری کوشش  
میدان فراخ است امید را سرشته دراز بود که دل فسوده پاره بدو آید و نختی بخون شدن  
گر آید گرفتارم دل از درد نیافت داشت شپا است و دیده اندوه محرومی بهیش نترس من نیز از دل  
بای قانم و از دیده باشکی خرسند درین گلستان بطائر گم کرده آشیانی مانم که سربا کباب شعله  
آواز خویشتن باشد و نفسش از شراره ریزی صاعقه فغان دایم در گداختن رنگ بوستان  
چمن سرستان طرف انجمن سازم نشاطش بندشته و نوای جگر خراش دراز فرم خوشدلی خوش  
انگاشته برق تکلیف ناله بر خرم بهتیش بمانید و ندانند که پاره از دل میگزارد و گوشه از جگر  
فرو میریزد تا بخون آغشته نوای از منقار بر میخیزد از بیم معاشران نفسم در سینه چون موج می  
بآبکینه در ازید است و از بیداد حریفان خورم از دل خسته چون آب از کوزه شکسته در برآید  
یاران انجمنها ساخته و تکلیف شعر خوانی شمع ابرام افروخته من از حیرت نفس باخته و از جملت  
چشم بر پشت پا دوخته خصوصاً بزرگی از صدر نشینان این بزم که کالبد معنی را از وی روان  
در تن است و پیک مردمی را گل از وی بجیب دامن معاینه تراکت شیرین ادانی قلمش نبات  
از نیشکر انگشت حیرت بدندان و بمشاهده لطافت نظر فری قش بهار از گل بر بنفشه زار  
خندان جگر نقشگان بیدار شوق را بسایه چشم را بهر هم خلد آستی را طوبی و هم فرو و سستی را  
کوثر حبیب فضائل همین فطرت اشا پسند شامل نیروان سیرت نایم چه افسون توانائی برین  
خواند و چه عطر در بانی بدما غم افشانند که سرم را که بگریبان دلق اندوه فرو فرستد بود از



از انور داشت و بهم را که بکیدن دل ندان زده سری داشت بحرف و سخن کشود چنانکه قطع  
 غزل ساز نوای این نظم است و کسایت و قرض محو و فضولی در ارادت کم قمر و پانچ لادن  
 چاره خبر تسلیم نیست ورنه غالب نیست آهنگ غزل نوای مرا به با آنکه سیم در نور و دانه هر  
 سر از حلقه وای بر سر آرد و کلکم در کسوت هر نقطه پشت ستی زمین میگذازد خون گرمی انداز  
 مهربانیش را نازم که آتش فشرده مرا شعله در ساخت و خاک زمین گیر مرا علم رعنائی غبا  
 ارزانی داشت فرمان داده است متعجبی از دیوان ریخته و غزلی چند از پارسی و ترکی  
 سفینه با هم دما میزم و این پرده دورنگ به پیش طاق مینش آویزم از وی بزبان گفتنی  
 و از من بجان پذیرفتنی چون در آغاز خار خار جگر کاوی شوقم همه صرف بخارشان شعاع  
 اردو زبان بود و در مسلک این تحریر نیز همان جاده گزارده و همان راه سپرده شد  
 بر آینه این چمنستان را دور بروی هم کشودم نخستین در را با شعار هندی بگوید هر  
 آمودم و میبین در چون آغوش شوق بروی پارسیان و است و نام این صحیفه  
 بزبان ادب شناسان گل رعنائی این گل رعنا را بگوشه دستار قبول جادوی  
 و هر که این را گرامی می نهد سپاسی از وی بر من نمی آید پس باقی هوس

### دیسایچه دیوان ریخته

مشام شمیم آشنایان را صدا و نهاد آئین نشینان را مژده که کشته از سامان مجمر گردانی  
 آماده و دامنش از عود هندی دست بهم داده است نه چوبهای سنگ ثروب خورده اینجا  
 طبیعی شکسته بی اندام تراشیده بلکه به تر شکافته بکار و زیر زبیده بسو بان خراشیده ایدون  
 نفس گداختگی شوق بختجوی آتش یاری است نه آتشی که در گلخنمای هندافسره و خاموش  
 و از کف خاکستر برگ خوشش سپه پوش مینی چه بروی مسلم است از نایا کی باستخوان  
 تا بازشکستن و از دیوانگی پرشته شمع مزار گشته آویختن بر آینه بدل گداختن نیز زو  
 ویزم افروختن را نشاید رخ آتش بصبغ برافروزنده و آتش پرست ابا و افراهم در



آتش سوزنده نیک میدانند که پروینده در هوای آن رخنه آذر فعل و آتش است که  
 چشم روشنی هوشنگ از سنگ بیرون تافته و در ایوان لهر اسپ نشو و نما یافته  
 خس افروغ یافته و لاله زارنگ معراج چشم و کده را چراغ نموده و زردان درون سخن  
 برافروزد و سپاسم که شراری از آن آتش تابناک در خاکش خویش یافته بجا و کا و سینه  
 شافته ام و از نفس و مه بران بر نهاده بود که در ماندک مایه روزگار آن آناه فرام  
 تواند آمد که چهره را فر و شتانی چراغ و رایحه عود را بال شناسائی و مانع تواند بخشید همانا  
 نگارنده این نامه آن در سر است که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد و آ درون سینه  
 دیوان فارسی بر فیروز و با تقاضه کمال این فریورن پس زانوی خویشتن نشیند امید  
 سخن سرایان سخن رسانی پر اکنده ابیاتی را که خارج ازین اوراق یا بند از آثار تراوش  
 رگ فلک این نامه سیاه نشاند و چاه گرد آور را در ستایش و نکوهش آن اشعا  
 ممنون و ما خود نگارنده یارب این بوی هستی ناشنیده از نیستی به پیدائی ناسیده  
 یعنی نقش لضمیر آمده نقاش که به اسد الله خان موسوم و به مزانوشت معروف و به عا  
 متخلص است چنانکه اکبر آبادی مولد و دهلوی مسکن است فرجام کار بحضرتی بدین نبراد

### خاتمه گل رعش

شبی که سواد این گوهرین نامه پایان رسید و اندیشه لا ابالی خرام ازنگ و تاز آسوخا  
 از کف چون آه از دل بدست و سر بهالین چون داغ بسینه جاگزید غنودگی هجوم آورد و  
 ربودگی دست بهم داد و ناگاه نظاره سوزی برقی از پرده خیال شبگیر نگاه بدرخشید و نورانی  
 پیکری از نقاب غبار رفتن هوش جلوه گر چشمی چون جادو نگهان صحرانشین بی سر  
 سیاه در خن چون پیکرگان روستائی غازه رنگین گردن و گوشه از زیور و پیرایه تی  
 و لب چشمی از تبسم و نگاه پرقدی باندازه هست خودش بلند و طره باندازه روزگارش  
 پریشان با حسینه چون گل خود و شگفته و خرامی چون سیل بهاری بی پرواز لطف از



سرستی ناز و پاكشان نقاب از رخ بر افكنده و لب گزان حریفانه در رسید و ستم ظریفانه  
 در آمیختن سختی منظم را با نوازشتار تبسم گوش بالید و پاره روشم را با دای تعریفین بشود و گفت  
 خنده ای غالب ناز کنیاں تو این رقم وای شاعر جاد و بیان و لکش سخن ای در لب  
 او گرانمایگان عالم ایجاد وای در حسب از فی سر و پایان چار سو وجود ای سبک سری بدو  
 فرا خاسته و از تهیدستی سبک فرو نشسته هنگام آن فراز آمد که از تنگ یگی رسوا شوی و سواد  
 از صفحہ موج خوی خجالت فرو شوی و گفته ام ای آشنا روی بیگانه خود کم بکنیم بستن از چه راه و لب  
 بسز نشم کشودن از چه رو مراد نظر سبک جو در ابر دل گران کردن یعنی چه کاش دای که گستی  
 و از کجائی و چندین خشناک چرائی بجنبش نسیم لقمه غنچه پشم شکفته اش صد چین گل بالید و لب  
 تبسم آلودش یک سحرستان خنده عجیب و دایمان تماشا فرو رخت نیسان مردمی طوفان  
 کرد و گوش خود را صدف گوهر این راز گردانید که ای بخیر من شخص استعداد تو ام به آشتی  
 آیم نه بچنگ بهر آرم نه بکین ملاستم انجمن ساز سلامت و شکا تیم آئینه پرواز هدایت عمرت  
 که نظارگی مرآت خیال تو ام و شانۀ کشش کمال سرار خویش قدسی پیکر خود قریب مرا پیرا  
 از تست و گرامی اندیشه زور آزمائی ترا متوسل می از من شکوه ام از بی پروائی تست و سیل  
 از گرانمایگی خویش کاروان کاروان تنگ شکرت از سفان فرستم و دامن دامن لعل و گهرت را بجان  
 دهم تو و خدا از پهلوی من آن سرایه نمید و خسته که سواد شری روشن توانی کرد و طرح انشائی  
 رحمت پیوسته مشت مشت گل همیشه بهار معنی بدامنست میریزم خواهی آزا بتار رشته نظم گذشته  
 و خواهی همچنان پراکنده بگریبان شرافشان از نوازش نفس آشنا بناله در آیدم و بجزم زیری  
 مضرب پر ویش چون نغمه از پرده بردارم و تار نگاه عجزی زبان گزارش مدعا بخودی  
 شد و نوای دردی از شکست دل بدین آهنگ بالید که ای عین ثابته مرا مردم چشم وای  
 کالبد اندیشه مرا روان گویا ای شکستگیهای مرسوم میانی وای شکستگیهای مراجان دارد  
 ای بر فروزنده گوهر آبی من وای بر فرازنده کوکب اشهرت خویش چندین برق چشم بگیر و آیم



در آنجمن مرز زخم جگر را نمک سودستم مساز و نیم که باحتمال اینا حن جفا مکار و بگرانیانی  
 خواہش و بکنجیزی شوق بجا ک نشینی امید و بیال افشانی آرزو بگرانیانی ابرام و سکر و حی  
 استغنا بخون گرمی اشک بدم سردی آه بزد و میری شرار و بدیر پانی داغ بزین گیری  
 خاک باوج گرانی غبار بد لرزانی لذت بی سبب زاری و دست بجا نگزانی انداز غمخواری  
 دشمن بفراخی خوان الوان لغت تو و به تنگی حوصله اشتہای من بنالکا بانارسانی عهد خوشی  
 استوار بسته از اثر بیگانه من و بخاطر در رحم بهانه جوئی از شرم بے اثر بیامی ناله مهربان تو که تیرگی  
 سواد نثر از ان روست که لعل حسن نظر و زریست جلوه از ان آئینه زار و ریغ داشته باشد  
 بلکه در نیت ہر چه از ان عالم برین عرصہ کردہ انداگر تبارج پراگندگی شداد گزین نامہا گرواند  
 و سنگ نخواستہا فراموشی باری اگر رفته ذوق نمایش خود در بودہ از ستایش یاران بودہ زند  
 فرود آئی و بہ فراز جای سبیش بیارام تا ورتی دوازند در صنعت تعطیل عرضہ ہم کہ در کمینگاہ ہر  
 جای نقطہ انتخاب خالی یابی و در نور و ہر سطرش چار بالشی بہ مردم چشم تماشا آمادہ بینی ہمانا  
 سواد چشم نگرانی ست زنگار داغ مردک ز آئینہ خویش زدودہ یا بیاض عارض نو خطی ست  
 از نقش خود خال سادہ عاشاکہ نامہ گرد آور پیچ و تاب ہر چه فنت بساط و آوارہ تہ باشد یا  
 در نور و ہر چه خواہد گفت عرض تحمل و جان خویش بسید اما پنهانی سخن انشیت فراز نیست کہ اگر  
 گزارند آنرا فرو گزار و خراش گفت از پرکار افتد و انداز بیان بی سرن کرد و بے ہر کہ گام زخم  
 خورده بگیرد و در عہدہ را ہم زود است بہ پنهانی کوتاہی سخن رفتی بود و روز نگاری کہ بعضی  
 جنت کردہ و ملی بال افشان بودم و مشیت آرا سیدگی از سطر تبسم صبح وطن میخواندم نہ بر چہر من  
 روزگار گردی و نہ دول سپہ از من غباری دہتا سنا داستان بگویش قبول نشنود می واز  
 دیو افسانہای طامایکا بر کران بود فرصت غنیمت دہتمی و بہو ادل رفتی چندا نکہ تو انتمی  
 نا گرفت گیتی آشوب غمی بہم برآمد و آفاق سوزہ جنونی از پردہ سر برد دل از آسودگی شفت  
 ورامی از سر شستن بر خاست ذوق کاوش خار صحر اکت پائیم خارید و شوق آوارگی



از شش جهت آغوش بر دل کشود ناچار نخست بغرم زمین بوس عم مغفور خلد آهنگ  
 فخرالدوله دلاور الملک فی اباحمد بخش خان بهادر ششم جنگ پیکار تحت آن  
 زبان برای و فرهنگ که جنوب رویه دلی پهل کردی و افقت پای خاکی کردم از بسکه  
 سرانگی سراپای دل افرو گرفته بود از بزرگان وطن پر و دنا شده براه افتادم هر چند از آن  
 مردم شرمند و مهر و وفائی نبودم که در حسرت فوت فرصت تو دیع پشت دستی بندگان باقی  
 گزید لیکن یار ساگو هر دستی و آشنا پروریاری داشتیم چون من بر من مهربان و چون دل در  
 سینه جاگزین پست خرد را پناه و بازوی دانش را نیرو سانی از دور بالیدن و آگاهی از  
 درمنوز و پیوند ویرسل سربزرگ کوچک دل مستغرق تماشای جمال وجه مطلق مولوی  
 حافظ محمد فضل حق که از وی دستوری ناخواسته سفر کردند جذاق شو قم ناگوار افتاد  
 و معذایمانه من و او شکر آبی نیز بود دل بدر و آمد و جان بیخاس اندوه رفت چون کاروان  
 بمنزل رسید و هر و اندیج راه برآسود کتابته در صنعت تقطیل خجدمتش فرستاده شد و سوزش  
 پوزش را با هم آیمخته بدین رنگ سخن گذارده آمد

بند ا

عالم اعلم و عالم علم عالم عامل و عامل عاقل در علم علم و در عمل هم درام اگر امه ط آلوده عالم  
 عالم در دوا سدر القدر سلام معمول الاسلام ادا کرده احرام و ریس اسرار مدعا دار و در  
 عدم و دواع هم اگر صد عمر در گرد و در دلاله دار و اما دانه کمال گم کرده حواس سر اسیر و هم  
 بر اس آمده ام اگر دل مولا کله آلود گرد و و اور و اهرگاه آدم عهد کرد کار را سو کرد و عمر و سر  
 سو کرد روح را و هر هوس مسرور کرد و دل را در حرص کامل و معامله و هر کم طالع آمد و در امر  
 مسا و کابل دل آگاه را ادراک مصالح کار سهل و مردم گمراه را اصلاح محال محال ملک العلم  
 آگاه و دم در و آلوده گواه کمال دل و دوا و محمل و دواع حرص و هوا کرده و گرد و ملال مراد  
 احاطه در و عمرگاه در آورده و الله عهد کردم که اگر مردم گرد و هوس کم کردم سالکا و اصلا مکرما



کلیات شریعت غالب  
مطاعا حال که محروم و لا و الملک را دامگاه درود کرده طمع دارد که اعلام حال سلطنت  
نکر کرده طمع سود و اصل دام او را در احاطه با اطلاع در آورده راحله را در مرحله سر و بدگر دل  
واله عدد و کام در صحرا را در امانم کامکار در و هم و براس بکر و حسد اعداد در و عدم حاصل سر  
الور و ملال در آمد و گریه با سر گرم و سوگوار و کم کرده آرام او را مهر کو که کس را دل نه و به هم در صلیت  
حاصل کس گمار و و مراد دل سووه رام و طور آرام کو که سر صداع آلوده در کو بهار بالم دول را  
طمع امداد کار سالها در و طه طول امل دارم حاصل الامر دل در و دواع گله طالع و سر و کلاه  
احاطه گرم کردگار در آورده احرام صحرا دارم که گرد کردار و صرصر وار آواره عالم گرم اگر طالع  
مسعود که لوح طلسم مراد دارد در و عروس مدعا سر در دام اراده دعا گو در آورده و المراد و  
لامحاله در کام اول رهبر و راه عدم و در سلسله ابلکار عار و و ده آدم الملک شد و انکم شد هم صر  
صدوم سر و آمد دل همه در و و همه گرد آمد دل که درم دام دل میگرد و و به گرم کام دل با گرد و  
هوس طره طرا را و را به حرص و صلح سر دله را و را به ساده دل گرد و و سا گرد و و به که غسل دام گسسا  
گرد و و معامله نو اگر ولد بحرام دل گرم مهر سر گرم مولار و را و ده اندکم طالع سر و کرده و کلام بهدم مصمام حسد  
سراسر اعلام او گره ملال در دل و داد آسایس والا در آورده با مول که گرد ملال به او گرد و و و  
دل و اگر دو ملک او و و و طوع و دوام مال کمال سلام و صلاح حال عطا دارد و السلام  
والا کرام قصه مختصر چون سر رشته هر کار بزبانی باز بسته است در ان کشایش از بند تو نشتم  
بدر جست بخودی گریه نام گرفت و باز نم به دلی آورد و روزگار در از سنجاک نشینی سپری شد  
و چرخ گردنده بسی برگرد این تیره خاکدان بگشت که غنود گیاه می مرا با باد رسید و مرغ سخن چون  
شوق نو بر آور و پس از ان که اسباب پریشانی دست بهم داد و قماش آوارگی را تار و پود  
پدید آمد شوق سلسله خازنجیر خود داری گسخت و پریشانی زورق بطوفان روانی افکند  
پای خوابیده بر قنار آمد و سر آرمیده بگردش تسلیم شوق کلبانک قدم زود سعی نفس دهن  
بگر هر چند مرا با بسته به کلکته رسید و چاره لب تشنگی خویش از محیط حبت اما از آنجا که عنان جنبش



ذرات کائنات بکفت اضطرار سپرده اند و هر روان مراحل توهم وجود تا خود را به تحریف نشاند  
 راه سجاس نبوده نخست اتفاق در و دیوار لکھنو افتاد و نظم اندران بقعه معمور و تشنگی بخش  
 حسرت آگین چو گنگار بزدان رفته به جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون به شد غلط  
 جاده کلخن بگاستان رفته به تشنه سحر تماشا شد غم صرفه نکرد به که ز جوش عرق شرم بطون  
 رفته به سبز رنگ طراوت بخزان باخته ام به حسن شدم تا بچراگاه غزالان رفته به کاشش  
 میسوختم و داو فنا میدادم به شرم باد که بدان تازه خیابان رفته به مهربانان گرد آمدند و  
 بزرگان انجمن شدند و رفته رفته ذکر خاکساریهای مرا به نرم آغاز میسر نامی از سادات  
 عامه آن دیار که در آن روز بابه آهنگ معتداله و لکی بلند آوازه بود و به ترخالی فراوان  
 آن کشور و مدارالمهامی آن سلطنت شتار و شت رسانیده اند تا از آن جانب ایمان  
 کشتی رفت ازین سونیز آشوب هوسی گل کرد چون ملازمت قرار یافت خواستم  
 دستما به عقیدتی سرانجام دادن و ره آورد عالم عبودیتی عرصه دشمن طبع از دست  
 قصیده شنگی کرد و سینه برین آرزو تشنگی جنون شوقم به بیداری کنار ناپیدای شرافت  
 و سواد عبارتی هم در صنعت تعطیل روشن ساخت اگر چه وقت اقتضای دیدن  
 آن جا به مسند نکرد و آن هوس از سینه بدر رفت اما آن مسوده سفینه ماند

و هو هذا

سطح مراحم ملک آلوده و کامگار طالع مسعود مطلع مهر عطا و گرم سلالة دوده آدم دام  
 عطاوه و مد علاوه ط دعا گو اسد الله مراحم مع او کرده و سر کلاوه و در و دل کرده  
 در ساحل اطلاع حال طمع حصول گوهر آمال دار و در و دالم روح مرا سحر آساست  
 در دام دم سرد در آورده و صعود و دوا اول و دالم طائوس کرده و دل کم حوله  
 عالم عالم و در و دالم راصلا در داده و و هم و هر اس دل آواره را در صحرای صحرای  
 ملال سرداوه سامعه مرد و داصطکاک در درآمد کارها و لامسه محروم مس ساعده



در عالم رحم و راه رحم و کرم معبود هم دعا گو را سوال در بار و هم حال هم اهل دین معلوم  
 که هر کس در هوس و دوا هر سو که دود سر صداع آلوده در کوه ناله بگرد سر کار او ده معمار عدل  
 داد و سپاس و هر را گلکده ارم کرده و امطا عطا و کرم سراج را عالم را در دام حصول بدعا آورد  
 اراده کردم که در درگاه دارالسلام آسایم و عطر گل مراد در حله هوس عالم حاصل الامم سهام  
 هوس در دل و دود و او با هم سودا در سر آلام راه دور گوارا کردم و راه حله را در مرحله رگبار  
 منتظر آنکه طالع رسام و کرد و مهم دو صد کرده را سر کرده در او ده آل محمد را در اسرار و در  
 کردم گو که در عرصه عصر در گزیده اهل کمال کرد و در اجماع سراج سراج عالم را در موعود عالم  
 عالم گوهر مرغ در سلک سطور دارم دل بیداد مجمل طرح اساس و دوا و کرده و ملک عطا  
 کردار و ده مصرع ساده در احاطه دام سطر در آورده مصراع اکرم اهل کرم اسعد اولاد  
 رسول و داور دادرس و سرور عالم آرا و در او مصدر عدل و کرم و سور و سرور و  
 دل او مطلع علم و عمل و رحم و عطا و کرد و در دهم او هم او در عالم بی هوس و هر طلاق کرد  
 هر معبود به عدل را راه در درگاه او کرده طلوع بی ملک را اگر دره عسکرا و دوا و دوا و دوا و دوا  
 آمده درگاه ملک عالم بی که گدا آمده کاوس و دعا گو داری و داور دادگر او رحم در سلک  
 آلام در آمده و کار و بار و در دل کرده دل در دهم و دوا محروم طمع مرهم دارد که گرد کش  
 حال مراد در هم داور و ماسول که سر کار و الاسحر حلال و گوهر کمال مراد در سلک مطالعه در آورده  
 اصلاح حال صله و هر بگردل گره در گره دام دعا کرد که سها هم ماه و بکس هم سها کرد  
 حکم الحکام و صدق العلام سر و سر گزیده اهل کرم عمده امراد الماهام و الا هم راعم  
 دوام اساس و امر عالم مطاع و حکم عدو مال و دل آسوده و طالع مسعود عطا دار و طمحر

اسد التمر محتره دوم محرم الحرام

خاتمه دیوان فارسی

نزدان که سخن آفرید و زبان بگازنگ شیوه گو یا کرد جهان جهان نیایش و روزگار را که



در کنارش ستوده روشنی پیش آورد و نگارندگان را بنوامی کلکم سرخوش نشاء جاوید  
 ساخت هزار آفرین و پیشینه هر روان فراخنای سخن را بسر منزل نیکنای پا افزاران  
 کشیده و بنده از کمر کشاده بسایه نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده  
 انداز من که واپسی این فروهیده کاروان و گزین باوید نوروان از دنیای روانم فراوان  
 و رود با دهمان لالیش اندیشه بنوا سخی این پوزش در خواه فیضان هست ست و گدیه اش  
 قبول که به بنومندی آن معنوی نیرو کار از پیش توان برد و بگردانم ای این معنی عطیه کرده  
 ناز می توان کرد و گران پذیرفتن جاوید این خسته راه که فرو گره کشای آثر به بستن شیرازه اجزا  
 نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیرتر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا میان خروءه گیر  
 گویم که یکی از ایشانم و با بجمه روی سخن بدیشانست گمان نبرند که بگذرتنگ بود پاره انجام  
 لنگ حاشا که رهرو را بر دل از نگارین رباطهای سر راه بندی و خوی را مبر راه نشینان مرحله  
 پیوندی بوده باشد و در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتیم به کعبه دیدم نقش پای هر  
 ناسیدمش به گویند چون چنین ست درنگ از چه روی و گران پائی را چه عذر بان  
 رشتی بدان توسنی که عنانش موسی و شامش بوی بر تافتی و از شوموی گام بر رازی  
 نناده خیز به پناشتافتی از ترسند دلی عنانش کشیده و به لایه آواز بوسه اش آرمیده  
 داشتی چون پاره از راه بدینگونه که بر شمریم بریده شد و روز بلند گشت هم جوش تند می  
 توسن فروشتست و هم دست و پا سوار از عنان و رکاب خستگی پذیر آمد تاب مهر خرو  
 مغر در سوار گدخت و خستگی ریگ بیابان نعل و پای تگاور نرم کرد و رانض ادم و کره را  
 قدم بگذار آمد هم آن با خگر گرایید و هم این را به بستر نیاز آمد توانائی بیچاره سگالی توسنی  
 سر آمد و در هنگام گسته و می خستگی روی آورد چه می سرایم می سخی از روزیکه شماره سنین  
 عمر از احاد فراتر رفت و رسته حساب زحمت یازدهمین گره بخود برگرفت اندیشه در روان  
 گام فراح برداشت و کر بوه و سفاک با دیه سخن میبودن آغاز نهاد تا امروز که از هجرت



خاتم الانبیا علیه التحیه و الثناء یکنرارد و دو صد و پنجاه و سه سال گذشته در صد نگار طالع  
من باند ز خراش پیک سمانی در مشاهد آثار سال چهل و یکم است هنوز شخص اندیشه  
کیخسرو این جام و اخلاطون این خم است رباعی غائب چون زارسانی در جام نصیب  
هم هم عدد و دارم و هم ذوق حبیب بتایخ ولادت از عالم قدس به هم شورش شوق آمد  
هم لفظ غریب بکیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم در لبش فرو آید که درین سی  
سال همت را با فطرت چه آونیزه شاری داده و پس از آنکه بدینجا رسیده که هرگز از کوفتگی  
فروماند بیابانی گری توفیق بکدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خامه ویرینش بود  
شوق زودگرایی گفتار با از نیب دور باش اندیشه بدراز نامی فاصله دل و زبان خون  
شد و اگر ناگه از دل زبان رسید و الا بسیجی همت آن را بنجامه نسپرد هر چند منش که زوئی  
سروش است در سر آغاز نیز گزیده گوی و پندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روئی بی جا  
نشناسان برداشتی و کثری رفتار آمان را لغزش ستانه انگاشته تا بهر آن گاه پوشش  
خرامان رنج بستگی از رش همقد می که در من یافتند مهر بچندید و دل زارم بدر آمد اندوه  
و آوارگیهای من خوردند و آموزگارانه درین نگرستند شیخ علی خرین بجنده زیر لبی  
بیراهه رویهای مراد در نظم جلوه گر ساخت و ز بهرگاه طالب آملی و برق چشم عرفی  
شیرازی ماده آن هرزه جنبش های ناروا در پای ره پیمای من سوخت طهوری  
بسرگرمی گیرانی نفس حزمی بازوی و توشه بکرم بست فطیری لا ابالی حرام بهنجار خاصه خوم  
بجایش آورد اکنون همین فزه پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلاکت خاص من بخر  
تدرو است و برامش موسیقار جلوه طاووس است و پرواز عنقا آنچه درین اوراق از قطعه و  
مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده بگی  
بیت است که هر یک  
سیرایه گلو سے بسمل و آونیزه گوش دل تواند بود یا رب این متاع بصبح اناده و این گنجینه کفا  
را از دست بفر معنی زندان و ترک ساز غلط بخاران در امان و گهرهای آبدار این ذخیره را بدان



روش مستانه برزیا بناروان داری که هر چه در عرض پیمایش ابریشم بیان از فوط صفا بلغزد  
تا بمغزل فرو رود از عطائی باز نه ایستد رباعی اگر زوق سخن بدهر آیین بود به اشعار مرثیه  
پر دین بود به غالب اگر این فن سخن دین بودی به آن دین را ایزدی کتاب این بود

تقریظ تذکره اردو تالیف نواب محمد طغی خان بهادر

فرو ساز از دم نانی ست چونی زمره ما به ای ماهم هیچ تو دای تو همه ما به پر کار کشایان  
از تنگ انشوم داد که این گردنده کاخ فیروزه رنگ را اندازه گیر بوده و این فرو گسترده با  
عنبر خام را پایه شناس گزاردن حق خویشی آفرینش به پیشی آفرین بسپیده اند و بجای  
آوردن نیایش آفریدگار بفزایش سپاه هر آینه مردمی را آرج و دیده و ریرا فروغ در انست که  
از هر نقشی که درین نگارستان نگرسته شود چشم به نیروی خامه نقشند کشوده آید شیرینی کام  
به ثمرهای پیش س نتیجه پرورش آموزی ابر و بادست و تاثیر گاپومی شباروزی مهر و ماه و  
انگاه منشاد نمود این همه آثار نظر فروز خون گرمی باغبان است به نهال نشانی و آبیار  
و پیوند گرمی کوته اندیشان که خبر به پیش پاس ننگند گمان نبرند که کند آگهی راترا زین  
فرشته ستی در سن باز خیال را بالا ترا زین پایه دستی نیست بلکه چون از نور داین سرشته  
یکدو پیچ و خم دیگر در اوج گرانی کشا و پذیر و خود که نگرنده فراز جای را از پروهی و نشانه جوت  
فرا میرسد و درمی یابد که گرایش اندیشه بوستان پیرای به برومندی ذوق غفل و نوا و  
زله بندی فیض آب و هوا همان دراز دستی حسب ظهورت که تقاضا ذاتی بحضرت و نور است  
جل جلاله و عم نواله شنومی ای بشناسائی نقد سخن به محرم گنجینه دیرین به آنکه در گنج نهال  
باز کرد به ساز شمار گهر را ز کرد به هم بسجین مایه خود استود به داد فرو سپید و خرد استود به هم  
بسجین و او شناسا گرمی به گرچه درین گنج گهر سجیدست به قفل و گنج هم از اسجد است به  
لاجرم آنانکه برین جاده اند به هم سخن با دشمن داده اند به نیک بود خاطر مست گزین به هم  
سخن آفرین سخن آفرین به هم ابر و پوزش به محبتی اقبال این اشارت بر خویش میباید



که گوهرین پند گردیدن نامیه بین شنای فضائل مجموعه است که هر وقتش فرد نه است  
 متاعی است که بر آئین بندی فردوس بر عنوان داده اند و پروین فشان خرامیدن  
 خامه بقیض مدح مجموعه فضائلی است که هر دم کلکشس موج جنبش کلید است که بهشت  
 بهشت را بدان در کشاده اند همانا نواب همایون آثار و اثارشان و خان فرو بهید  
 فرهنگ پسندیده گفتار آزاده داد گراسه دانش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد مبارکش  
 دوست همیشه وفا گوهر نواب **مصطفی خان** بهادر که گلبن خیالش فرشته  
 بلبل است و چراغ فکرش پری پروانه سخنش سرخوشی را باده بیغش و افسردگی راز هر  
 پلاهل رخش بصفوت کرده مهر و دوست بال به آشوب گاه رشک دشمن گاه بفرایم آوردن  
 تذکره رنجته گویان قدسی انجمنی بهر استه و از تار و پود فیض ازل حیات ابد نو آئین منظمی  
 بدان نیرم در افکنده که رفتگان بدرازی آن تار با نندگان هم نفس اند و آیندگان پیکار  
 آن پود بار رفتگان هم نواب شاهده برگ و ساز آراستگی این سواد اعظم مصر از خوی خجلت  
 نیلی دیگر در میان روانه و به نظاره آب و تاب و شانی این دیرستان آذر کرده پارسا  
 از آتش غیرت پتی در نهاد دایره از رشک ذوق بخشی هنجار این زمره و غیرت انداز  
 رقم سنج این تذکره و حسد عیش شاهای این هنگامه نزه در اندام مدعیان نیفتاده که  
 بار بدر از خمر از سر انگشت بلکه زهره را نغمه از ساز و دمانی را خامه از کف بلکه عطا و تقبش  
 از قلم و پرویز را راق از سائگین بلکه باوه راتندی از خویش فروز نیر و درین مقام سخن  
 در ستایش بلند و خرد خورده برین دشوار پسندی گرفت ناچار نه از زبونی قدرت بلکه  
 از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند تا اندین درنگ آن منفعت دور با شهای اندیشه  
 که هم در اندیشه و سخراش است باشکارا بر شمرده آید و انغم که دیده با آهویین ست و گردی  
 از نکته چینان در کیمین با بهد گرسر ایند که فلانی در ستون مبالغه از اندازه بر دو بگزاف  
 و او تر و بانی دایره ای مدح سخن و انگاه گمان اغراق نه آخر تبلیغ و علو بخشی از گفتار و نو



از کلام ست لاجرم سخن را چندانکه ستانید سر بایه لفظ هم از گنجینه دوست و از هر در که بجلوه  
 در آیند هم در آئینه دوست چشم بدو در حلقه سخن اشتر بیت پرزور که زمین از آن به کا و سپهر از آن  
 بوی آبخنان برقص آید که اگر کعبه احمر الاسود از دیوار و شتری را عماره از فرق فرود افتد شکفت  
 نماید چون پدید آمد که سخن معشوقه معنی نگاران ادا پرست است و انگیزه و قش در طینت اجزا  
 گیتی ازین دست است با آنکه ناله سرانی بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صفت  
 چراغان دیده باشند اگر آشنه را به سستی گفتار نفس موج خیز ترجم گردد تمکین پسندان با چرا  
 انیمه دل از جا رود که بر سوختگان بگمان ساختگی چشمک زنند و در موقف باز پرس دیوانه  
 از دشمنان نشناخته منم که مرا خامه از شادی این تحریر پای فرورفته بگنج نیست و جادار و دونا  
 از خرمی بزرگ طوطی افتاده در شکر تانست و روا باشد تکلف بر طرف مجنون لیلا سخن  
 از سینه صافی به اندیش مدعیان این فن یعنی غالب است که نشا و پهلوزبان و اگر از دست  
 نگزم هیچ میسر را پس چندان نخست آئین نکته و ریرا در سر آغاز این ستایش نامه باز نمود و بفرجام  
 اندین و لنوا ز پرده که ساز کرده آن ستوده پیوندست هم خدا را سپاس گزار و و هم سخن را  
 آفرین گفت و هم نامه گرد آور را ثنا خواند و هم خورد بخردی یوسف نامور ساخت قطعه  
 غالب این نگین کتابی گلشن بنیاز نام به روش جنات تجری تحتها الانهار است  
 گر کسی لب تشنه تابیخ اتماش بود به جو بیامی آب هم در گلشن بنیاز است  
 شری که بعنوان قصیده مدح رخم فرموده اند انداز سانی نفس و  
 آهنگ روانی قلم بگالش ثنا و نگارش سپاس حضور نوازش دستور صاحب  
 و الامتاق و خداوند هنر سپند امید گاه حسرت گاه اندوه ربامی شادی فرا  
 خرداند و ز ادب آموز آرزو نوازیاس گذار آرایش جمال کمال و افزایش کمال  
 جمال کیوان ایوان مشتری انگشتری اگر شاه سلیمان جاه گرو نیز آصف نظیر خبت  
 دولت و طالع اقبال شان شوکت و جاه جلال صورت آرا معنی آفرین خطا گزار



یوزش گزین بکرم گنجینه پاش و بسجمن گوهر نشان سپایه بالانشین و بهایه شاه نشان بنا  
 نامی کن گنمان و بوعده یاری ده ناکامان توقع نگار امیدنا امیداران خزن نویس  
 قرار بقیران قبله حاجات دادخواهان کعبه آمال بیدستگان چاره کار بچارگان مهر  
 دیده و رهنرپور فرخ گهر فرخنده نظر سکندر در فریدون فردانش اندیش داد گستر بیان ششی  
 دل بست آور بفرمان دهری فزانه داور سپایه از خسروان برتر امیرالامرا حیف سیکر  
 بهر بر طامس ماژک بهادری که بر پشت دیوان ریخته نموده بهر سنج  
 امام بخش ناسخ فرستاده شد این در قهای بخون جگر کار بست ارمغانیست از عجب  
 جگر خسته بخت خدام والا مقام سخن سنج معنی پناه معنی پناهان امید گاه نظامی نظام ظهوری  
 ظهور نظیری نظیر فیضی فیض صمیمی صمیم شانی شان نوای نوای فغانی فغان در علم صواب  
 و در عمل راسخ مخدوم معظّم و مطاع مکرم مولانا ناسخ که در سخن طرح نوی ریخته اوست و در ریخته  
 نقش بدیع انگیزه او فرستادن این فهرست نادانی بدان دانا آموز گانه ازان روست که  
 طبع آهنگ نمایش و بهت بعرض تجل گرایش دارد بلکه نامه نگار ورین پرده سگالی است  
 که فی ریخت این تیره سرانجامان قلم و تحریر یلمعان نگاه قبول مولانا روشنی اندوز و آنچه  
 بکز لک اضااف قابل ازین اوراق بستر دن رسیده است بغازه تحسین محسن دوم رخ  
 امتیاز افروز و آرایش گفتار در ظهور و ظهور و نموداری صبح و شب که سرینک سیاه  
 روزگار به بازخواست خاتم سلیمان گلومی اهرمن است در هم افشرد آن رخساره گوهر  
 نیروانی را بدان روشنی که تو پنداری آفتاب است از دهاش بدر آورد گلزار زندگی  
 زلشکنجه خزان خوب برگ و با فرو ریخته بود هنگام کشایش نو بهار فرا آمد و قدح و شیشه  
 میخانه را آب رفته بجوی و خمار آلودگان شبانه رازنگ پریده بروی باز آید توبه تو  
 پرده های ظلمت که بروی آفاق فرو بسته بود از میان برداشتند و شا دروانی  
 از نور بدان درازی که پنهانی گیتی را فرو گیرد در جهان افراشتند و در سحر نور قیانه برپا



کشاد به شب از نسیب غریبان در نوشت گلیم خسرو زرین افسر زمرین اوزنگ چون  
خواست که لوای جهان کشته به شیر هفت کشور افرازد به نخت لشکر یان آنچه بدشت  
همواری راه بتاراج گنج گوهر پر دین صلاز و سجون گرمی او باش گر سینه چشم لوای مع سحر  
آتش فتنه بدان سان در گرفت که کالای تنگ مایگان شبنم نیز در آن دستبرد به یغما  
رفت بسپاس فیروزی و شکرانه بهروزی جمنستان نور را در کشادند و ذره ذره را با ندان  
کنجائی وقت ازان باوه روشن و رواند خاک زیر درختان که آبرو صافی آشامی  
و طالع روشناسی شهر یارش نبود هم بدان در دسایه که بخت سیم در آن صلاهی عام بومی  
سپهستی آغاز نمود سایه با انیمه که در آفرینش از روشنی دورست هم از اسباب شوکت  
جهانگیری حضرت نورست حقا که اگر انجایه تیرگی باقی نیکداشتند پروانه مغرورانی ظلمت  
لبکدام مدامی نگاشتند ملتومی با مدادان که شب روان سپهر نقد جان باختند دره  
مهر به دشت دزدان میان برخاست به از سر کوچه پاسبان برخاست به بستگی رو  
سافت از درها به رفت پیوند بالشر از سر با به گرد از راه کار و اهنابست به گونه گون  
مرغ زاشیا نهابست به در نهانخانه های سوز و گداز به دل اندوه رست و شمع از کار به  
مهر آتایه فروغ و فراغ به خونهای هزار شمع و سپر باغ به گشت شمع و چراغ هر خانه به ذره  
سرگرد قص پروانه به نوع و سال خوشیتن آرا به گوهرین پایه نگارین پای به پیش آنان دم  
که دست در شستند به دست پا از حنا فرو شستند به شاد باغ را بجلوه گرمی به تازه گردید  
رسم پرده درمی به ناو آن صبی دم بگوشه باغ به نقتد چشم نیم باز به باغ به بر لب آب جوهرین  
دید و روے خود اندر آینه به چرخ نیزنگ ساز شعبده را به کرد از باغ آشکار به تیرگی از میان کینا گرفت  
کار بر روشنی قرار گرفت به صبح صادق برات نور آورد به روشنی مژده سرو آورد

### سجن در هجوم ظلمت شب

هنگامیکه روشنی روز که جان جهان را زنده با دست از هنگامه روی بر یافت و تاریکی شب که



نموداری انجم درخشنده بادست بر آفاق دست یافت آفتاب جهانتاب را روزگار که  
 تازی سر آمد و خیل خیل خفاش از هر گوشه و کنار به پرواز اند آمد شب باز سپهر پس از آنکه  
 در آن سیاهی پرده بر افراخت بازی چند از پس آن پرده نمودار ساخت رسد  
 شام آمد و رفت سر بپا لبوس خیال به بر تخت شهی شست کاؤس خیال به از  
 گردش گونه گونه اشکال نجوم به گردید و مرغ و هر فانوس خیال به بدل گشتن خرام  
 تدر و وسایه سر و بچراغ افروخته و بال افشانی پروانه پر سوخته مینو مانند روشنایی  
 در آشیانه و بچراغ رسیدن گنای چند از دو دمان پروانه سپر انداختن خسرو و زور  
 ستیزه و خنده و ندان نهای زنگی شب برین آویزه چیره دستی سپاه رنگبار لبشکر  
 روم و جموشی بلبل بمشاهده غوغای بوم بچشمی شاه درخفتن به بخت دزدان گرفتار  
 و هم طرح دزد و بیداری بطلع شاهان کامکار از پس پرده سر بر آوردن و شیرگان  
 شوی نادیده آسمانی و فروختن کشاده رویان رسوا شیوه چمن بیاکد امانی بدین  
 ماهی و خرچنگ و بزه گاو از هر کرانه دوم لایه کنان خرامیدن شیر اندران میان شکسته طلسم  
 برهنائی لوح ماه و رخ نمودن صد هزار پیر از یک پرند سپاه بدان بواجبی باروزگار میان  
 نهاد که رخ پیر از کیشان انگشت حیرت بدان نهاد و مثنوی شام کو جادو می مشکین  
 لباس به هم به هم باثر و شناس به تازی کسوت عباسیان به تیرگی خاطر شمایان  
 غایب سامی نفس مقبلان به پرده کشای هوس بیدلان به هم سبق پرده کشایان راز  
 هم نفس پرده نشینان ناز به نکته و ران را بسخن جانفزای به راهروان را دم راحت کشا  
 رهبر دزدان به ناهنجارهای به قاسم متاب بویرا نه به سپهر پرواز منا جایتان به سر  
 آواز خرابایتان به رام کن شوخ عروسان بشو به غازه نه شمع شبستان به پرو  
 به ربط آوازه شبگیر با به رشته بشیر از زنجیر با به نجنگی آیین شب رانازم که اگر چه  
 تیره و ظلمت است لیکن جمعیت بروز گارش بدان فراوان است که هر چند دیده در آن به جو



تافتند جز طره مهوشان و خواب عاشقان که آن بیالین پریاشانست این بهترین  
جایز پراگندگی نشان نیافتند رباعی شب صیت سوزید دل اهل کمال به سیریه و حسن زینت  
خط و خال به معراج نبی بشبازان بود که نیست به وقتی شالیست تر ز شب بهر وصال

### تقریظ دیوان خواجه حافظ شیرازی رحمتہ اللہ علیہ

بنام ایزد گرم گرم فرزادان گفتار و لغز و زم و راندیشه بال افشانی پرست پیش چراغ  
پریخوال و رنگ رنگ سر بر زون سخنهاست نظر فریم از دل رسیدن طاووس است از  
کمینگاه صیاد بهمانا این می بهنگامه از ان روست که شاه سخن را بتات باو ده ایزدی نیایش  
رخ افروخته ام و پیکر گفتار را بفر خداوندی ستایش پیرایه بسته زهی زردان زبان بسجین نامی  
کن و منی خداوند اندیشه سحر و گرامی کن گردندگان اندیشه اخذ ستایش از بیباکی زبان نجاشی  
گرد و رندگان بیشه شناسایش از سر سبکی بهشی پیشه و اگر روشنائی مهر کمان لبان روان  
تین جاودان رساند گهر را در خاک چه گنجائی و اگر رنگت بوبشاخ چون خون برگ همواره  
ندواند گل ابا گیا چه پیدائی نظر و فوحتگان کمین ذره گردوش بگزارش خوابت لیخالب  
از تنگ سیلا و دل بستگان کمین پره برگ کاشش به پیش نخله طوبی گفت از ناز کمنا  
به کلکی که هنوز به جنبش در نیامده نقش یکی برسانی انگیزه او به تیغی که هنوز از نیامده  
خون دوی به ناپروائی ریخته او شنودی دوی بی کمین مرده در پیش به خودی و اگر  
شخه در گمش به زبانهای خاموش گویای او به نهانهاست اندیشه پیداست او به نیرم  
ز آواز پیوند بخش به بهر پیکر از دل جگر بند بخش به هم از سر خوشی شور و رمی فکرن به هم از  
ماله جان در تن بی فکرن به روان را بدانت سرایه ده به زبان را گفتار پیرایه ده  
بهشت را بهشت در کشادن و دوزخ را بهشت پای بهر نهادن گمان بهر او شناس  
خرد و راز است که مهرش بسیار و شمش لبها کمتر از است هم بهشتیان را خوشنودی  
ازش پا داشت و هم دو دنیا ان اشهر ساری فرجام دور باش تا شادی یکان آن است



تر گرد و اندوه بدان جانگزامی تر توانا و ستوران برگماشت و دانا و خشوران بر انگشت تا جهان  
 را باد و خیز وانی کردند و جهانیان را بدانش بهمانی دران و کارشوران این سروری بنام  
 نامی فرزانه بازیپین نگاشتند که آن تا کران پرده بیگانگی از میان برداشته دید و دانست  
 و گفت و شنود را پایه بر ترها و دزد و سود و زیان و امید و بیم را بهیگی نوید در وادند هزار گونه  
 آفرین برگرانمایه که کیش بدین جستگی پدید آرد و فرخار و زکار بکند پایه که این روز از برگزیدگی  
 جامی وی جز بومی نگزار و بشی که لب فرامی بایش پیام آسمان بر آید خدایش از آرزو مندی  
 چشم براه و روزی که کار سازی آفرینش بهنگامه اندر آید خداوندش باز و پریری گوش  
 داغ آورندگی از جبینها بوده او ز ناریت پرستی از میانها کشوده او قلم فخر بشرا ماسل  
 قبله اهم به کوشش او ست قاعده دانش استوار به در موقف سیاست مهرش زمان زمان  
 مهر از شعاع میکشد انگشت زینهار به در معرض لطافت مهرش جهان جهان به گلهای شیشه  
 میدد از مغر کو به سار به در بر زم زم گاهش زمر قضا به در زم آبروی سپاهش ز نور و لقا  
 براستی جانشینانش را از این و جانشایش گرد و وار معانی و بدستی آیین گزینایش بهشت  
 جاوید از زانی چون سخن با اینهمه که خود را چشم و چراغ دوده هستی گفت لب را پرده حمد الهی  
 باز نیافت و زبان با آن بهر جنبش از دل نیر و پذیرفت اندازه لغت نبوی بر تافت  
 هر آینه مرا آن خوشتر که زبان بستایش فروغ گوهر سخن کشایم تا درین پرده آهنگت ساکنی  
 سخن آفرین نمایم سخن ست که تاروی من در آورده دیرین شیوه با کس گفتار را بن تازی  
 داد سخن ست که تا سر و ش نامم به اسد الهی بر آورده تخلصم را در غزل به غالب  
 بلند آوازی داد هر چند روشنی من بدین نام برداشش برستان بدان تهیدستان ماند  
 که بدر یوزه نان جوید و خود را میر بادشاه و خواجه حسر و گویند چنانچه در مقطع غزلی خود  
 در دقرون سری بفعال آمده ام به سیکویم فرد هر کجا غالب تخلصم در غزل بینی مرا به  
 میترش آنرا و مغلوبی بجایش منویس به لیکن چون اینهمه نام آمدی لبقراب سخن



فستریست این فیض ازنی را اگر نه پیریم حکیم دست را بشری و بدو زری را به پیروری اگر گیریم  
حکیم سخن است که هرگونه کالا را روانی بدو دست و هرگونه کار را شناسائی بدو آسان که از انیز  
نشان از نه هم گفتار دل از مردم بزد و آنکه انیز در اینستند هم بر فرستادگانش بسجمن در و در  
انچه بدستند بدان فرارند و انچه بدین بدان دارند تا گفتن در نیاید کام دل از بدین  
و دانستن بر نیاید هیچ اندیشه جز بجا بسجمن در نمودن و اندام و هیچ خواهش جز به یک گفتار در  
دل فرود نتواند آمد و دل و گان تا نبوای زیر لبی ناله هر چه بادا باد مگر نزنند دست بدین  
دلبر نزنند و در بایان تا در دل باهنگی در باش زمره نیر و از نگره با برویند از نذر نام  
مرد که ریزه از سخن ست بدل تخم خون از چشم مایه فرو نرزد و تا چشم روشنی که پاره از  
گفتن است در اندیشه نگر و خنده شادی از لب برخیزد و بلند آوازی سخن گزاران بقلوب  
کشی از زینه سخن کمترین پایه و نام آوری شهر یاران بر یادلی از گنجینه سخن کمترین مایه از  
والا گهرانی که پشت خرد را با زاده روی و به گنج باد آورد سخن هنگامه خسروی گرم کرده اند  
آن موبد موبدان آتشکده را از آبرو بارس زنگ و بومی خرونگته بنج شیر از دآیین غزل  
فرو و خنش و ان را از عالم معنی ره آورد است توقع هنرمند بیش از تمغای بی غمی منشور  
سخنوریش عنوان لسان الغیبی فرشته آسمان فرود آورنده راه هر چه بره گرم شود در زانو  
ضمیمش نمود پذیر و سر و ش زمره و می سرانیده راه هر چه از یاد رود هم از زبانش بدل  
باز گیر و صائب که مرا و را ازین غم کلاسه و بدو خنش راهی است حسن را بار استگی  
ز یوتش به شعرش می ستاید جای که میفراید فرو فدای حسن خدا داد او شوم که سراپا +  
چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد و دیوانش که بمقتضای کمال خوبی از چشمم نگرندگان  
گزندی داشت از نفس نیرامی بکوشش سوخته و انایان آرزوی سپیدی داشت  
چون این کار کنش اندیشه و این آرزو را دانش پیشه میبایست پس ازان که سپهر  
به بخار پیدائی این کار کبشت و صدمه بجا و روانی این آرزو گذشت انشور را جان



بهمان فرنگ که گوهرش افروز داشت دفرنگ ست بفرمان شایستگی بدین کار  
 دستور دادند و دلش ابدین آرزو دلیری بخشیدند تا به لبستن شیرازه این مجموعه گفت گشتا  
 و یکشودن گره های این رشته گهر بست بیگانه گیاهها ازین روضه شناساوری بازو  
 تیره زنگارها ازین آئینه بروشن گری و زدود یکشایش اندازد هر گشتار فمستی بدان  
 بر بست و بارایش سیمای سخن دیباچه باز بدان باز پیوست چنانکه دیباچه که در سر آغاز  
 کتاب نگاشته اوست از نور و هر پرده خبر باز می دهد و اندیشه ابرنگ نگه روشن می  
 انشایهای راز می دهد می بدهر آرایش دیوان حافظه که باشد آیت در شان حافظ  
 و گرفتاری جان جاکوب و یوسف کان بدید آید یعقوب و بتبازی اسم چون  
 یعقوب باشد بگفت دیگران جاکوب باشد بهی نازک خیال نکته پرواز که در  
 بندش رسد صبا ز شیرازی می نوشت سجده همیشه اندر به زمستی و سخن هاشم قلندر  
 خدایا تا بیا نماند از زبانه است به حافظ بر زبانها داستان هست ازین دیوان در  
 تازگی با و به کمالش بلند آوازی با و به

دیباچه دیوان میرزا رحیم الدین بهادر

یارب ستاره روز شب در صومعه تحت الارض کدام شغل جانکد از خدا پرستی می درزد  
 که صبحدم از جگر تشنگی تا بلیسیدن هم شبم روی آرد سراپایش از ناتوانی میلز و منکه  
 ناشناسی راز آفرینم و نه سره سامی چشم بپیش بدین مایه اگهی که پر کار کشای اندازه  
 نیز می کلاک دورم و درین دبستان لب تشنه روانی نخستین سبق پیش ازین نتوانم  
 دانست و بدین دانستن اگر نازم جا دارد که خامه که در گشتن نامه برومی صنفی سوون  
 روش بیباخته اوست شکافتن پیکر نازنین نیاز آگینش از ان روست که در سخن  
 از روی نیایش فارغ از اندیشه باز پرس فر و گزاشت ناله در دل و سجده در سر نهان  
 تواند داشت آری این کلاک یا از سر ساز سر ساز همان ناله بر گ



سیان هستی است که هم در آغاز نشو و نما دل در هوا کار سازی فغان بستی و با هنگ ساز  
دادن نوای راز بنگین هزار جا میان بستی که فتم که خامه سیل سر به چشم حور و ذوق شقه بال  
پرست خامه راستودن و ورق را ثنا طراز بودن نه آیین دیده و رست چون بگفتار از  
جویم چرا گویم که نیردان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد هزاران سپاس نمی آ  
که خامه نخواست و آسمانی نامه بر زمینان فرو خواندیم بدان شمار و در و سپاس عکس انگه  
سخن یو الانی بیج ستایش نیردان بلند می گرامی آمد و کله گوشه ورق بسر فزازی علایق  
گوهر لغت فلک فرسای التماس این قدسی ترا و خود پسند اگر بعد فرود آمدن از آسمان نه نیاز  
حمد و لغت و هم هستی زوی شکل که کوس و عوی بلند پاکی درین بستی زوی خوشا حسن خدا  
سخن که تا جلوه در انجمن خوست نمود لغت و حمد بگردان و گوشش پیرایه بر بست و فرخخت  
ازل آور داین بر بنی گهر که تا در بزنگاه پیدائی راه باز گشت و خود را بشهر یار سخن و رست  
مشتو می شد شاه سخندان سخن بیخ بن که دارد نقد معنی گنج و گنج به خدا دان گشته  
در کشور خدائی به زبده درویشی و فرمانروائی به جهان در خسروی ظل الله است گفت  
مردویشی خرو خضر پیش گفت به سخن راج بخش سر فزازی به سراج الدین بهما  
شاه غازی به خداوند بدهرش جاودان دارد بهمانش بخش و دائم در جهان  
دارد تا زمزم بدین روزگار خرام تر از نو بهار که هم شاه سخن سر است و هم شاه بزرگان  
سخن گزارد همه در سخنوی زبان تیغ آزمائی و همه از فرخ گهری به اردو قلم و کشتای  
با بجمه سر حمله اردو زبانان تر خوانی که میراث جهانگیری و صاحبقرانی عیار جوهر تیغ زبان  
در جهان بلکه خود جهان را سر بر تیغ زبان گرفته اند شاهزاده شاه نشان ماه لوا  
میرزا رحیم الدین بهادر مخلص به حیا است که سخنش از زندگی سیاسی  
کلام الملوک ملوک الکلام است و فکرش از رخشندگی فروغ جوهر الهام در سواد  
در قیام از زلف افشانه خواند خامه بشانگی انگشت نما و به بیاض صفحی که از رخ



[illegible]



دو رخ آن از دو دو داغ آوازه اش به از و آزو آند و در دازه اش به راه رود دل آزارش  
 ذوق راغ به راه رو آورده از آواز راغ به ده وه ای آدم زاد از و ای از داد و از از  
 دور در و در و از دوری زرد و روی رو داری دل آن زاده در دام آرزوی درم در آردن  
 دروان را از ناری دل آردن داور را ازق دان و داغ آزار دل آردن و دل از ناری  
 دوا دار ایضا داور دار دور آن زور و را اثر و را ز راه ازرم و داور داده دوره دارد  
 آوازه روی آوردن وی دران راه دل دوران از دوران آرزو را از آزار دوری  
 داده و در دوره زن را از زدن دره و ز آردن دار و اثر آرزو آری داور داد آو  
 را و ازرم دوا دوار و دل و رو ازرم از و دوری دور و زه از آواز آه و آه آن  
 و زه و اردوان وادی آواره آزاره دل داده رخ زرد روان درم آرزوی دوا  
 در و دل اردرب و دود آن در و کرج و داور از و داور و آرام را در و دام رام او دارد

از عبارت تقریر سال موارد الکلم از منشآت شیخ ابوالفضل فیضی در  
 صنعت تقطیل حسب گفتن ضیاء الدین احمد خان بهادر از زبان  
 کاتبش فخرالدین محمد خان و ضبط نگارش در آمده

السلامت رساله موارد کلم عروس کلام راسلک گوهر دارم کمال اسر و عر و گلکده امر  
 ساگل احمر هر سطر و طره حور و هر کلمه اولعه طور عطار و مور و هر کلام او را صد مدح طرح  
 کرده و طرح در و هر کلمه او روح در رگ دو صدمه ده دل در آورده هر کلمه او در و رز  
 سام دود و عده و همه موارد داده همه اعداد امراء الکرام راحل صراط الاسلام کامل السلام  
 اکمل الحکم ما بهر اسرار علوم ول و لا و الملک مرحوم که داد دارد اگر او را مدام آسوده  
 دارم که اهل سام الدوله مرحوم ما مور کرد که طاوس موارد الکلم را در دام سطر و سطر در  
 داور عالم را که رسم در و د کلام در عالم آورده عالم عالم حمد و کلک است موله را که واسطه  
 در و د کلام در عالم آمد واسطه واسطه مدح که او اسط محرم احرام و طالع اسد که فخر حمل فنا



در دلو و آرد سواد رساله موارد الکلم سر آمد والا که حاکم لوهار و که مع او در سطور صد در و در  
هر گاه محرم احکم سواد موارد الکلم در واد و دو کلمه که هم اسم رساله و هم اسم ماه و هم اسم سال سواد  
اطلاع دهد در سطر اعلام الهام سر واد سال سطر موارد الکلام او سطر محرم احرام سطر

### دیبچه دیوان منشی هر کوپال گفت

بان امی غالب تیره روز در زم اختر که بدین هشی و کسائی که تراست بدان مانی که دانی  
در عالم فرض محال سپندی دیده ایم بر آتش آرمیده الله المتدیه مایه جوش سودا که هر نفسی که کشی  
چون خطی که از نقطه بر آورد هم رنگ سوید است آن قلم و اندیشه که از روانی خامه در روانی گفتا  
آب و هوا داشت دی مش را فروردین پرستار بود و چاشت گشت رانیم سحری پیشکار بن  
ناخوشی و نثر مدی و بران جبر است سبزه راجه افتاد که به چمیدن دل از دست تماشایان  
بز و غنچه راجه دیدار که بدیدن پرده شکیب نظار گیان نه در نقطه آن اثر پرده سارت  
چه شد به زمره خار که گذشت چه شد به آن زجنون پرده کشایت کوبه و لوله سلسله  
خایت کوبه آن نفس تا که کندت کجاست به وان نگه جاده پسندت کجاست به گفتی که  
سوز غم دو دوازل بر آورد و گذار نفس او در زمان زو بادلی که هر آینه نگذاشت و باز با  
که همانا تسوخت عذر غم و کی مسموع نیست بیاتاهمین دل بد زهره اسخدر نوای بسخن  
نیم و همین زبان کثر لغزه این المفسر را گفتار آوریم قره را که بیالودن خون دل  
به در و شیشه آغشته توبه تو بهم چسبید ز پیریش این خون گرم که دما دم در جگر جوش میزند  
بخیه از هم گسیلیم و دیده را به چنان خونا به چکان بروی بهار کشایم نظم ز من جوی در بند کوز  
جگر خورون و تازه روز لیستن به سمن چیدن و در راه انداختن به دل افشردن و در چاندان  
روان کردن از چشم همواره خون به بشور آب شستن ز رخساره خون به شکستن زوای  
که بر دل بود به نفتن شراری که در دل بود به ره و راه به رگزار می مرغزاری در نظر  
آورده و در بیابانی بخیا بانی در آورده اند که دران تماشا گاه تا به پویه نیم گامی زند موج



سبزه را بنید تا کمر رسیده در آن خرامش جاتا بر خولشتن جنبه گوشت دست را نگرد از گزافی بار  
گل حمیده سخن بسکه به پیچیدگی گزارده آمد اگر چه دراز بود بکوتاهی زود از کشتا کشتی که در نورد  
بیان رویداد قماش استعاره که نقاب عارض سخن است از هم گسست همانا رگزار می  
که بسز کاری انگشت نماند و بیابانی که سخن بانی روشناس آمده همین غایب اندوه شود  
مردمک مداد و همین ریحان رقم صحیفه مشکین سواد است که در نظر داشته ایم و بی بنیوار  
بدیبا چه نگاری آن گماشته یار باین سخن پیوند افشند در فن فزائگی یگانه و در آئین یگانگی  
آسمان سخن اماده و هفته منشی هر کو پال تفته که این فدرست گنج خانه راز رقم کرده است  
و این مجموعه سوز و گداز فراهم آورده او چه مایه دیده و دل با هم آمیخته باشد تا این نقش بر  
انگشته باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن کلام را بیکدگر سرشتند تا چاراستی  
شیوایی بیانی سرانجام یافت که از گرمی نفس و تشنگی جگر که در سخن به سخن دشت بناسبت  
بر تشنگی حسن گفتار تفته نام یافت و او شناسان شناسند و انداز و دانان دانند که با آنکه  
خامه در کف سخنوار فراوانی از ورزش فن سخن لا ابالی پوی و بی پروا خرام است سخن  
به لغز می و خوبی و روانی و نفس خفایش تمام است آری سخن اگر چه بصورت نتیجه جنبش قلم است  
اما معنی از و بستگان سلسله دم است لاجرم با چنین دم گرم که هیچکس و لش را از گفتار سرور  
ندارد سیه است می سخن تفته از خود رفته در سخنانی آمده هم آوردند ازین پس از مر حله نگاری  
که بهنجار و بیباچه نگاری است در میگذرم و گزاردن حق ستایش خوبی سخن بدیده در آن  
و امیگز ارم سخنوار سر و شش آموزگار و بخشش را جهانی به آفرین گوئی حق گزار باد

### تقریظ آثار الصفا و ید

خواستگاران گرمی هنگام پیش ادر نور نیزنگ گردش رنگ به بومی نوید که چین رونما نگار  
ما پرده از پیشگاه برداشته اند که در آن شکرت آئین کارگاه بشمار شکر فی آئین کا  
پیکر آریان دیده و را آناه به پیودی روی آورده و آنگونه فرو ماندگی دست بهم داد که اگر



رستخیز همه آن گیری که در پیکره بایک بای پای پویه تا پای رابرتا آورد پیوند  
 بنای زمانی و پشت دست یزدان زمین نتواند کیست همانا از کارخانه آن کارنامه منو باران  
 خواهم که شاد روان نشین نازست و آرامشگاه پری پیکران راز سرگذشت شهریار است  
 و سر نوشت روزگار آن و نه این فی فی نو که مرغ دست آموز دستان سراسی بر دو  
 دیوار پیکرستان زمره بیخ چرستی من که از تباهی دانش و ناسازی خوی پیوندش  
 آرمش و راندیشه بر تافتی و تا خود را بدشت از سوبان تیزی گام آبله سا و درین کوه  
 به پیاله داغ پدنگ شورابه پیمانی نیندیشیدی از خویش خوشنودنیافتی سینه چون زنبور  
 زنبورهای هم میای انشاگاه و دیده چون دلربا پروانه خونابه باثره و رخساره بهم سوز را فرو  
 سجا اینک در پرده گزارش این گزین نگارش بخواجگاه بیدار بختان عنوده پیکر نشستن جا  
 خداوندان اوزنگ افسر کشته بیخ میگزرم و بدانسان که در ملکشت چمن بر کنار خیابانها  
 گل بست سگ و گلچین گزند نشانهای شایان گذشته یکیک اندیشه می شرم و لا و نیری چشم نشانهای  
 لشکر کشان شوکشی پیشکش مارا که بقتار لشکر کشورین از زبان نکشایم سخن دانست که درین ستوده  
 راه سخن کشوده کسی است که دل آزاده در بند هوا اویسی است به خوشا و انا دل هنر دستگاه  
 فرخاکر دار گزار کارگاه مهرورز کین فراموش اهرمن دشمن نیروان دوست فرزانه با فرزند  
 جواد اوله سید احمد خان بهادر عارف جنگ آنکه خامه ادر نگارش  
 افنون زنده کردن نام بدان روش روانی داد که نام آوران روز فروخته راز ندکی  
 جاودانی داد پیوند خوشی و جنبشگی با خویش از خویشی ترمی باب سختی استوار تر و فرجام  
 یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی بهر پاره آشکار تر با همگنانش دلی است از فرزندی  
 بآمین مردمی دانا و با سنش بیان مهری است از دل نشینی به پیوند خون مانا سخن  
 که پیوسته بر فرسودگی تار و پود پند که نه خویش از گهر با کسسته خنده دندان نا  
 داشت بدست یاری این گرامی هنر در جامه هنرمی و پیرایه نومی یافت آزاده



مردی نزد کارزار رابی مرا فرین که تا در نور و این فرخنده گزارش که خبر گزاردن کرد و پیشین  
 و افزودن آگاهی پیمیان شیوه نداشت پامی گذاشت از آن دست سخن را اندر که هم  
 بر رفتگان سپاس نهاد و هم آیندگان را آفرین گوی ساخت درین شگفت آورگونه عجب  
 پلنگینه پوش سپاس نشین که بدین منودی بود که اکنون دارم اکنون به نزد خوشیستن از  
 نیامدگان دور نیست و آینده پیداست که خود از رفتگان خواهد بود هر آینه از رگداز این  
 رهبر که آورده شده به منودی این نشان که آنگشته آمد و در کردار سپند می سپاس پذیری  
 باریافتگان هم اندیشه دزد کردار ستانی و آفرین خوانی با آیندگان هم نواست کوی  
 گفتار من در انجام این نامه هوش از رفتگان را بشنودن آوازه ویربایست و  
 زود بیا پاسخ است و آیندگان را بسرودن زمره زود بیایند و در بیایند فرخ شادم  
 که گزارش بفرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام یافت فی فی بفرخی انگاه  
 نازم و شادی و شیر اندران هنگام روا باشد که روان در شبگیر اندیشه بروشنای  
 روشنائی خرد که فرغ فره ایزد است گریوه دشوار گزار پیدای را از میان بر کرانه  
 ره پیر و مرا ازین شاه راه به بالادوی بر در سخنانی فرود آورد بو که ارمی مردان آن  
 خندان پاره به سفالم ریزند تا به سیستی آن باده روشن انبوهی نمایش از و آرزو هم باشد و  
 و منودهای بی بود از پیشگاه بر خیزد نه از فرخی رنگی پاید و نه از شادی بوی و نه از ستی نای  
 ماند و نه از ستی نشانی فرد غالب یدم از همه خواهم گزین سپس به کنجی گزینم و پیرستم خدا را

دیباچه دیوان ریخته نواب حسام الدین حیدر خان بهادر

فرزگان سخن سرا سخن ستانی را از حضرت مبارک فیاض سلامی عرض جوهر دیده در ست  
 شامد سرست بی پروا خرام سخن روشنی که دل از خاصم عام تواند برد و در انداز جلوه گسترست که  
 آمان که اندوی سواد و بیاض طره های شان فرسوده در شماره های غازه اند و علم نظر انداخته  
 اند و از حسن بدین ادا خاصم عام ست چشم دوخته اند بی ساختگیهای حسن خدا داد



از بند آرایش آواچه شناسد با که گویم و اگر گویم از چون منی که آنایه گرانیدار و دانشم که اگر  
 سماع سخن سوت برافشانم یک سو مناسبت از آستین فروزید چنین حرف تنگایه که با و زان  
 که درین هنگام که بهر گری هنگامه گفتار هزار رنگ سخن ساز میبایست داد ساز نطق مرا زخمه ترا  
 بلکه خود آن ساز را سری با هنگام در نهاد زخمه جنبشی بهنجار نیست بگاہی که باند از آونیرش با خوش  
 از هر چه جز خویش بریده بودم و در خرده گیری موشگافانه موی بموی خویش فرار سیده طبع در  
 گزارش سخن روانی ندشت و خامه در نگارش راز روانی دل بر بی نمی دیده طعنه میزد و دیده  
 برافسردگی دل چشمک مگر از شست اندیشه خوردن خدنگ بر نشانه و پدید آمدن آشتی  
 میان دیده و دل بدین بهانه چشم داشته باشم که در آن بخودی توقع سیرنج بنام خویش  
 نگاشته باشم ورنه هوای گلکشت چمن با سر و دانه من چه کار داشت ندانم باغی دیدم  
 پراز گل و شمشاد یا جهانی به نامی و نوش آباد سر و ماهمه شاخ و در شاخ و گلها همه رنگ بزرگ  
 هم از انبوهی سرو گل جابر سرو گل آنچنان تنگ که دانی ز دوست که آن بگر سختن از حلقه  
 بدر رود و پنداری نزدیکست که این را خون بختن از پوست برون رود باری بمشاهده برگ  
 و ساز تو انگران آن سواد اعظم خواهی نخواهی خود را نیز شاد کام خواستم و سر سبزی از سرود  
 شکفتگی از گل بدام خواستم اگر چه آن بسر سبزی سامان خداوندان و آن بتازگی نواهندان  
 طرح داد و ستد به بیگانه نینداختند اما تدر و ان از پای سرود هزاران از پیشگاه گل سختی خراش  
 و پاره ریش به پافردن نامزد قلم ساختند کلک خشک مغز سبک سر بدان دایه که از تدر و  
 یافت هم با تدر و در پویه یا حفت شتافت و بدان سر بایه که از هزار گدایی کردیم با هزار در  
 زمره مینوایی کرد آرایش خاطر برایش و خراش خامه که آن غم از دل بر و این دل از دست  
 بدانگونه صورت بست که از خود بینی به خود نمایی رفتم و به آئینی ستوده تر از آن شیوه که از پیش  
 در اندیشه بود ستودن سخن پیش گرفتم همانا بلندی پایه سخنوری که بتالیش می کوا  
 بلند نامی میخواستم افراشت مرا بران داشت که سخن را بفر فرنگ و سر و غ نظر و



فراوانی دانش و فرجی گهر ستوده باشم تا سخن را که هر آئینه بر قوای قتاب ذات مخنورست هم  
به مخنورستوده باشم بان ای همفسان داود و نوح جان من و جان شما به فرجام ستودن این  
بزرگوار موسوی گهر صطفوی تبار روانی نقدر از زش خویشم هوس ست زنه فرمان باب رباب  
دیده رباب برگزیدگی آبا آن ستوده سخن سرا از بهر ستایش وی نه بس ست زهی صاحب دل  
در که دیده در آتش لبها جلدی پذیرفته و صاحب دلانش بدیده در می آفرین گفته خلق را بمشاهده  
شواهد خجستگی خلقش بسکه بسا دت ارادت افزوده پنداری گوهرش آبروی محیط سیادت  
افزوده باغ گل خوبی نسیم و گل و باغ نکویی را بهیم سپهر بزرگی را اختر و تارک سروری را  
نور دیده بنیش و چراغ دوده آفرینش چشم و چراغ دودمان بو تراب نواب فرخ القاب  
فرخنده فرنگ مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان  
بها در حسام جنگ آنکه در خواجگی از عاداتهای شاهانه جز استغنا از خلق هر چه گوئی و  
بفرستی از سیرت های درویشان جز بیا با خلق هر چه جوئی داشت با آنکه در هر وی از بهر پیش  
بود و در سروری از همه پیش از هیچکس در پویه پیشی نه جست و بهیچکس نه پای پیشی گاه گاه  
به نوانی که عند لب رشک آن آشفته به اردو زبان غزل گفتی در آئین سخن نظم گستی  
نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی نام باین همه هر چه اندول زبان و از زبان  
بقلم دادی جز برباط لسیان نه نهادی پس از آنکه به بر بینی گیتی که در اینجا تیر بر از پای  
بزرگستی روی آورد کمین سپرش آن فرخ رخ همایون خوی دانا دل روشن روان  
کار شناس رازوان دانش اندوز پیش افروز فرزانه بی همتا معین الدوله عمده الامر  
صفدر الملک سید ذوالفقار الدین حیدر نظارت خان بهادر  
ذوالفقار جنگ المشهور به حسین مرزا به گرد آوردن آن گهرهای پراکنده است  
گماشت و غالب پریشان نوارا به نگاشتن و بیجا چه فرمان داود تا نگارنده نامه را  
فرمان گرد آورنده جامه بر جان و دل روانی گرفت برگنج باد آور و راز و نشین فهرستی



نبشته آمد و بر گنجینه دلکش پرده فروشته شد یارب این گفتار را در شهرت روانی  
 و گرد آورنده را جمیعت ارزانی باد و بیاجبه تذکره موسوم به طلسم راز فراهم آورد  
 میر مهدی یارب این جگر خراش خروش که بمن سپرده چو نشت که هم بلیم موج  
 خونت اگر ناگاه بگوش کس رسیدی و انگاه خوانا به چکان گردیدی هر آئینه دانسته  
 و گفتن توانستی که چون از راه گوش بدل فرو رفت اینهم تراوش خون از انجا صورت  
 گرفت آری نوا سنج خسته دروشت و ناله از لب بلکه از دل میخیزد لاجرم از ناله و خستگان  
 قطره قطره خون چون فرو نرزد و فرو خون دل از شکاف قلم میترود و دم به بار و سیام ابرو نم  
 نابودان دهد به حاشاکه در سینه از دل خون گشته نشان و از ان گشته تیغ ستم خزللی بر زبان  
 مانده باشد از ان همه لاف توانگری هستی و پندار یایه وری پیدایی که سختی را از ان متاع  
 کاسه دل دانند و پاره را زبان خوانند آنچه من دارم همین چشمی ست ناماسید و ارا نه بهر  
 نگران خواهی آنرا دیده کوی و خواهی دل انکار بهمار و ز می این دستا نسری گذاشته و دم  
 بدن پامی بر آبله که چون راه پر خس و خار بوده است پنداری در هر گام گهری چند می سفته و  
 به تار جاده راه می آلوده است از دشت بگلگش آورده اند و از و من بچمن برده بسکه تماشاک  
 آن خرم بهشت نکه بزنگ لاله و گل آغشت من از بنجودی در ان آسلم ره بجای نبرده ام  
 و دیده را دل پر خون و قره را دم خونچکان شمرده و رد های دو اند پر ز جمنایه مرهم گزین  
 را میرم که اگر صد سال دارند بند و مرهم نهند چشماشت باقیست آه ازین جنگی و داد ازین  
 ستمزدگی که نه دل را بزنگ توان فریفت و نه بیوی اگر همه سحان شنوم بوسه کباب  
 بشام رسد و اگر همه گل نگرم خون از نگاه فرو چکد رباعی گیرم که ز دهر رسم غم برخیزد  
 غمهای کرشمه چون بهم برخیزد به شکل که دهند و ادنا کامی مانده هر چند که فرجام ستم برخیزد  
 سوز و ساز پیشکش و زنگ و بوسه بر کنار سپس سخن در ان میرود که چه میگویم و از موج  
 زنگ گرداب خون که این را بدان غلط کرده ام چه میگویم درین روزگار تیره تر از شب تا



و از آن رو که صبح روز سیاه شب ماند چگونه گویم که صبحی می و از آنجا که شب چراغ افروز زده  
 و شب سیه روزان چراغ ندارد چنان دانم که شامگاهی با جمله وقتی بود و من در زندان تنهایی  
 سلسله خانی دایم و فقر امید و بیم یعنی دل و نیم در پیش نهاده و من در آن جریده را در پیشا  
 سطر خم جگر چشم کشاده ناگاه آن چشم مهر را مردم و آن دوده مردمی را چراغ سید زاده و بلند  
 یگانه جگر پیوند میر محمدی فرخ گهر فروخته خوی بادانی که پنداشتم نسیم محرابیت با شمیم گل  
 هم نفس بسر و تنم گذشت و گلبه تارم را اگر روز بود مهر و رخشیده و اگر شب بود چراغ افروز زده  
 گشت نگارسته که بخت داشت با آن دل سخت سخت که من در نظر دایم بر بخت گشت  
 اینست نو آیین مجموعه پراز نوایهای پریشان و دلشین سفینه بحر باد و روی روان تصویر لیلیا  
 معنی را انکاره و تمثال سلمای فکر آئینه نوایهای خامه شیوا بیابان را قانون و گهرهای  
 اندیشه راز دانان را گنجینه از رنگ سنگ سوری و نشتن چینی و از پری پیکر آن زمرین  
 یاره گوهرین پر گرا بختی و و از حروف در سواد حروف همانا بدان مانا که پنداری را فیا شد  
 سیمین سیاهی و مرغوله موی بگردش پیاپی می غم از غم و گمان رویای و دل از دل و گمان  
 جوی گزین کردن گفتار مره گفتاران و لا ویرا و را که رگ اندیشه شان تا سپید را تا سار  
 بلکه خود آن مطر جباروت کش بر کشی این ساز ترانه پرواز است از دیده زیست بین و دل  
 شایسته گزین گزینیت آری شتی از سوید یکت آوردن و سخت در هم افشردن و آن  
 پس که به چشم پالوده باشند در دفر و گذشتن و صاف نگه داشتن شکل که آسان توان  
 دانست انداختن این تا که از دل جبهه به کلک و بخت و از رگ کلک بر و ورق فرو گزینیت  
 در نهاد آفرینش درایشی بوده است که اگر به مثل زهره نفس بین سر و دامین و چنانکه سخن سر  
 شیر ز سر و ده است مصرع سلع زهره نفس آورد و سحر را به از آنجا که گرایش اندیشه بر قلم نجی است  
 آثار این طلسم راز که هم بدین نام از نامور نیننه با ممتاز است بفرمان فوق سخن رو داد و هر آینه  
 بختوی سخن پستی در کنارش سایه سستی و گزشتن در دشتی بیابست از نظم و نظم نقیضها نظر و زانگین سخن است



و پروین و پرن بروی صفحہ فرود بخین لیکن ازان راه کہ دران مجموعہ از گفتار من نشانی و  
جامہ گرد آورده و در شمار سخن گستران از من داستانی ست ترسم کہ چون نیروی فکر از مودہ تم  
و سخن را سخن ستوده باشم ہم ازان ستایش بختی بمن باز گردد و او دانشا سان را زبان پییاره بمن  
در از گرد وانی کہ غالب آشفته و از آزاده کیش ست نہ گرفتار بند بند نامی خویش آئین  
آزادگان سخن پیوند نیست نہ خود پسندی ہر چہ بردہا گر ان گزیر و چہ زبان گذر و بارے بر آئم  
کہ چون از سخنور آئم خوشنودی خویش نیز جویم و نیروی اندیشہ را آفرین گویم کہ چون از سو و میا  
بر روی شاہد سخن طرہ خم در خمی فرو ہستہ آمد قطعہ تاریخی بدان خوبی کہ پنداری خطر رستار ست  
نہشتہ آمد قطعہ اندرین سال ہمایون کہ سپہرا زہرہ ہر نہ کردہ ایشان بر آفاق ہمایون اثرے  
این شرف نامہ معنی کہ طلسمی است شگرت بہ یافت پیرایہ اتمام بوالا فطرے نہ سال تمام خود  
آنست بآئین حساب نہ کہ ہر آئینہ بروج فلکی را شمری نہ اول احاد کہ چون با عشرت  
آئینہ می نہ کند از روی ورق نقش دوشش جلوہ گری نہ چون بارایش عنوان ہات  
آرمی روسے نہ جزوہ و دو نبودا نہ در انجا نگری نہ آن دوشش دین وہ و دو نیست  
شمار می بچہ نہ روزگار نیست کہ عالم شدہ اثنا عشری نہ دامن این تذکرہ باغ و دریا  
باغ بود نہ جنبش خامہ غالب م باد سحر می

### بسم اللہ الرحمن الرحیم

کمال کلام وابستہ بہ افتتاح باب کلام بہ افتتاح حمد احد و مدح احمد است کہ چون عینک عین  
عینیت پر ویدہ نشانی بہ پیش بینی و بدانش دانی کہ احد بشمول سیم احد و احد بعد حذف  
سیم احد است آن عالم آفرین این رحمۃ للعالمین آنرا سجود این را در و و اما بعد و بدین را  
اشارت و شنیدن را بشارت کہ حضرت قدر قدرت آیت فتح رایت چرخ ملکوتی اب  
فلک بواب از ہر باب ابواب منظر سرور و نشاط بر انظار نگیان کشا وہ و ملائک  
آسمان آرایک خاکیان را چون خاکیان بہ تقصیر تقریر و اتمام من مژدہ امان دادہ







و یکروزه و سهر که به دیماه پیوند خویشی داشت درین سال محبته قال با فروزین بیان  
یگانگی بست و نقطه انقلاب مستوی بالنقطه اعتدال یعنی بهم پیوست آری صفر جدی که  
از دولت روز افزون روز نشان دارد سرزمین هند را از شادابی سبز و پیدایی میوه  
چنانکه جهان در صفر حمل باشد آنگاه آن دارد و هند در فصل خزان نیز باره دارد و  
گوناگون سبز و حلی بند ضیای آن آمدی و همین که در اقلیم و گریخ بند و اندرین ملک گل  
سبز و فراوان آمد تا بروای غم حیرت افروزش بگل صد رنگ بدجوبی و بهقان آمد و مشک  
بسکه صفت آریست که یوریه نسیم گفت جانیت اگر سزوه نتوان آمدی اگر در شرف محو جانیت  
که آن غریب فرازگاه بره پیکر پذیرد سخن رود سخن از سخن خیزد که چون آستان بهایون خدیو باد  
و داد و سر شپه فروغ حسن خدا داد غیرت ابرج و رشک نور فرزند وای نام پور در بندگی ایوان  
کیوان برابرست بر آئینه مهر که درین ماه بجدی اندرست از کجا که درین همسایگی به پشته آن  
و چشم نشوده باشند و ازین رو پای و می چندان افزوده باشد که در حمل نبوده باشد زهی او  
و اداریا و کیوان ایوان مشتری انگشتری آن بدانش و داد باز و همین خبر و دود بیزی  
پایه و همین پهر بخوبی و سرشت همین بهشت و به فرو فرار و شستین سیاره مشایبان گرد  
از زایش بره رفته و اشتراقیان در آغاز خطاب بادی انت نور الانوار گفته همین شهر  
دانا و گزین باد شاه توانا در نام و نشان بشایان نام آور صاحب سکه مانا اما ازین  
رو که نخست ز را بصورت دم گرد باید آورد تا از ان سبب که نقش نام توان نگینت و  
گرد آوردن ز که ایام اند و سخن تیر و در و نه شیوه خداوندان پیشکش است سکه بر  
نزد و بهیم همیشه بدست و نیز ثبوت حق همسایگی از طرف کلاهش در یوزه گرغ و جابه  
و اورنگ سلیمان با اینهمه بلند پایگی از گوشه مسند جاهش دایه جوسه والائی پایگاه  
سکه را آئینه و همیشه جام ساخت خدا یگان دیده در جز بدل پذیرد خست حاتم و کمی  
توقع بدل و عدل جدا جدا با خویش آورده بود و هر یک چنانکه می بایست کار



توانست ساخت المجرم درین عهد آن هر دو شیوه را بدین سرور شاه نشان سپردند  
 نهایتا دران دوشمن کوی ازان دوشن بر دو خواستش هر نفر جامی فرخ انجام یافت نو  
 حق کلب علیخان که به تنویر جمال میتوان گفت که خورشید فلک نظر او ست اندر آینه  
 نور عکس رخش چون نقشه چرخ چارم قدس پست تراز منظر او ست بکرم دوست توان  
 بغضب خصم که از گفتش ابریت که برتش ز دم خنجر او ست شمعش گزنگری و دیگر روزها  
 ترک خوخنوار فلک پیشرو لشکر او ست وسعت ملک نگرش آبا و می بین خلد غلبت  
 که در باده از کشور او ست از گهر و زنگرانی بودش چشم سفید روی هر افسر شاهانه بسو  
 سر او ست خوبی گل بود از راحه گل پیدا خوی او شاه فرزندگی گوهر او ست گمش  
 رست سوزید دل خلق میسر بر چه از مهر و وفا عرضه دهم با و را او ست و اگر او یکم فرویش  
 نظر از روز منست مردک ذره خورشید رخ افرو او ست از بارش گریبوی کعبه شدم گفته شدم  
 بدل خویش که اینهم در او ست غالب غمزه گرجان بتن لفظ و مدانه اثر بخشی انفاس  
 روان پر و را او ست عمریت که آوازه عشرت اندوز می جبهید به آرایش نوروزی شنیدم  
 و برستی این و اگویه میگردم اکنون که دیده روشناس این همایون محفل آید گالنده را  
 چنان در دل آمد که نشگفت اگر جمشید فیروز بخت خداوند تاج و تخت که مانا باده ناکاسته  
 باشد بر روزگار پیشین اینچنین است باشد دران زمانه گیتی نبود و جهان را همین یک جهان  
 خسرو هر چه از وی سرزد بهنیدگان آنرا هنر نپشتند و دانندگان با فرین در خور گشتند  
 شاه بیومی انگورهای در سبومانده از تاب آفتاب جوش خورده سستی همیکرد این با و ده  
 رگمانگ کجا داشت نه رشکدان را و سرود آچنین سازهای جاد و نو و نیری پیکران  
 در محض انگونه اندازهای هوش با امروز در ایوانی که کران تا کران دیوار و ستوان  
 به پروین و پرن پرچین کاری کرده اند و دیگر ستارگان پابر جا را به سقفت آویخته حضرت  
 فلک لغت مهر طلعت نواب عالیجناب همایون القاب ابائی چست از نامداران



فرنگ همه صاحبان فره و فرنگ هر یکی باروی چون ماه نیم ماه و هر یکی در سر وی  
 خسروی دستگاه انجمن است که نیکو دان یکا و بخوان و سپند لبوز و چشم بد و در گوی می این  
 بیت بزبان نامه نگار بر سر که زان رو که بیداری بزم تو نهانست به انکاره این  
 نقش توان گفت ارم را به تخت اطلس فلک ایپا که انداز گسترده اند تا خلعت گناه  
 هما سایه بفرمان خدایگان سلاطین فرمانروای روی زمین و کار فرمای قیصر و موم خاقان  
 چین و کتوریا که کاتب مسمت ز و قشرش به توفیق خسروی بجهان خسروان و هدا از بارگاه  
 آسمان کارگاه مهین دستور جناب سلطان یسرا قلم و هند خطاب جان لانس بهاد  
 که به نظیرش زینهار هیچ بیننده نه بیند بجهان جزا حول به این جهاندار که از آفریدگار نشواری  
 رامپو وارد آورده اند فرخ فریدون که گنج و سپاه و تخت و دینیم گویند بهشت اقلیم و شست  
 اگر درین روزگار بومی و خروش و نهام و بختش یار بود در باره خویش سو و مند سگالش کردی  
 و این خلعت ابا و قشرش کاویانی آتش کردی به اختر بقضای بارگاه آمده است  
 هنگام فروزش نگاه آمده است به چون نور که از مهر ماه آمده است به تشریف شهنشاه  
 بشاه آمده است به یار و ملت و اقبال و جاه و جلال این سرور کرم گستر درویش و  
 روز افزون باد و بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی به گزین است حدافراش  
 و ایما بر عیار اکنون باد

تقریر ریخته خامه جناب فیضنامه نواب الا جناب نجم الدوله ویرا  
 نواب محمد اسد الله خان غالب نظام جنگ ام اقباله

به خدا یا بگویم که شاهی تراست به تو خود هر چه گوئی و خواهی تراست به اگر ترا می ستایم  
 ترا می پرستیم گفتار در زبان و تیر و بتن و ذوق در دل تو آفریده و اینکه فرستاده خاص  
 و باز پسین نامه آور ترا بخداوند می پذیرفته ایم نیز از ان دوست که چراغ ایمان در نهاد  
 سویدای دل بر کرده تا در ان روشنی دیده روشناس جاده راه راست آمده ایم



هر شایستی که ترا دهر نیایشی که با تو دهر پوزشی که با وکیل مطلق هست و هم به تست هم از  
 تست لا موجود الا الله ولا مؤثر فی الوجود الا الله ویران را آئین آنتست که پس از  
 حمد و لغت در طرح سخن بر صفحہ وارید افشانند و در وصف عشق از رگ خامه خون چکانند  
 این طلی بی و اگر در سال هفتاد و سوم از صده سین و دهم هجری جهان را بر هم زد و مردان  
 زمانه وسط فصل برگزیده پیری بودند آنچنان زار و نزار و نترند ساخت که در وادی سخن قدم  
 و از حرف عشق دم توانم زد تو انگران سیم و زرد شستند روزگار دست لقصرت بدان دراز  
 کرد از من که همین سخن عشق و عشق سخن که سرایه هستی من جز آن نبود به بغیا بر دازان  
 همه گرمی بهنگامه مهر و رمزی و سخن سنجی همچو دودی که از شمع گشته خیر و اندک هوشی یاسن ماند  
 تابه والانی پایه فروزنده اختر سپهر بنیش و بر و مندر نخل یاغن و آتش سیلح دست سخن و  
 سیلح بجز معنی و انامی زبان فارسی و عالم لسان عربی و آموزگار گفتار انگریزی اردو را  
 از ان راه نام نهاده ام که آن خود از خانه زادان اوست بیدار دل روشن و آن  
 مولوی محمد منظر الحق صاحب طال بقا و ده فراسیدم و فرزانه کاجی افراخته و بتوانش  
 طرح کرده کاخ از سنگ شست بیزار و باغ از ستنی بر می سر اسر کارخانه تصویر و بهمنیش  
 خامه نقاش نمودار و انگاه دران باغ ابر با بارنده و آبهار روان و گلها بویای و مرغان باغ  
 پنداری گزیده اشعار از یکبار و شمش صد سخنور گرد آورده و تذکره ترتیب داده که آتشکده  
 را داغ دل نشتر عشق را خار پیرهن تواند بود هر بیت که از غزل بانتخاب گرفته از روی او  
 بیت الغزل همانست اگر ناموران را با ندازه بالست یا آورد گسنانمان را از ارزش فروتر  
 ستود آنت قدر دانی و ایشست قدر افزائی من بر سائی دریا بشکبه بین داده اند آن می خیم  
 که غزل فراهم آورد و ارزش این شیوه بای ستوده بمقتضای فحوای الولد سر لایه پرورش  
 آموز و فیض اندوز پذیر بزرگوار خویش ست آن دیرین آموزگار یگانه روزگار سخن را بوی  
 ناز و معنی را از وی شرف جناب قدسی القاب مولانا محمد منظر علی صاحب زاد و مجرده

۲  
 یعنی آنست  
 بخت زوای  
 دولت سبب  
 انقلاب  
 شرف



همکه بر شرمای پیشینیاں چنان کاشمیه هامی خردا فزا نوشت که هر یاتن در کنج سحر آفرین  
 گویی اوست شرح نگاری چنین همه ان را سر زده آن خیار از چنارنا شناسان را که چون چمن  
 در شرح کلام سلف کوس شهرت زنت پنج رفته و زنانه بازار را رادت خان واضح را ترا ویده  
 رگ پروین نگار و پرین بار مولانا نورالدین ظهوری و انما یند بان و بان غالب لا ابالی  
 شیوه از دشمن بدوست روی آرد و دعای گوهر درج سعادت که عقیق لب شاد معنی بدین  
 جمع نگین مهر است **۵** در حیا منظر ظهور علی بن درویشان کن یارب بیات و آواز عرو و دو بر خور و آواز

### آهنگ بیجم

## در مکاتبات که با غزه سمت تحریر یافت

نامه بنام نامی نواب سید علی اکبر خان متولی امام باطنه هوگی بندر  
 قبله خدا پرستان سلامت به مروج از ستایش مستغنی و مروج در بیان نارسا غلو در عرض  
 نیاز فضولی و ابرام در شرح شوق بد نما چه گویم تا ابروی خموشی نریند و چه نویسم تا دماغ  
 کویه قلمی بر خیزد همانا این عبودیت نامه اقامش سلام روستائی است و دایره هر حرفش  
 راپر و از کاسه گدائی نحتی شکم بندره ام و قدری تا توان هم آرایش خوان جویم و هم آرایش  
 جان خردوران دانند که این هر دو صفت بآئینه اندرست و اهل کلکته برانند که قلم و آینه  
 هوگی بندر است آرسه آینه از هوگی و گل از گلشن ایشار از جناب و سپاس از من شوق  
 میسگال که بر آئینه تا پایان فصل دوسه بار بخاطر و لی نعمت خواهم گذشت و آدمی ناله  
 که حاشا بدین مایه بر خور واری خرسند نخواهم گشت فرد گویم تشنه جان و دلم افنده ای  
 ساقی به باده نوشینه و آردی که هم آتش هم آبی به بتل مراد هم با و در باد و هم سایه گستر آن  
 آرایش امان نگاه و این به فرق غالب بود خواه خطی که در شینست **شادی**  
**مشتی احمد حسن** بهشتی محمد حسن نگاشته شد حضرت سلامت میدانند که



غالب صافی مشرب را چون دیگران دل بساختگی آشنا و زبانی به تکلف فرموده است  
 زبانش نه دلی داده اند که از آزادی فرجام آرایش گفتار ندارد و لاش از بانی بخشیده اند  
 که از سادگی تاب رنگ منیری انسانه و افسون نیارد و اگر نه اینچنین بود من از دل که  
 درین چشم روشنی که پیش آورده دولت و ساز کرده اقبال است از اقسام سخن چای باری  
 هم در و دیوار روزگار را بسر خوش بهار اندودی و هم گوشه و کنار گیتی را بفروغ نیر بخت  
 چراغان نمودی تا از طره حور و پود از بال بر پی آورده و نو آیین مطلق در هم بافته بدان  
 همایون آنجن گسترده بر طرف بساط محفل میوه و گل از طوبی نشانده می وزهره را بر مشکری  
 و رضوان ابههانی خوانده می گاه از استلیم رشک بیانی آیینی که به شبستان نظم بستی مهر خشان  
 را از شعاع آگینه در جگر شکسته و گاه از نشاط میخانه ذوقی که از زک زرستان شرکشا دمی  
 باوه پیایان طرب را کوثر و تینیم بگوسر دادی و چشم خیالم بهر گوشه از دل پرزاد معنی گرم  
 بال افشانی ست همانا گردی که از حاشیه بساط این بزم میرو بند سر سه سلیمانی ست بنامیند  
 آرایش این بزم طوی گرد و غم از دل شوی رانازم و رونق این هنگامه مینو باز نامه استایم  
 اکنون پدید آمد که زهره عشق ریش خامه از بهر گرمی کدام محفل میگردد و مشرقی ستاع سعاد  
 و تیره از برای صرف کدام روز می اندوخت مهر آئینه با سید مشایده جمال که میزد و دود رخ  
 گوهرین پروین بتنا س نثار که نگاه میداشت از چه بود که آفتاب بساختن یا موت  
 اینهمه خون جگر بخورد و چه در سر داشت که ابر بگرد آوردن مردارید این پایه قطره میزد اندیشه  
 بسراپا این گمان نه پیچید که آنچه من میگفتم آنست که گفته باشم بلکه سخن در فراوانی و سنگاه  
 ذوق میرو و از روشنی که خاصه طبع مخمور است نشان داده میشود تا دیده و ران  
 فرارند و مخدوم من که چشم و چراغ آن قدسی گزیده است و ارشد که گاه در شستن اندازد سخن  
 که آزادی را ایمان است و ادب را زنجیر با همه جوشی که دل میزد زبان را بگفتار و ستوری  
 و از لب خیر طلب خبر نمرد دعائیکه مفتاح باب تنیت و کلید در جستگی همایون تواند بود



نه پسندید یارب این کتخدانی از سازگاری بجا و دانه کامرانی ارزانی باد و نویدش و مایه  
 تازه و فیروزیهایی بی اندازد و رساند برادر عالیقدر از جان گرامی تر میرزا علی بخش خان  
 بهادر بقدیم مراسم خلعت سلام نیاز میرساند و در گزارش شیوه چشم روشنی و عرض مراسم  
 تنهیت بانامه نگار بهر بنامه که از دلی بنام میرزا علی بخش خان بهادر  
 رقم شد و کار برادر به برادر نکوست به برادر نتوان یافت دوست به هر چند شیوه من  
 نیست در گفتن اندوه دراز نفسی کردن و شنونده رادل برود آوردن لیکن چون شما هم برادر  
 و هم دوست ناچار شما میگویم که یک چند با سید نواب صاحب ختم و از کتاب نقش انتظار  
 گذار ختم نشسته ام بعدا بیکه مجرم بزندان نشیند و می بینم آنچه کافر بجهنم میند به فیروز پور از بهر آن  
 نیامده بودم که یارم بدلی باید آمد نواب صاحب مرابطت زیباترین فریفتند و بکسر شریقی  
 که بالتفات میمانست از راه بردن تا کجا شکیب و زرم و خود را هیچ شادمان دارم از دور  
 دیوار شاهجهان آباد بلای بارور و زرم از تیرگی چراشب نشود و حاشا که چون من شیشه و  
 فی درین سنگباران تواند بود میرامام علی را با عرضند شت بخدست نواب فرستاده ام زنهار  
 با من زمانه سازی و از نواب محابا بکنید و چنان کنید که چون عرضند شت خوانده شود شما هم  
 در انجمن باشید تا گزارش را بگذارش نیرو دهید و میرامام علی را بسخن دلیری بخشید و طلب عا آفتاب  
 گرم خون میستم که خواهش من جگر گوشه ابرامی باشد یاران میگفتند که به نواب نیکرانی و در  
 با وی نیکوئی و رنه از کجا که نواب بچاره برنجیزد و کارها را روانی ندهد اینها که میگویم از بهر زبان  
 این اداناشا سالت خدا را طح آن افکنید که میرامام علی زود برگردند و من پیوند ندا و دستا  
 ناصح را خیر باد گویم و بستر برگی که ندارم بشرق پویم و اسلام ایضا برادر صاحب مهربان گرامی از  
 جان سلامت بهداری خان میرسد و نامه امیرساند آنچه از کالای ناروانی من در انجا باشد  
 بوی بسیارند و نیز آنچه نزد من است حقه بردار و دعیت است هم بنام گرفته بداند شنیده میشود که  
 نواب بدلی می آیند باری از صدق کذب این خبر رقم کنید و نیز آگهی دهید که شما نیز همپای



نواب میرسندیان من آن میخواهم که اگر خبر غریبت نواب دروغ بوده باشد خود به فیروز پور هم  
 و شرف قدسوس عجم عالیقدر و مسرت دیدار شما دریا بزم عمر و دولت روزافزون باد ایضا  
 از کلماته والا برادر خجسته اختر که با انیمه و وحی چشم دلش بسوی من نگران است دریابد که  
 خالص بار هر روز کار بادیه نوردی سرآمد درخت سفر بسر منزل کلمت کشته شده کلمت  
 جهانی از هر گونه کالامال مال جز چاره مرگ هر چه گوئی پیش هنر و دانش و سهل خیر بخت هر چه  
 خواهی بیازارش فرادان به فرود آمدن جای من به کاشانه ایست به شمله بازار به که آنرا  
 روز و روز و همان هنگام و در دبی زحمت جستجو یافته ام با جمله انیدی نوازش مست از خوابش  
 برخاسته و روی گشته بدرگاه آمده را در چشم و دل فرماندهان جای داد و در انجمن پادشاه  
 خواهش بر بخشید مشران و اسطرلگت می از اعیان کوشل در دول در دمنه شنونی بختگی  
 بند غم هم نمی بیکسهای من بخشوده است هر چند دل که عمری به ناامیدی خوی کرده است یکجا  
 پیوند از رم و برین آمیزش نتواند گشت لیکن اگر این جوانمرد توانا دل بجاد و تاثیر کام بختی  
 میان من و یاس طرح جدائی جاوید افکند شگفت نیست میر فضل مولی خان نام باری و شایسته  
 او را ناگرفت در عرض راه خبر شد آباد یافته در نو گفتگوهای و پرسش جوهای که رفت از جامه  
 گذاشتن فخرالدوله بهادر بن خبر داد و باز بکلمت میرزا فضل بیگ دیگران گفتند آو خ که  
 چراغ روشن این دو دمان مرد و شبستان آرزوهای تیر و تار شد از جانب شما اندیشه ناکم و داکم که  
 آنچه شما پیش آید نخواه نباشد ناکسان از روز بانار خواهد بود و فرومایگان را گرمی هنگامه زود  
 که انجمن از هم پاشد و پراکنده چند گردانید دولت روگرداند و آسودگی بر خیزد زینهار بهوشمندی  
 کار باید است و همواره بخود نگران باید بود و دیگر آن خواهم که در نگارش پاسخ این نامه رنگ و ا  
 دارد و هر چه در اینجا ازین گیتی آشوب تم پیدا آمده باشد بر نگارید عمر و از و بخت ساز کار و دانش  
 نموند و زنی باد ایضا از کلمت جان برادر سخن از فرادانی بر گویم افتاد است که در گره  
 گردیدن من آن میخواهم که باندک گویم و سودی دارد و شنوده آنرا زود دریابد و این پاسخ روانی



پذیر نیست مگر آنکه گویند در آن کوشد که نشستن از گفتن آهنگیه دورتر زود که سر این هر دو رشتند  
 باید که بتوان یافت و نقش یکی در آینه دیگری نتوان یافت زمانی کوشش بمن دارید و فرارید که چه یک  
 و ازین گفتن چه بخواهم و شمارا در برابر آن چه میباید کرد و اندازه آن بایست تا کجاست بنشیند  
 غمانا که از جاه مندان این دیار بواب کبر علیخان نام نبرگیت گرانمایه و بلند پایه و در  
 و نکونی پسند چون دانسته است که بالادستان کونسل آراسی کار مرا که داد خواه آمده ام بفرمانروا  
 دلی سپرده اند و خود او را بنشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم مهر و فانی هست سپارنده  
 اندین باز هم کرده است و من آنرا به نورد نامه خود به لاله پیر لال وکیل فرستاده ام خبر یافته ام  
 که آن نامه بنظر گاه قبول شان گذشت پنج یکدی تاز و پیمان کار سازی استوار گشت نیز در آغا  
 کار کرنیل هنری الماک که در سران سپاه انگریزی چون ماه در ستارگان با فرونی فروغ نامور  
 صاحب سیڈنٹ دلی را بجای برادرست از بهر من سخنها می سودمند نبسته است چنانچه هم بفرمان  
 گیرانی آن بفرستای گرم حاکم را بجانب او خواه گرایش و التفاتش بجا وکیل و رافزایش است  
 وقت است که رپوٹ مقدمه من از محکمہ سیڈنٹ دلی بال وانی کشاید لا جرم شمارا باید به  
 منشی التفات حسین خان سرشته گفتگو و کردن و رنگ آن سخن که تقریباً ذکر سپارنده  
 کرنیل هنری الماک بهادر با صاحب سیڈنٹ بهادر در میان آورند تا گل مدعاشا وانی  
 پذیرد و ارزش من ببطفت در صمیم حاکم تازه گردد و دیگر آنچه درستی فرجام کار را شاید شما که  
 اندران هنگامه جا دارید نیک و ارسیده باشید زیاده ازین بگویم که گمانی دلی محبت منی  
 و تونی بر منی تا بدو السلام و الاکرام بنام مولوی محمد صدر الدین خان بهادر و صدق  
 قبله حاجات امروزی را در گذشتن نیمه روز که هنگام گزاردن فرصت ظهور فراز آمده بود چون  
 دولت بسود قدسی آستان رسیدم و چون در دولتکده فراز بود حلقه بر در و درستم پیش  
 از آنکه حلقه در از پیش آراسی را یکی از حلقه بگوشتان آن سلسله که با من خواجه تاشی و با سعادت  
 هم تاشی داشت بر در آمد و نوا بر آورد که شمع اقبال دیوان مظالم روشن است و وجود مستعد



آن مین ناچار از خود فرقه و پس از ویری خود را بفرقه همچنان آرزو مند یافتیم همانا آن پستار و  
 برآمدن کام دل دشمن بود و من درین گشتن بخت خویشتن سکاتیه در جواب خط اب  
 مصطفی خان بها در سجان ائمه صیادان عنقا شکار که عارف حقیقت ذات اند  
 آگهی این دانه بام افکننده اند که بیج چیزی افافعه وجود مطلق رنگ هستی نپذیرد و هر چه  
 فروغ هستی آزا فرو گیرد و جوهر گردد و فروزنده نورانی که برق پیدائی از سیاق وی آشکارا تا بدو  
 تیرگی نیستی هیچگونه در وی راه نیابد و چون چنین است از حقیقت که ازین دو صفت که بیجی و  
 ناتمامی گفته شود نخستین اسروین پیدائست و دومین باندازه و دستگاه کرم از گنجینه فیض نمود  
 بهره ربانیت آزا ورق از انکاره نمایش ساده و این را از پیدائی همان نفس نهمی و کاراگر  
 فیض هستی عام است و چنانکه در نمونه تمام است باستی بهی نشاط همگی برگزینی و ناتمامی تمامی  
 نام آوردی با جمله سرشته خیال از دیر بار اگر انبار رحمت عقده این تامل بود و میانه من و فر  
 درین پرده سخنها میرفت تا سپیده و می از شیدستان روزنه بودی لک نشود و ندنیز آگهی بدست میدهد  
 اندران روشنائی سراسر رشته بدست افتاد که بیجی در اصل وجود پایه همگی داشت چون همه از این  
 باز گرد آمدند فرجام هست و بود برخواست و ازو خبر بیج نمائند همچنین ناتمامی در نفس خویشتن تمام  
 بوده است چون بسیاری بمن ازان رسید از آنچه بود بجا است و به ناتمامی نگشت نماند یا رسید  
 چه شگرت کسم که در بیجی همه ام و در ناتمامی تمام در سبکی گراغم و در شگرتی تمام دل در دست  
 چاره جوئی زبان خود پسندست و راز گوئی مگر از سر راز گوئی بر خیزم و سنگریزه با از رگه رانده  
 بر چینم تا سخن را پای پنگ نخورد و در خود ازین جا بگذر تر چه خواهد بود که تا و کلام را در کشاده بود  
 و رنگ رنگ ستاع سخن بر کو هم نهاده کس از مشتریان حلقه بر روز و سو و خریداری از بیج دل سر  
 بریزد چون دکان را کالای زبان را حرفهای جگر آلا نماید روزگار که انما به خریداری پدید آورد  
 که نقد را بیج سخن خود را بیهای گفتار ناسه من میدهد و گوهر ابیله بیجانگی خوف می نهد هر چند  
 است که اگر سخن برابر سخن گزار و می و آواز بر آوازا افکنده می شمر سار نبود می لیکر از آشناس و اند



که این خلقت از آن شرمندگی افزونترست چنانکه در انجمن گوهرین طیلسانان برهنه تن از  
 خس پوش زبون ترهان و بان ای خریدار دکان بیرونق از فراوانی مستر و رود مسو و همایون  
 نامه چگویم که مرا با آنکه نکونی خواه خویشم برین بر شک آرد و حوصله مرا که فرسوده غمهای هم  
 گنجائی اینجایه شادی گوید اندیشه مرا که دل شکسته دور باشی را غم و جام پذیرائی اینجه قبول  
 کجای روزگار را از آزار خویش چگونه پشیمان گیر و که اینچنین شادی را بخود و در پذیرائی دوست  
 را تا کجا قدر شناس پندار می که از شما این قدر ستایش در باره خویشی در و آرمی حقا که نه آست  
 ستوده شدن بزبان شیوه بیان و دشوار تر از آنست اندازد نمائی با اندازه دامن قبله فرد  
 چهل ساله جگر کاوی آنست که فراهم آورد و در فرق فرقدان سامی فشاندم اکنون آید بدین  
 روانی و آتش بدین گرمی نیست گوئی پس از سختن آن گنج گنجیان فته و از سخن هر چه از آن دور  
 من بود گفته شد بخاطر گذرد که غالب استکی سخن دراز میکند اینک من و اینک فترا شعاع  
 آن غزل که مطلع و مقطع آن شود و ستید هیچ زمینی بخاطر نگذشته و غزل رقم پذیر گشته آن گذشته نظر  
 میکند و در رقم پذیرفته رقم پذیر و یارب اندیشه آسمان گرامی ابدین زمین سرفرو و آید غری  
 بجلد استکی رنگ بوگر آید غزل من به و فام مردم و قریب بدزد و نیمه لبش انگبین و نیمه تبر و نیمه بکش  
 بین و اعتماد و نفوذش به گریه افکند هم بر خم جگر زد و زان بت نازک چه جا دعوی خوشست  
 دست و می و دواهی که او بگزود و کیست بین خانه که خطوط شعاعی به مهر نفس نیره با بر وزن دزد  
 غیرت پروانه هم بر وز مبارک به ناله چه آتش بیال منع سحر زد و دعوی او را بود دلیل بدی به  
 خنده و دندان نما بجن گهر زد و لشکر یوشم بزوری نه شکستی به غمزه ساقی سخت راه فطر زد و بزرگ  
 طرب ساختیم و بادیه گرفتیم به هر چه ز طبع زمانه بهیده سوز و به شایخ چه باله گرامی گل آورد  
 تاک چه ناز و اگر صدامی شمر زد و کام نه بخشیده گشته چه شاری به غالب سکین بالتفات نیز زد  
 خط بنام میرا عظم علی مدرس مدبر همه اکبر آبا و به رباعی امروز شراره بداعی زده اند  
 فشر بک صبر و فراغم زده اند به از کثرت شور عطسه مغرم ریش است به تا عطر چه فتنه بر دماغ زده اند



جنبش خامه عیسوی هنگامه مطاع کرم مخدوم اعظم را نازم که با حیای هو سهام رده ساخت خاطر  
 راعده محشر ساخت و بازار سخن گرم کرد خار خار دیرین آند و با سر از دل بدر آورد و یاد آمد که پیش  
 ازین ملازم دگیتی وطنی و از مهر بانان انجمنی بوده است چون نشتر پیش میغزاندیشه فرو برده  
 خوچکانی نو اها تماشا کردنی ست درازی زمان فراق که بمان مخدوم شانزده سال ست  
 و بدانت نامه نگار کم از ست سال نیست سرتیز کز لکی بوده است که نقش آسایش از صفحہ خاطر  
 بدان ستوده اند آغاز و در بدلی که در دباوه غفلتی بقیح داشتیم سختی از عمر بیرون جاده کاروانی بود  
 گذشت و پیرانه خرامیده شد تا از سرستی بگردید و اندران بخودی پای مضطربه پیامی بگویی رفت  
 لاجرم در هم شکسته سراپا و گردانده سر روی برخاستم هنگامه دیوانگی برادر یکطرف و غوغای  
 دام خوابان کیس و آشوبی پدید آمد که نفس را لب نگاه روزنه چشم فراموش کرد و گیتی بدین روشنی  
 روشن در نظر تیره و تار شد بالبی از سخن دوحه و چشمی از خویش فرو بسته جهان جهان شگستگی و  
 عالم عالم خستگی با خود گرفتم و از بیدار روزگار نا لان و سینه مردم تیغ بالاان بکلکته رسیدم فغانها  
 سربزگی و کوچک دلی کردند و دل این و بخشیدند آینه بخشایش که مشاهده رفت امید کشایش  
 آورد و ذوق آوارگی و هوای بیابان مرگی که مرا از دلی بدر آورده بود بدل نماد و هوس  
 آتشکده پانیر و میخانه های شیراز که دل البومی خود میکشید و مرا بیارس میخواند از خمیر بدست  
 دو سال در آن بقعه مجاور بودم چون گوزن خزل آهنگ هندوستان کرد پیشاپیش دیدم بدلی  
 رسیدم روزگار برگشت و کار ساخته شده صورت تباری گرفت اکنون ششمین سال ست که  
 خانمان بیاد داده و دل بر مرگ ناگاه نهاده کنجی شسته ام و در آمیزش بر بویگانه و آشناسته  
 من اگر با اینم پنج دانه که پاره ازان باز گفتم و نگار نشانی و سپارش پیام کمال قلم و کوتاه دم  
 باشم و بزرگان وطن را بیا دنیادم در عالم انصاف نزه منبذیتم اما اگر انما یگان جهان مهر و وفا  
 که دین روزهای دراز از دور افتادگان پرسند و از مرگ حیات دوستان باز بخوبید اگر گفتگو  
 بمیان آید و سمند شکوه عنان بر عنان تازه گوی و عو چگونه خواهند بود و قطع نظر از حرفت آید



کلیات شرف غالب  
که منم خدای تو انرا چه جواب خواهند داد و کس از اهل وطن غمخوار من نیست بن مراد و هر یک  
وطن نیست بن مخدوم میفرماید که اینک از گورنشت و عدالت دیوانی آنجنی در آگره فراموشی آید  
همانرا راه این سگالش سپرده است که مگر غالب دادخواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کما  
فرموده او را از اینجا کشایش خواهد بود و حاشا ثتم حاشا این جمعیت جز بر پشانی من نفرزاید مرا  
سنگامه کار نباشد چه عدالت دیوانی بآب قطنی که مراست نیست و سر محکم گورنشت همان حوزا  
در دمند کش است که فگار دشته بیدار اویم صبح روزم سپاه کرده چشم سپاه اوست بن  
یارب روز من نشینا و آنچه من از او دیده ام او خود از روزگار بیدار سخن کوتاه دل جز بامید  
مرگ تشکیده از دهر نکویی در حق خود گمان ندارد این ست پاره از درد دل هزار پاره غالب  
بیچاره دیدار فرحت با رسا و تمنا از فی مخدوم زاده میر وزیر علی دیده و دل روشن کرد زمان  
که و کی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه این روی بدعا خواستم امید که بوالا پایه برسید  
و جامع گفتار و کردار کردند و السلام بالوف الاحرام به مولوی کریم حسین خان سفير  
شاه و او و همه قبله حاجات بن نوید قبول که برادر صاحب شفق فخرالدوله نواب امین الدین  
احمد خان بهانه فرستاده اند و لوله گزارش سپاس و ضمیر افکند و صلاسه سر مانده کرم حوصله از  
گدا را فراخی بخشید لا جرم در طلب تفقد ابرام میرود و بدو یوزه گری نام بفضولی بر آورده میشود  
قبله و کعبه مرا خاطر نشان باد که آنچه من در صلاسه نگارش این قطعه دست فرد خویش می بخشم  
روشناسی خسروست و تشریف قبول و نوید التفات و عطیه فتوح اما کشایش طلسم این دعا  
و مگر دانست که پایه و مقام ستایش که بجز حضرت محدوح بر شمرده شود تا با اندازه ارزش و  
عطا تواند کرد و در نه پدید است که جائزه با و خوانان تا چه قدر است آبروی معج گستران  
تا کجا اندیشه فتوی سید بهر خرد باور میکند که پیدائی این مراتب با اندازه گفت  
سبحان علی خان صاحب نباشد چه ایشان آبروسه خاکسار بهای سائل در نظر ندارند  
و خورشاع صله جوی نشمارند اگر مخدوم مرا سر یکس نواز است قطعه در نور و عرض داشت



شاهی فرومید و آنچه بجان من نگار و در خوردانند کمایش رقم فرمایند تا هم بنظر سلطان گرامی گردید  
باشم و هم به برگ و نوار سیده انصاف بالا طاعت است اگر چه پایه فرومانده اوده بالاتر از است که  
چون منی لب به شنایش تواند کشود لیکن من هم درین شیوه که عبارت از ثنا خوانی و سخن شریف  
تنگ و دوومان خوشم و از خجالت ناکسی سرور پیش چنانکه عرفی فرماید فروزد و دوومان سلیمین  
و هم پس یاد به که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد و به با بجمه پاس از بخت دارم که مرجع من  
صاحب خلق عظیم و مرا اندرین آرزو کار با کریم است مولوی سید کرم حسین خان بهادر  
با اسد الله عز که مکنند و از قدر دانی و قدر افزائی آنچه باید که هیچ کم نکند مکتوب بنام  
سبحان علی خان رباعی ای آنکه همه سیر دست باشد به نصاب می حسروی بجا است  
باشد به نتیج بهر اسم آبی که بود به آغاز از ابتدای نامت باشد به مرا که پیک خیال در بدست  
و سیرت گفتار که در گره و لی با هزار غصه در ستیزه لبی با هزار زمره در خروش بمقتضای نظر  
پیمانده آفرینش آورد و با اعتبار حالت ناصیه پیش را داغ و الائی بهمت خود را سپاسم  
که درین آشفته خرابستان سپهر نشان قهرمان او و سر فرو دنیا مد و فرخی طالع خوشتر است  
ستایم که درین جستجو خاطر خیر بالتفات خان رفیع الشان پیوند منت پذیری نگرفت خارا این  
به اسن دل و یخته و شور این تمنای غوغای رتخیز از نهاد بهر انگیزه که این عرض داشت لغز  
گناه قبول آصف ثانی مشرفستان گرد و داین مقصیده به بزم مینو مثال سلیمانی خوانده شود  
تا مرا که سخن پیوند ستایش نگارم بجایزه خسروی رخ امتیاز از فروزش پذیرد و انگاه صلیه  
گرامی که هم بهر مبلند نامی دهد و هم در نظر خویشم گرامی کند خرد میسگاله که این آرزوهای شوم  
و این خواهرشهای نار و اراجیه مایه دور باش با من برابر است اما بهرین سگالش دل بهین اند  
نیروی پذیرد که خان ارسلو تدبیر را برگ چاره فراوانست و شاه و وزیر را دست بخشش مع آزاری  
پر تو مهر از چارمی سپهر رو ذره های زمین بجا زده افروز و قطره باران از اوج بهر مغز لیشه سنا که  
خاک نشین فرو رود و آنم که اندرین تنگ و دود بهر لشته لب خفته خرد می تمم که پرویزی بگوشه چادر بند



و آنرا بچاه فرو برد و خواهد که اب از چاه بغربال کشد هر چند نظر گیان بی پروا را بشا همدین  
 روش لب از خنده فراهم نیاید و از درود دل آن تفته جگر حسابی بزرگیر و اما فتوت نشان که  
 نمکساری داند و ره رهایی شیوه ایشان است بختایش آ ورمه و بدلو و سنش در یاسند و انمودن  
 این مثال که آئینه صورت نمای حالت پرده کشانی اسرار معارف کفایت کند و البته سادگی  
 از خالص صاحب الامتاقب جزیه بجرم و تفقد سزاوار مباد بنام **میرزا محمد مصطفی خان**  
 بهادر حضرت سلامت من که مراد بان در ستایش بقرار است اندیشه سگالش گستاخ امید که  
 در آن پایه بزم خوشامد گویان شمرده نشوم و بدین پایه جرات نزه مند نگردم بنامیر و تذکره ترتیب  
 یافت و مجموعه فراهم آمده که پیش طاق بلند نامی را نقش و نگار است نهال نکو سطر سجامی را برگ و بار  
 ره و نظر چون به بیدای کنار ناپیدائی فوق سخن کام تماشا بردارد نوشته به ازین بر کمر نتوانست  
 خضر با آنمه جگر تشنگی که سکندر داشت لبش بر شجره آبی تر نتوانست کرد و آن آب دریا بخشد  
 بود شما گروهی را از دور و نزدیک بسخن زندگانی جاوید بخشیدید این سخن از عمر بکار دیگران  
 کردنت جاودان زنده باشید که سخنگویان از شما زنده جاوید شند و بگمانا زابه نکوبی  
 نام برآمد باری گهر نه سفتن خامه و گوهرین گشتن نامه در ردیف الف بنگارش اشعار و  
 مشار حضرت آورده از چه دوست هر چند ذکر خدام بر حبس مقام در جوده این فن نه سزاوار است  
 فضیلت است لیکن اگر بمقتضا فرط محبت جوابی بکار میرفت گناهی نبود و در تلافی آن به  
 پوزش نیاز نمی افتاد و هم در ردیف الف در باب گزارش حال حضرت آشوب فرو مانده  
 کشاکش خیال لم یعنی بدست نامه نگار آشوب از اعیان سادات این دیار و نامش میر  
 امداد علی و نام پدرش میردش علی خان است و درین نسخه به امداد علی بیگانه کور شده ششم  
 آن دارم که اندرین هر دو باب بدینین پاسخ نشاط اندوزم هر چار خبر و تذکره به الا حدیث  
 باز میرسد چون تحریر کران پذیرد و این اجزا را شیرازه بسته آید بمن باز محبت گردد و السلام  
 نامه باسم سامی نواب علی اکبر خان متولی امام باطره هو علی هدایت



نامه سیاه که از رحمت گستره امید و درین دوروزه پندار پیدانی اسیر رحمت جاویدست و برین  
 خدام و الامتقام نواب همایون القاب قبله اهل دل و کعبه رباب یمان میرساند اگر چه دست  
 حوصایه حلم بزرگان در نظر باشد بندگان کم خدمت را با نیمه شرمساری رومی سخن که با  
 و نیروی عرض مدعا گو آرمی منگرم که دریا آلودگی از قطره میشود و مهر بر خاک رویه با تا بد بزرگان  
 عطا چون از خوروان خطا بیند چرا هم پیش خود عذر نخواهند و با رنجبست از دل بر بندارند بهیات  
 دل از غصه صد جا در گروست و در نظر با هزار اندیشه در جنگ روز از شب و دیده از دل  
 نشناسم و نفس ز ناله و اشک ز نگاه باز ندانم و چرا چنین نباشد که با انیمه شورا به که من در  
 سفال و ششم سوشن الماسی بران افزوده اند تفصیل این اجمال آنکه برادر و الا قدر ستوده سیر  
 نواب بین الدینخان بهادر این فخرال دله و الا الماک فی اب حمد بخش خان بهادر رستم جنگ دین  
 روزگاران که روزم از شب سیه ترست محل غرم بجانب کلکته رانده و من چون نقش قدم میر  
 خرابه خاک بسیر مانده از پنج فراق این گمانه آفاق اگر سخن انم هزار سفینه انجام نه پذیرد و شوق جلگه  
 تشنه این نوازش است که چون برادر صاحب الامتاق بسیر پرده قرب جا یابند از تفقد و عنایت  
 آن قدر در باره ایشان مبذول گردد که بهره سن باقی نماند در دلدل شنیدن و طریق چاره نشانی  
 دادن و از غم تنهایی ملول نگذاشتن و بتدبیرهای سودمند آموگ گشتن آنچه با خوشیستن بدهم  
 سختی بسامان تر و فراوان تر از بهر این و الا بتا بهر این و بدین سپارش هم بر خویش محبت می نمودم  
 زیاده نیازست و بس خطبه شیخ امام بخش ناسخ مکرر اسطاعا از نیاز و تسلیم آنچه بتقدیم  
 میرسد همانقدر است که نامه و خامه آنرا بر تابد و از شوق و آرزو هر چه گزارش می پذیرد و خواند  
 تواند بود که در کلکات ورق گنجد بتاریخ دوم گشت منتخب یوان رنجته در موین جامه پیچیده  
 بسبیل واک انگیزی بوالا خدمت رفعت و رحمت فرستاده شد و تا امر روز که بست و ششم  
 جمادی الاول و ندانم چند ماه انگیزیست با بجماله انقدر سنجاط دارم که دو ماه است نویسد  
 آن نرسیده بارها بوی این بنون بسیر پیچید که هنگامه بر انگیزم و با کار پر دازان واک و نیزم این



اندیشه عنان خواهش گرفت که این گروه کفیل ساندن کاغذ و کتاب ست نه وکیل حصول  
 پاسخ و جواب اگر کوتاه قلمی از جناب محترم است اهل اک چه گناه و آذیتش چه اثر خدای تعالی  
 پرده ختن ست و بنامه آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن و اسلام و الاکرام  
 عرض شد بجواب شقه صاحب عالم مرزا محمد سلیمان شکوه بها در موقوف عرض  
 ایستادگان حضور فیض گنجور حضرت صاحب عالم و عالیان شاهزاده کیوان ایوان شمع فروزنده  
 و دودمان گورگانی شایسته و رنگ سلیمانی دام اقباله و زاد اجداله میرساند بالفتنی ذره به پیشگاه  
 مهربان آرا و سجده ریزی قطره به بساط ارادت مندی دریا آئینه زوای این نمایش و پرده کشی  
 این گرایش ست که اگر فیض و رودهایون توفیق جهان مطاع بهانیان مطیع جانها در کالبد بوخوا  
 ندیدی سپاس انیمه ذره نوازی و ربی پروری چگونه گزارده شدی چه پیداست که هر قالب روایت  
 پیش نداده اند و رونمای عنوان این والا منشور بیجان سرانجام نتوان کرد انصاف بالا  
 طاعت ست این مبالغه که در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد چه این همه  
 جانها و مبدعه فیض جنبش خسروی بوده است بسر انجام کاری که فرمان رفته است هم بخاک پای  
 عرش پیامی سوگند که اگر دلی برجا و خاطری خردگرای دشمنی یا از سر ختمی و درین وادی بسر  
 تا ختمی خالص صاحب مشفق سید قاسم علیخان مشاهده کرده اند که خانه زاد را با غم و اندوه چه مایه  
 آفریش بوده است و خود چه پیشتر ازین خواهد بود که پا در رکابم و فردای نگارش این عرض شد  
 گام سنج بادیه آوارگی میشود و اتفاق چنان افتاده است که مرجع نیز در شهر نیست بلکه خود مقام  
 معین ندارد هر روز بجای و بهر شب بسرای است بنسید قاسم علیخان با وصف منع خانه زاد را  
 دراز بریدند و تا پانی پت رسیده حاکم را نیافتند باز گردیدند طریق چند در گالیش چاره بخانصاحب  
 موصوف نشان داده شده است اغلبیکه اگر بدان بهنجار ره سپر خواهند شد کارهای خسروانی  
 را بفرجام خواهند رسانید زیاده حداد و پیر دولت و اقبال خداداد و جادو دانی فرغ باد  
 رقع بنام نواب مصطفی خان بها و مخلص نواز والا نامه رسید سر فراز گردید



آنهمه سربزگی و کوچکی لی شرمسارم ساخت هی بی چه پالغزو که ام دستیار می کورنهای کند  
 خطای بود و در نگارش بود نه در گزارش بی آنکه من گفتمی هرگاه مسوده از نظر گذشتی تیرگی آن  
 سواد روشن گشتی با جمله امی بود که تعلق بنظر ثانی داشت و دوباره نگزشتی میخواست و قطع نظر  
 از آنچه من میگویم هنگامه پیش ازین نیست که میانجیگری کرده ام و وکالت میرا داد علی خان  
 بجای آورده اگر منشی است بران بزرگوار است نه بر ملا زمان گرایش اندیشه و فایده پسندین  
 زمره تقریظ پاره بفرمان مهرست و سختی به دل بهانا این آرزو دارم که چه پرده این تقریب  
 ستایشی که از دیر باز در خاطرست گزارده آید و چون چنین است دانم که از سر انجام این دست  
 باز نمایم امید که چون ملازمان از جهانگیر آباد باز آیند خبر پیاپی و نامه بعنوان رسیده باشد  
 هر چند میبایست که پیش از آنکه مطلع بجهانگیر آباد خرامد این کار بیایستگی انجام و درین روز  
 فرصت نگاشتن یکد و ورق اینهمه دشوار نیز نبود لیکن درین روزها دلی به جای و زبانی  
 سخن ساری ندارم عوائق انبوه است و دامن اندیشه زیر کوه برادر بجان برابر مزا علی شهنشاه  
 بهادر بخوار از جیپور آمده و بجاشانه نامه نگار طرح اقامت کرده و دیگر در کجی گفتگو بار و دیده  
 و در باب معاش شامله جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گونه چپانی افتاده اوقات به  
 بیمار داری صنایع و دل بچاره شماری کالیوه و خامه بمعالیه نگاری مهرون اجزا تذکره باری  
 میفرستم و سختی میگویم تاحق وفای یکی از احباب که روانش به بنو آسوده با دیگران نماند مزا  
 احمد بیگ خان ابن مادی بیگ خان و بکله دریا فتم که ریخته میگفت تپان تخلص میگردد  
 و آداب سخن پیوندی از مزا جان پیش فر گرفته بود و این گزیده مرد که شنایش بر شرم برادر زن  
 همین برادر نواب احمد بخش خان مرحوم بود و لاجرم با من در مهر پستی دل بازبان یکی داشت و مراسم  
 یگانگی بجای آورد و در فن کلام ساده گوئی بود و بکله جابه سندانه میریست چار سالست که باغ  
 جاخرامیده بهنگامیکه من بکله بودم چون از من شنود که اعظم الدوله نواب میر محمد خان سرور  
 تخلص کرده ریخته گویان انشا میکند جزوی از نتایج طبع خود من میدید تا چون بدلی رسم نباشد و



یعنی نواب میر محمد خان سردار بهمن من همچنان میکنم و چون اعظم الدوله بدین من می آید  
آن سفینه پیش می کشم و پیام آشنا می گزارم گوی سرور مرحوم سخن فراموشی لب از ذکر آن آید  
خاموش کرد آو خ که مرا خود از کلامش جیتی بضمیر نیست اگر لب گرمی التفات ملازمان اوست  
اشعار مرحومی مرزا احمد بیگلران که از من بسرور رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان  
گرامی فرزندان آن سخن گستر گفت آید و نام احمد بیگلران درین فروهیده جریده ثابت گردد  
منت برین خواهد بود و اسلام رفته بنام حکیم حسن الله خان درومند نواز بنفیس درو  
مشکین رقم نامه غنچه این راز پرده کشای و شمیم این نوید را غالیه سکا آمد که روزگار بزرگ  
مد طول زمان فراق نقش بی اعتباریای من از صفی خاطر احباب نسترده و ترکناز صرصرید  
جدائی خاکسارها را از یاد عزیزان نبوده است در معرض طلب شرف و مایه تر از آن میربان  
بیدستگاه هم که ناگرفت مهانی غنیش از راه در رسد و بیچاره بسا بگرد سرپا سرمایه خوشیتن  
بگرد و تاشور با دو و پختی دنان کشکینی فرار آرد من و ایمان من که بگرد آوردن نثر پراکنده پیر  
و خود را درین کشاکش نمیداخته ام چه پدید است که فرو ریخته کلاک انگیس نقشی ست نزدیا  
رتمیست فرمهند در صورت اول چه لازم است خود را بهیچ فروختن و وبال نظاره آیندگان  
به سلم خریدن و در شوق ثانی اندیشه می سنجید که رفگان چه برده اند و گذشتگان چه یافته که ما را  
آرزوی آن دایه بیتاب اردانصاف باک طاعت بدعوی گاهی که توانائی قتل را  
بفروهیدگی فرزند مسلم داشته و لوای نورالعین واقف بشیوای شیوه برافراشته باشند  
با که باید گفت که نتایج طبع ناگجائی است و ما را چه مایه لذت درین جگر خالی است سطر چند  
که بدیبا جلی دیوان ریخته کسوت حرف و رقم پوشیده و دو سودائی که بارش سفینه بوم  
به گل عنا از سوید اجوشیده است ارمغان میفرستم و از شرم تنگ مانگی آب میگردم و سلام  
به الهت بیک نام دوستی در باب شمیم پسرش مهربان روک  
مهربانی خوی سلامت به بار آوردن نهال امید در غیر موسم یعنی ولادت فرزند



در پیرانه سری با جیشگی و فرخندگی قرین باد آنچه در باره نام نهادن آن نویسنده پیر و کهن  
آورده و مرا اندرین کار شایسته خطاب اندیشیده آید بی زحمت فکر نامی بخاطر بر تو انداخته و  
قطعه در آن مخصوص از دل زبان رسیده است چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود و یارب این اسم  
لطیف برسمی مبارک آید و آن سعادت مند هم در حیات شما بعد شمارسد و پس از شما نیز سالکها  
در از بماند قطعه چون الف بیگ در کمن سالی بی پیری یافت سر بر غمزه بی نام و همزه بی  
کرد و بی بی الف سخنی بود همزه بی یاران آنجن شارب بسیار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه  
هم میتوان کشید مکتوب باسم سامی سبحان علی خان بنامیز و بدین نازش که تا  
بسو که میفرستم و درین میان روی سخنم با کیست اگر آن مایه بر خویشتن بیالکم که زمین و آسمان  
و گنج جادو از چنانچه ظهوری فراید فردا که خردیم نسبتی است بزرگ بی ذره آفتاب تا با بنهم بی جنب  
سخن گفتن بزرگان سر بزرگی بار آورد و دل را با نبوی فشاط بیالاید زبان بادل ازین شادمانی  
و تمینت گفتن است و دل از زبان بدین سرخوشی و سپاس پذیرفتن لیکن چون کار نازک است  
و سرشته ناپدید اربیان هم در سر آغاز رنگ شیوانی یافته و بهر اهر در اندیشه و در و ارد  
و بهوش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار هر چه آهنگ خیزد و سخن درین کشاکش از کلام  
پرده سر بیرون آر و نگارین بپایان عنوان نامه البتاییش آرایند اگر من از شوخی بدین  
شیوه گرامیم خرد از شرم لب گزوک زینهار اندازه کمال حضرت مدوح ندانی و بندگان مخدوم  
را بنر استودن نتوانی ازینش آن داعیه بار سطوزیا و شایستگی این دعوی بی بو علی سزاوار  
ساده ضمیران نیروی خامنه بحرف شوق آرایند اگر من از گستاخی بدین روش پیش آیم ادب  
بانگ بدین زند که حالا والائی تمنای زمین بر سیدن بر تنابی و خست آرزوی کرد و گردید  
نیابی آن منصب خلیف عطار و از زانی و این پایه بلند به شتری مبارک جان و بان چون منی  
اینمایه آبر و بس باشد و اگر از حق نگذرم آرزو نیز برین نغزاید که به پیشگاه قبول قلند رانه هوئی کشید  
کدایانه شیا لند گویان دوا به جویان پیش دودیه با شتم نیزش آبروی سائل که از فرط لطافت



پروچ گوشت نخر شد بران سامعه گرانی مکناد و شام آگهی بوی کبابی که بنیویان را از بزم  
 و عطسه زنجشایش باد ایضا قبله حاجات سخنوران و کعبه آمال شنگستان سلامت دست  
 که قصیده و عرض داشت بدان حضرت رسیده و هم اینقدر شنیده ام و همین شنیدن فعل و آتش  
 دارد که آن ابیات بهایون انجمن وزیر اعظم خوانده شد دیگر دانسته ام که نیز التفات فروغ  
 نظر تا کجا گسترده و کشایش کار آن قصیده را تا بارگاه شهریار بکدام دستور برده هر چند نقد  
 سیاسی روانی و سخنم را طالع رسانی نیست لیکن چنانکه از خان و اناشان تا وزیر آصف  
 خطوه افزون نبود از آنجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البته قدمی بیش نباشد چون بسرگرمی  
 گرامی تفقد این قدر کار ساخته شد چرا ساخته ترنگرود و گفتار یک تا دستور رسیده است چرا  
 به باد شاه رسید قدردان عیار آزادی و سبک روحی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون  
 گفتنی فراوان بود سخن کوتاه کردم و شعور تمنای صله و آشوب تقاضای جائزه و درخواست  
 اجزای عطای وزیر و توقع حصول مرخصت سر و همه در هم سرختم و رنگها با هم آمیخته شکوفشی  
 برگذار نظاره بستم تا چون فرزانه داوردانش پیشه مری دیده در بدین ورق نگر و دریابد  
 که بی راجه در دست فرد فضل از باب شکست رنگ نشا کرده ام میتوان راز و روغم  
 خوانده از سیاهی من خط به خط امام بخش ناسخ قبله و کعبه دین هنگام که فروماندگی  
 از انداز گذشته و دل با فسر و گی خوی گرفته است ندانم چه بینگارم و چه می نگرم که درین نگر  
 نگار از ناز دیده و نیکبختی و درین نگار نشا خامه از شادی و در بیان میرقصه بخت را به سانی ستایم  
 و پندارم که بطور معنی رسیده ام خود را بگمانی آفرین گویم و انکارم که موسی را باید بیضا دیده ام  
 اگر محذورم را بگرفتن عیار این دعوی حیرتی روید و اینایه بالا خوانی و خود نمائی از من  
 عجب آید گویم آن انصاف سخن بکنایه میرا نم نه بگزارف موسی اشاره بسیدی مکر می میر  
 موسی جان است وید بیضا عبارت از دیوان فروغ عالی عنوان زری دیوان که در او  
 از دوده چراغ طویرت و غلافش از دیبا حله و قلم معنی را سفینه است و جواهر



مضمون را بنحینه چون نکوی خواه نامه گرد آورده و دار نگارنده این بیکرم شادوم که این بنا  
 دومین نقش است از آن خامه اگر آن نخستین نامه پذیر بود مرا این را بیکتی نظیر بود آری  
 هر متاعی را که بیکتانی نام بر آید گزند چشم زخمش از همه پیشتر آید بجان استرخن بر روزگار مخدوم  
 بیایه بلند رسید و اردو را رونق دیگر پدید آید اینکه تا رسیدن نامه من بخاطر خاطر جای گرفت  
 و شکوه آن زبان قلم رفت مرا آبرو افتاد و ارزشش را در نظرم جلوه گر ساخت خوشا من  
 که در آن چشم و دلم جای باشد و چون نامه من زسد به آرزو و آرزو گرو سر این نوازش گم  
 و برین پرسش جان بر افشایم خاطر نشان باد که بجوم عنهای و هر آینه سرم دارد ورنه  
 از یاد فراموشی و لب را از سپاس خاموشی نیست با اینهمه در عرض این مدت دوبار نامه  
 قلم را سجده ریز کرده ام لیکن چون در آن هر دو بار نامه در دواک هندوستانی فرستادم  
 و این سرشته را آن مایه استواری نیست که دل بدان توان بست لاجرم در رسیدن  
 و تا رسیدن آن عرایض و دودل بودم اکنون که کار بیکرونی شد و پرده از پیش نظر  
 برخاست و بنا رسیدن و آرسیده آمد عهد کردم که ازین بعد نامه جز در دواک انگیزی نفرم  
 و درین نوبت خود این عریضه را به آورنده دیوان یعنی حضرت میر موسی جان سپرده ام  
 تا اگر نزد مراد گیرد و در شکوه گزیر گاهی و بر دعوی خویش گواهی بوده باشد غریکه دین  
 روز با تهازی در روش تازه گفته ام بعد عذر خواهی تقصیر کوتاهی به جای مکتوب می نگام  
 و چشم آن دارم که و انغمردی قبول نه بیند و از دیده بدل جاگزیند غزل رفتم که کنگی  
 ز تماشای افکنم و در بیم رنگ و بو منطی دیگر افکنم و در وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست  
 تا بهید را از غمزه از منظر افکنم به معشوقه را ز ناله بد انسان کنم حزین به کز لاغری ز ساعده  
 زیور افکنم به بنگاره اجمیم جنون بر جگر زخم به اندیشه را بهوای فنون در سر افکنم به نخل کرم  
 بجای رطب طوطی آورم به هم بروی زمین گوهر افکنم به باغ از یان ز شرج غم  
 کارزار نفس به شمشیر برشته ز تن جوهر افکنم به با ویران ز شکوه بی ادب وین



مهر خویشتن بدل کافر افکنم به ضعف کعبه مرتبه قرب خاص داد به سجاوه گسری توو  
 من بستر افکنم به تاباوه تلخ تر شود و سینه ریش تر به بگذازم آگینه و در ساغر افکنم به راهی زنج  
 دیر به مینو کشوده ام به از خم کشم بیا دور کوثر افکنم به منصور فرقه علی الدلیان منم به آواز  
 انا اسد الله در افکنم به ارزنده گوهری چو من اند زمانه هست به خود را بنجاک برگذر میدر افکنم  
 خال لب بطح منقبت عاشقانه به رفتم که کهنگی ز تماشای افکنم به خط بمولوی نوح حسن  
 فرد جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن به از عهده تحریر جوابم بدر آورد به مذاقم عید کلام  
 آرزو و نوروز که این رنگ و بوست که کلید میکرده سخن جنبش از سر گرفت و درین شیر  
 خانه روحانی را کشایشی تازه در گرفت سر گرمی شوق تماشا دل را چه قدر از جا برانگخت  
 که با اینهمه سردگی بدستم پیوید آمیزش سر و زانو باید گسیخت دیده سواد نامه گرامی نگرد  
 که نگه سپهستانه در سر نه می غلط سخن کبر شرح ادای نگارش که میرود که لب از شیرینی  
 بیان بیکدیگر می چسبید گرانمایگی با س جناب مولوی نور احسن را نازم که نظاره بر اثر  
 جوان قلمش در سبیل ورود است و اندیشه بذوق لطافت فطرتش در باوه پالودن است  
 آنکه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما و خال لب و فایده هم بدل و هم زیبا  
 بدعای نیک سرانجامی شماست و رود بخشی رقم صحیفه شادمانی که نگارش اندازه گذارش  
 آن بر نتابد از زانی داشت و نشاط ضد بیهای روزگار خاک نشینی کلکته بر دل تازه کرد  
 نیرو بخشی نواز شهای پدر بزرگوار شما و روز افزونی فرزانیگهای شما و گرم خونی و لریانی که  
 حضرت مولوی سراج الدین احمد هنوز خاطر نشان است و جاودان و نشین خواهد بود  
 پدید آمد که خاطر خاطر را بجانب شر گرایش و هنگامه این گفتار را در اینجا آرایش هست  
 یاری هم دل را به پسندیده شغلی نهاده آید و هم المیرین من گزیده روشی پیش گرفته دم  
 سردی شما بدانش آموزی آنچه ویروز بکلکته دیده ام یا و میکنم و خون گرمی شما در  
 خرد اندازی آنچه امروز می نگرم خود را بدین شاد میکنم همانا در اندیشه نهالی برگذر دارم



بدان زودی که شر از شاخ افتد تخی شده و رطب بار آورده فی فی هنگامه یوسفی و نظم  
دارم بدان خوبی که دل از فرشته رباید از بند حجاب برداشته و هر صفت گروه خواسته آید  
که مسوده نشود در هر ماه بمن فرستید و من آنرا نگارم هر کشته و انگیزه را بیا بستی  
بر آید بسته بشما فرستم صاحب من مگر ندانسته آید که گفتار جز به گفتار سره نگوید و سخن سخن  
شناخته نشود هر چند ارادت شما ذریعه سعادت من و خرسندی شما موجب شادمانی  
منست لیکن تحریر در میان نگنجد و بیایم چنان گوی خامه کار بر نیاید آری کارش یکدست  
و گفتار سخت سخت شدن یک لفظ از میان آوردن لفظ دیگر بجای آن بر نشانه و  
شناسد که چه یار گفتگو چه قدر پرس وجود دارد و حق این پرسش نتوان گزار و دیگر بهر  
درین نزدیکی یکی از برادران که در برادران از وی عزیزتری نیست سخنانی پراکنده مرا  
که عبارت از نثر است گرد آورده و صورت سفینه داده دست زین پس آن مجموعه  
پریشانی را پیش شما میفرستم تا دستمایه گالش در سخن و باز نماینده اندازه بگوئی من  
تواند بود و اعظم از بی پروایی شما که از نشان دولت سرای خود جز احاطه خانان  
پنج سمتی و جبهی و امنوده آید هر چند آن احاطه دران دیار بلند آوازی داشته باشد  
و بریدان و اک انگیزی جاده شناس آن سر منزل باشد لیکن مرا از وسوسه ناک  
دل به این استواری نمی شکمید هر آینه میخواهم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی  
که عنوان مکتوب را بران نگار توان بستم بر من بکشاید کتاب بشما میفرستم منت این را  
که رسیدن نامه شما ذریعه آن که نشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبه خود بهره  
شدم امید که این سیه بایا که از فرق قلم میریزد بطرف بساط قبول عرض کرده آید و هم  
بجناب مولوی عبدالقادر صاحب که بیعت فائزانه خدام ایشان را را و تمند اتم  
آداب عبودیت گزارده شود با کریم خالص صاحب جگویم که چه باید گفت شوق را اندازه  
بردار نیست لاجرم بفرستادن حسرت آلوده سلامی قناعت کردم بی هی آوانان



به پروه وفا دشمن و بکویه دوست صادق گل محمد خان ناطق که تارفت از من برید  
 و بنامه یادینا و روپس از آنکه عمری بگریانی آسیمه سرم داشت بسبیل انفاق نه از رو  
 اشتیاق سلامی خشک فرستاد و لاجوردی غمزه بدجونی من گشت خواهم که سلاش  
 باشکار همچنان بسوی وی بگردانند و پنهان از وی فرجام مانند بود او را من رقم فرمایند  
 تا بدانم که چه در سر دارد و روزگارش چگونه میگردد و نشینی آوازه کمالات خدام بزرگ  
 حضرت مولانا علی کبر شیرازی دلم از دست برده مهر آن بزرگوارانه راه گوش بدلم فرو آورده  
 شوقی را که از گفتار زاید به محبتی که از دیدار خیر و هرگز بر این توان کرد چه دیدار پرستان را دیده  
 کامیابست و دل از رومند و گفتار مشتاقان را دیده و دل هر دو در بند اگر خود را بشایستی  
 ارزش التفات مسلم دشتی نامه هزار گونه آرزو و بملازنش نگاشتمی چون مراسم و برگشتن  
 قبول نداده اند لاجرم صرفه در آنست که آبروی خاکساری نگذارم و گمنامی خود را بهرزه  
 رسوا نکنم غزلی از فکرهای تازه همدین ورق مینگارم و از شما بدین تقدیر امیدوارم که و شیر  
 از بهر این کار بدان والا که پیوندید و غزل پیش باریافتگان بزم والایش برخوانید و  
 عرضه دارید که هندوستانی بدین هنجار و ریاضی زبان سخن میسرید اگر آنچه میگوید در خور است  
 و ستورنی تا دیگر از کلمات ورق کامستان و بخیال نغمه گفتاری شادمان باشد و روزه دور  
 باشی تا بعد ازین گرد این آند و نگرده و هرزه خون جگر بخورد و غزل بسایه قاعده آسمان بگردانم  
 قضا بگوشش ظل گران بگردانیم ز چشم دل تهاش تمش اندوزیم ز جان و تن مبدار از زبان بگردانم  
 بگوشه نشینم در فراز کنیم بکویه بر سره پاسبان بگردانیم اگر ز شهن بود گیر و دار نندیشیم و دگر  
 ز شاه رسد ایمان بگردانیم اگر کلیم شود و هم زبان سخن نگویم و اگر خلیل شود و میمان بگردانیم  
 گل آفینم گلانی بر بگذریشیم می آوریم و قح در میان بگردانیم ندیم و مطرب حافی از  
 انجمن رانیم بکار و بار زنی کاروان بگردانیم گهی به لایحمن با اودا و آینه ریم گهی به پویه  
 زبان در دهان بگردانیم نهیم شرم بکیو و با هم آوینیم به شوحی که رخ اختران بگردانیم



ز جوش سینه سحر النفس فرو بندیم به بلای گرمی روز جهان بگردانیم به بوم شب همه او  
 غلط بیند ازیم به ز نیمه روزه را با شبان بگردانیم به جنگ باج ستان شاعری را به تنی  
 سبز در گلستان بگردانیم به صلح بال فشان به گنگا بهی را به ز شاعر سو آشیان بگردانیم به  
 ز حیدریم من و تو ز ما عجب بنود و گرافت اسب سو خاوران بگردانیم به بن وصال تو باور نکند  
 غالب به بیا که قاعده آسمان بگردانیم به بنا هم نامی مولوی حافظ محمد فضل حق  
 صاحب قبه و کعبه به اگر نه این بودی که لاله پیر الال را به وای دیدن عنقا در سر  
 و ناگاه شامگاہی که پیشینه بست پنج بیج الاول بود پیشین تنهایی من گذر افتادی  
 آن در گرفتن آتش گرداگرد والا کاشانه و سوختن خانه و جنت همایگان از هر کرانه و  
 نرسیدن آسیبی بملازمان در امنیانه از کجا شنودی و اگر نشنودی هر آینه هم حق دوستان  
 پرستش که شیوه عجزاری و اندوه ربانی ست ناگزارده ماندی و هم از دی نیایش که لازمه  
 حق شناسی و سپاس گزاریت بتقدیم نرسیدی بان ای دفا دشمن بیگانگان کامیاب پیام  
 و نامه و آشنایان جگر تشنه رنج خامه فرو دای برین که رقیب از تو بمن بنماید به نامه و اشده  
 مهر عنوان روده به همانا سوزنده آور سر گرمی شوق از من فر گرفته بود که بیتا بانه گرد سر گردید  
 و اندران استلیم زبانه و شراره در خویشتن نگه داشت هیات من کجا و اینهمه دعوی بلند از  
 کجا خود نمایمهای کمان تا خبر مهر و وفاست که مرا بدین رنگ هرزه لای و یافه سر آوار دود  
 آنرا که از شعله آه جگر سوختگان دامن نسوزد عجب نیست اگر آتش افروخته پیرامن نسوزد و  
 شکوه شکیش و پیواره بر طرف خجسته توانا را شکر گرییم که بلای بی زینهار از بندگان خویش  
 بگرداند و تابی بصیران را دیده و دیده و ران را سر به بدست افتد که شمره نروسه جبریل  
 و معجزه آسودگی خلیل را در نظر با تازه کرد یارب این شگون سلامت که رخسار رنگ  
 فرخی دارد و جنبه تر از آن باو که شماوه آنرا هنجار گزارشی در صمیم تو ان آورد اگر دانسته  
 که پیش خود شرمساری نخواهم کشید و مرا اندرین محال طلبی برین زبان طعن دراز



نخواهد شد از آن مخدوم بی عنایت پاسخ این نامه و تفصیل این هنگامه در خواستی و پرسید  
 که در آن هنگام که آتش زبانه زد و نگه بسراغ تیرگی دو دو و تالش نمودی فرسید شما چه میکردید  
 و نور چشم مردمی و فرزانی مولوی عبدالحق کجا بود و پس از آنکه رتخیز و همسایه آشکاره شد  
 و هزاران و پنجاه نفر را یکی درونی پرستاران و بیانی برونی هواداران چه قیامت  
 آورد و این همه آشوب چه مایه در کشید و فرجام کار که مرده امینی دادند بر کارخانه دو آب و  
 نه بار کماران که اینها را جزو باطراف کاشانه محل نیست و بیشتر از اینها طعمه آتش بلکه افزون  
 آتش است چه گذشت لیکن چون ارزش التقات از من سلب کرده و مرا نیکو دل  
 فرود آورده اند که غالباً در آن گوشه خاطر م جای نمانده هر چه گفته ام بطریق آرزو  
 نه بسبیل سوال و السلام والا کرام به **نواب مصطفی خان بهادر** فرد مردم  
 ز فطر ذوق و تسلی نمیشوم بیار ب کجا برم لب خنجر تاسی را به سحر گاهیکه دلم از درد شانه  
 چنانکه مومن مهر پیشه از پنج همسایه در آزار باشد بقرار بود و دستم از آتش بیتیابی دل عشته  
 فرخنده سروشی از درد آمد و سپردن بهار سامان نامه گل بحیب تنار نخت هر چند نامه  
 سپاس امید را کیمیا و دیده جان را تو تیا آورد و تارک اقبال افسر و پیکر آرزو را  
 زیور بخشید لیکن از آنجا که آن قدسی مفاوضه از شعر و غزل چون نامه اعمال زاهدان ذکر  
 می و شاید ساده بود دل سودا زده بدان نیا سود و خوارم بدان بکد و جرحه صهبا شکست  
 گفتم هی هی نه مرده دیداری که دل به نشاط آن توان بستن و نه کرشمه غزلی که لب مزه  
 آن توان کشودن هر چند در از نفسی خواهش در آغاز حال بخبر و شتم آورده بود و میخواست  
 که خواهی نخواهی عیان نامه به پرده گوش الهام نبوش فشاندا و در اندیشی فطرت با خودم  
 در ستیزه افکند و پس از آنکه بر افتاد و پرده از روی کار و آشکارا گشتن را ز نارسانی فهم  
 ناتمامی دانش من بر مهنهسان خاطر نشان سن شد مرا از آهنگ عریه باز آورد و مهر خموشی  
 برد بان نهاد و بفتوای شیوه آزادی هم بدین مایه شادی که باری از فراموش گشتگان نیم و



بگاه آمدن رسول و رسیدن مکتوب آرم خرم خرم کرد . بیکه که مانده گفتار را شکر و شکوه  
 جوان دوستی را نمک است پیشکش دنگی که در نگارش پاسخ از من بمیان آمد اگر از ترک او  
 بدیشم میتوانم گفت که مرا بدین جرم نتوان گرفت همان در دشانه که ورود و الا نمیده بر اثر  
 است سخنی گران پامی آمد و کما بیش و هفته پنج روز افزون گرفتارم دشت چون  
 روان فرساز حمت بتن نماند و دست از کشاکش بند گران باز دست قلم جنبش و وق  
 کشایش آمد و شکریا د آورد و شکوه فرو گذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آمیز گزاشده  
 مید که ازین بعد زد و نه دیر با نشامی غزل شادم فرمایند و نوید و بکوتاهی نهادن روز  
 فراق که اندرین موسم که حسرت و انجم به اسد جای دارد عجب نیست بفرستند دولت اقبال  
 روز افزون باد عرض دشت بخشنور شاه او ده از جانب مبارزالدوله بآ  
 حسام الدین حیدر خان بهادر بوقت عرض حضرت قدر قدرت سلطان  
 پسرستان فرشته یاسان ستاره سپاه ثریا بارگاه خلد الله ملکه و سلطان میرساند والا  
 رتبه اورنگ جهانبانی که نمونه سر سلیمانی است برتر از است که پایه آنرا با زوی پوشه گاه  
 توان بست یا در اندیشه راه خواهش کرد سرگردیدی بسراپا آن توان کشود لا جرم مکنه  
 بساط آن حبه بارگاه که یارب پوسته مشرق آفتاب سیما ی حسروی و شیری را  
 دستور العمل روانی آثارهایون پر توی با وجانی که بفرغ خرد نواری و بین گوهر جنبه  
 یزدانی است بسیل نشامی افشاند و بفرم تهنیت جلوس و عا دوام دولت خود را  
 باجهانیان همربان و جهان را با خویش آیین گوی میگردد و اندر جهان روزگار را اقبالی که از او  
 است پیش آن دشت بفرخنده ترین ساعتی از در آمد و تحت سلطنت راگزین آرزو یک  
 از دیر باز در دل بود و پذیرترین صورتی برآمده آفتاب را بمشاهده آثار شادمانی دیده  
 بیک هم کشودن است و خار و گل را بخرافه فروزی نشاط کافرانی دل از بهر گر بودن بها  
 تا دم بدم گلس تاز و بنظر گاه حسروی ریز و غنی از شباب زدگی هم در شایخ



رنگ شکفتن می پذیرد و سیاه باز و وزه و گهرهای آبدار بر فرق شهریار افشاند قطره  
صورت گوهر میگردد و هر چند جای که فرزانی گنجینه و توانائی بهرام و فیروز بختی اسکندر و عشرت گرد  
پرویز سرنگان را به بنام رسد و خاتم از جویس و تیغ از صبح و تاج از مهر و نگین از ناهید بند  
پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را در آن موقت بشمار آورند و زمینان را که نام پاییز  
مذرا بی بر روی کار آورند لیکن از اینجا که عقیدت در هر رنگ جگر تشنه ذوق اظهار است  
خانه زادان به فرستادن نذر و استدعای عطیه قبول بی اختیار است حقا که ربودن  
سایه از مهر صدقه هنگامه درخشانی و پذیرفتن ره آورد قطره از بحر کوته گنجینه روانی نیست  
یارب آوازه دوام سلطنت جاودان بلندی گرای و گوشه پرچم لوائی جهاندار می آید  
فرسای باد خط بنام مولوی سراج الدین احمد مخلص فرزند از بنده خستگان بند  
دوری اگر دم زنند بیاختگی نام بر آورده و به توانائی انگشت نموده باشد و در دوران  
قوم آرایش گفتار بنماید و فراوانی عبارت درین حلقه ننگی لاجرم مرا که یکی از نیایم خا  
مربون مدعا نگاری خوشتر تا بعد از آنکه خود را بسجمن آزموده باشم بنام سانی اندیشه و کوتاهی  
بیان پیش خود شمر سار نبوده باشم فرایا و خاطر خاطر خواهد بود که نامه بنام نامی کرمی  
نور احسین سلمه الله تعالی فرستاده بملازمان رحمت آن داده ام که این را به لکنو  
فرستند و دائم که بچنین شده باشد لیکن چون از لکنو نوبت وصول نرسیده تاب  
این اندیشه ام می گذارد که مبادا آن نامه بمکتوب الیه نرسیده و او را بخاطر گذشته باشد  
که غالب اشتفت سر و فانداد حق ویرین صحبتها نگذاشت و در ایشا جنبش کاک تنگدلی  
کروچه شود اگر پاسخ آن به تقاضا از لکنو به طلبید و به فرستادن آن مرا از بند قشوریش  
بدارید دیگر از دیر باز میخواهم و وعده نیز همین است که هر چه از نظم و نشر فراهم آمده است  
روشناس نظرگاه قبول گردانم از آن میانه منتخب دیوان رنجیده به بندگان و الا نشان  
مخدوم مکرم و مطاع معظم حضرت مولوی غلام امام شهباز مظلله العالی می سپرم که رسیدن



آنداروشنی این تروروشن تر از زمین نبود و دیوان فارسی و مجموعه شعر بعد ازین خواهد رسید لیکن  
در تمامی سفینه شتر سخن است چه آن بسته به تفقد است که از جانب محذوم باید و آن تفقد که  
در خیال نقش بسته ام جز این نیست که از نگاشتهای من آنچه در نظر آن والا گهست بمن بآورد  
تا آن نیز بسبیل انتخاب التقاط در آن جریده جایاید چون فرستادن این مایه کاغذ در ذاک  
صرف بهیده دارد آن خواهیم که خوابه تا نشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از رهروان  
روی بدین دیار بیند آن اوراق بوسی دهند تا بمن رسانند دیگر جز اینکه تا زنده ام بنده ام  
چگونه که جای مهر در دست نه بر زبان شبها بروشنای روز در روزها بفرخی نور و باد بتام  
نواب مصطفی خان بهادر فروری بنجد از تحمل بر چقا خویش بهان شکوه که خاطر  
دلدار نازک است به جناب نواب صاحب بر این سخن رسم نامه و پیام که مراد گفتار بابرزه  
می افکند چون بگرد آمد هر آینه پرسیدی دارد و باز گفتنی می خواهد اگر بی پروائی است  
منی مایست و اگر شکیب آزمایست نه بدین انداز و روا بود اگر آنست که از ناکسی با اتفاق  
نیز ممتنا که نرا بمن دلیر کردن و تنگ شکوه بی شکوه بان بخود پذیرفتن از حیثیت و اگر  
این تغافل های بی محابا و فراموشیهای جانگزا از عالم مکافات تشبیل است مرا که نزه مندم  
بجمله نواختن و ساز پوزش مرا به نوانیا و رون گنا که نیست کدام نامه از آن سوی رسید  
کدام باد از آن سوی وزید که پاسخ آن نگزارده آمد و جان بر بگذار این فشانده نشد من خود  
فراوانی اندوه و ملال درین روزها بمن روی آورده بد انسان ستویم و بهوای دل نفس  
زدن و پادای خاص سخن گفتن آچنان بر من گرانست که اگر ناگاه دیده بشا ده نامه  
فروغ پذیر گشتی و دل به نشا و چاپمه زمره سرخ آمدی تا اندیشه از گرداب خون موی کشان  
به ریاد روی و خور و زور سخن سرائی نه بستی نه سپاس نظاره افروزی منشور تو استی خواهم  
و نه ستایش و نوازی غزل تو استی سرود فروغ تویم بود نامه که از انبوهی غم نیست ممکن که  
روانی ز عبارت نرود و در استان در ماندگی جز به گفتن است نیاید و نوشتن آشوب است



هنگامه را بر تناید یارب زود باشد که بند ووری از هم گسلد و دل به پیوند همزبانی آفرینش  
 پذیرد و نامه بنام نامی مولوی ولایت حسین خان یوزش حرم کامل  
 قلمی مبارک با و حصول منصب قاضی القضااتی و شکیب مراد روشنی اختر من  
 بس به در راه ادب حسن طلب رهبر من بس به آئین آمیزه فریبناک من کس کارگاه که از یاد  
 و بتان ست آنت که هرگاه خداوند از بنده برخدا اگر آن بنده بگفتار و کردار و لا و نیر و بر  
 و خوی مهر انگیز ست هم خواجه راول بدوری وی کمتر شکید و هم نزدیکان خواجه را پیوند نشا  
 از غاطر بریده گردد و آفرینش از درون سکو بهانه جوی آید و سپارش از درون سکو شایسته گوئی  
 لاجرم این چنین بنده روشن روشن را بند حرامان جا و دید بر دل نه مندر و پس از یکدور و روز  
 حدائی که گوشمال ادب آموزد و دیگر به نریم آنس بار و بند اما کم خرد بنده که بسیار گوئی  
 و دشوار جویی شیوه اول بوده در نکوبند گیش پای و نه از شالیست گیش پای بهر آئینه به نیم کنای  
 که از وی سر زنده از بود و نا بودش در گزند و هیچگاه چه در آشکارا به چه در نهفت نهانش  
 نبرد آری من آن بنده زشت خوی ناساز بنجم که تا از انجمن بدر رفتم خواجه از غوغا  
 شبار وری باز بست و همدمان را اندوه ننگ بهی از میان برخاست نه خیال مراد  
 ضمیر خواجه گزاری و نه نام مرا اگر و شفاعت نوایان طوافی با این نمیکسی توفیق این دیده  
 شادم که شناسائی با دافراه کردار خودم بخشیده اند و گله بای بیجا را بخاطر راه نداده هرگز ننو  
 است که درین درونی آفرینش از ملازمان شکوه اندیش بوده باشم چون از خیرگی ابرام  
 بدامن مقدم و سخت در آویخته و از فرون سری خواش ابروی گفتار به نابالست ریخته بودم  
 هر آئینه شماری بر من هجوم آورده و بخودی مراد هم فشرده بود که هرگاه بهر ایضه نویسی بایستی  
 نشست و ستم از میتابی دل انچنان بلرز و افتادی که عذرهای سجا طر آورده پیش از آنکه  
 بهنجا طبعی از قلم لوبق فروریزم بخوست از قلم فروریزی و اندیشه اسرار به دعا گار و  
 یوزش گزاری ملک نمادی فرورزیکه دیدی به حکیم طلب هم خطاست به سخنی چند عهده



هنای شبنوب نیک یاد دارم که در آن کشاکش هرگاه دل از مهر بجوش آمدی ذوق آگهی  
 در اندیشه آشتی کردی و از مکر می میرید علی پیشش حال خستگی فال بکار رفتی با آن همه ذوق طلب  
 و آن مایه جگر شکنجی دریافت اگر رسیدن نامه نامی باز شنودی سوزنده آتش از رشک نهان  
 من افتادی و بوسه کباب از جگر ریخته هنوز آونیزه مجست فطرت را آتش هنگامه تیز بود  
 و ستیره مهر و گرمی بازار تخمیز داشت که سپهر سرشتیگامی من بخت و بخت بکار سازی سوز خواب  
 گران برداشت از خبر ورود موکب فروغانی کوکب گوزری به آله آباد ارغونی ساز کردند و آن  
 قیروزی ساز را بحر غول زری نوا سه مبارکباد و ترقی جاه مخدوم بلند آهنگ ساختند نشاط زمزمه  
 در من اثر کرد و مرا که با خویشتن در افتاده بودم از من بدر آورد شوق بهانه طلب بتقریب ادا  
 مراسم تنیست از بند حجاب برآمد و دل شرم زده که خورافه و مرادداشتی از سرستی طرب  
 برقص اندر آمد شاه راوت که برقع حیا به رخ فرو بسته بود چون تار و پود آن پرده از هم گسسته  
 یافت باز از کشاده روی آهنگ پا بوس از سر گرفت و بهنجار چشم روشنی گوی ترنم شادی برگرفت  
 عطای تشریف قاضی القضاتی از پیشگاه گوزری که از روی فرماندهی شهر یاری و کشور خدیو  
 با فرزندگی و همایونی قرین و این منصب الا که ترقی طلبان را غایت معراج کمالست بامداد  
 خدام مخدوم را تحسین پاک و لبتین با و امید که ازین پس جرم کوه قلمی که بعد در از نفسی  
 بوده است بر خاطر عاظمه گذر کند و اسد القدر نامه سیاه با ضافه تابش نیز قبول رو سپید  
 جاوید آمد گناشته یکم جنوری ۱۲۳۲ ع رفقه موسوم مولوی محمد صدر الدین خان  
 صدر الصدور قبله حاجات : اگر این بنده اندک شنو بسیار گوی زد و گستاخ و  
 پریشان راحق بندگی نیست از کجا که برین بے بضاعتی نتوان بخت و فرود گیرم و فغان  
 از هم جاگراسی : زمین سادگی که دل با تر بسته ایم ما به شور کرشمه تفقد مخدوم به روانی  
 کار شفقتی مرزا اسد بیگ زخم نمان آن دور باش که بپاسخ سپارش اقبال نشان مرزا  
 زمین العابدین خان بمن رسیده بود بهنگام انباشت و باد و امن رشک آتش



یاس را شعله ور کرد هنوز این جراحت به جنبه مزمنی در خور چاره پذیری و این آتش بدم آبی آماده  
 وزود میزیست سخن کوتاه هرگونه عنایت که در آن کار سازی بکار رفته باقی آن در حق کرمی  
 مرزا فاضل بیگ صرف گردد اگر چه آن صرف از اسراف بجایی رسد که بهره از بهر من نماند عمر و وقت  
 ز حساب افزون باد بنام شیخ امیر القدر سرور و مخلص حضرت سلامت به  
 رسیدن دلنواز نامه دل را تومند و شاخ آرزو را بر دامن ساخت بگله از نار رسیدن پاسخ  
 نامه های خویش میکنند و از خدا شرم ندارند من خود از جانب شما نگارانی داشتم که کجا بایند و  
 چه در سر دارید باری پرده از روی کار شما برگرفتم و دانستم که یکچند مرا فراموش کرده بودند  
 ناگاه ورود جناب مولانا تراب علی صاحب بدان بقعه اتفاق افتاد شنیدید که فلانی  
 از سخت جانی هنوز زنده است مهر کمن به جنبید خواستید که بنامه یا در آورید از فراموشی  
 روزگار گذشته اندیشه کردید لاجرم در دمی چند بریم بافتید و آنرا دیباچه دیباچه نامه سیاه  
 بهر حال ویرجایید و از دهر خرنکوئی نه بینید دیباچه های بلند رسید از حال من پرسیده ای  
 چگویم که بگفتن نیز و چنانکه گفته اند **دشمن** دل ترازان ساقی بودم  
 که در میان خارا کنی زدور با نه خیره سر و آشفته راس نه زبان سخن سراسر و نه دل از  
 سراسر یکی بر جاسه چهار سال میگذرد که مقدمه من با جناس کونسل در پیش است و  
 دلم از تفرقه بیم و امید ریش حکمی که قطع خصوصیت توان کرد بر نیامده و بهنگام بیابان  
 رسیدن تیره شب ناامیدی و نیامده حالیا بان سرم که چون جزو اعظم کونسل است و نام  
 لارڈ ولیم کونڈس بنیادک بهادر بدین دیار و آید بدینش در آونیم و داد خواهم و شد  
 صدور حکم اخیر کنم گروم بر آنند که نواب عالیجناب بدلی نخواهد آمد و هم از آن رها گذر با ما  
 خواهد رفت اگر همچنین است بدامن و روزگار من و آو خ از دوری راه و درازی کار من  
 خود است آید که نتایج طبع و الائی شما بگرم و از ترا دیده با سس کام و زبان خود  
 به شما رمغانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد نواب گوید و در یوزه اخبار



از هر دو ترتیب افراد مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه با سه رنگارنگ گمان  
 اندازده بیان آن مایه دستکاری و عنقوباری چشم از کسی ندارم که چون ورق انشا  
 کرده باشم نقل آن تواند داشت یا چون دفتر می از بهر نگارستن پریشان کنم آن ورق  
 پراکنده را فراهم تواند کرد و بهر رنگ چند روز دیگر معاف دارید و تا زمانیکه به سن پیوندد  
 گاه گاه بنارنگ زدای آئینه و داد با شیدا و راق اشعار بنظر اجمالی نگریسته ام  
 و از جمله بزرگان که در آن افراد مذکور اند مرزا حیدر علی افصح را فرد کامل دیده ام  
 روشی پسندیده و طرزی گزیده دارد و همین است شیوه مکرمی شیخ امام بخش ناسخ و خوا  
 حیدر علی آتش و دیگر تازه خیالان لکن غزلی ازان بزرگوار منقسم کرده آید اما اندام  
 که در حسن مطلع تصرف شمایست یا سهو کاتب چه در رکن اخیر مصرع اول که با اصطلاح  
 عروضیان آنرا عجونا مند زحافی بیمزه واقع شده که بر صاحب طبع سلیم نهفته نمی ماند  
 و انهم در اصل مصرع آئینین خواهد بود و فرو نه خریار کا حصه بیون نه حق باطل کا به بین  
 و ده دانه بیون که گر جای کف میزان سے بنه والسلام نامه بنام می موسی خان  
 صاحب فروغ طالع گفتار سلامت به دوش اندیشه دیوانگی پیشه بارو نشان سپهر  
 سزاشی که به پر خاش انجامه آغاز کرد و تیغ دو دمه چارمین مصرع این رباعی در میان آن  
 فروزند پیکر بنهاد رباعی آنم که به بیانه سن ساقی دهر به ریز و همه در دور و تلخایه زهر به بگز  
 سعادت و نحوست که مرا به ناپسند بجزه گشت و میخ بقهر به با آنکه هنوز لب از تلخی این مو به  
 زهر فشانست دل از سادگی و دنیا آنت که اگر نگارش تقویم این سال گران پذیرفته باشد  
 منش نیز نگیم تا بروز افزونی شکوه خسرو انجم خود را چشم روشنی گویم زهی نادان هوس شیوه  
 که من باشم و بشرت خورشید خرسند گردم حقا که دل نهادن سن به آثار نوروزی بچشم داشت فرجی  
 و فیروزی از روسته شمال بوا گوید آن کنیز کم خرد و سال ماند که چون شب عیدش نشانی  
 تازه در گرفت و بزمره عید آمد و عید آمد نوای شادی برگرفت خاتون گفت تن



زن که اگر عید است در رمضان تو و همان نیم سوخته نان سخن کوتاه نامه می فرستم و میگویم  
یار نامه بر ازان در تید است بزگر و دو که هر آینه اندران صورت قطع نظر از دم سردی ذوق  
و اندوه عکس عابمن روی خواهد داد پاس ادب گاه ندانستن وستان دوست را سپهر نداشتن  
و السلام نامه بنام مصطفی خان بها در وصفت یک رنگی زبان لختی یاری  
بی آمیزش عربی فردیتو گزلیسته ام تلخی این درو بیخ بگذازم که وابسته بهنگامی  
هست به آباد بران شیوه شیوایی که تا زبانش بدین جنبه نخست سپاس توانائی سخن گزار  
که سرانجام هر گونه سپاس گزاری در گرد آنت کیست که این دلکش پایه رای بلند می نه  
پرسد و برین ایزدی بخشش آفرین نه فرستد بگر که این هوای شکفت آور نیزنگ سحر  
چه نیر و داده اند که چون بفرمان جنبشی که در نهاد دوست فرزایگان راول از جا برانگیزد  
هم زبان را بگفتار آرد و هم خامه ابرقار و شکفت تر آن که نرم نرم و زیدین این باد را  
آیینی بدان استواری داده و اندازد بدان سازگاری نهادند که درین دوروش  
بیگانه که مزبان و خامه است اندیشه را پیوند بخار از هم نگسلد بهسان یک گونه خویش  
ازین هر دو پرده پدید آید و این خود رخشانی رنگیست که چون چشم بروی سخن کشایند نگاه  
نخستین نگاه این را بنگرند و هر گاه ازین پرده بگذرد جهانی یا بند جهان جهان آرزو را  
روز بازار و گوناگون آگهی اگر می بینگامه دلدادگان را برامش رام کرد و ماتم زدگان  
را بموی گر که کشای چنگ را بنوا مایه سپارد چامه ابدیم بلند آوازگی بخش شکفتگی گلها  
بهاری را آواز و شادمانی مرغان شاخساری را خروش کوتاهی سخن گونه سخن از  
دل زائد و دل بسجن نگراید مگر بهر و فرجام فره مندی پیدائی مهر پیش است در خوشنودی  
و کله و رشک آب چون مراد دوستی است بی پروا که هیچگاه هم از ناز نپرسد و اگر من نیازم  
نیز باز نمیرسد این شیوه را بر فراموشی و بیگانگی چه نام نم و چگونه برگ مهر سیاه پوشش  
امروز که آرزو س همزبانی بر دل زور آورد و اندوه درونی بیاری نا آینه تباری



نجاته آمد بمن روزیست از ارمی بهشت که درین روزگار با ندازه رفتار ستاره روزگار  
 نجاته است و دوم این پیش توان گفت تا به بنیم که چه مایه از روزگار و زندگی سپری شود تا به  
 نجاته این بدیدن نگارین نامه فروغ پذیر و شہاروشن تر از روز و دریا حجت تر از نور و زباد  
 ایضا جناب عالی به دوسه روزیست که ذوق ہمزیانی را جگر تشنه نامه نگاری و اندیشه را  
 بکین بهانه شماری مینگرم دست با قلم در آویزش گستاخ و قلم با صدف در روانی دلتنگ  
 شوق از دل چون سائل مبرم از کریم دایه جوی و دل از شوق چون کریم مفلس از سائل شمس  
 و شکفت ترا آنکه من خود با خواہش در شکر ابرم و با سگالش و ساز چکنم درین ستیزه جانب آرزو  
 نتوان گرفت و هیچ حیلہ بر اندیشہ فیروزی نتوان یافت آن از بسکری همه در بند سخن  
 گفتن است و این را خود از سنجیدگی در سخن سخن است سرایه نگارش اگر بخوایست دست بهم  
 ندم پید است که پدید آوردن و گرد کردن آن با ندازه نیر و کس نیست کیتم تا با فریدن آنچه نیافرید  
 همت بر گمارم آنچه بدیدن از زانی است بیداد و تیز است و گرمی مهر عیان و امانت اگر فضلی از ان  
 نبسته شود خامه چون کبریت بر آفرود و خود را و نامه ابا ہمد گرسوزد گرفتہ تا ہنگامیکہ دوسہ  
 سطر نگاشته باشم نامہ و خامہ آباء یدہ از سوختن نگہداشته باشم دل بجاں نامہ بر سوزد کہ چون  
 بیچارہ را آتش رخسار دافتد و لفتش بر لب فتاش بیامی بگذارد این را چه چارہ توان کرد  
 یزدان را چه جواب توان داد آنچه بشنیدن از مغانی است آمیزش و سیالست با خضر ایران و  
 گرایش این ہر دو گروه بسوی ہندوستان چون این دایہ کوہ دیو افسانہ بیش نیست و من  
 خوشتر کہ زبا بدین گفتار دستوری ندم و برین آوارہ دل نند ہنگامہ گرم و سرد روزگار ان  
 بر طوف و آوازہ صلح و جنگ شہر یاران شیکیش نامہ از جانب دست رسیدہ کہ سپاس گزار  
 یا و آدمی توان بود غزلی روشناس نظر نشدہ کہ آنرا بگردان از می توان ستود نہال انبہ  
 روزگار شرافتانی سپری نگشتہ کہ بشکوہ سر داشتہ باشم مرا خود غزلی بنما طرنگدشتہ کہ بنگاشتن  
 آن جگر بگذارد نگاہ باشم گفتگوی مہر و وفا از زبان نامحرم است و داستان اشتیاق



بیان نارسا لاجرم لب ازین بروز زمره خاموش ست و گله فراموش پیش ازین که با و  
 فراموش ایضا ولی نعمت طوطیان شکر خاست سلامت به هنوز گل افشانی گلبن التفات شست  
 را بغالیه نیری بوی گل فرا گرفته بود یعنی نشاط و در بهارین صحیفه از دل بدر گرفته بود که نخل  
 تفقد افشاندن بار آغاز کرد و رسیدن بهشت بدانچه در روضهای فرو دوس بروی آورد و بار کرد  
 زهی انبه های پاکیزه شیرین از برون سوبشیر شسته و از درون سوبشکر انباشته بتازگی  
 آب از چشمه خضر و باد از دم مسیح خورده و به شیرینی گوی از شکر و دل حشر و برده بیباک گیزی  
 گوهر آبروی خالوده آبر و هوا و دلا و نیری پیکر چشم و چراغ دوده برگ و نوا و برین  
 تا ازین گران ارز شمر دست مزد عرق ریزی سعی نجست دفتر از حساب زیان زدگی  
 روزگار گهر سازی نتوانست شست انگور اگر دریشگی دلستی که آب گشتن و باد و ناب  
 گشتن دیگرست و چاشنی خدا آفرید این شیر پاک دیگر هرگز آب نخوردی و بار نیار کرد  
 عا درین ساختگی مردم در دسر ندادی به نیشکر اگر در آغاز کار و رسیدی که به گوناگون  
 فشار در آمدن و بسعی دیگران بصورت تنگ شکر بر آمدن دیگرست و گوارائی ازل  
 آور و این میوه نغز دیگر هرگز سر از خاک بر نکردی و با ندازه درازی با آلا بخاک فرو رفتی  
 تا درین نموداری بابلوی انگشت نماندی آنچه خامه شکر فشان بدان رفته که ازین شکر  
 پیشرس یک نیمه بچفته دیگر هنوز خام ست سبحان الله اگر میوه طوبی درختگی بدین رنگ  
 و در خامی اینچنین غالیه فام ست من صفا من که بهشتیان بباد و طهور نگرایند و شکر  
 آن روضه نتوانند که دل از هیچکس باین گفتم آنچه بهختگی زرد گردیده کرشمه کار سازی  
 عنایت ست که کار بنیوایان لبر و انگذاشت آنچه پیش از رسیدن سیده با شاره بخونگی  
 ذوق ست که درنگ در دلبجوی روانداشت دل گفت همانا آنچه بهختگی زرد گرد و عنایت  
 شوق ست که من بدان خر ستم و خرسندی من منم و دان باد و آنچه  
 پیش از رسیدن رسد مژده وصل ست که من بدان آرز و مندم که دوست مرا بر زبان



به مولوی سید ولایت حسین بیکسان امیدگار غریب زوگان ملاذات والا  
تفقد رقم مع سه قطره نوٹ دو صدر و پیوه وصول آورده شمسارنا کیهامی خود و سپاسگزار  
و لنوازیها جناب گردانیدار یافته بود که فرستادن کاغذ ربایای حضرت مولوی محمد علیخان  
از اسباب که جناب قبله گاهی در عنایت نامه خویش حرفی ازین عالم بمن نه نگاشته اند شکر  
حیرتی رویداد و بوالعجب سگالشی پیدا آمد پذیرفتن عطیه روان و خردا سرایه تیرگی  
و در عطای بزرگان بیجانی و خیرگی ست ناچار هر سه قطعه با خود نگاشتند ام تا بخدمت  
نرسد و باجرامی خویش سرسبز نگذارم و طرز تحریر جناب قبله گاهی که شعر کیفیت این عطا  
نه بنیم و حالها در نیامم روانم نیاساید و چشم از دل نزود بامداد روز یکشنبه بلامست  
بسم الله العظیم خطوط بنام مولوی سراج الدین احمد مخلص نوازانه  
نحبتگی این روزگار استایم و خود را بدین پیش آمدن اقبال چشم روشنی گویم که در عرض  
دو هفته دوبار دیده لبوا دنامه روشن شد تحسین مکتوب نامه مولوی نورالحسین بدیه  
آورد از حالات سکون و حرکت لشکر گوزری خبر باز داد و دومین نامه رازیکه از گرانمایگی  
با جان برابر و دستور العمل را دستور العمل بود آشکارا کرد و جاودان مانید که پیکر مردمی را  
جانید فرمان بجای آورد و منت بر خود نهادم عرضداشتی باسم سامی مخدوم ستود  
صفات حضرت قاضی القضاات میرسد چون کشاده عنوانست بخوانید و بحضرت  
مکتوب الیه ساینده و هر چه از ان لب جان بخش فرورید و از ان بیا گاه ساینده و اگر چنین  
خود از گناهی که از من بوجود آمده بدان سزاوار نیم که رشتنه خامه مخدوم آبروی من گردد  
لکین اگر بعضی محرمست پاسخ این پوزش نامه باز دهند آنرا بمن نفرستید تا حذر بازو  
اندیشه ساخته آید والسلام والا کرام الیه صاحب من زمانی دراز گذشت که دیده  
لبوا دگوهرن نامه توتیانی نگشت ازین پیش آنچه بکیم بکس نوازی نهشته آید هنوز  
نقش نگین ضمیرست و پره پهران باب خارخاری دارم که محاسب خیال وزگار رسید



یا سخ را از روی شمار منزل بیایان برد و هنوز زنگی بهاریدیدار نیست ماجرایی من نیست  
 که ارداو کده این خلافت آباد خود را بیکسو کشیده نقش دیوار عمده خویش گردیده ام شمع  
 در بزم خیال افروخته و چشم بادگرهای فرماندهان صدر دوحته دارم چگونه که حکام اطراف  
 چه بنجارها سر کرده اند و چه روشها پیش گرفته اند اگر روزگاری هم بدین پنج خواهد گذشت غایتها  
 غرقه سیل فنا خواهد گذشت خاصه اندرین دیار که عماید غمازی و نمامی اختیار کرده اند و حکام  
 گوش به گفتگوی این مردم نهاده عالمی بر عرض و مال لرزان ست خستگان را مرهم  
 نوازشی جز بدار و کده صدر نشان نداده اند چه دران بارگاه حیثت و سیل ارواحی نیست  
 ورنه هر سو غبار فتنه بلند و آتش بیداد تیرست امروز که بخت و هفتم حجب و دوازدهم جنوری  
 جام جهان نما آئینه شود این خبر گردید که در کلکته و با شائع است منکه با ندیش دوستانم  
 چگونه که از اضطراب بر من چارفت امید که زود زود بداد و نگرانیهای من فرارسیده بود  
 عافیت خود و منتسبان خود و مجموع احبا و همراه یکبار میفرستاده باشند زیاده عمر باد و نغمه  
 ایضا قبله دیده و دل سلامت به چیرتی داشتیم که بمرگ ناگاه در گذشتن امیر چون  
 دولت جوان سال یعنی مستر اندروا شتر لنگ ستوده خصال بر آچیت و کا پر دازان  
 والا کده قصدا ازین ساخته سترگ کدام نتیجه منظور دارند حالیا حالی شد که بسلاب فنا و اوان  
 بنای امیدواری غالب میدیده بخت میخواستند و آن صورت منی لبست الا بظهور این  
 طوفان هوش ربا فرو مانده این خراب آباد که فرانش با کمنس بهادرش نامند باولی  
 فیروز پور پیمان یکدلی لبست و ریویتی چنانکه خواست بصدر فرستاد هر چند پرده داران  
 در پرده بارم دادند و سختی از ان راز به من باز گفتند مراد دل از جای زلفت گفتم شتر لنگ  
 حق پرست و حق شناس کسی است که سر رشته هر کار بدست اوست بچاره گری خواهد بست  
 قضا بر من خندید و طرح آن آنگند که پیش از آنکه ریویتی بصدر رسد امید گاه مرا  
 اجل فرود رسید و چشم جهان بهیش فرو بسته شد و دیگر ندانم که دران هنگامه بر سر آن



کاغذ پاره پاکه فرستاده این داور بیگانه کش بود چه گذشت این فسترد و انهم که حساب  
 سکر پاره ها در مرانزد خود خواند و گفت تجویز فرانس پاکش بها در دربار پروسش شما  
 بصدر منظور افتاد و فرمان منظوری غرض دور یافت گفتم آیا صاحب رزیدنت بها در  
 چه تجویز کرده اند گفت قاعده سابق را در مستقبل برقرار داشته اند بخود و فرور فتم و از حیرت  
 جنون کردم و بدل گفتم یارب این بنده خدا چه می فرماید کار مرشدی ازین خوشتر می باشد  
 من و خدا که نبودن مسطر استر لنگ را بهر جام کار با سربایه فروماندگی می شدم اما صدمه  
 این حکم از صدمه و رنج حال من نبود اکنون در چاره از شش سو فرار و چرخ و ستاره  
 را با خویشتن ناسازی بینم بر من است که عرض داشت انگیزی بنام بنده گان دارا در بان  
 نواب گوزن جنرل بها در پداک فرستم و حال خود را موبومی دران برگزارم و بر شماست  
 که مبادی قلم مرا پاره در گوش صاحب سکر تر حال بد میدتانامادی را بیا و آورد و  
 حسته را بشناسد فرد بدل نازک دل را گرانی کند و به خواشش ما که جگر گوشه ابرمی  
 هست به ایضا والی من و مولای من به هفتدهم رمضان بود که برادر بیامی پیشه  
 کج اندیشه افضل بیگ و نق بخش کاشانه خویش گردید از اسباب که سرزنگی و عاخر نواری  
 خوی اوست شام روز و در بدین من آمد و سرم را به سپهر رساند مشروه میدهم شمارا  
 که مرزا افضل بیگ خطاب خانی و مقرب الدولی یافت و حالیا مقرب الدوله  
 افضل بیگ خان بها در نقش نگین اوست اما هم از روز و در خویش بیمار و بیا ضمه  
 تپ و سرفه و سعال گرفتار است رگ با سلیق زده و سهیل آشامیده تا بختی سبکدوش  
 برآمده سخن کوتاه انچه من فرومانده آنم اینست که دور و ز پیش از دور و مقرب الدوله  
 بها در که بیانش گذشت فرومانده دلی وکیل مرزبان میوات از خود خواند و کاغذ گذارد  
 وی بوی باز داد و گفت جلیست مهر و دستخط این کاغذ ثابت نشد و سر جان نامم  
 بها در این را بدیده وری پذیرفت اکنون مرا گری چند بسرشته خیال افشاده



یکی از ویژگی سخت تر و محکم تر سخت اینکه سر جان مالکم چنانکه این نامه فارسی بی نام  
 نشان را با دروشت رپورت انگیزی را که جگر گوشه دفتر سرکاری ست نیز غلط و اندوه  
 است یا نه دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مضمون رپورت انگیزی نامح  
 افتد بدین زودی چرا باز آمد بایستی که مقابل این هر دو تحریر بیان آمدی تا کار یکدسته  
 سوم اینکه هرگاه خط فارسی بعدی علیه که این نقش تازه بر روی کار آورده اوست  
 باز دادند بعدی چرا نگفتند که زمره درجه این را باید ستد و دیگر نباید فروشید ظریفی درین  
 که مرزا افضل بیگ که تازه از اردو گیهان پوی گورنری رسیده و خود را ازین راز بیخبر  
 نمیداند نیز سخنی نگفته است که مرا از تفرقه دار ماند و خاطر مرا خراش کرد اندنا چار از شما  
 می خواهم که تا توانید رازها بدانید و بمن باز گوئید تا دانم که چه باید کرد زیاده زیاده  
 ایضا مولای من به چگویم که از بخت چه قدر گله مند و از هجوم اندوه چه مایه نثرند  
 سه ماه است که مخدومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک مهر و فاکت  
 خواه بی ارزی رفتند نامه از آنسو میرسد نه پیام روزی داود بیگ نزد من آمد و  
 تقریباً حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکا پور رسیدند گفتم وای به کلکته کسی  
 مانند که مرا چاره گری و رهنمایی تواند کرد و از آنچه در آن هنگامه رو نماید بمن تواند نوشت  
 خیالی دیشتم که مرزا ابوالقاسم خان وعده دادند که چون کرنیل هنری الماک افراجم  
 رنجوری بر خیزد سپارش نامه بنام هاکنش صاحب از وی بگفت آرند و بمن رسانند بدین  
 روز با یکی از شرکان فرنگ بمن گفت که کرنیل هنری الماک از جهان رفت و اے  
 بروزگار من که درین دیار بی فرمانروا سر بسنگ میزخم و جان بنا کامی میدهم عدد  
 جابه مند و مالدار و من تهیدست و تنها خلقی سر آزار من دارد و گروهی تشنه خون  
 مسنت حذار اگر بکا پور و از اینجا به لکنو رسید به بشر تکده خویش آر مید و آید سطر  
 چند از اوضاع داوگاه کلکته بمن رقم فرمایند تا روان بیارم و دل بشکبید و اسلام



ایضا جائیکه الطفت اجزای آن تحلیل فته و کدورتی چون در دوازده و خاکستر از آتش مانده  
ست اگر بیای دوست افشام ترسم که پای نازنیش رنج گردد و اگر آمده این نشانگر دم در  
عالم مهر شر مسار بوده بشم یارب حکم ناحق محنت گزارده و سپاس مهربانی بجای آورده شوم  
مشاهده صفوت نامه دیده را آئینه دار جلوه شاید آرزو ساخت و عالم عالم اسرار در نظر آورد  
اغلب که چون این نامه که من در نگارش پاسخ آمم روان شده باشد نامه دیگر از من بشما  
رسیده باشد سخن اینست که بارگرافی دارد خدا یا دوش همت نه دزدید و گریانه این کار را  
کشید و دانم که بچنین کنید چه از گریان و گرانمایگانیه حال آن داد کرده و او ضاع آن محکم در نظر  
دارم حقا که رست میگویند لیکن ماتم زده را دل حسرت بمویه نیار آمد و حسته جز مرهم نخواهد بخدا  
اگر جابج سونیش مهربان گردد و در ظهور حق حقیقی کوشد بکام دل رسیدن من آسان است  
و اگر این قدر خود میدانم که سامی و درین داور ری راجع باستحقاق من است و این خود  
از تنگ ظرفیای من است که خود را پیش شما سپارش میکنم و رنه در معنی کار من کار شماست  
و اگر خود را کار شما نمیدانستم چگونه این راز سرگ در میان می نهادم هر نامه که از من میرسد  
بعد خواندن و به مولانا نمودن میدریده و باب و آتش می افکند و باشد همت کار با و این  
والسلام ایضا قبله من بر رسیدن دلکش نامه روان را بنویته تازگی بنواخت و  
در دن را بنور آگهی بر افروخت و دستم بکس نیم کسی دارم سلامت باشید و جا وید بجا  
از جانب شما و بیرونی کارخانه گونه ملالی بدل راه یافت این و بختایش گر شمار که از نیکو  
نیک نگاه دارد و در هر گونه انقلاب که روی دهد به ترقی تازه رساند خوش و ناخوش  
دیر اومتی ننهاد و روی با خلق و دل سجد باید داشت من و خدا هر گاه بر شما و حالها  
شما نظر می افتد دل می سوزد خاصه و قتی که رنج این سفر و مصارف راه می سنجم با اینهمه  
خدا یا شکر گویم که باز شکده رسیدید و رنج راه سر آمد مصناین گرامی مفاوضه سرب  
خاطر نشان شد و باره خویشم گمان آنست که ناکام نباشم و بداد در هم چه طالب ظهور



حق حقیق و یقین کسی را محروم نگذارند آنچه از جانب مخدومی مرزا احمد بیگ خان مرقوم بود  
 آذینه گوش بهوش گردید به عظمت جلال اینودی سوگند که هرگز امریکه موجب پراگندگی  
 دل باشد از جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام مگر اینقدر دانسته ام که چون بگلشنه ستم  
 فلانی در قفای من بامرزا صاحب هنگامه هربانی گرم کرده بخلوت و آئین حکایتی چند  
 مطابق مقصود خویش به میان آورده باشد و مرزا صاحب سخنها می اورا باور داشته اگر  
 بیع نباشد این مایه خود را نگاشته باشد که مدعی استحقاقی دارد و اسدالتحصیف میکند  
 و می خواهد که حق پوشد و در املات حقوق کوشد چون صفی ضمیرم را بدین اندیشه نگاشتند  
 و ندان بجز بنهادم بدین شعر استا و زمره سر اشد م فرد دل بر جفا نهم که بجز صبر چیست  
 اکنون که دوست جانب دشمن گرفته است به لقا احمد که ساده دل و راست گفتارم  
 آفریده اند هر چه در دل داشتم بزبان باز گفتم حالیا اگر بکیش مهر و وفایزه مندر باشم  
 نهیب تقدیری و اگر شایسته بخشایشی بر آیم نوید عفو تقصیری و اسلام ایضا این  
 نیایش نامه است از محمدیه اسد بجناب مولوی سراج الدین احمد عنوان گزارش مدعا  
 اینکه نگارین نامه به جنبش نسیم و روحیه کنارم به گل اینا شست و رنگ در نگارش  
 پاسخ از نا پروانی نبود میخواستم که سرمایه تحریری دست بهم دهد و برق آگاهی از پرده برداشته  
 ایرون که جاده مدعا طلبی بی پایان رسید خامه در نامه نگاری بسر شگافتن آغاز کرد و  
 شوق هنگامه پاسخ نگاری ساز کرد فیض رسانا نامی نامه شما از صحت وجود فانی  
 قلم و کعبه حضرت مولوی جلیل الدین خان اکرم ساخت حقا که شپوهنده این نوید بودم  
 از من آداب زمین بوس رسانند و عذر کوتاهیها باز خواهند امید که در عرض یکدو هفته  
 بخود آیم و خود را بذریعہ تحریر فرایا و خاطر خاطرشان دهم دیگر آنچه مرا از گردش سپرد  
 ستاره پیش آمد اینست که بروز چارم از می که چارشنبه بود و بایاز دهم ذمی قعه  
 مطابق داشت رپورت مقدمه من ازین داور نگاه بصدر روان شدی بی چه رپورت



و کو مقدمه ریوئی چون موی رنگیان خم اندر خم ریوئی چون حال و لبستگان در هم ریوئی  
فتوی خون کجبان آرزو ریوئی فرمان ریزش آبرو از انجا که فر مانده شهر را در آغاز خود  
مهربان شناختی شرم می آید که سخن دراز کنم و شکوه ساز کنم لیکن این قدر خود هست که  
اگر بنای امیدم را استواری پایت تحریر صدر نبودی پیشه ستان این محکم رخنه در میان  
مرادم انگنده بودم و حاکم مایه من و گرگون ساخته کوتاهی سخن تا امر در رنگ بومی کاشت  
تا فردا چه پیش آید و ازین پرده چه رخ نماید ایضا مطاع فایده و مغموم غالب قبله غالب  
اگر نه اندوه سترگ بند بر دلم نهاده بودی من دامن و دل که در شکوه چه روشها ایجاد و در  
گلچه چه عریده با بنیاد و کرمی صرفه شما و رنای کامی من است ورنه اگر تاب و تون داشتی آن قدر  
باشما در آویختی که شما را دهن و گریبان بریان رفتی و مرا سرور و شکستی آخر از خدا تبر سید  
و از روی داد و بسجید که کار من و شما بدان رسد که روزگار را بگذرد و بنامه یاد و فکر و مغموم  
که در بندگزارش اندوهی تازه ام شکوه کجا بنیاد و میسر شد اگر چه اندرین ورق گنجائی  
این دو سطر نیز نبود لیکن اندیشه بران پیچید که مبادا دوست ادا نشناس من مرا از خود  
خرسند و اندو بدین گمان از تلافی فارغ باشد و من زیان زده جاوید و گسسته امید بام  
با بجمله بدین نامه نگاری مدعا می اصلی بدین رنگ است که برادر صاحب مشفق نواب  
امین الدین احمد خان بهادر ابن فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر  
رستم خنک راهبان موج بلا که زور قلم شکسته بود خانه بسیلاب فنا داد و خون و فایم بگردن  
که درین سفر همپاییش باز ماندم و در روی سیاه خویش زخمو و هم نفقه ایم و شمع خروش  
کلبه تا خودیم ما به و اماندگی و بیچارگی من از اینجا توان سنجید که دندان بر جگر نسیم و  
امین الدین احمد خان بهادر را در سفر تنها گذارم اگر قاضی محبت بدین حرم بر نظم  
نشانده و بر تیغ بید ریغ خوغم ریزد و سزاوارم و لطف دین است که هر چند درین باب گفتار  
گرایم و بهنگامه پوزش آرایم شرمساری بیشتر گردد و خجالت افزاید مگر سر لاج الدین احمد



بتلافی برخیزد تا از گران قشور سبکدوش گردد و خجالت از چهره برافشاند یعنی کم  
 به غمخواری و هر و نوازی استوار بنماید و خود را دوست ویرینه امین الدین خان و نه است آنچنان  
 چاره سازی و سگالش گرمی بجای آرید که در دمنده و راز خانان اسد القدر و سیاه را فر  
 کند و شمار بجای او داند و نیز به برادر والا قدر سلمه القدر تعالی گفته شده است که چون  
 به ملکته رسد و شمار در یاد داند که اسد القدر پیش از من بملکته رسیده است قطع نظر ازین  
 مدارج که بر شمرده ام آخر خدائی هست و داد می هست افسانه ناکامی و ستم کشی این  
 فرع ناصیه سعادت یعنی امین الدین احمد خان خاره رادل بگدازد و آهن را  
 آب گرداند زیاده ازین آنچه نویسم خبر از ساختگی میدهد و من از ساختگی گریزانم  
 القدر پس ماسوی هوس ایضا فکر در رسیدنهای منقار بها بر استخوان غالب  
 پس از عمری بیادم داد رسم و راه پیکان را به روزگاری دراز و پیچ و تاب انتظار کوتاهی  
 گزید تا گوهرین نامه پیرایه گردن و گوش تنها گردید نام اینهمه ساده پرکاری و خوشی  
 نگه داری که خود را شرمسار و امانوید و عذر بر تراز گناه آوردید بهر تقدیر صرع عمرت را  
 باد که این هم غنیمت است : اغلب که برادر صاحب والا مناصب فخرالدوله نواب  
 امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شمار دیده نامه بنام نامی شان در روز  
 این ورق میرسد باید رساند و مرا از فرود آمدن جاس شان خبر داد خدا کند که بکاشانه  
 شان فرود آمده باشند و شیوه تکلف مرعی نداشته بینگارید که چون ترا یعنی نامه نگار  
 بانواب امین الدین خان محبتی هست هر آئینه مدارج پاس و فایده تقدیم رسانیده خواهد شد  
 سرت گروم معامله من وادنه آنچنانست که لفظ مودت و محبت در میان تواند نجسید  
 چه این الفاظ افاده معنی دومی میکند و بیانه من دومی نیست لاجرم هر چه باو  
 خوابید کرد با من خواهد بود حال اخلاف مرزا احمد مرحوم پدید آمد حیث که بعد از مرزا  
 آن انتظام نماید و فرزندانش در خرد می یتیم شدند خدا که توانان گروه را



توفیق یکدیگر بخشید زیاوه ازین چه نویسم که نوشتن شاید اگر آرزوی دیدارست پایش کو  
و اگر اندوه روزگارست تاب گزارش آن گرانگاشته چهاردهم اکتوبر ۱۳۲۲ ع ایضا  
صاحب من دیده بشا بهر آئینه سکنه فروغانی گردید و صفائی عبارتش که برشته نظاره  
کشید بیاینها خوش و خبرهای مختصر و نکته های دل سپند و رفته های نظر فریب دارد  
فرمان شما بر جان و دل و است در روانی این اوراق کوشش فراوان مردم این یا  
بسکه از نامتیمی اخبار جام جهان ثمالول اندوختی درست اخبار دارند انصاف بالا  
طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان نما درین هفته خبرت نگارو که در هفته  
دیگر خود کذب آن نگردد و در یک هفته جنگ ابالی سرکار باوالی لاهور پیش از رسیدن  
موسم زمستان بساک تحریر میکند و بعد از دو هفته مینویسد که آن خبر دروغ بوده است  
در یک هفته خبر میدهد که مسی قلعه اکبر آباد و روضه تاج محل بین بهادر خسته شد باز بعد از  
دو هفته رقم میکند که فرماندهان کونسل این بیج و شری روان داشتند بهر حال امری که  
یکشنبه چارم تمیزت نامه نامی با اوراق اخبار من رسیده است مبارک الدوله نواب  
حسام الدین حیدر خان بهادر و فخر الدوله نواب امین الدین احمد خان بهادر دیدند  
و خریداری این را نه پسندیدند زین پس هر که از اعیان دیار هر چه به من خواهد فرمود  
بشما عرض خواهم کرد و اسلام ایضا جناب عالی به امروز که آئینه روز سیزدهم از اپریل است  
فرصت نامه بخاری یافته ام و عذر تقصیر خویش می خواهم هفته مبارک که لارو ولیم گوئدس  
بنگ بهادر بر وزبست ششم از مارچ بدین دیار رسیده بگوئیم رسیدنی فرود آمد و بعد از  
دو روز لشکر و بازار لشکر بارشته جمعیت از هم گسست مردم را رفتن دستوری داد و از آن  
خیام خاصه به شمار روان شد صاحبان سکر و جابجا در شهر رحلت اقامت افکندند  
مولوی محمد حسن و مولوی سید محمد دوستانه روز عمده را قمر آرا مشگاه و کاشانه  
و خورگانی خویش به سبکی کوئیتی رسیدنی بکرایه گرفتند و در آنجا فرود آمدند شاه ولی با نواب



عالم جناب نه پوشت رفتن صاحب سکر ببا و همپا سے صاحب سید منت بهادر ببارگاه  
 حنرمی و رسیدن مختاران شاهی بجنور گوزری صورت لبست نیم پرل صلاسی بار و اند  
 و گرد و با کرده مردم پای به زمین بوسیدند رسم منع نظم از میان برخاسته بود و نیز کشتی لشکر  
 قرار نیافته هر کس خواست نذر گذرانید و هر کس خواست همان کورنش بجای آورد و نخستین  
 نواب فیض محمد خان بهادر مرزبان جیجی ببا و در و پس خود سعادت بار اند و خسته یکت یکت شرفی  
 پیش کشیده و بقبول نذر و عطا خاتم الماس بکین چهره نشاط افروخته و زمین بار از جا گیران  
 و گرد و مثل نواب بین الدنجان و اکبر علیخان و دوندی خان زین پس امر شاهی و عمائد  
 شهر و دکلمای اطراف و کار گزاران دفتر بای سر کار بهویدا با و که درین هنگامه میر حامد علیخان  
 و امداد اعتماد الدوله میر فضل علیخان نیز ملازمت حاصل ساخته و لبست اشرفی نذر کرده و بیان  
 انگشتری آبرو یافته دیگر چه نویسم که مقصود خراین قدر اظهار نبوده است ایضا سرت گرم  
 بد بخوابی گفت که اسد الله داد خواه مرا از دیوانگی ستوده آورده است خدا را از ناله و فغان  
 درمندان نباید رنجید و تیره چون من در و مندی که از بندگان لبست نامه بکشتی حسن علی ببا  
 رسید و شرمسارم کرد پاشخش میفرستم تا خاطر شان جمع گردد و دانند که دیگران آشفته  
 نه جمعی نخواهد داد و حقیقت این تدبیر موسی و طمعی بیش نبود کار بدان عرضی انگریز  
 که من بشما فرستاده ام در رساندن آن بدل توان کوشید چه اگر آن عرض داشتند  
 شد البته کار رونق گرفت و نه من و ناکامی جاوید الله پس ماسوی بهوس بگذاشته بهجم  
 جنوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی دماغ ایضا قبله حاجات  
 گوهر آگین نامه و لنوازی پس از روز گاری در از رسید و دیده و دل را فروغ و فراغ بخشید  
 تا رسیدن نامه با فسر و گی شوقم حمل گردید چرا بر گ من حمل نگردید تا از او شناسیها شاهر سند  
 بود و شمار اهل دل و دانشور شمر و من و ایمان من که ریشه مهر شما به مغز دل و دیده  
 و محبت شما با جان در آینه نمازنده ام بنده ام وفا آئین من است و موات دین



من است اگر در نگارش نامه در یکی روی و در بر فراموشی محمول نشود در و با در دل و هنگامها  
 نظر و تفرقه با در خاطر و سوادها در سر چگونگی چه میکنند و روز و شب چگونه بسر می برم نامه موسوی  
 جناب داس اخبار نویس نامه موسوی نواب فتح القدر بیگ خان بهادر حاجی رسانی سنده و آنچه برتر  
 از آن توان گفت گفته شد سلامت مانید که مرئوسات و اوید سبکدوش گشتم و از کشاکش  
 و ابرتم اکنون چنان داس اند و نواب فتح القدر بیگ خان وی داند و شیخ علیهم السلام زین پس من  
 و میانه و ناوک تقاضا را از هر سو نشانه نیستم زیاده جز آنکه دل و شکوه بخت و فراوانی  
 و استواری و فاجعه سرایم و السلام بالوف الاحترام الیهما قبله حاجات و اعظم از  
 رسانی بخت که نیروی سراسر خاتم پویه که از دیر باز گرد دل میگرد و دوست بهم میدید و توانایی  
 کردن شیوه که خاطر از یک عمر در گردانست رو نمی نماید چه نامه نگار آن در دست که خست  
 از ورطه آمیزش برکنار کشد و آزادانه بفراتنی گیتی بگردوی سنجیدم که آغاز زمستان افسردگی  
 پایان و ماندگی را فرجام بپدید خواهد آمد خواهی نخواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست و سر به صحرای  
 خواهم نهاد و عهده کار کشایش نیافت و این عزیمت امضا نه پذیرفت و تو میدی با گردش  
 ایام ندارد و روزیکه سیه شد و شام ندارد و آه که از گمان خویش منفل و از استیجاب خوشتن  
 شرمسارم و مجمع احباب کلکته خاطر خبر به مولوی سراج الدین احمد قرار گرفت و مودت را خبر  
 ضمیر منیرش جلوه گاه و گیر نیافت اکنون کما بیش یکسال است که مرا یاد دنیا در ده و فراموشی  
 را عذری خواسته امروز که بخت و ششم و سیم بهر خاتم سال هزار و هشتصد و سی و سه عیسوی است  
 دل از در و بخیری بهم بر آمد ناگزیر نامه نگار گشتم و خود را بر خاطر خطیر مخدوم عرضه دارم اگر بنام  
 یاد آیم دشوار است که در پیر من گنج و هستان شکوه فراموشی کوتاه باد و ایضا عمر من جوان  
 پس از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که پاسخ گزار شوم و حاجای خود شرح و بهر نامگان  
 و می که دو شبانه پانزدهم ذی الحجه بود آوازه و راقا و که مجموعه مکارم اخلاق را شیرازه وجودانم  
 گیت شمع ایوان سروری مرد و نهال مانع آگهی را برگ و بار فرو بخت و تسکیر در ماندگان



را دست از کار رفت و گره کشای بسته کاران را بی بنا حق شکست خاکم بهمن  
گویم و اگر من نگویم کیست که نمیدانم که مسترانند و اسطرلنگ مرد و از گیتی خزانم نیک  
با خود بند و کاش وی که اخته بر وزن گوشت رنجتندی تا نشنود می که چه شد اکنون امید غمخواری  
بایم داشت و دل انجیال گردش چشم که شکین داد و پورنی که فرانس با کنس با و در خصل  
و او خواهی من بصد فرستاده است چگویم که چه مایه امیدگاه و اندوه فزای بوده است  
بر کار سازی آن چایک خرام بید افتاد اشتهم اکنون از شش سو فلک کلام دشمن است زینا  
در پاسخ این نامه دنگ و امدارید و بنویسید که آن والا که راجه روید و آن گلبن روخته مرد  
را که ام تند باد از پامی افکند و پس از وی سر انجام دفتر کرده چه شد و جایش که گرفت التمس  
ماسوی بهوس ایضا قبله و کعبه و والا نامه رسید و نوید فراق دایمی مرزا احمد بیگ ساین  
چه مایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در تغزیت دوست انشا میکنم و اجزا وجودم از هم نمیر  
میگفت که بدی می آیم و عده فراموش بیروت راه گردانند و نایه بکسر منزل دیگر را اندر گرفته  
خاطر دوستان عزیز داشت چرا بحال خود سالان خود پیر و خست و سایه از سرشان باز گرفت  
و امی بی یاری یاران وی و در یغابی پیری پسران وی هر چند از مرگ نتوان نالید و سسر  
تار و پود پندارستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالامی طاعت است هنوز هنگام  
مرزا احمد نبود چرا آن قدر صبر نکرد که بگلته رسید می در وقت نظاره فرزندش دیگر باره دید  
آنها به دنگ فوزید که حامد علی جوان گشتی و کاسا با اندازه دانش وی روان گشتی حیف  
که همین پسرش خود سال است و باشد که به حقیقت سرمایه پدر دانا دیگر آوردن رها  
توانا پیراکنده توانا نباشد و باشد که چون آن سرمایه بچنگ آرد و بباد و بد و بر فرودستان  
خو و ستم کند و کین برادران رانا کام گذارد و هر آینه در خیال امینی باید بهوشمند و حق شناس  
که گرد جاده براید و غمخواری بی پدر ماندگان نماید در من قال **مشر** و مرا باشد از  
در و طفلان خبر نه که در طفلی از سر بر فتم پدر و والا که تیمار آن بچارگان عین فرض



فرض فرض عین هستند هم بر شما و هم بر مرزا ابوالقاسم خان یکی این جماعه در نظر باید داشت و  
 غافل نباید بود و الله که یضیع اجر المحسنین ایضا بان و بان این نامه است از اسد  
 در دمنده بسوی آن یار خود پسند که پیش از دوستان دریغ دارد و در افتادگان را بنام  
 یا دنیا را شکفتی بنگر که دوست بدان ناپرواخی و من آنما به هوسناک که نامه میفرستم و آرزو  
 میکنم که روز رسیدن این نامه پاسخ نگاشته شود و هم آرزو و اگر بیگانه شده باشد فردا آن  
 بدین سو فرستاده آید و زهی تصور باطل نهی خیال محال به صاحب من این و شواططی  
 به از فتنه ملی و فزون سری ست بلکه کشایش گری چند که در سرشته خیال افتاده بتیاهم  
 دارد و آنرا از شما نخواهم پیش ازین میشنودیم و همین همی بایست که نواب گورنر خیر بها  
 چنانکه آئین ست خرامش کنان و داد و بان می آیند و بدلی میسرند و از اینجا میگذرند و با خیر  
 سوی این دیار می بیایند و قریب تحویل آفتاب بجل بکوستان بر میشوند و تابستان اینجا  
 بسری برمد و درین پویه هر گونه مردم از هر دیار ملازمت میکنند و هر یک بقاصدای وقت  
 سره میگیرند و ناگاه آوازه در افتاد که چالش کوکبه گورنری تا آنکه آباد خواهد بود و پس  
 درین سخن مردم دو گروه اندر جی برانند که نواب والا جناب از آنکه آباد بملکته میرود  
 و بعضی را عقیده آنکه به آنکه آباد درنگ میفرماید و دوسه ماه اندران بقعه می آساید  
 و ازین کشاکش دل از جایی رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سارین رفته بیدار و گفتا  
 هیچکس را اندیشه استوار نیست در دل آفرده ام که شما اندران هنگامه جادارید و بهر حال موکب  
 فروغانی کوکب تا آنکه آباد رسیده باشد البته این غمیت که از عالم را از بای سنائی نیست  
 بر شما آشکارا شده ز بهار بی سر و دل بگذرید و هر چه ازین عالم دانسته باشید بمن بنگارید  
 و السلام ایضا قبله حاجات بهر چند و رود نامی نامه روان در تخم میدانما بر آتش سودا  
 خواهران مرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی بجال عمه بای خود که عاشق اویند چرامنی پر دازد  
 و خیر طلبان را اسلامی خشک منی نواز و عجب اینکه چون شما او را یعنی حامد علی را بسعادتمندی



میستایید هر آینه مرا بادی بد گمان نباید بود و سعادتمند باید شمرد و سنگدلی و دل دراز  
 را از آثار رشد و سعادت باید دانست فرمان چنین است که هر چه غایت خشن نفس را  
 در دل فرویزد نامه ابدان نگار بند و تا محذور و مغمی تباشا آب در سخن این نیست که  
 نفس را بادی بیجایی درنگ ندارد و فراوان خون خورده و جهان جهان پاره دل بدین  
 شمرده میشود اگر خواهیم که همه آنرا بوق اندازیم نامه از درازی بجلالت رسد و رقم انجام گرس  
 نگر و اما چون محذور مرا به ناله های زار من سری هست عهد کرده ام که در هر نامه بکند و چاه  
 یعنی غزل می نگاشته باشم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده آید که نامه را با خبر آن  
 مرز و بوم باید آرست چگونه میتوان گفت گویند در آیا میکند و بر ایران دست یافت  
 و آن فرخنده بوم را به تهم ویران کرد و مرا حدانان روزگار و اندازه شناسان کیفر پادش  
 گفتند که تا در صورت معقوله کردارهای ماست چنانکه گفتند رشتی اعمال با صورت نادر گرفت  
 همچنین درین روزگاران بفرمان منعی داد یعنی حاکم حقیقی خوابی بد و طعمها خام و هوسها  
 تپاه مرا و قالب ریخته پس از آنکه آتش غضب گداخته اند بصوت مرد میانه بالا بزرگ شکم  
 ساخته اند و آن صورت سخت زهر بلای برین سخت و دود از نهادم بر آید سخت و از آن پس  
 در هندوستان میگرد و ویران آبا و و کوه و دشت می بیاید مرحله بمرحله و منزل بمنزل  
 آتش بیدار بلند و بال جان خلق بر شعله آن آتش سپندست مگر ابر رحمتی از جانب بحر  
 محیط پدید آید و برین سرزمین که هندی نامند فرو بار و درنه فرو شستن این آتش بے  
 زینهار محال با جمله این خبر است برای معنی یا بان مرغوبی آنا بذاق صورت صورت پرستان  
 آشکارا گوئی نیز و انموده میشود و نهفته میباد که لار و گوندیس بنشک بهاد و رسوین نوبت  
 بدلی نزول اجلال فرموده نوید بار و او مرزبانان و شاهان و خواران و بزرگان و مالداران  
 شهر رفتند و شستند و عطریان یافتند و غالب ستمند که کشته صورت معقوله اعمال  
 خود دست درین جنگا مه جا گرم نکرد و ببارگاه نرسید چشم بر آید آمدن ابر رحمت



از جانب محیط که اشاره بود و نواب گورنر جنرل بهادر جدید است دار و اسلام والا کرام  
ایضا زینهار صدر زینار می مولوی سراج الدین تبریز از خدا کے جہان آفرین کہ چون  
قیامت قائم گردد و آفریدگار بداد و بخشید من گریان و مویہ کنان دران ہنگامہ ایم  
و در قوا و زیم و گویم کہ این آنکس است کہ یک عمر را بہ محبت فریفت و دلم بر چون من  
سادگی بر وفا تکیہ کردم و این را از دوستان برگزیدم نفس کج باحت و بمن بیوفائی  
کرد خدا را بگو کہ ان زمان چہ جواب خواہی داد و چہ عذر پیش خواہی آورد و ای بر من  
کہ روزگار ہا گذرد و خبر نداشتمہ باشم کہ سراج الدین احمد کجاست و چہ حال دارد اگر چنانچہ  
بیادش و فاست بسم اللہ ہر قدر توانی بیفرامی کہ اینجامہ و وفا فراوان است لاجرم  
حفاظت باید کہ فراوان باشد و اگر خود این تغافل بباد و افراہ جرمی دیگر است سخت گناہ  
مرا خاطر نشان من باید کرد و انگاہ انتقام باید کشید تا شکوہ در میان نگنجد و مر از سرہ گفتار  
نباشد منم کہ معاش من از گوناگون بیخ و رنگ نگ عذاب بعباد کفار ماند خون در جگر و  
آتش در دل و خار در پیراہن و خاک بر سر بیخ کا فریدن روز گرفتار بباد و بیخ و شمشیر  
خواری مبینا درست بہ تہناروی مانم کہ در صحرای پایش گل فرود و و ہر چند خواہد  
کہ بالاجہد نتواند و فرود تر رود و الا قدر نواب امین الدین احمد خان بہادر کہ گیتی را  
برویش دیدمی و وصالش از ندگی و انتمی بکلکتہ رگر شد و دیگر زندگی از بہر کہ خواہم  
دل ابدی را کہ شادمان دارم و اماندگی من از اینجا توان سنجید کہ نتوانستم ہمپایش کرد  
و روا داشتم اورا تنہا گذاشتن میگفت کہ در کلکتہ یکی از دوستان خود بمن نشان دہ  
تا چون بدان دیار برسم مرا بجاسے تو باشد و غمخواری نماید گفتم حاشا کہ جز از مولوسے  
سراج الدین احمد این کار بر نیاید و دلم حزین نہ شکیبہ خیال کہ نامہ بنام نامی شما نوشتہ بوی  
سپردہ ام امید کہ چون شما در یاد آئید مہربانی کنید کہ اندوہ نہائی از دلش برخیزد و شما را  
بہای من شناسد و اسلام ایضا دیروز کہ باز ہم اکتوبر و چارم جماد الاولی بود قری صحیفہ



گذاشته بست و نهم ستمبر با یک لفافه اوراق آئینه سکندر رسید اما اوراق اخبار اوران  
لفافه هر چند بیشتر جستم کمتر یافته تنها ورق اشتهار بود و دیگر هیچ دانستم که هنگام فرو چیدن  
نامه نوز دیدن اوراق از یاد رفت بهر حال سخن نیست که مراسمی در رواج این اخبار پیش  
از آنست که گفته آید اما بدین زودی به نیراد چیره نتوان شد چه اندرین روزها آوازها آمد  
بهین و اور و کلامی اطراف را از جا برده بر جی بسوی گمارندگان خود رفته و گروهی را در  
در فتن ست تا این آشوب فرو نه نشیند و این پرده از پیش نظر با برنجیز و مقصود روانی نگردد  
کار من بدادگاه دہلی چنانکه دانسته باشد تباری گزید حالیا بران سرم که اگر مرگ مان دید باز  
بدان در رسم و در دل بدان زمره فرو زیم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بخود بگریم  
بیهات اگر معاش من بهین پنجرار و پیہ سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سرکار که ساؤل و  
آزما عدلت آثار گویند ثابت شده بود بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش رانند می گفتندی  
که هرزه مخروش آنچه تو باز یافت و امواد یافتنی از آن افزون نیست و قرار داد نیز همانست  
لاجرم دیوانه بودی اگر بدین کشور باز آمدی و با یک قبیل که خویشان و برادران نمید بستانند  
بر خاستی و بیاطل سیری نام بر آوردی کوتاهی سخن برانگیختن منشی نصر الله بیاجی گری طلب  
اعانت از جارج سونیثن بهادر دہلی و رعایتی داشت که آنرا خبر من کسی نداند اما چگونگی کارش  
و روزگار گشت خدا را بنگر و بدر دل من داری کولبرگ توسط کرنل هنری الماک بر من  
شود و ریوی که خوشتر از آن نتوان اندیشید بصدر فرستد و جوابی که سودمند تر از آن نتوان  
سنجید از صدر حاصل نماید هنوز آن جواب در راه باشد که کولبرگ مغرول گردد و با کنش که  
بجای کولبرگ نشیند آنچه بریم زدن هنگام سلطنتی را بس باشد از بهر من بصدر نویسد و من  
در آن داوری از مستر اشترنگ چشم یاوری داشته باشم هنوز آن ریوٹ بصدر نرسیده باشد  
که مستر اشترنگ رهبر راه عدم که دیده باشد چون از بهر گیلیم و بدامن جارج سونیثن آوزیم  
گرم از جا برخیزد و دامن شغل جابانی افشانند سبحان الله مغرول نگردد مگر کولبرگ



مرگ ناگاه نمیرد مگر استرنگ بولایت نرود مگر جارج سونیطن در خور این صدره پاکجاگاه  
 نباشد مگر اسد القدر و او خواه اکنون بصلحت آن می بینیم که ازین داوری قطع نظر فرمایند و  
 وکالت نامه من که نزد منشی نصر القدر صاحب است بازستانند و از هم بدرند و بگذرند القدر  
 ماسوی هوس ایضا والی من و موالا من یکشنبه دوم جمادی الثانی بختی سعی آوارگی و  
 زاویه دلی پامی بپاس کشیدنازم آئین غمخواری و جان پروری نکویانی که درین سفر دیده  
 روشناس گفت پامی آئین گشته که وطن ابدان من آشفته مشرب تلخ تر از غربت ساخته  
 رسیدن بدلی تلافی اندوه حیران کلکت نکر و تابه شادی چه رسد هر که از اهل نظر مرا نگر و هرگز ندان  
 که این رهرو منزل رسیده بوطن آرمیده است بلکه بپدارد در دمنده است از وطن دور افتاده  
 تازه بدایع غربت مبتلا و چگونه چنین نباشد کسیکه مولوی سراج الدین احمد و مرزا احمد بیگ خان  
 و مرزا ابوالقاسم خان و آغا محمد حسین را از کف داده باشد طرفه اینکه در عرض این سه سال  
 که مرا بیرون گردی و صحرا فوری گذشت رسم در راه اعیان دلی گشته و مهر و وفا در نهاد  
 یاران نموده از دوستان یکدل گروهی با غار جا خرامیده و سر خوشان بزم انس جرعه فنا  
 حشیده گرانمایگان و صاحبان دزد و ایامی خمبول فرو رفته و سفله گان و سفیهان اردوگاه  
 بروی کار آورده حال داوگاه از داوخواهان تباه تر و روز مردم از چشم بیوفایان سیاه تر  
 نارسیده ام هر سود و دیده ام و آرزوم در هیچ طینست ندیده ام حاکم مغرول بجز و مشغول و منصوب  
 شهر آشوب آن امیدوار باز آمدن آب رفته بجوی و این با وجود اندیشه زوال دولت دیوسار  
 و اهرمن خوی اما هر چه ازین عالم است عامان را زبان است و خاصان را بگمان سرشته  
 جیجکیس پدیدار نیست نامه نامی که در بانه بمن رسیده و جوابش هم از آن منزل مرقوم گردید  
 سطر از نهفت کو اجهان کشای گوزنی دشت هنوز آشنان بروی کار نیامده همانا آن  
 فرمانروائی نیافته باشد چه جزو اعظم کونسل میخواهد که ارباب کونسل ابا دفتر آن محکم بنید با خود آورده  
 و اعیان آن که بدین رای یکدل و یک زبان نیستند امید که بخیرم نگذارند و هر چه درین باب



دانسته باشند بمن بزرگوارند دولت روز افزون باد ایضا قبله حاجات بن دولت و از نامه  
 پس از عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر باندوه سپری شده را تلافی تواند کرد اما شاگردان  
 ولی که بناوش لغم سرشته باشند آسانست منم که چون نامه شمار سید مستانه از جای بسته  
 و جهان جهان نشاط اندوختی اینک تا چشم بسواد این صحیفه دوچار شد گیتی در نظر مقرر و  
 شد نخست آنچه بنظر در آمد خرد آشوب خبری بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان رفتن  
 خواهر عزیز شاهی بی این محذور و مرخصه همانست که تا در مملکت خبر بخوری دی شنوده بودید  
 از دست رفته بود و سر سبکی سر ای خاطر را فرو گرفته در نظر دارم که از مردنش بر شما چه قیامت  
 گذشته باشد توانا این دو پاک شمارا تشکیع عطا فرماید و تنومندی دل و توفیق ثبات ارزانی  
 دارد و این ساخته را در روزنامه عمر شما خاتمه بکاره و مقطع مصائب گردانداشکارا شد که محذور  
 از علاقه تازه خوشنودی نیست هر آینه افکشاف این معنی عبارات مال بر دل فروخت خدایا  
 دولتنگ توان شد و مملکت غنیمت باید پنداشت شایسته بدین تازی گیتی کجاست  
 خاک نشینی آن دیار از اورنگ آرائی مزبورم دیگر خوشتر من و خدا که اگر متاهل نبود و طوق  
 ناموس عیال بگردن انداختی و این بر هر چه هست افشاندی و خود را در آن بقعه رسانیدی  
 سازیمتی در آن مینوگده بودی و از پنج هواهای ناخوش آسودمی زهی هوا با سر و خوشا آید  
 گوارا فرخا با و بای ناب خرمای برای پیشرس فرود همه گریوه فرودس بخوانت شهید غالب  
 آن آئینه بگاله فراموش مباد و هم از کارش محذورم پدید آمد که قبله جان و دل مرا احمد بیگ  
 خان از درو پهلور حمت کشیده و بحسن تدبیر جناب سید واحد علی خان رو اقامت دیده اند و  
 و لشکر نامه موسوم به شان میرسد باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید و سلام  
 ایضا امروز که روزی و یکم است از جنوری و نواف هفتم یعنی سه شنبه هنگام نیمروز این وقت  
 نگاشته ملک سید القدر واه خواه میگردد امید که بنظر گاه قبله و لها و کعبه جاها حضرت  
 مولوی سراج الدین احمد فروغ قبول یابد و نیز التفاتی بسراپا فوره بیدست پاتا بدگن می



رانا مورساختن و پیچی راهمه پند شستن عنایتی ست شرک و مرتعی بزرگ خاصه که آن شرک  
 عنایتی است. ابرام داعی برکونما و آن بزرگ محرمت بی استدعای بطهور آید نگرند اگر دیده  
 حق بین دارد و بگر و که واجب گفتا شانه اجزای ممکنه را که در کتم عدم متواری بوده اند  
 عنایت پیرایه وجود بخشید و بر آن معدومات بدان عطیه نیست نهاده حقا که اگر تاملی بسرا کرده  
 رقم گشتن قطعه تاریخ در آئینه سکنه زمین عالم خبر میداد چون ناخو است اینچنین نوازش بیان  
 آمد هر آئینه روانی خواهش را چگونه چشم نتوان داشت لاجرم در گزارش مدعا فاضلی بیان  
 نهاده آرزو را سرانجام گفتگو داده میشود و نهفته سبا که بی تمیزی و قدر شناسی حکام بزرگ  
 آن بحیت که فاضل منطیر و المعنی یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سرشته داری عدالت  
 استعفا کرده خود را از تنگ عا و اربابند حقا که اگر از پایه علم و فضل و دانش کنش مولوی  
 فضل حق آنما به بجا بزند که از صدر و یک و اماند و باز آن پایه را بسرشته داری عدالت  
 دیوانی سنجند هنوز این عمده دون مرتبه وی خواهد بود با بجمعه بعد ازین استعفا نواب  
 فیض محمد خان پانصد روپیه بانه برای مصارف خدام مخدومی معین کرد و نزد خود خواند  
 روزیکه مولوی فضل حق ازین دیار سیرت جگومیم که بر اهل این دیار چه سیرت و لیعهد شد  
 دلی صاحب عالم مرزا ابوظفر سباز مولانا راتا پدر و دکنده سوی خود طلبید و دوشاله بلبوس خاص  
 بدوش می نهاد و آب ردیده گرداند و فرمود که هرگاه شما میگویدید که من خضت می شوم را  
 جز اینکه پذیرم گزیر نیست اما اینزدان دانند که لفظ و داع از دل زبان نرسد الا بعد هزار جبریل  
 تا اینجا سخن و لیعهد بهادرست و غالب سترام از شما میخواهد که دفع توذیع موکو فضل حق  
 و اندویناکی و لیعهد بهادر و بدر آمدن و لهای ابل شهر ببارتی روشن و بیانی و لا و زور  
 آئینه سکنه رقبالب طبع و آری و مرادین تفقد نیست پذیرا کارید و اسلام ایضا منجمله نواز  
 عمر باست که بور و و لنواز نامه جانی تازه نیافته ام لطف عتاب آئینه داران التفاتند و  
 مذاق باریاب و رت از عهد گوارا ترا ما آنچه من می نگرم تفاضل است این ابر نتوان یافت



بادلی چون کوه و من این ندارم لاجرم آن نتوانم آید امید آنکه بر من درین روزگار آن  
 چه گذشت و خاتمه با کداین شعله و کشت اگر چه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن  
 فراغ ندارم چنانکه گفته اند ع کس نشنود یا نشنود من گفتگوی میکنم به روز شام و هم از می بود  
 وقت برافروختن شمع و چراغ که چپری سبزه اجنبی دلی رسید و نامه مری و لیم فرزند بهاد  
 بمن داد چون بمنظر بنجیدم گران تر از آن بود که آنرا بکشتا می توان انکاشت باری  
 از هم کشودم و دیدم که نامه مری و لیم مشرقی بکناژن صاحب در درویش است مضمونش آنکه  
 کو اخذ منتظر مثل مقدمه از نظر اباعلی القاب بکر گذشت و فرمان صادر شد که تجویز  
 با کنش صاحب منظور و مهر و دستخط کاغذ گذرانده مر زبان میوات اصلی و بند و بست مندرج  
 دفتر سرکار با مصرح و ناکل فقط در من قال عم در خاندان کسری این عدل و او باشد  
 شبی که این شکر نامه بمن رسید با دافان سامعه گذار گردید که مولوی محمد محسن بحیرم خفیه نوی  
 با خود شده اند تا رفته رفته کار بد بخار رسید که خبر با بوقلمون شد و بلویان حسد پیشه ناجوانم  
 چون مرا مخلص صادق الوافی مولوی محمد محسن استند رنگ آن ریختند که در هر روز  
 و و بار یاسه بار پراکنده کوئی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگری زهره گذارند بسیار  
 نماید تا بعد از دو هفته زبان بلیک صاحب که عهده سکرتری اجنبی دلی دارد شنودم  
 که جرعه و بزه چنان که در سر آغاز داور می تحمل بود و فرجام کار بر مولوی محسن ثابت نشد  
 لاجرم لارڈ صاحب بنا خوشنودی از خود جدا کرد و معزول ساختند و خصمت انصاف  
 بوطن دادند هم دل از اندوه خود سوخته و هم جگر از درد دوست پرشته زندگانی کردم و شمی  
 باز داشتم تا بر وز بست و دوم ماه جون مولانا از شمار سید و بسا عل و ریابد و رقی که خاص  
 از بهر شان پیش از ورود شان آماده بود و فرود آمدند رفتم و آن مجموعه مهر و وفاراد و ریاضت آشکارا  
 شد که این بزرگ اباد آور خضعتی با فرزند پیش آمده هم دو ماه به بسبیل مشکلی یافته و هم پروانه  
 را بداری از دفتر بچنگ آورده با بچه آن جان پیکر موی را پرود کرد و دم و سفینه را بنگر گرفت



مرا از هجران دمی و نامرادی خویش شرک ندوهی و گرفت خدایش نگهبان باد و مراد غم  
 دل صبر کرامت کند و اسلام ایضا چاره است که از نارسیدن فروغانی نامرورم  
 سیاه است کافر باشم اگر گمان بے التفاتی رود و پالی مهری منطون خاطر شود همه در آن کشاکش  
 که نارسیدن نامه ایچه اندیشم نه جرم از من و نه تغافل از دوست و نه فتنه در طواک نه اندیشه  
 در راه این همه کیسوار و اوصاف اگر از بهر شما عذر کثرت اشغال سرکاری تراشیده آید جای  
 خدا را بر امیری مرزا احمد بیگلر خان چه قدر اندیشم و نارسیدن نامه شان را پیش خود چه جواب  
 گام گوناگون اندیشه با و زنگارنگت سوسه با بخاطر میگذرد و دل هو و از ده بتیام دارد  
 خرسندم به آنکه مرزا صاحب مرا فراموش کرده باشد لیکن تندرست و خوش باشد خدا  
 که مرا بکس آن فریده و شمارا نمخوانم ساخته است میتوانم که شما را بر سر مهر آورد تا سطر چندان  
 کلک فروریزد و بن فرستید و چه خوش باشد که این آند و نبردترین هنگام بر آید و هنوز دست  
 رسیدن این نامه پایان نرسیده باشد که نامه پارسا زور و آید و گرامی مفاد صحن بسیار  
 فرجام داد و خواهی من جز این قدر نیست که لارڈ کونڈس ننگان بهادر کو اغذ مقدمه مرا از دفتر دلی  
 با خود بزرگواران دفتر گورنری میگفتند که داد نامه های پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده  
 است تا بشا به آن مجموع حکم اخیر تواند داد و با اینهمه دل که آئینه دار راز است سرانامید دارد و  
 نظر مفرقه که در قوانین حکومت روی داده و حکم کشاکشی که در شتر کار من افتاده اگر فی الشل  
 در باره من حکم قتل صادر گردد بعید نمیدانم و اگر بالفرض من یک نیمه ز جاگیر فلانی من بخشیده شود  
 شکفت منی پندارم چون عدل حقیقی نیست هر چه باشد گو باشم اسلام ایضا اناس بالته  
 نامه سیاه بوالا خدمت مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان شکوه  
 بار و پیک که شنونده چشم آر و پذیرفته باد اگر بنای تغافل مصلحتی است شاد باشید که از من بکسید  
 اگر این دیوانگی از بیگانگی است هیات چه مایه بی مهر و زود گسکید باری اگر نامه گاشتن نتوانید  
 اینقدر خود کفید که نوید آمد فرما ز دای بواجبه بشنود و آئینه سکندر با فطیاع آورید ثانی بحکله



در استقبال امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بیجا نباشد چه زمان فرمودن شمع و چراغ و هنگام برودن ستاره روز نزدیک است آنچه بر تو شمع چراغ نیافته اند اگر شبانی روز دریا بند شگفت نیست نه پامی که در باب فم ستادن غزلهای تازه ازین پیش من نآید هنوز بر جان و دل داشت تاریش دل در حونا به فشانی بود و ناخن فکر پیشه جگر کاری داشت هیچ تاب سناری غزل ندیده آید اکنون که با خودم آوید شهاب رنگ رنگ ست قافیه سخن سنجی تنگ ست منم که اگر از روزگار نه بسیار بلکه اندک آسایش یافتی به نیروی فکر پنجه ارباب سخن بر تافتی سخن کوتاه با اینهمه دل فسرزگی هر چه از قسم شعر زبان خواهد گذشت بسیار بجگر می خامه روشناس نگاه التفات خواهد گشت یارب مخدوم من از خوی خوشی که نام و گرش تغافل است پشیمان شود و اسلام ایضا مولای من درین روز پاکه عم و زکار بر من سخت تر از آنست که اگر خواهم سختی از آن بر نگارم خامه روانی تواند گرفت تا شناسا کسی از دور آمد و نامی نامه من داد و حقا که مشاهد عنوان صحیفه مراد بان فریفت که مگر صبح را از کجروی پای آرزو و ستاره آیین ناسازگاری گذاشت من بدان شاد که روزگار در ایشار عطیه نشاط با من تنگدل نیست و سپهر آن در سر که دل را به بند غم خسته ترکند و آید که مخدوم مراد دل از روزگار خوش نیست هر آینه باران دوه گرانی کرد و دل را نگرانی از دانه دیش را پرانگی روز افزون مبارک و خاطر را تشویش و مادام ارزانی چون شمار خود آن خوی نیست که نامه زود زود نویسد و غالب را اغلب یاد آورید چکنم تا فرجام کار را دانسته باشم و هر چه در میانجاری دهد مراد و نظر باشد بان امی ساده بر کار خویشتن نگذار نامه دوست را با آنکه رسیده باشد نارسیده شمردن و بیچاره را شسته شکوه های بیجا تنگ در آوردن رسم کد این کشور و شیوه کدام مردم است پیش ازین ورق بیاسخ فرمان حضرت مولوی آل حسن صاحب و جواب خطاب حضرت قاضی محمد صادق خان صاحب نگارش پذیرفته و بسبیل ذاک روانی یافته این نامه که گذارنده



پایخ آنم سطرک از سپاس و رود آن ندشت و سر اسرار کله کوه قلمی من پر بود و مرا هنوز  
 آن خامه که در ستود آن صفت فرسوده بود و همچنان فرسوده و شمار از زبان بسزانش تنز و لب  
 به شکوه گستاخ زهی ستم ظریفی و خوشا حق شناسی والا که جناب محمد حمید الدین خان صاحب  
 که بخدمت میرشد و نامه من میرساند اگر بجای من شمرده شوند جا دارد و نهفته میاد که ایشان  
 عماد روزگار و دروسا و الاتبار اند ساکن ایشان خضران مهند اسرار و ان جا همند بوده اند  
 و تشریف شریف و مضافات آنرا بفرمان فرماندهان عهد فرمانروائی کرده اند و به صلح جانفشانی  
 و مگو بهیدگی خطایهای خانی و توانایی یافته همین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب  
 که بدلی دیار مانده بود و اختیار کرده اند با من در مهر دل بازبان کی دارند و درین افسردگی  
 که من دارم اگر مرا نشاطی و انبساطی هست بیدار ایشان است چون با من از رفتن برادر  
 خود به ال آباد و منشای خصوصیت امضا و سخن کردند پیش از آنکه از جانبشان خواهش و  
 مرا خود در دل افتاد که با شاعره و فاتازه کنم و هر گونه تفقد و التفاتی که در نیایه مدت بچینه  
 ضمیر مخدوم خالصه ز بهر من فراهم شده است و مرا هم فرستی در خیال تشریف یافته همه ز بهر  
 این بزرگوار و الاتبار و در خواهم و در دل شنودن و بیچاره ره نمودن و اندوه تنهایی از دل  
 برون و کار ایشان را کار من دانستن و خبر اینها از لطف و کرم آنچه در حوصله وقت گنج بجا  
 میتوان برد نسخه پنج آهنگ که خامه لا ابالی پوی طلب آن جنیده نیز پس از روزی چند خواهد  
 بشرط آنکه بنگرانی من بخشایش آرند و مرا از حال خود بخبر نگذارند یارب بخت و دولت  
 بفرمان باد و سپهر خیر بکام شما مگر داد و ایضا فرود بهریمی که ز کوی تو بجا کم گذر و بیاد من از  
 دلوله عمر سبکتا زود بهر رسیدن مهر افزا نامه دل برد و جان بخشید اگر چه آن جان با من نماند  
 و هم بر سر آن نامه بپیشاندن رفت لیکن سپاس از ربانی و جان بخشی باقیست امید که تا جان  
 بخشیده یزدان در تن است گزارده آید مخدوم من در رسیدن نامه پیشین در دل چیست  
 هنوز نشاط و رود آن بنیقه مدون و اسطوره آن میخیزد در نظر جا دارد چون فرمان چنان بود



که غالب خوشیشتن شناس سختی از دم و راه سترگان پارس برگوید و کتابی از ان گز  
نشان دهد که راز آن دیرین کیش و سنانین باستانی زبان از ان اوراق توان نیست  
لاجرم بانفش من اندازه سر انجام پاسخ آن توفیق برتافت فروزین گزنجودی در منزل  
رنگ از بوی شناسم بهر یک شیوه نازش باز میخوابد جوابش این چون دوباره گفتند  
که خواهش چنین است ناچار مهر خموشی از دهان و پرده شرم نادانی از میان برداشته میگردد  
که ردائی این خواهش از هیچکس چشم نتوان داشت و خود را به بند این شرد و پیش خسته نتوان کرد  
و گارنده و بستان ندایب با اینهمه لاف آشکاروی آنچه میگوید نه همه است و نه همه برجا  
خودست پاریسانی که در صورت و بهی آشیان دارند زینهار گمان نبری که از ان گروه  
جز نام نشان دارند آن پویه و آن بنجار و آن نگارش و آن گفتار ندانند و خبر تخمه و تر  
اد از روی شیوه پاریسان نمائند پاریسان از گرانمایگان روزگار و برگزیده گان  
دادار بوده اند و بروزگار فرمانروائی خویش دانشهای سودمند کنش باسی خریدند  
و اشتد کشایش را از خرامش هفت سپهر و نمایش اندازه کردش ماه و مهر پدید آورد  
رخشده گهر با از ته خاک و بدر کشیدن باده ناب از گ تاک شرد و پیش اسباب خشکی و زنجیری  
و گزارش احکام پزشکی و چاره گری و پرده کشائی و فخرت اسرار کیانی و فرماندهی و  
رصد بندی تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان بیکد گریستن رنگ رنگ گهر با و بنجا  
سره کردن گوناگون هنر با دارو گیا با فراخور هر در و بکار اندر آوردن و پرندگان هوا  
ور وندگان دشت را به شکار اندر آوردن کوتاهی سخن و الای اندازه هر گونه پیشش  
پیدائی اندازه کمال آفرینش همه در آئینه اندیشه این فرزائگان روی نموده و انگیزش  
بایستگی گفتار و کردار که اکنون بانگی از ان بسیار تا زنده از مغر و انش این فرنگیان  
بوده است گنجینه خسروان پارس از هر علم و فتری بود و هر دفتر از گرانمایگی گنج گوهر  
چون دولت از ان طایفه روی برتافت و سکند را بن فیلقوس برابر آن دست یافت



کتب خانه خسروی تبارج رفت اما آنچه پراکنده بود و گنایان بهر گوشه و کنار داشتند  
برجا ماند تا به روزگار پیروزی تازیان و ران ششش و کوشش از هر جا که آمد و بفرمان خلیفه  
افروزیه گلخن گریا بهای بغداد شد همانا احکام آوازی پستی هم با در بازگشت زبان آوردن  
عرب فارسی را بتازی آید و بتندی تازه برانگیزند اکنون کیست که بدان زبان کس سخن  
درست تواند گفت و از آن ویرین آیین برستی خبر تواند داد و بپوشد این راز را کامل  
بر نیاید و من ضامن که هر چه پس از فراوان جستجو فراهم آورده آنچنان باشد که دل بدان  
توان نهاد و از من به مخدوم و مطاع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفته مرا  
باز باز گویند و نگاشته مرا بنمایند دیگر آنچه کمال شکبار بدان رفته که منتجی از گفتار ناروایی خود  
بر نگارم و بختی از ماجرای خود برگذارم اندیشه ابلب گردیدن و خوراک شکفت راز افکند فرد  
چگونه اندول و جانی که در بساط من است به ستم رسیده یکی نا امید و ایکی به از چه بدان آرزوم  
مرا این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا ستایند و گفتار مرا در تذکره شعرا جاد دهند از فطیم  
فره مندی هستی و سر و برگ پیدایی که نزد آشکارا بنیان زو زوال و بالادید یکتا گزینیان  
نمودنی بود است آنچه بن و داده اند زبانی است یا نه ساری و خامه است بیوده پوی من هم از  
بیابانی چون کوکال که درم از سفال سازند و بچینه داری نازند سروده زبان و پیچیده خامه پایه  
پاره بهم بسته و ریزه ریزه کجا کرده بگمان نام آوری که دل از تاب ندوده ناروایی آن خوشست  
دیوانی ترتیب داده جای بختگاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که پیشش غالب  
مستند روی آرند و او هر غزلی که خواهند از آن اوراق بردارند انصاف با اطلاع است انتخاب  
و القاط اشعار حواله به رای نامه گرد آورست نه با اشاره و ایمای سخنور خاصه جایگزین نامه  
گرد آور چشم و چراغ و دو دمان سخن باشد و مهر و ماه آسمان بهر یعنی صاحب دل دیده و  
حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بدوق پیوند اندیشه  
والای دوست و سجده ریزه فرامیدان خامه و نگارش بسیار آشنایی بنان گوهر آگاه



بشادمانی سختی که از مهر خواندنش برگزیند و نازم بنارش گفتاری که از بهر گردآوریش  
 بر چیند اما اگر گزارش حال سخنور موس است خود اینمایه بس است که چون در جبهه آن من  
 از من سخن استرخش اورستایش من بدینگونه بکری نشانند که از ناکسان روزگار و بیکان  
 دلی دیار مسلمان زاده است کافر ماجرا و گریست مسلمان نما که از غلط نمائی غالب  
 تخلص میکند و بدین رنگ تراژی غایب فرود خرسندی غالب نبود زنی گفتن به یکبار لبها  
 که ای چاکس با به پنهان نماد که در اصل آفرینش زدوده روز فرود فتگان و حلقه بخت گشتگان  
 شتم رسیده و روی بهی نادیده کسم آرایش سخن پیشکش ترک نرا دم و نسب من به فراسیاب  
 و پیشک می پیوند و دوزرگان من از اینجا که با سلجوقیان پیوند هم گوهری داشتند بعد و دوست  
 اینان رایت سروری و سپید افراشتند بعد سپری شدن روزگار جا بهمندی آن گروه  
 چون ناروائی و بینوائی روی آورد جمعی را ذوق رهنری و غارتگری از جای برد و طائفه را  
 کشاورزی پیشه گشت نیاکان مرا به توران زمین شهر سمقند آراشگاه شد از انبیا نه نیا من  
 از پدر خود رشیده آهنگ هند کرد و به لاهور بگری معین الملک گردید چون بساط دولت  
 معین الملک در نوشتند بدلی آمد و باذوالفقار الدوله میرزا خجفت خان بهادر پیوست آن پس  
 پدرم عبدالعزیز بیگ خان بشاه جهان آباد بوجو آمد و من به اکبر آباد چون پنجبال از عمر من  
 گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصرالله بیگ خان چون خواست که مرا بنابر پرورد  
 گاه مرگش فراز آمد کما بیش پنجبال پس از گذشتن برادر بپه معین برادر و پراشت و مرا  
 درین خرابه جاتنا گذاشت و این حادثه که مرا نشانه جانگذاری و گردون را کمینه بازی بود  
 در سال هزار و هشتصد و شش عیسوی بهنگام هنگامه لشکر آرائی و کشور کشائی صمصام الدوله  
 جرنیل لارڈ لینگ صاحب بهادر بروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان دولت  
 اهل قزاق و با انبوهی چارصد سوار بر کاب صمصام الدوله با سرکشان سرگرم جنگ  
 بود و هم از خجستهای سرکار انگریزی دو پرگنه سپهر حاصل از مصاف اکبر آباد



بجا گیر داشت سپه سالار سرکار انگلشیه بخوبیهای آفتاب کاتبه نگدایان را چراغ و ما  
 مینوایان را بعوض جاگیر بشاهسره از خار خاجه بجوی وجه معاش فراغ بخشید تا امر در که شماره نفسهای  
 زندگانی بجل چار میرسد بدان راتبه خرسندم و بدانمایه قلع در سخن از پرورش یا فوکان سدا  
 فیاضم و سواد معنی را به فرغ گوهر خویش روشن کرده ام از هیچ آفریده حق آموزگارم گردون  
 و بار منت ز بهنجام بردوش نیست رباعی غالب بگمزد و دودۀ فاد و شمع زانرو بصیفائی و مسمیت  
 و محمذ چون رفت سپیدی ز دم چنگ بشعر شد تیر شکسته نیایگان قلم به نامه بیایان  
 رسید و بشرم پراکنده گونی و در از نفسی برین اشتکم کرد دیده و ران دانند که گفتنی فراوان  
 بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتنی و گفتار را در رازی نگاه داشتی مرا در آنچه رفت  
 گناهی نیست و اگر خود گناه است دوست کریم است و کرم عذر خواه و السلام مالوف الاحقر  
 خط بنام رومی بجل محترمی جناب من هر چند می خواهم که بناله رحمت صداع یاران  
 نه پسندم اما در دل بجوش آورده است و هر قدر میجو شتم که دامن عهد آوارگی بکمر بزم  
 دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله پاک از بیم سواقی از دل تا زبان نارسیده  
 خون میگرد و دوچه خونها که از در و یکی بکسوت اشک از چشم بیرون میرود چاره رنج  
 بیدلی معذورم و پایان کار بانا معلوم پدید است که از قفس بسته بدام افتاده را چه حال ابد بود  
 و از دست فی بناخن فرو رفته کدام عقده خواهد کشود جلاست وطن و غم سفر و آرام غربت  
 مصیبتی است که نصیب هیچ آفریده مباد و ای بزنگون طالبیها در سیده بختیهای کسی که آنها  
 را باند و خواهد و نتواند هر چند در وطن نیم اما قرب وطن نیز قیاست است هنوز با اهل کاشانه راه  
 نامه و پیام داشت هر چه دیده میشد آشوب چشم بود و هر چه شنیده میشد رحمت گوشت است  
 نیم جانی که ازان ورطه برون آورده ام و دلیست خاک فیروز لور است که مرا این همه فاکت است  
 اضطراری اتفاق افتاد و هر گی که منش هزار آرزو از خدا نخواهم که بدرین سوز زمین موعود  
 است که این قدر درنگ افتاد و گیاره رود و او هر چه از اخبار معاودت نواب شنیده میشود



راهی برفت مدعی من ندارد چه سهرسهر آن افتاده نکبت الوریان و آرایش صفوف قبال  
 و در آنگون گشتن کارهای ای او درست آمدن فال سگالان دولت فخریه است کار مختصر که  
 نواب صاحب در اینقدر غرض رونق افزای فیروز بود خوانند گشت از کسی شنیده نشود و دل  
 مضطربشلی نمی پذیرد و ستانیکه در کاسب نواب صاحب اندوازا تجله آهنگران بصفت  
 اسد افوازی خالص پروری بیشتر از بیشتر متصف اند و اما ندگان تنگنای اضطراب بیکار  
 شایسته بایند تا ببلایع اخبار و معاودت رسد ملاقات تم کشتی سپری گشت و انتظار از حد گذشت  
 ما که در کارزار بجای و مقابل حریف پایش هم کاری بریده باشد که اگر ریز و نیار و گرخت و اگر  
 خود را بر جای دارد و نتواند ایستاد چنانکه عرفی فریاد و مرزبانان دست بسته و تیغ به  
 تبر بفرم و گوید که مان سهری میخافد خدا را کرم نمایند و از قیاس زمان معاودت رقم فرمایند که  
 طبع موش از خود هم بزار و دل مشوش بقرار باشد که بدین بهانه درین لشکری خواند و مراد خود  
 بیش ازین نر بجا نر زاده ازین زاده است و پس ایضا اگر مفرمای من به مطلب بیشتر و  
 بسیار و حوصله وقت تنگ و ظرف گفتگو تنگ مختصر مفید محکم این سطور ابرام دوستی هست  
 در ماده سقارش دوستی خیال دل نگارینهای آن مشفق در تحریر خیانتی میسر و دو دو سه سه  
 ماجرای غالی رقم زده کلک برانگار میشود و بتلخیص نیم دقیقه روز آدینه سر شام سواد  
 مهربانی نامه تقدیر رقم جلوه نیش فروخت هر چه مرقوم بود و نقد اعتبار اتحاد و ستاع روی است  
 مضروبش بود و پس جواب جز اینقدر نیست و اتم نوشت که انشاء الله العظیم همدین هفته جواب  
 چنانکه دل میخواهد از نوک خامه بردن ترا و نیست بلکه یقین است که در دو آن نامه موافق  
 که در دو اک فرستاده خواهد شد بود و حیضه نذر مقدم نشیند آدم بر سر مطلب مرزا صاحب  
 عظیم المناقب امجد علی خالص صاحب که به بنهونی این رقمه کسب مسرت ملاقات سامی  
 خواهند کرد و از محترم زوگان این دیار هم رسیدگان روزگار اند و سفر این بزرگوار چون  
 سفر رقم عدد و کام اضطراب نیست ازین درخواست اند که بکتونی یکی از یاران وطن برنگارم



که درجه شناسانی سن ایشان کرد و منکر نازک مزاجیهای عزیزان نگویید و استغنائی  
 فروشی یا از اعمری خریدار بوده ام بخود فروخته ام و متیرسم که اگر بکتاب لیه مراسم و بجهتی و عنجوری  
 بتقدیم نرساند چه خیال شما که از خودم باید کشید بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که بجهت آن مجمع  
 اخلاق بله گردیدم میسر شد بدو تنهایی و غریبی شان باید رسید که شمارا نیز دوستی غریبی سفر است  
 نگویم که این کنید و آن کنید اما اینقدرها زانم که از دمر و موت با چنان کنید که بنزد او را بشوید  
 فضولیت و بس ایضا بر آن مهر اقتضای رای صاحب رفت گریه پنهان سبا و که در  
 که در گارش پاسخ رفت نامه فت تغافل انشای آن نبود چه در زمانیکه منیقه سامی ورود  
 یافت سر و در بین السفر و الاقامت بودم و سر آن و شتم که اگر نقش در عارسانشین و هو  
 رنگ وقوع گزید بے تامل مکتوبی حاوی طلب تم کنم اما هنگامه بازیهای خیال برهم خورد  
 و بخت رسیده پاوری نکرد مبادی مقدمه سراسر طراز و لغزین داشت لیکن در او اسط  
 کار بنهار نبود منت اینور که او اخرا دیده ماند و رنه چپا باستی و بیخا صاعه گفتگو اینکه اعیان  
 سرکار لکھنویان گرم جوشیدند آنچه در باب ملازمت قرار یافت خرافات آئین خویشین و  
 و تنگ شیوه خاکساری بود و تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام خربقیر ادا نتوان کرد  
 و از وفوری ربطی آنرا بهام تحریر نتوان آورد کوتاهی سخن هر چه در آن بلاد از گرم پیشگی  
 و فیضسانی این که اطیع سلطان صورت یعنی معتاد اوله آغا میر شنیده میشد بحد که  
 حال عکس است در ابتدای دولت هرگز آلات وصول مدعا خود و دیگر بروسه بچیدار جم  
 یک دو کس بهر رنگ متمتع گشتند و اکنون که انداخته حکام اساس و است خود خاطرش  
 جمع است در بند جمع زرافتاده است جمله خاندانهای قدیم که متوان از بیداد این برجم  
 بسیلاب فنا رسیده و ناز پروردگان این دیار آواره جهات گیتی گردیدم و او خود از  
 تروستی و اسراف خود و پشیمان شده و ازین شیوه گشته و تر گشته با بجله باز بیداد است  
 مهاجران و ساپوکاران و تاجران پنهان پنهان نه وال خود را بجا پور میرسانند



و این نیند هر که بود که سخت و هر که هست در بند که نیند ست چون حال این دیار بدین  
 رنگ هست آن خوشتر که سخن از خود گویم بتاریخ لبست ششم ذی قعدة روز جمعه از آن شهر آباد  
 بر آمدم و بتاریخ لبست نهم در دارالستره کانپور رسیدم و اینجا دوسه مقام گزیده رگرای باند ششم  
 و اینجا چند روز آرامیده اگر خدای خواهد و مرگ مان بیدار بگلکته میرسم عالم عالم آوارگی را بپوشان  
 و با یک چوبین در صحرای آتش رفتار شده ام اگر کار بعد عاشقانه من و خوشاسن و اگر دهم  
 بداسن مقصود نرسید کوسن و کجاسن ایام شادمانی بکام و جمعیت خاطر استدام با دو ایضا  
 راجب مشفق شفیق غمخوار و ماندگان و یاد آور آوارگان سلامت به چه نویسم که از شمع  
 نوشتنها پدید است افتاده ام اگر از داخلیات گفته آید همان پنج معده و معاست همان  
 برو دت جگر و حرارت قلب و ضعف قوا و اگر از خارجیات سخن رانده شود تازه بیش ازین  
 که قطعه مغلوب سلطوت غم دل غالب خیزن به کاندیش ضعف توان گفت جان نبو  
 گوینده زنده تا به بنارس سیده است به مارا بدین گیاه ضعیف این گمان نبوده با بجمله های  
 معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت و چه باید گفت خدا کند آینده حالی در تحریر رود  
 که بدوستان دوستی پیشه دیاران دشمنی وطن بر نگارم تا آنان را خرسندی بیفزاید و  
 اینان را دل از غصه فرو کا هد سه قطعه مکتوب ملفوف است یکی بجناب مبارز الدوله و  
 حاتم الدین حیدرخان بهادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و یکی بغم خانه بدتر از  
 ویرانه غالب ناکام رسانند و مخلص خود را ممنون عنایت گردانند زیاده ازین  
 زیاده است ایضا راجب مشفق و مکرم نظری التفاتیهای فراوان سلامت  
 شرمنده و هم غلط کار خوشتر و از رنگ ناکسی سرخچلت در پیش سجدا که هرگاه تامل میرود  
 و گالش کرده میشود که آیا شفیق من از ارباب وطن کیست بمجرت تامل حضرت به ضمیری آید  
 و بس مراد مستقبل بجناب کارها و مطلب هاست اول ساغر و درو که چه معنی دارد هرگاه  
 که سبادی صرف تحریر تغافل می فرمایند زحمت سرانجام کارهاست سترگ کجا



خواهند کشید یا بفرمایند تا نقش توقع دوستی و مهربانی از لوح خاطر زدوده کارهای خود را فرجی  
دیگر داده شود ورنه بخود آیند و بدجونی بکسان گرانید بجز دور و دکلکت مکتوبی بتوسط راجه  
سوهن لال صاحب فرستاده ام نمیتوانم گفت که هنوز نرسیده است چه نامه که با ویست  
در ترسیل شست بکتاب الیه رسید و جوشش میر و نرومن آمد آری رسید و کلدسته طاق  
نسیان گردید اینک مکتوبی بے لفافه در لفت خط عنخانه میر سردار اتم رانا این زمان حال  
که در خور تحریک باشد و روستی نداد و با شما التماس نیست که زحمتی کشد و سختی از اوقات  
خویشتن ضائع سازند و حالات سرکار مختار الدوله بهادر بعد وقوع این حادثه بشرح لفظ  
چنانچه از حیثیات نیز قطع آغاز نموده هر چه معلوم باشد بلکه هر چه مجهول بود آن را نیز  
معلوم ساخته بزرگوارند و حال دربار رزینی و اسامی اهلکاران جدید و قدیم و وضع ارتباط  
حاکم جدید با تازه مسند نشین میوات مفصل رقم فرمایند که هر آینه مراد ضمن آن نظر است  
نه اینکه از جناب طالب فسانه باشم و بس قیقه دیگر است و از استفسار آن چاره ام  
یعنی اگر بنده را در هیچ و خم استغاثه حاجت بدان افتد که در دار اختلاف و کیلی از جناب  
خود قرار باید داد و صاحب این جمت گوارا خواهند کرد و یانه هر چه درین ماده مضمیر  
باشد بے تکلف باید نوشت اما براس فرستادن نامه و وطریق است یکی بتوسط راجه  
سوهن لال نرومن از فضل بیگ فرستادن و یکی بے شرکت غیر در سرشته واک  
ارسال داشتن و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکت قریب چیت بازار در شمله  
بازار نزدیک تالاب گرد و در حویلی مرزا علی سو و اگر به اسد اللہ خان برسد  
نه پندارند که بچوپا پست کمان رسم و راه و هر دست بنامه نگاری می آلایم حاشا شام  
این مایه دوری ندارم اینک رامی جمل رار و برومی خویش می بنیم و از هر دو سخن  
پیوسته ام علاقه سفارت زیب النساء بیگم صاحبیه مبارکباد و مقدمه ترقیات  
مستقبله شوا و کاش مقدار شاهزاده نیز شنید می تا با اندازه آن سپاس بجا آورم و از شام



جواهر سنگه طلوعه فرغ یافتند خوشامسرت وز بهی شادی جای نشت که هم مبارک  
گویم و هم تهنیت جویم افزاینده عمر و بخشاینده دولت آن قدر فرصت دها که ما و شما بزم  
کتختانی فرزندان جواهر سنگه را میربانی توانیم کرد لطیفه بخاطر رسیده است بشنو و سر  
مدار چون در غایت من اتفاق انعقاد این بزم طرب افتاد و مرا محروم از نشاط نحوای  
وزیری در وجه دعوت من جدا ساخته نگاه خواهی داشت اگر زنده بدلی رسیدم عشرت از  
مست ورنه ز راز نشت بر عنوان مکتوب کلمه نواب را جزو اعظم ساختن یعنی چه و عوف  
پایان اسم رقم کردن چراغ دنیا به اسد الملکی شهرت دادن چه کم است که نوابی  
و میرزائی بر سر هم بیاورند و یکدگر گفتی فلانی روش حکیمانه دارد و دنیا را کار آگاهانه میگردد  
با اینهمه اندویشهای خنده ام در گرفت و عنان ضبط خویش از کفم بدر رفت ندانی که بر  
اسپان باد رفت ریشستن و گرد و با گروه مردم را پیشاپیش دو اندین تن را بلبیک  
رنگارنگ بر آستن و معده را با لوان خور دنیا مستلک گردانیدن شهوت از انداز  
بیرون راندن و غبار معصیت بر فرق افشاندن از حکمانیاید و پرتشنگا ان را نشاید  
کار دانشوران چیست و در آداب و دین کوی نشستن و از شش جهت در بر و خلایق  
بستن تن را بر یا صفت فرسودن و جان را به بخردی پالوون هر که حکیم خرد گزین است کار و  
کار و بارش اینست بے برگ و توانی از شکسته گوناگون حسرت باریسته بفرخنای سرخشی  
رسیده است از کجا که آزاده رو باشد و با طبع کریم بود هنوز او عیبه منی از ریاح غلیظه صام  
کبدیه ممثلی دارد هر آینه بفرمان باد است روزی چند باش تا بنگری گره بر کیسه زر  
زمان و در حسرت ز تلف کرده زاری کنان اینکه فلان مہمان را از نزد خویشستن  
رانده است حقا که روست در مصلحتی نداشت و هر چه کرد از آن بخردی و ابلی کرد چه اگر  
دانا بودی و خردی داشتی آنرا که رانده است نراندی و کارها از آمان گرفته و  
اینان را که با خود در یک پیراهن جا داده است و چون غبار از دامن فشانند بے



و هرگز بهای اینان ز رفتی کودکی و بیاصلی و زید مگر در ایام صاحبزادگی و ولیمهدی از آن  
 دلی بدوشت و با اینان سختی را ملبود از آنان دل بدین خیرگی خالی کردن و در دام اینان  
 کوری در آمدن نه بفتوای دانش است نه بفرمان بنشین حکیم کراسیکونی و کرم پیشه کراسیجوانی  
 بر نیایه لعززش نیز شناسایی ناکجودی خوششمن نگشتن و چون آفسره دل فرسوده روان را  
 در آن هنگامه یاد آوردن بگایه پای و قناعت نکردن و بی پرده لبوی آن دیو مردم خواند  
 که ایام آیین دیده و رست و کلام شیوه خروگستری چون سخن درین باب بسیار است نامیده  
 ختم می کنم دیده را بهینشی درست دل را دانشی سودمند و زری باد و پیشیخ امام بخش ناسخ  
 حضرت سلامت قدسی صحیفه تفقد رقم بجنبش نسیم و در و بوی یکدی و بهمدوی بهشام  
 آگهی زو چار ماه است که نامه نگار بکنجی نشسته در آمد شد بروی خوششمن بگانه بسته است اگر چه  
 بزندان اندر نیم اما خور و خفت من بزندانیاں مانده آنچه درین چند روز از سرخ و آشوب  
 دیده ام کافر باشم و اگر هیچ کافر صید سال عقوبت جهنم کینه از آن تواند دید چنانچه عرفی فیا  
 فرد از بوی تلخ سوخت و ماغی امید و یاس به زهر یکدی و پیا له ماکر در روزگار به نخستین اشاره  
 که در حرم صبر و ثبات زندان بود که دوتن از گروه دام طلبان چنانچه قاعده عدل است  
 انگیزیت و گری بحق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آنست که یازمندی  
 و گری گزارده شود یا تن به بند و زیدان داده آید و ورین باره شاه و گدا برابر است اگر  
 از بهرام آوران اینقدر هست که سر سنگ عدالت بکاشانه شان نتواند رفت تا خود  
 بر بکذر ریخته نشوند با سیری نروند چون گنجایش آرد از رنج و لاجرم بیاس آبر و خود اگر درم  
 و ترک نشاط سوار می کردم تا امروز همان بند خود داری بر پای و دل مانده اقامت کرد  
 دارم بهدین گوشه نشینی و تنگدلی یکی از ستمگران خدا تا ترس که عذاب ابدی گرفتار  
 باد و لیم فریر صاحب بها و دراکه زیدنت دلی و غالب مغلوب امری بود  
 شب تا یک ضرب تنگ گشت و مرا غم مگر بدتر نازده کرد دل از جای فست شکر اندو



سرایمی اندیشه را فرو گرفت خرم آرسیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفی ضمیر سر  
 سترده شد قصه را به نشانه های داده دور بینان که غلط نبود سواری را از ملازمان والی  
 فیروز پور بخوان آن را آورستوده سیر گرفتند صاحب محشر بی باور شهر که با من سابقه و معرفت  
 و علاقه بودتی درشت و دران انزو که گفته شد بوم آسا پردازم خربشب نبود گاه گاه  
 شباهنگام نبود وی رفتمی و نفسی خند خوش گزاردمی چون این واقعه رو داد مراد شیر و شمشیر  
 کار و خل اسرار با خود انبار ساخت تا آن شد که والی فیروز پور مجرم قرار یافت و حکم سرکار با  
 تنی چند از خاصان خود اسیر شد و تنه سرکار بجا گیرش رفت چون میان من و کوناسازگار  
 بود و مردم شهر آنرا امید نداشتند یکی درین افتادند و گرفتاری آن کا فر نعمت او شش را  
 بگردان من بستند یعنی اشخاص دلی از خاص عام این واگوید دارند که شمس الدین خان بگناه  
 است فتح التبریک خان و اسد الله خان از کینه و ریا دروغی چند برهم بافته و خاطر حکام  
 را از جاده برده آن بیچاره را در بلا انداخته اند طرفی درین است که فتح التبریک خان  
 خود این عم والی فیروز پور است کوتاهی سخن کار بجای رسیده که نفرین من و رویا و سر  
 دلی گردیده هر چند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ و لیم فریادها و ز سوخت اما  
 اکنون هم قابل شخص شد و هم بدگمانان شهر را ستم آورده اند از این دستکار کش ستم رسیده از  
 بدعاهای صبیح می میخواستند که این خیره سر بآزمند و در تریا دافرا که قتل و از سر فراری بیاید  
 در آید و دامن که هم ظفر یاب و و عایم تجا بست و می که دو شبانه هفتدم صفر بود و حاکم  
 از حکام ستم مقام آله ابا و بدین دیار رسیده همانا از جانب نواب گورنر خیرل بهادر بدان  
 مامورست که خلاصه تحقیقات حکام دلی را با میان نظر بگرد و بعد ثبوت جرم تعذیر یا بیاید  
 قرار داده کار را یکسو کند و پیداست که کران پذیرفتن این هنگامه اقران تراز یکماه نکشتن  
 این بود خلاصه جوابی که تعلق لبوال ملازمان و شست آنچه در باب پاسخ مکتوب من زبان گوشت  
 سجان علیخان قم پذیرفته است نه چنانست بلکه حق آنست که خان و الا نشان بگناهان نیروا



والتفات بنجا کساران تنگ پای خود شاخت ورنه بشرط تامل نهان نمیتواند که مقصود من  
همه آن بود که قطعه بنظر بندگان خسرو سپهر آستان گذرد و بختی از خاکساری و بی اعتباری  
من گفته شود و اینها خود این قدر و شوار نبود بجان الله و الحمد لله و در حریف منتاد باب  
نیستم غالب بنشستم که کار من از سعی چاره گرگز و بکارتی که از بهار عجم نسخ با میگردد و در بنظر  
در نظر نیست و نه از هیچ کس شنوده ام که در دلی چنین کسی هست آری شهر معروف است یکدو  
سنه از بهار عجم اگر یافته شود شگفت نیست باریاب این من میگویم تا نسخ که صحیح و خوش حفظ  
باشد بچینید و بیارند همین که دست بهم میدهند فرستاده میشود و السلام ایضا قبله حاجات  
درنگی که در گزارش ضاعت نامه روی داده برافسردگی شوق محمول نشود و چنانکه هست بکار  
شگرت آویخته بود و نظر منطری بلند را دید بانی همیکه تا آنکه هنگام سر آمد و هر کرد اگر کسی که  
بایست یافت مرزبان سیوات مانند کریم خان سرننگ خویش بخلق آویخته شد و بر اثرش  
بعد از آباد رفت مصرع هر کسی آن در دو عاقبت کار کشت به تفتد نامه در داک انگیزی  
رسید و مرا بشگفت زار انگ که چه محذوم میفرماید غالب روسیاه خود را فریاد خدام نداده حاشا  
که چنین نیست با همه کشاکش خاطر و توزع ضمیر و تفرقه اوقات نامه با ارسال یافته غایت  
مانی الباب اینکه فرستادن نامه چندانکه زود زود نبودیم در داک هندوستانی واقع شده امید که  
زین پس بزه مند نباشم و رفته را در آینده تلافی کنم باقی ماجرا می این دیار آنکه جاگیر دار فیروز پور  
بچا تو کشته شده جاگیر می و هر چه جاگیر پیوند داشت بسر کار ضبط گردید اما هنوز حکمی که حاوی  
جمیع مراتب و جامع حکمی قوای تواند بود و صد و نیاخته همانا پس از آنکه این ماجرا بعد حکمت  
خواهد رسید فراموشنا اندرین باب مضامین خواهد شد منبکه از میان آن جاگیر حکم سرکار انگیزی  
زری می یافته نگرم این فرمان و همان با من چه میکنند هنوز از منتظران آثار یاوری ختم شده  
ترک اینکه آنچه جاگیر دار فیروز پور بن میداد از مقدار بایست کمتر بوده و بدان قدر از سرکار  
تافع نیستم با بکله نسخ است هیچ و هیچ و کار نیست گره در گره آنچه به پیدائی خواهد رسید



گزارده نگاشته خواهد شد زیاده خطوط بنام مولوی محمد علی خان صاحب  
 بایند البوند ملکیت قبله خدا پرستان و کعبه حق پرستان سلامت : خود را فریاد خاطر  
 خطیر دادن از لوازم حصول سعادت انکاشته گزارش مرام نیاز را تقریب کامیابی  
 حاصل مکتوب که در جویش محض حسن اتفاق است گواه انیمینی است که نامه در چه عالم  
 آورده ام بهر حال روز پنجشنبه در موّده رسیده تا یکشنبه بارش گراید و دوشنبه کوس  
 رحیل کوفته بشی بروستا بسر برده سه شنبه در چله تار رسیده تقدیر احمد که رحمت صدراع جمعی  
 از ساحت طبع رحمت برست خاطر قرین جمیعت دارند آتش در چله تار رسیده بایند  
 اگر حیات باقیست بیج راه فتح کرده خواهد شد زیاده حدادوب ایضا قبله جان و  
 دل سلامت آداب کورنش بجا آورده بعضی حال میگراید تقدیر احمد که رحمت صدراع  
 و جمعی هم از باندا اثری در طبع نگذاشته ضعف اگر باقیست تردوی نیست چه این  
 رفیقی است که از وطن مکر بهر هی بسته است همپایه حق گزارش قولیت هم سایه فادان  
 کار فرما سے مزاج ثانوی با بجله دوشنبه از موّده برآمدم گردونکه که درین ملکیت  
 موسوم است برای بار کشیدن یا فتم چون از من ضعیف خلقت ترافاده بود آن  
 خرام بلکه مخرام دوازده گروه راه نتوانست برید و از موّده تا چله تار نرسید تا چار شنبه  
 اتفاق همیت افتاد شنبه آخر شب روان شدم من خود و دوپهرون برآمده بکار و اسرار  
 چله تار رسیدم و آن بیج مخرام تا ساعتی از شب نگذشت بمین نه پیوست همان زمان  
 مکتوبی در سواد خلعت لیل که هنوز ملازمان نهی چراغ نیم فروخته بود و در رقم کردم چون  
 میرزا غل صاحب به باندا فرموده بودند که عریضه موسوم به جناب مولوی به تخانه دار  
 چله تار احواله باید کرد که او خواهد رساند اتفاقاً آخر روز بلکه اول شب بکار و اسرار  
 چله تار در انتظار گردونک و و اما ندگان راه شسته بودم که ناگاه تخانه دار  
 بکار و اسرار رسید و هر سو خرامیدن آغاز کرد و در باب ارسال نامه از وی



اعانت جستم اگر چه پذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفینه نه چنانکه طبع ایا کرد و گوارا نشد  
مکتوب بوی دادن رهروی مجهول الاحوال چون نام جناب از سن شنود نامه بعجز از سن  
طلب که همان سطر می چند که عجلانه تباریکی نبشته بودم بوی سپردم غالب که از نظر خواهر گذشت  
اما این عبودیت نامه که گردون بان حال است اگر نخواهد رسید زمان رسیدن او به باندا  
با هنگام ورود و عاصی بملکته مقارن خواهد افتاد چه در کم ازین عرصه از چله تاراج باندا  
رسیدنش باشد که ممکن نباشد و الله علی کل شیء قدیر خلاصه تحریر اینکه آخرا زبیداد گردون  
دول ستوه آمده خود را بدریا انداخته ام یعنی بهم ازین مقام کشتی بکرایه گرفته  
و آدم و متاع همه در وی گنجیده و بسم الله مجربها و مرسلها بر خوانده سفینه در رود  
چمن رانده ام منظور اینکه باله آبا و رسیده توفیقی که در بنارس منخواستم کرد و همدین بقعه  
کار بندم و روزی چند آسایشی کرده مایحتاج با مصنا رسانده و بگراشوم و دیگر ضرر شد آبا  
به بنگاله در هیچ جا توقف گزینم حال سفر دریا نیز درین دوسه روز پنهان نخواهد شد کشتی بان  
گویند که در عرصه سه روز باله آبا و رسیده خواهد شد میتوان دید اینکه در چهارشنبه قریب  
نیمروز در کشتی نشست دل با خدانه بانا خدا بسته ام زیاده حد ادب ایضا بجناب  
مولو ایضا حسب قیام و کعبه و در جهان مد ظله العالی بعد گزارش آواز تسلیم معروض آنکه  
لقد الحمد که هنوز سر رشته فیضان تجلی رحمانی از مشت خاک تیره من منقطع نگردد و نوازش  
رقم نامه عطفوت طراز بغر و حصول خود سرم را به سپهر برین رسانید و مسرت یار آورید  
کف خاتم ایشیت شادمانی گردانید شکر عنایت ازین هر موزبان میر و یار اندامان گفتن  
با انجمه دستان را بپایان نمیرساند امروز که آدینه بقول جمعی نهم ماه و با ظهار گریه دهم است  
در بند بستی رخت سفرم اگر شب بخیر گذشت و وجود موهوم راجع بعصیت اصلی خود گذشت  
فردا بر روز شنبه از بنارس می پویم نهفته مانا و که نا خدا یان نا خدا شناس بنارس در باب  
کشتی مضائقه کردند چه بهر که بر خوردم تا ملکته کم از صدر روپیه نعلبیدی تا پینه افروزان از دست روپیه



خواست ناچار ہاں سپ سوار و تابان بقعہ صحرا خواہم پیو و منور ہوا کشتی از سر بردارم  
 در پٹنہ نیز جستجو خواہم نمود و دیگر ہر جہ جز سپاس گفتہ و شکر ترحم گفتہ آید از عالم ہرزہ درائی است  
 یزدان سلامت دارد و اجر لطفی کہ خالصاً اللہ بے سوابق معرفت در حق ہیچون ہیچیز نکم  
 در ناکی قرینہ ندارد و ہم در یکی ہمال بذل فرمودہ اند و میفرمایند در وقت بدید زیادہ حد  
 ادب ایضاً جناب مولوی صاحب قبلہ و کعبہ نشاتین مظلہ العالی روزگار نیست کہ نفس  
 از سوز فراق آن قبلہ راستان شعلہ خیز و جبین بہوای آن آستان حجلہ زریست و است  
 کہ میان من و آبی کہ آتش خطرناک شوق بدان فرو توان نشاندہ بفت دریا حائل است و  
 از سنگ آن در گاہ کہ مہر نماز عجب و پیش توان گردانید دوری با اندازہ بعد کعبہ حاصل  
 عطوفت رقم نامہ در ایام خاک نشینی ہاے بنارس چشم بخت را نورے و بخت چشم عروجی  
 بخشیدہ بود سعادت تحریر جواب آنرا از جملہ مقتضات فرصت انکاشتہ و ورتی بخدمت خدام  
 ذوی الاحرام نگاشتہ ہم براہ خشکی غم عظیم آباد کرد با بجلہ بدستکاری میا من توجہ انفاس  
 بزرگان چون گرد کہ ببال بادیر و در ہر گام از خار و خارہ سینہ بروم تیغ مالان گاہ از شہ  
 برو لیالی افسردہ و رنجور و گاہ از سختی گردش ایام تم رسیدہ و مالان روز سہ شنبہ چارم شنبہ  
 پارہ از روز برآمدہ بہ کلکتہ رسید غریب نوازیہای و باب بے منت رانازم کہ در حسین دیار  
 خانہ چنان کہ باید و ہر گونه آسایش را بکار آید ہم اورا با اندازہ فرغ خاطر از دوگان  
 فضائی و ہم اندروی مانند وہان از دنیا طلبان بیت انحلاے در گوشہ صحن ہزار  
 آب شیرین چاہے و بر طرف بام در خور اہل تنعم آرامگا ہے بے آنکہ جستجوے رود یا  
 گفتگوے شوہبی زحمت و بی منت بکرایہ وہ رویہ ماہانہ بہر سیدہ و آدم و چار و ارا تکیہ گاہ  
 آرامش گردید و روزانہ پنج راہ آسودہ منشور لامع النور مشعل راہ مدعا ساختہ و در کشتی  
 نشستہ آہنگ ہوگی بندر کردم لطف ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائی اگر  
 گویم کہ مرا از بخت عجب آمد و رویت و اگر گویم کہ مرا بر من بر شک آورد نیز جا دارد



بخدا سے کہ خدا آفریده و خرد و برگزیده کہ بدین گرانمایگی و صاحب دلی در بنگالہ دیگرے  
 نخواہد بود یا رب این گوهر گرامی از کدام کان است و این گوهر گرامی کہ از کدامین دین  
 باری چون نخستین صحبت بود بچاره و صحت پرسی در دستم و دوسه ساعت شسته  
 بہ عمدہ باز آدم آوخت کہ درین روز ہا نواب را با حکام ہوگی بندر خصوص زمینی کہ وقت  
 امام باڑہ است معارضہ بلکہ مجادلہ در پیش و دل سرگرم فکر کار خویش است و در حال  
 فرود ہمہ امامتی حسرت دنیا دیدم بہ چون بہشت تکرہ کہ گہر و مسلمان رفتم بہ روزگار فرما نہرو  
 بہشت فرمان پذیر باد ایضا قبلہ کا با یکسان پناہ شکر فی آثار رحمت الہی است کہ  
 آب و ہوا گلگتہ با من نیک در ساختہ درین بقعہ آسودہ تر از اہم کہ در وطن بودہ ام  
 ریاضی غالب ہر پردہ نوای دارد بہر گوشہ از دہر فضائی دارد بہر چیدمیست از  
 داعم کیسہ بہنگالہ شکر آب و ہوا دارد بہر یکمین فرزند سٹنٹ سکرٹری اوریا فتم ملاقات  
 شایستہ روداد و استقبال و مشایعت و معانقہ و عطائے عطر و پان بیان آمدن  
 ملاقات این ستودہ خوی خرسند و توانا دلم کرد عرضد شہت موسومہ نواب گورنر جنرل ہما  
 چنانکہ رسم این دادگاہ است بصاحب سکرٹری ہا و سپردہ اند ہمدان صحبت صاحب  
 سکرٹری ہا و آرا بہ پائن صاحب سپردہ تا آرا بانگریزی نقل کند دیگر امیریت بار  
 و فرزند موسوم بہ اندرو اسٹرننگ کہ قوس عروجی کوشل را نقطہ ہدایت و قوس  
 نزدلی آرا نقطہ نہایت ست چون سرمایہ علم و آگہی دارد و سخن را می فہم و لطیف  
 سخن و امیر در مدح و می قصیدہ شملبر پنجاہ و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیدہ  
 از حال خویش متن کا شتم از حسن اتفاق نہایی کے ملازمتش بروشی گزیدہ و این معنی  
 پسندیدہ دست ہم داد اعتبار خاکسار بیاسی من افرو و عیار امید و آریہا من کامل  
 برآمد قصیدہ و پارہ بر خواندم مخطوط شد و بچوینہا کردم و وعدہ یارگیری داد پوشیدہ  
 نماز کہ اسٹرننگ بہا و عمدہ جیف سکرٹری دارد و منجملہ اجزای کوشل بشمار



سیمین فرزند صاحب و پیشکار و پیشدست این فرزانه داورست هرگاه دوسه مقبره  
 از بهرجوع بکوشنل فراموش شود و فرزند صاحب اسم و رسم داد و خواند بان بوی عرضه میدارد  
 و دومی فرزند بایست هرکس او را بسوی خود می خواند و در مقدمه هر یک تا ملی بسرا آورده  
 شنیدنی و تا شنیدنی از هم جدا میکنند از اینانه عارضه شنیدنی بگذرانند گال بر سگردد و  
 شنیدنی بکوشنل میگردد و باری بهوس شادمانه که دادنامه من پذیرفتنی و بکوشنل گذشتنی بخیزد  
 شد تا در آن آنجن چه روی دهد و فرمان فرماندهان در باره من چه باشد: زیاده حد ادب  
 ایضا از جگر تشنه بدریا سرود و زن بجان سجا درود: از شب بخوم به نیر سلام: و زلب محمود  
 به صبا پیام: از دل انگار به مرهم سپاس + و ز من ره جوی بخبر التماس + ده روز بر دو ماه  
 گذشته که سواد و الا نامه سرمه چشم نگران نگشته عرضه شد: نگاشته غره و کچه و عریضه مرقوم  
 هشتم ماه مذکور که در نور و ماسله مصلحتی جناب مولوی سید ولایت حسن صاحب سمت  
 ترسیل یافته چون گویم که تلف گشت و بنظر بوبیت اثر نگذشت کاش تراز تقاضا فل بردن  
 التفات حضرت قبله گاهی تو انتمی بست تا دل از پراگندگی و راستی روزی از کثرت خط  
 سجدت جناب خوی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتیم چون از رسیدن  
 نامه شرمش رفت پدید آمد که مخدوم نیز همچون چینی برآه دارد اگر چه در و تا یافت و انباشت  
 اما سپاس انیز دمی بجا آورده شد که مایه داغ و مزخ آب شک نسوخت کوتاهی سخن  
 هر چه از عالم فراموش آمده بود در آن هر دو عریضه با جمالی که بقیضیل چرب معروض  
 جهان آرامی گشته تازه اینکه عرضه شد بکوشنل گذشت و فرمان صادر گشت که ضابطه  
 مقتضی آنست که سخت زمره تظلم بگوش زبیرت دلی دمیده آمد گفتم که سرور برگ  
 و تاب توان معاودتم نیست فرمان یافتیم که خود اینجا باشد و کالتا بر سیدنی دلی  
 گزاید بدستی از دوستان وطن کتابتی فرستادم و اعانتی حتم دمی بکیس نوازی کرد  
 و خود کار فرما شد و کیلی قرار داد و بمن بنشست من و کالت نامه بنام وکیل نوشته



و هر گونه کاغذیکه فرستادنی بود و نیمه آن ساخته در فرود نامه موسوم آند و دست کار فرما که بر  
 من از من مهربان تر در کار سازی و داد و خواهی از من خورده و آن ترست در فرود دیده  
 بدلی فرستاده ام عتا در میان خواسته کرده کار چیست: البته بسا سومی بهوس  
 ایضا قبله گاها آنچه پس از عرض تسلیمات بمعرض بیان تواند آمد اینست که بهک والا  
 بسم سایه گستر گشت و مرا در قلم و شادمانی جهان بانی داد و زهی به نعم روانی رفت نامها  
 غبار اندیشه با فرو نشاندن و دل را با من آبا و جمعیت رساندن من و خدا که هنگام تحریر  
 عبودیت نامه بسکه فوق حضور از ضمیرم میجو شد هرگز رعایت آداب القاب انگجانی نیما  
 چه من آن میجو هم که نوشتن کم از گفتن نباشد هر آینه بسا باشد که بیان از پرکار افتد نه تقدم  
 و تاخیر مدعا در نظر دارم و نه از درازی سخن اندیشم و نشیب فراز وادی گفتگو مستانه طی میکنم  
 و عنان گسیخته میزم خاطر همه گرفتار آلت که حالها برای مشککشای قبله گاهی پنهان  
 نماید ازین پیش بدو هفته روز پنجشنبه بگاه جناب مولوی سید ولایت حسین صاحب از  
 درآمد و به تودیع پرداختند که اینک بر سر راهم و به تقریب دوره عزم سفر دارم تا در  
 غمکه مشایعت بجای آوردم و بخدا سپردم و دیگر همدین روزها نامه از دلی رسید و  
 کاشت این مدعا گردید که کاغذ فرستاده من رسید و دست کار فرما آنرا پذیرفت و کالت  
 بویل داد و هنوز و کالتش از فو لعل نیامده بود که روشن الدوله سرادود و وارڈ کولبرگ صاحب  
 بهادر فرمانروای دلی سنجار و دوره بال حضرت کشاد هر آینه انتظار و باز گردیدنش پیش  
 و این درنگ که بجو است در میان آمده بجای خویش است دیگر از اخبار این دیار آنکه  
 ولیم بلی صاحب که اعظم اجزای کونسل است و بروزگار پیشین و پس پرستیدنت نیز بود  
 حدلیا به ملک بر چهارفته است و لاژد ولیم کوئٹس بنگ که اکنون طغرائی گورنری نقش  
 نگین اوست بمالده که شکار گاهی است شهر قزویه کلکته بسیر و شکار فرامیده صاحب خلق  
 عیسم مولوی محمد عبدالکریم میرمنشی دفتر کده فارسی حضرت هشت ماه گرفته براه دریا بکنش



روسی آورده باشد که تا عظیم آبا در سیده باشد از نواد در حالات اینکه سخنوران و نکته رسان  
این بقعه پس از ورود خاکسار را بنرم سخی آراسته بودند و همراه شمس انگیزی روز یکشنبه نخستین  
سخن گویان در مدرسه سرکار کمپنی فراهم شدند و غزلهای هندی و فارسی خواندند و گاه  
گرا نمای مومی که از بهرات لبفارت رسیده است در آن انجمن میرسد و اشعار را شنوده بیانگ  
بلند نامی شاید و بر کلام نادره گویان این قلم و قلمها زیر لبی میفرماید چون طبائع بالذات <sup>منفی</sup>  
خود نماییست همگان حسد میبندد و کلانان انجمن و فرزندان من برد و بیت من اعتراض  
نا درست بر آورده آنرا شهرت میدهند و بی آنکه زبان بیاسخ آشنا شود از دانشوران محذو  
و ملازمی نواب علی اکبر خان و مکرری و مطاعی مولوی محمد حسن از آنانند جوابها یا بند و پس  
زانومی خاموشی می کشیند چنانچه هم به فرمان این دو بزرگوار مثنوی انشا کرده ام و بعد  
از اظهار عجز و انکسار خویش جوابها اعتراض در آن ابیات موزون ساخته و آن مثنوی  
پسندیده طبع عالی افتاده است انشاء الله العظیم زین بعد عرضیه که بوالا خدمت خواهد  
ورقی از آن ابیات در نور و آن خواهد بود ایضا حضرت قبله گاهی ولی لغمی را مظهر العالی  
سر میگردم و جان بنجاک پامی افشادم و منیدانم چه عرض دارم و از پرده کدایم رقص سر بر آورده  
سپاس یا داور می کران پذیرد و شکر قدر دانی افزائی باندازه تحریر پریر و جناب منشی  
علیخان بهادر کتابتی بمن فرستاد و چون عنوانش بشکافتن رسید نوری از آن پرده برداشته  
چون وارسیدم سواد مکتوب حضرت بود که سخنان ممدوح و اشعار خاکساری این مشت  
جلوه رقم و پشت با جمله ملازمان شان بدین تنگ فرمایش نوشته بودند که وقتی قرار داده  
مرا بیا گاهان تا از دست از سپهر بگذرادم و نور و در خویش بگذرتم و تکره ات بر افشادم پاسخ  
گزاردم و روز دیگر خود به بساط بوس سیدم جناب ممدوحی سخن مذاق ابلح حدت وجود  
میرساند و این مظهر کلاهی دارند مرا که از شیوه اخلاق شمع و چراغ انجمن مولوی سید ولایت  
و طرز اخلاط مهر سپهر معنی آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی سنت خدام قبله گاهی



بر دل و جان و به ازای هر گونه لطفی که از صحبت این بزرگان برسد ششم نداسن برکتی که  
 بر زبان بود و آید و ن آبروی دیگر افزود و شوکتی تازه روی نمود و حق که در نور و این آوارگی  
 بشمار می خشتی مرام هم و شکستگی مرام میانی از کجا پیدا می اگر سرشته انصاف از کف  
 ندیم و انهم که از عهد سپاس میسر کرم علی که مرا بجاک آن آستان رهنمونی کرده اند و بدان سرش  
 خضر ایهم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جای آنکه هیچ ملازمان گویم حاشا شمع خاموشی  
 ز شمای تو حد شمای شست به منحنی مانند که این عریضه برورش ششم از ماه شعبان رقم کرده بهانروز  
 بتوسعه صفات علیخان صاحب به لاله کاجی مل فرستاده آمدن و بدان توفیق بکتاب  
 خود فرو چیدن و به باز فرستادنش عطا و ارد بهام میجر جان کوب بهادر قطعه  
 اسی نشانی خرد و تو به وید از آن به که سر و دل آب از گهر و تاب ز مهر به هم ز و تو  
 نمودار توانائی رانی به هم ز خوی تو پدیدار دل آرائی مهر به مهربانی نامه که رسیدن بوس  
 ناز و خواندن از وی بخود باله پیروزی رسید و به شادمانی خوانده شد بهر کشایش که  
 از هر نورش برانگیخته آمد گوهری چند بهمان گاه فرو ریخته آمد بهیش خامه آگهی بهنگامه  
 در آن پرده این آهنگ و شست که چون دیوان حافظ را بکوشش بسیار از نادستی  
 بر آورده روی و موسی آن شاه و جانی را غازه کاری و شانه زنی کرده ایم خواهیم که  
 غالب سنگ که شناس از در و یا قوت سخن نو آیین پیر به بند و تا بعلاقه و بیابانی  
 در سر آغاز بدان پیوندد و نیز فرمان چنانست که خود هر چه اندران آب فرموده اند و  
 از هر چه نوشته دیگران بر آن کتاب افزوده اند بهیچ گفتار شجاعم و در آن دیباچه بهنگام  
 مختص نواز هر چه را من ندیده باشم و بدان قدر که بهمن رسیده باشد سر سر نه فمیده بهشم  
 چگونه نشانی درست توانم و او چون بجای آوردن فرمان دوست نازیبا بود و مرا  
 دل بگفتار ناشکیبانا چار از دیباچه نگاری باز ماندم و بآیین تقریظ سخن را ندیم بلغت  
 عربی عبارت را تقریظ نام نهند که کتاب را بدان انجام دهند چون گفته آمد که آنچه من



نبشته ام تقریظ است نه دیباچه هر آینه درخور که بیایان آن قدسی صحیفه جاگیر دوخدا  
 آن کریم را دیباچه بنویسند که هم شماره دیگر نگاشتهها و هم ذکر این تقریظ در آن دیباچه نگارش  
 پذیرد امید که از دوستان و فادام شناسند و بنوشتن نامه و فرستادن اشعار طبع از خوش  
 درافزودن مهر کوشند بخت از خرد پرده کشائی و غسر و بخت رهنمائی باد ایضا امید که با  
 مخلصان از من که بنده محبت و خانه زاد و قائم بمقابله یکبارہ یا دآوری صدره سپاس بیاید  
 یک گونه بنده پروری هزار گونه ستایش و لنوا زمانه در طو اک بمن رسید و کالبد شوق را جان  
 گردیده چون من از آن طالع یا خالص صاحب مہ دیگر بمن سپردند گوئی اسبجان را توان  
 افزودند بروی خامه مشکین قم در آن هر دو پرده بدین اشاره جنبش شست که خورنق رونق  
 شادستانی دارم آرام شیمنی به گویا طرح افکنده اند و تاریخ تعمیر آنرا از نامه نگار آرزو کرده  
 به محبت که دین نیست سو گند که هیچگاه دل به فن تاریخ و معانه ننهادہ ام و صنعت را برین  
 نگزیده لیکن چون رضای خاطر خاطر در نیست که کلک من در نگارش این راه رود و در گمانند  
 من بدین منجا رجبند قلم را چه اندازہ که درین راه بسر نشاید و فکر را چه زهره که خربدین روش  
 گراید قطعه شکر سفت بیت همدین ورق مینویسم اگر به بیندند از عنایت چه شکفت و اگر بنیزد  
 از محبت چه عجب قطعه جان جانکوب آن امیر نامور دست وی آرایش تیغ و نگین  
 ساخت ز انسان منظری کردیش به حور گفت حسنت و رضوان آفرین به در بلندی  
 افسر فوق سپهر به در صفا گلگون روی زمین به بایش گفتن گلستان ارم به زبیدش خواندن  
 نگارستان چین به خود سه اشکوب و ہر اشکوبش در اوج به در نظر باشد سپهر بنشین به عجب  
 جادو دم نازک خیال به کشش بود اندیشه معنی آفرین به گفت تاریخ بناسے این مکان به  
 آسمانی پایه کاخ و نشین به والسلام والا کرام ایضا فرد حق نه آنست که از رفتن طل  
 برود به نزد مهر توان دل خود اگر دل برود به مهر گلین نامه که تختی کلا آمیزم بود تا رسیدن  
 را فرود زندگی و جان را نوید فرزندگی داد از نارسیدن نامہاے من کلمه سنجیدن



چگونه گویم که زوایا اما اینقدر خود میتوانم گفت که اگر نامه زالنور سیدی و پاسخ نه بجا می  
 شکوه بجا بود و رویش دریش و فاکیشم خبر استی بخویم و خبر است نگویم آئین من نیست گنای  
 خود را بیا و نام آوردن و بند رحمت یاد آوری خویش بر دل گیران نهادن و به چنان  
 شیوه من مباد و در پاس فاکستی و او دشمن و پاسخ نامه دوست نه گاشتن آرزو هم  
 بد بخوبی من خود را رحمت ندیند و بدفع این رنج از خویشتن هم بر من منت ننند ماده تالیخ  
 چاه فرستادن و مرا بسر انجام قطعه فرمان دادن از لوازش خبر داد همانا نخواستند که غمزه  
 بخود فرومانده را در فکر ماده تالیخ دل بهم برآید و حق نیست که ماده تالیخ تنزیه آتینا است  
 که حق ستایش آن توان گزارد یا برابر آن فکر توان کرد قطعه میرسد بنگرند و از جرم ناکرده من  
 در گذرند حق آن سیر فرزان که موسوم به جانت و آن رست دم دانش و والا دریا  
 فرمود پی کنان چاهی که در است و آبیکه سکندر بهوس جست و خضر یافت و خود چشمه  
 فیض ابدی گفت به غالب بنوشت و چون آن دل شده زین نکته خبر یافت و  
 به ستود و درین قطعه در آورده همان وقت و تالیخ دیگر نیز با معان نظر یافت و خود  
 زمین گفت و درین زمزمه دل بست و دین تقیه را خوشتر از گنج گهر یافت ایضا  
 رباعی این نامه که راحت دل ریش آورده سرایه آبروی درویش آورده و در هر  
 بن مودید جانی یعنی و سامان نثار خویش با خویش آورده و نشاء بخشش رسیدن آن  
 آسانا نامه را نازم که هم ویدین صبح است و هم وزین نسیم و هم شگفتن گل اگر جنبش خانه  
 را درین سپاس گزار می بچمیدن سر و غلط کنم چه عجب و اگر از صریح کلام بکمان خروش  
 بلبل افتم چه شگفت آری چون صبح و دود نسیم و زود گل شگفت سر و چرا نچند و بلبل چون  
 سخنر شد میر فواب را برساندن نامه بر من منتی است که ابر را بر خاک و بهار را به خاک نشاء  
 و در و ترو یکس از هوا دارم و گویا و خاموش از سپاس گزارانم فرمان چنانست که نسخه  
 از خیالات بر آگن به که دیوانش نامت بگردد شکی آن انجمن همانا شست خشی سچین باز



باز فرستم فروماندگی من درین معرض آن سجد و داد من درین سرایگی آن و هر که پیک  
 شکسته بر رفتار آید و زبان الکن بگفتار گراید گفته مرا آن اندیش کجا که بتو قیاس قبول اصفا  
 تواند پذیرفت اگر فرستم شرمندگی و اگر فرستم شرمندگی افزونتر سخن کوتاه آنچه من دارم و در  
 در ورق مسوده بی سروین ست کاتبی که درست تواند نوشت و حق پیوند عبارت نگذارد و  
 میجویم چون دست بهم رسید همان اوراق بوی سپرم تا نسخ بر دارد و من باز سپارد امید که هرگاه  
 این نگارش انجام گرای شود و خواهی بدست میر نواب صاحب خوابی بسبیل و اک بهایون بدست  
 برسد خاطر ازین رگد جمع باد ایضا فردا یک بنامه نام توزدیوان ازل به بسته انداز اثر  
 دولت جاوید طراز نباشاوی رسیدن اندوه ربانامه که دیر زمین رسیده نه آنچنان است  
 که تا فردای قیامت هر روز بر دل زار تو نگردد و سبحان الله نه کسی بلکه کسی را که قطع نظر ازین  
 که پیشش نیرزد خود از هم پاداش گناهی که از وی سرزده است برخویشتن لرزد و هر روزی  
 و مهربانی اندوه ربودن و دل حبتن و بزلال وانی نامه سیاهی از روی گناهکار فروخته  
 نه تنها همین بلکه گریانه نواختن و به گله کم خدمتی شمر سارنه ساختن من و انم و دل که چه گفتم  
 بخشایش است آنکه در باره سید الاخبار و او نگارش او انداختی و دیگر بمن نهاده اند نهان مانا و که  
 نقش مطبع سید الاخبار نگخته طبع یکی از دوستان روحانی منست همانا کار فرمای این نو آیین که  
 آن میگوید که درین کارگاه نقشباهی بیع انگیزد و فروخته های خانه غالب میثوار القاب  
 انطباع فروریزد از آنجمله دیوان ریخته که در نامهای تمام شب عجب نیست که همدین ماه تمامی انگاه  
 بنظر گاه سامی رسد همچنین پنج آهنگ دیوان فارسی که طرازش هر یکی و بسته بفرام آید و خوش  
 خریدار است بهنگام خود و بهیم خدمت خواهد رسید و اوراق اخبار خود در هر هفته میرسد و این رشته را  
 بهیم مستن نیست کار پردازان مطبع نام نامی را از ایشان عنوان فهرست خریداران ساختند و مرا  
 نظر یافتگان و الا نظر شناختند دیگر هم ازین بشکین رقم منیقه که پاسخ نگار انم پدید آمد که آن  
 که در چشم روشنی تو لد شاهزاده گاشته بارگاه سپهر کارگاه خسروی فرستاده بودم از اوراق



ز مبداء الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مراهم حیرت و هم مسرت افزود  
 با و دان ما ند که سخن رسد سخندانند والسلام والا کرام پیشی محمد حسن صاحب امید گاه  
 شباهنگام است و من باول ترند پیش چنانکه نورش از حیره با یوان نمیرسد نگارش این  
 ارادت نامه پیش گرفته ام منت از بخت که نارسائی رای کوهستی بخت من محذوم مراد نظر  
 است و بدین ذریعه اگر خود مبلطف و کرم نیزم استحقاق ترحم از من سلب آن کرد آری تیرکان  
 را بر زبان و خرد و راز را بر بیدار نشان دل بیرومی آید بخشودن تو نگران بر تیرستان و گرایش  
 پیرشکان بر بخور آن هم ازین عالم است سخن بی پروه سریم و نبشتن را بیایه گفتن سامع پیش  
 ازین نامه بنام خان والا نشان سجا علی خان و عرضند آتی بجنوب والا ای حضرت زارت پناهی  
 بایک مقصیده مدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل اجه صاحب شفاق مناقب  
 راجه صاحب ام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارستان آرزوی محال  
 بنظر خالص صاحب علینا صلب گذشته بحضرت دستور اعظم رسد بگو که این مقصیده به بزم خسروی  
 خوانده شود و نامه نگار از نامه جو و حسره او و زله بر بند و تمام روز که از تعیین کمال گذشت  
 هیچگونه از آن نیز نگرفت انسون اثری پیدا نگشت لاجرم چون گدای نایب که جز بهر دگاری  
 عصا کش نه تواند برید در مانده ایم و امید رود و قبولم امروز که چارشنبه سیزدهم ماه ترسیاست  
 و شبی که بقاعده اهل تخیم شب چارشنبه و بلسان شمع شب پنجمین نامیده شود رسیده  
 غله خیال و ردل این آشوب نگینت که براج صاحب ام صاحب عرض کرده شود که  
 به لکن وکیل خود را نویسند تا آن نامه و آن عرض شد است که در مورد آن بقصیده بخت  
 به الا خدمت شما رساند فوق آرزوی طلبی آنچنان بیایم کرد که تا با ما و شکایا نتوانستیم  
 شب نامه بخاشتم و هم شب بخدست راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل اجه صاحب  
 این ضراعت نامه را با بخاشته بای که بر شمرده آمد بکار زمان باز و بهر کرم بجوش آید و تفقد  
 صرف غالب نواری گردد دیگر ندانم و اگر ندانم نگه میم که چیا باید کرد این قدر میگویم که



بیایم این نامه باید نوشت و اینهم از بیجو صلی و دراز نفسی نیست در نه با و در دارم که پیش  
 کلک در کشایش عقد راز و ریغ نخواهد رفت و جواب نامه چنانکه دل نوید آرامش بخواند  
 والسلام بالوف الاحرام ایضا قبل حاجات غالب که نو آموز شیوه گدائی است یکم  
 بحکم حیا جموشی ساخت اکنون که جوش گلبانگ تهینت مهر سکوت از دهن برداشت  
 خواسته و بخوایسته آنچه در دست از لب فرو میزد و نمشت آنچه سر خوش صهبامی گفتار تواند  
 و بکارنگ چشم روشنی ست و گوناگون مبارکباد هر چند بهمت من بدینمایه ترقی و خرسندی نداد  
 مخدوم خود را جا بجا بگذرانم و در سر و دوازش حضرت بیایم با بلند تر ازین جایگاه سزاوار  
 می نگرم لیکن چون بگوش هوشم دمیده اند که این پیش آید اقبال تهید آرایش بساط و لبت  
 بی اندازه تواند بود و این چنینش کوکب بخت در گنجینه امیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد و آینه  
 نشاط فراوان را در دل جا داده چشم بشا بده بهار حقیقه جا و جلال مخدوم کشاده انباشته  
 بست ام یارب که همچنین باد و این تهینت مستلزم تهینت های دیگر شود و پس از سر انجام یافتن  
 ذریعه امیدواری و بجا آمدن مراسم پاس گزاری خاطر نشان حضرت کعبه آمال باد که  
 فرستادن تصدیق مدح شاه و وزیر بسا گر انما به عزیمت با را شامل است چه پیش سامانی  
 مانع کا مجبوی و مدعی طلبی افتاده راهی که در نظر است بی زاد نتوان برید و تا جاده نتوان پیود  
 بمنزل نتوان رسید دست پیش هر کس بگذرد دراز و کار خود از خزینة خود چون خودی بساز  
 نتوان کرد و لا جرم خواسته ام که حلقه درین دستور و سنو و بجنبانم بگو که مرا به جائزه باد خوانی و صلوة  
 مدح گسترای اینمایه سامان فراز آید که خود را گرد آورده به کلکته تو انم بر دو کاری تو انم کرد و  
 از دست میرود و بهنگام کار میگزرد اگر درین نزدیکی تقریبی اندیشیده و تصدیق گزارنده و حال  
 سال گزارده شود و بهیستی است شرک و بخشایشی است عظیم زیاده زیاده خط بمیان رخ و علیها  
 بهادر و خدای بدل نزدیک و درم از دیده گفتارم بهتست به از تو ام بادل بوا گفتار و بنیام  
 بهتست به از شناسان فرجام را از آفرینش بدین اندیشه شناسا در اندک کردار



دیده دیدنت و پیشه دل مهر و زیدین زبان را در گزارش شوق میا نجیگری آل این است  
 و خامه را در سپارش راز و ستوری زبان شیوه هر آئینه تا دیده کار خود از پیش خبر دل از  
 پیشه خود بر خود و تا زبان بگفتار گهر ساز نیاید و خامه این گام گهر شماری فر از نیاید اینجا که دیده  
 روی دوست ندیده دل مهر گرفتار است زبان با دوست سخن نگفته و خامه ایام نگار است  
 هم دیده را بر دل شکست و هم زبان را بنجامه کاش مراد من زیر سنگ و بند بر پا نبودی پیش از  
 نامه خود بدوست رسید تا به غصه خون خوردن و بر نامه خود حسد بدون روی ندادی بلکه ازین  
 ستیزه که دیده را با دل زبان را با قلم است نیز به بیان نیامدی پیش ازین که ملازمان مکر می  
 مظفر الدوله نواب سیف الدین خان بهادر از لکنو رسیده بودند به او گویه اشتیاق آن مجموعه  
 اخلاق افنون نازشی بر من دمیده بودند اکنون که خدام مخدومی منشی محمد حسن خان از کاپو  
 باز آمدند به نسیم عنبر شمیم نفس پرده کشای شاد این راز آمدند که خالص صاحب عظیم المناقب  
 نوروز علیخان بهادر مرابان داشته اند که چون بدلی باز رسم گفتار بر آورنده خالک نوا  
 گرد آورم و آنرا ازین ره آورد انکارم لاجرم بدین بیک آوازه که دوبار در افتاد هم بدین نامی گشتم  
 و هم در نظر خویشتن گرامی گشتم آرمی تنگ شراب خمنا عشقم بیک عهده صبا التفات مستی من  
 از انداز میگذرد سبک خیز پرستش صنم که دستم استقبال نیم نگاه ناز از خودم میبرد و هیات چون  
 من باند و یکی در ساخته و خود را تا کس شناخته از در و اما رانده و بکنج گمنامی و اما ندیده چه توان  
 گفت که نشنیدن آرزو چه داند نوشت که نگریستن را شاید هر چه از کلیم فروریزد و به تکلف اینان  
 نسخه بر سازند اگر نظر بیای کی آب آب فگندش روان بوده بی سخن در خور آنست که آبش اندازند  
 یزدان داند که هرگز از آزادی در بند آن نبوده ام که پنج خامه و آینه مکر ر شده باشد و هر چه پیشه  
 آنرا باز نویسم لیکن یکی از برادران خواش خود و بفرمان من عمر خود و بفرمانم آوردن شرم  
 تبه کرده و ورقی چند چون نامه کرده است آن اوراق از آن گرامی برادر پیچیده است  
 و صحیح نویسی را بران دادم که هر چه زودتر ازین نگارش ابیایان سازد هر چند می بایست



که کاغذ کتابکین نقش و نگار اوراق زرین بودی لیکن چون مخدوم مدوح را پای در رکاب  
 و رو بر راه بود و رفتی دست بهم نهاد که رنگ مینوی نقش انگیزی و فالتواند کرد با بجمه بصورت  
 مشت حنی سببستان و کاغذی گلی بگلستان میفرستم و معنی فرد چهل و چهار ساله نفس خفتن  
 و سرمای بهای عمر هیچ فروختن است که پای نگاه آن صاحب دل دیده در میرزیم تا بعد ازین محبت  
 چه اقتضا فراید و نگارش پی در پی از هر دوسه تا کجا مهر افزاید یارب نام نامی شما به نمایش  
 آثار نوروزی و کشایش سرافریدی تایخ ظهور شوکت نوبهاران باد و توفیق روز افزونی  
 دولت روزگاران و السلام و الاکرام ایضا مشتمل بر وانگی بنج آهنگ است تا آن  
 امیدگام با مخلصان پنا با کاشانه دل که کنج خانه زار است از چشم و گوش و دود و روبرو  
 یکدگر پیوسته باز است لاجرم هر چه از آثار حسن در نمود آید مهرش از راه دیده بدل فرود آید  
 اما هر کجا محمل این قدسی همان راز و دتر آرند هم از دریچه گوش به ناخنانه دل در آید با بجمه  
 هر کجا رومی نکونی و خوی خوش است دل اطلبکاری فعل در آتش است صورت پرست  
 تا چشم نه بیند بدل مهر نگزیند و معنی شناسان تا آوازه بشنود هم مهر گردند اگر چه هر جا  
 بدیدن داد و محبت توان داد و جا با بشنیدن نیر دل بوفالتوان نهاد و بخون گرمی اخلاص  
 افرین گوئی خویشم که بشنیدن جگر تشنه دیدار گشته ام ویرسانی اندر سپاس گزار ختم که  
 با اینهمه دوری بخاطر دوست گذشته ام ستوده شدن من بسجن که در آن سخن است نه  
 بتقاضای خوبی گفتار نه بفرمان ارزش من است خواستند که آوازه کرم و در میان نبود  
 تا باریست یا دوری گران نبود و بشا بده این گرایش که از آن سو بوده است با خودم از  
 افزون طلبی این گفتگو بوده است که چون ذوق گفتار داشتند چنانچه نگارنده نگاشتند تا  
 منت بر جان و دل نهادی و نگاشتهای خود را زودتر ازین فرستادمی با آنکه دانستند که مرا  
 شایسته خطاب ندانستند و تنگ پریش چون منی کشیدن نتوانستند مرا خود دل از  
 مهر بچوش لب از ذوق در فروش آمد شرط رضا جوئی دوست و حق عمنخوا



خویش بجا آوردم و مجموعه نثر بنامه که بجای من تواند بود بکرمی جناب منشی محمد حسن خان پیرم  
چون پویه راهرو همان منزل بمنزل است رسیدن سفینه نثر جز بدو هفته مشکل است بسکه ذوق  
روشنایم از دیر باز نگران دشت هوای دل زاده ام بیان دشت که نامه دیگر آبشسته  
لواک انگیزی چون کاغذ با وبال پرواز دهم تا دوست را که هنوز از آزاره مهر و وفا می من نداشت  
است خبر باز دهم امید که چون آن سفینه و آن نامه بدان مخلص فرزند دل فروز پاشی از آتش  
بمن باز رسد بلکه اگر دوست و بخوبی خستگان روادار و نگارش جواب این ورق نیز در عالم دوا  
جا دارد هر چند از نام آن غیثم پوشیده از پیام آوران غیثم بریدان لواک انگیزی بسکه نامه  
از هر دیاری آورند بجاده کاشانه خاکسار شناسا در انداگر فرسیند و بعنوان نویسنده که این کتب  
بدلی به اسد لقمه برسد دشواریست که آن نامه بدین مه سیاه برسد و السلام خیر خاتم نامه  
جناب مصطفی خان بهادر ریاحی ای شمع نریم ماتم قاتل چگونه بنغمه نشان گری  
محل چگونه بنای گوهر دل تو بهای خرید و دوست بناد و ستان چگونه و با دل چگونه بن  
بدانچه دیده ام امیدگاه من و بدانچه اکنون می شنوم امیدگاه من امید که همین فرزند من  
که شکستهایش گویند دل ابتوانانی ببالاند و از رسیدگی که سراب جامی دلدادگی است باز آید  
که تکیه گاه آزادیست رساله در فشار این اندوه که میبایست دل سپیش ازین هر مو تراوید  
و مرا با تنگ نعلساری جزوران انجمن جانجوی گرایش من بیدار خبر یک بار نبوده است همانا  
هم از فزون سری خود هر اسیدی و هم از کوچکی لی دوست اندیشه ناستمی چه مرا از و ارشکی هم  
دل نرم است و هم زبان دشت و دوست راد و بستی هم خوی نازک بود و هم بندهم گران و با  
نگرستین گریستن باز آوری و آبروی کرانه روی من در میان انجمن فروختنی و اگر دل  
جائز فی هر آینه زبان به پند جنبید و آن جنبش بدل و دوست گران آمدی لاجرم  
من که بخوردن غم دوست دست از جان شستمی و هر چه در دل داشتمی گفتنی پیش خود  
شرساری کشیدی و دوستان را به بیدر کسی بودی روزها اندرین آویزه گذشت



و شبها درین سگالش روزگشت تا چاشتگاهای بهایون کده رسیده و از آستان نشینان  
 شنیده شد که بندگان بجهانگیر آباد رفته و بختی خود را از ان پریشانی گرد گرفته اند گفتم نزد  
 مهربان باد و دل را با اندیشه درست نیروها و با آنکه این شنوده ام دل از کشاکش نبرد و محنت  
 در سینه می تپد آری از اندازه شناسی است که سخن را درازی ننیدیم و بدین آرزو کوفته میکنم که  
 پاسخنامه بنویسد چگونه بگفتار رنگارش اندر آرند که هر چه در دل است از ان پرده فرویزد  
 پرده خود از میان برخیزد تا بنگرم که شمارا در دل و مراد سر نوشت چیست شمارا در غم دل چه باید کرد  
 و مارا در غم شما چگونه میباید زیست بخت سازگار و دل دانا و دانش سودمند روزی باد و بخت  
 و وی روز از ماه روزه ایضا فرود ترسم بهم کعبه اسلامیان فتد بگم کرده ام بواوی شون  
 توراه را به آتش حس پوش بلکه چراغ خاموش که صورتیان اسد الله و سیاه شنامند  
 از دوست بدان شادمانست که بگشتن از کعبه اگر برگشتن باریا ورده باشد نوید استواری  
 پیوندیکه می خواهد بود و از خوشی شدن بدان در آزار که چون رنج کعبه روی را در انتقام خستگی خوش  
 بشمار آورده است هر آینه سرایه اجر و ثوابی که اندیشه کعبه رو فراهم گاه آنست بتاراج نموده  
 هر چند مرادین افسردگی که رشک التفات دوست بدیگران و اندوه نیز زیدن خویش بدان  
 منشأ آنست سرنامه نگاری نبود لیکن چون عمریت که بدین بیت ابوالفیض فیضی زمزم  
 می سخنم و بدین هوس نشاط می اندوزم که چون پای دوست از گرد راه باب دیده فرو شویم  
 و خواهیم که بذله چند بهنجار چشم روشنی گویم همین دو مصرع فیضی و وبال پروا ز طائر آواز من  
 باشد فرود حاجی بادیه پیا ز گجای می آئی به خبری داری اگر از ره مقصود بسیار به اکنون جا  
 آنست که از شادی این باز آمدن که چون از ان به گشتن تعبیر رفته لاجرم فراوانست ناکاه  
 جان دهم ناچار نال خامه رشته ساز آن زمزمه اندیشید و خود را در بسته سخن و صوت  
 نه پسندید و السلام ایضا خواجہ نانوشته خوان ناگفته دان را از بنده ساده دل  
 بوفاهتا و بی میانجیگری کلک و زبان صد بهر آفرین که بنوشتن پاسخنامه نوشته است



شادمانی خاطر غمناک نوشت بیریانی من و نهفته دانی دوست تماشا دار و ورنه سادگی  
 ورق این همه نگنگ نگنگ ندیشیدن ندشت همانا آن نامه ساد و از سادگی بنامه کردار نوی  
 بعین من مانا ساد و از آن رو بود که چون نگارش بگزارش اندوه انتظار و فاقا توانست  
 ورق ساد و باینه داری چشم سفید فرستاده و گهتتی رانا گفته شرح داده آمد با خود نوشت  
 که آنچه مراد نوشتن را از آن بزرگ خامه فروختیت نامه برادر بریدن راه از روی نامه فروختیت  
 باری سخن نا گفته بار دل است عذر یک گونه بی ادبی بعد رنگ میتوان خواست آنچه  
 بدل گز و زبان چون نگویم بهیات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه بکندن دل از  
 خال خط میبایست کرده بدوختن چشم بر ساد و فرو گمان زیست بود برست زبیدی  
 بدست مرگ ملی بدتر از گمان تو نیست به دانم که این قدر خود بخاطر داشته باشد که به  
 نا نوشته به از آن نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری در آن نگارش فرو گذاشته باشند  
 نگویم که غزل نگفته اند و اگر آن گهر سفته اند از من نهفته اند میگویم و صدده میتوانم گفت  
 که برین ستم روا داشتند و از آمدن خود و نگاشته منکر وانی خواهش دوست اگر همه آزار  
 من باشد خوشنودم دارد و هم ده آزار خویش افزوده و بدین نوشتن آن دیبا فتم کرد  
 می آیند خدایا چنانکه گمان دوست در باره من غلط بود و گمان من نیز در باره دوست  
 غلط باد به این الدوله آغا علیخان نواب عالیجناب علی القاب راتبازگ  
 تماشا نوی که جگر پارهای از گ کلک فروختیت فراموش آورده ام و بدان ملکش انجمن  
 بگلرنگی سیف ستم ظریفان را بمشاهده این بوالعجبی اگر از خنده و چشم آب بگرد و چه شکفت  
 آری این چنین گلرسته بی رنگ و بود بدان بزم کجا در خور سبحان الله خدیار بدان بزم  
 که بیش را بهر پیش سو کند و فرو شده را آن کالاک اگر هیچ برابر نهند هیچ ستم رفته باشد  
 باین همه سنگسار طاقتم نتوان کرد و به شکسته سز نشتم رنجبه نتوان داشت چه این گستا  
 بفرمان محبت است و این بی ادبی بقا صناع روزگار آری روزگار را این چنین



شگفتی فراوانست و محبت را اینگونه خود نمائی بسیار مورپای ملخ به سلیمان برده و اعزالی  
آب شور سلطان ذره اگر چه خود را شناختی خود را ره کشت مهر نساخته و پروانه  
اگر سوائی آمیزش بال خود را با شعله شمع دریافتی روی از انجمن بر تافتی بلب که بر گل سراید  
اگر نه محبت عذر خواهستی مرغ را با بهار چه نسبت و گاه که کمر با گراید اگر نه جذب مهر در میانی  
حسن ابا کمر با چه پیوند اگر گویند که خبر بیا نخبگی دیده دل نتوان داد و نا دیده روشناس نتواند  
گویم سخنوران آوازه همزبانی و علاقه بنفسی پرستند چون صورت پرستان دل ابر در دیده  
بگدائی فرستند لاجرم اندیشه از دیر باز مرا بر آن داشتی و این خواهش گاه گاه از دل مهر برآید  
که چون استغفار جاه مانع مسکین نواز نیست خوشتر آن باشد که نخست خود دلیری کنم و دنیا  
خود را بر خاطر خاطر عرضه دهم تا اینکه درین روز با خا نصاحب مهربان خوشوقت علی خان  
را بجا پیور خراش اتفاق افتاد و چو در آن محفل از باریافتگان و مراد دوستان مهربانند  
نامه بایشان سپردم تا چون برسند و برسانند و من نیز به پرده گفتار خویش بسیار پرده قرب جا  
یافته باشم و پرده بیگانگی از میان برخاسته باشد غبار راه کاروان و گرد و مناک گذرگاه  
سبیل یعنی عشق و یوان ریخته که در فی چند پیش نیست از جانب خاکسار هدیه آن بارگاه  
و زبان نیاز بدینگونه عذر خواه که چون از هر دو سود و لهرا بهر گزایش و محبت انبیا میام  
اخرایش روی خواهد داد و یوان فارسی نیز بنظر گاه التفات خواهد گذشت حالیا غزلی  
هم از آن اوراق نگاشته می شود تا از سوز درون نامه نگار خبر تواند داد و غزل حق که حق  
صحیح است فلانی بشنود بشنوی که تو خداوند جهانی بشنود و من تیرانی بجواب ارنی چند و چاره  
من نه آنم به شناس و تو نه آنی بشنود و سوی خود خوان و بگوید که خاصم جاده به آنچه دانی  
بشار آنچه ندانی بشنود به پرده چند به آهنگ نکیسا بسرا به به غزلی چند به بنجار فلانی بشنود  
سخن آینه به بره و صورت بگر به پاره گوش من دار و معانی بشنود به هر چه سخنم تو  
ز اندیشه چری به پذیر به هر چه گویم متواضعش جوانی بشنود به داستان من بیداری



شبهای فراق به تاختی و بیاسم نه نشانی بشنود چاره جویشتم و نیز فتنوی کشم به  
 من داندوه تو چند آنکه توانی بشنود ز نیک دیدی بهجیم طلب هم خطاست به سخن چند بهنگ  
 سنائی بشنود نامه در نیمی به بود که غالب جان داد به ورق از هم در و این نمره زبانی  
 بشنود یارب بساط آن جنبه نرم هموار گذرگاه بهاران باد و پیوسته نظرگاه بهیدار  
 والسلام والا کرام نامه تامی میر سید علی خان بهادر عرف حضرت جی  
 فرد در دل ز تمنای قدیموس تو شورست به شوق چه نمک داده مذاق او هم را  
 جان بیامی قبله آستان افشاندن بدل گذارم اگر گستاخی بود کعبه رهروان را گرد  
 گردیدن آرزو کنم اگر ادب دستوری و در رسیدن نامه های دلاور و شنیدن نکته های  
 میر انگیز که مرا چنگی سخت من امید واری میدید بر من جنبه تر با و چون در آن چشم و دلم جا  
 داده اند اگر از اوج گرائی سرم لب پر سایه بجا است و اگر از خود نمائی جز خودم در نظر نیاید  
 روست طالع یا رخان صاحب بشماره عنایت های آن محبت کرم بخود از خودم روده اند  
 و ارادت مرا چند آنکه بشمار روزگانی برافزوده کیستم تا بدین التفات از هم و مرا در نگوئی  
 این پایه باشد که کس مرا تواند ستود و آرزو مند دیدن من تواند بود و آنگاه این چنین گرانجا  
 و والا پایه که یکبارهش آبروی هفت دریاست و گلشن رنگت بودی هشت گلشن  
 شبلی با اینهمه قطع نظر با از ماسوی المدد و موعه تمنای قدوش چشم بر راه و من و تو با اینهمه  
 ترانه انا الحق در بهنگامه بارزوی گفتارش گوش بر آواز سجان الله آنکه شجایی طوبی و پیروئی  
 شمع جانش آرزو با من آرنی گوست و آنکه دیدارش تاب هر نظر نبود از من دیدار جو  
 چکنم عمرست که بهت من بجاری آویخته و سر گرمی ذوق مطلبی شری به پیرانم رنج است  
 و آن خود کاریست نازک و مطلبی است دشوار که ازین پیش سالی چند به محکم زبیدی  
 و بی در کشاکش مانده و روزگاری دراز در انجمن فرماندهان کلکته بیج و تاب خور  
 اکنون دو سال است که آن داور کبشور لادن رفته و در آن دادگاه سنجیده شد



تا پانچمی ازان کشور و فرمانی ازان دادگاه در رسد نتوانم برخیزید و از دلی بدست  
 اگر خواهم که پاره از حقیقت آن داور می بعضی ساختم گوینده را سرشته سخن از  
 و رازی کم شود و شنونده را گوهر از کبک نیاید با بچه چشم برای و دلم بجای است و درین  
 کشمکش که درین و بیرون مراد هم دارد سفر نیارم کرد اما دایم که روزگار انتظار سر آمده  
 و هنگام کم شود کار در آمده برانم و همه این می سخنم که چون حکم قطعه خصوصیت از ولایت رسد  
 زان پس جفا نماید مدت که بسبب انجام ضروریات سفر و فاقه تواند کرد بدلی تیار امم و رو  
 بگو ایستادم و اگر روندگان بیایم روزدن بسیر یوم امید که به پرورش یا سنگان نزد ریایان  
 مانده فیض حضور فرمان شود که با اوقات خاص مراد کار مراد خیال آورده بهمت بدان گام  
 که نزد می کار من سره گردد و مراد از و در آید تا پای ره پیمای من نجرش کشا و پذیرد و جوار  
 راه گو ایستادم سپهر من گردد و نفقه مباد که پس از رسیدن طالع یار خان صاحب بسه روز نشو  
 که سر سر رقم بحث رنگ و بیزنگی داشت و رثاک بمن رسیده و بهمت را تقوید بازو گردیده است  
 و همچنین امید وارم که روزی چند پیش از رسیدن این عرض داشت سید امانت علی حسب  
 رسیده آداب نیاز را بوقت قبول و غزلهای فارسی را به منظر التفات رسانده باشند  
 درین نزدیکی سیح صاحب عنایت فرمایند جان جانکوب صاحب بهادر و و تانامه مضمون  
 طلب تاریخ تعمیر دولت کده بمن فرستاده اند و رقی سبواب آن هر دو مکتوب که ششم  
 قطعه تاریخ است در نور و این پوزشنامه فرستاده میشود چون کشاده عنوانست میتوان  
 و بمکتوب الیه رساند مری مطاعی جناب حکیم رضی الدین حسن خان صاحب  
 مرا به لطف و تفتدی نوازند و درین غزذگی شادی من بدیدار ایشان است  
 سلام نیاز میرسانند و چون من از دیدار طلبان اند زیاده مدارب بشام  
 مولوی سید ولایت حسن خان بهادر و قبله حاجات + هر چه  
 دشوار است بهبران زیستن و دایم که بیدوست نتوان زیستن لیکن بند ارادت



از جانب خویش بدان اندازه استوار می نگرم که اگر بفرض محال صد سال و صد هزار سال  
به فراغم گذرد خاطر را همان بسوی وفا گرایش و مهر را همان روی در افزایش خواهد بود  
که بدین شمار تفقد و التفات و از انطرف نیز روز افزون باشند صداقت پیشه حافظ که بخشش  
که به لاهور رفته بود سر آغاز این ماه بدلی باز آمد و شبی بکار و انسر می آرمیده بباد آن بهنگ  
راه با و کردار از دریا گشت چون بشا بدیده که خاور سوی دلی به کوهی و قست رسید  
حافظ قادر بخش مهین برادر خود را که از باندا به بوندلیک می آمد به راه دریافت و همپای وی  
و از گون خرامیده بشهر باز آمد هر چند بیچاره سر آن دشت که دوسه روز بشا دمانی ویدار برادر  
آسوده او را بوطن پرورد کند و خود با که آباد پدید مهین برادرش نگذشت و خواهی نخواهی  
او را با خویشین بر دسکین از دور دوری آن آستان مینالید و میگفت که من این ره نه  
بیای خویش میروم کمندم بسته اند و به بندم می برند دیگر میفرمود که مصحفی از مهر مولوی  
سعادت حسین هدیه آورده ام و بازی برم و چون بر میگروم با خود می آورم و دیگر یک روپیه  
مسکوک بسکه گرد گویند که به فرمان والی لاهور در آن مزبوم روانی دارد و من سپرده و از  
من آنخواست که این هدایا که آباد فرستم تا به مشاهده سکّه جدید نظر گویان را دل مشکاف منکه  
نامه نگارم گفته او را بزنگاشتم و روپیه ابه نور و نامه فرو چیدم و نامه ابداک فرستادم کارکنان  
آنکه نامه ابکو من برگردانند و فرستادن نامه که بدین آبتنی باشند پذیرفتند ناچار آن  
شکرت پیکر از وقت بر آورده نامه از سر انشا کردم و آنرا نزد خود نگاشتم تا چون رسد  
را روی بدان دیار بنیم بوی سپارم امید که چون قبله جان و دل حضرت مولوی سراج الدین  
بدان همایون انجمن آیند این نامه منظر گاه شان نیز در آید تا از حافظه بوداع و از عجب  
بنیاز تسلی شوند سپس انجامیدن نامه فوق بهربانی باز هم سخن می آورده و نفقه سبا و دریا  
روز بانهی چند از خاصان نواب ذوالفقار بهادر از باندا بدین دیار رسیده بیاس برین  
آشنائی بخانه من آمدند و چون در نور و هر گونه گفتگو حال سید نورالدین علیخان پرسیده شد



نبودن و اما نگران مولوی محمد علیخان مغفوریه باندا و پدید آمدن ستیره و پرخاش و ریاض  
 هم بدانگونه باز گفتند که مراد دل نمکین و خاطر اندوگین شد لاجرم تسکین بتیابی دل دران  
 اندیشیده ام که بجنبش خامه عطار و هنگامه حضرت مخدومی بدین ماجرا فرار رسم و فشار ناسا  
 آن گروه و فرجام کار مخدوم زاده بی پیه مانده باز دایم دولت و اقبال پیشکار و چرخ و ستاره  
 مدوگار باد و رقصه نچدست مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدرخان  
 بهادر حضرت قبله حاجات مظله العالی + برادر محسن مرزا سخنی چند از زبان من گزارش داده شد  
 هنوز آن افسانه ناتمام است تا من به ملازمت نرم و مفصل نگویم نتوان پذیرفت گیر لاله هر چند  
 صاحب نامه نواب امین الدین خان صاحب موسومه کرنیل اسکند صاحب بهادر دارند  
 چه خوش باشد که همراه حضور نچدست کرنیل صاحب رسند و آن نامه بگذرانند و همین جنبش  
 زبان گهر نشان حضور بکام دل رسد لاله صاحب بمن میفرمایند که توتیر همراه باش و من خود  
 راهی بیکاره می بینم امید که این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام می پذیرد و زیاده حداد و البضای  
 حضرت نواب صاحب قبله و کعبه و وجهان مظله العالی لاله هر چند صاحب بسیار که مرا  
 بی اندازه عذب البیان و نامه نگار درین وادی با ایشان هم زبان هر گونه مکرمی که درباره  
 ایشان بظهور رسد و خواهد رسید آن برینست و خواهد بود همانا که ایشان از ناسازی  
 روزگار ستوده آمده سمرآن دارند که در دنیا طلبی بمراتب بلند عروج نمایند لاجرم تفقد  
 ملازمان را نزد بان پایه بام رفعت جاه شناخته و سپارش و گزارش نامه نگار را در پیچه  
 حصول التفات جناب عالی انگاشته اند چه خوش باشد که ایشان از گمان خود و من از  
 روی ایشان شرمسار نباشم زیاده حداد و رقصه نچدست و الفقار الدین حیدرخان  
 عوف حسین مرزا + عنایت فرامی من دوست هم عمر هم سبق شمار قوه مختصری بنام  
 شما فرستاده است و بنامه که مرا نوشته است بهرین باب یعنی در طلب کتاب فراوان  
 ابرام کرده من خود رقصه دوست شمارا نزد شما میفرستم مناسب آنست که کتاب و اگر دران



باب عذری باشد جواب ارسال دارید تا هر چه فرستاده باشید فرستاده آید لیکن هم امروز  
 فروارونده میرود فیض پر یوزه مقدم شما فزوده نکونی داد و دوا از بندت پربانی بخشید و دیروز  
 و شب فارغ بوده ام اگر امروز همچو دیروز خواهد گذشت از طهورت بصورت نوبه نیز آئینی  
 روی خواهد داد و السلام به پیشانی التفات حسین خان اسد الله آئینه مرآت شده است  
 که بنشین از گفتن ندانند بوالا خدمت مخدوم محظوظ مطاع مکرم عرضه میداد بهنری و کمالی که  
 در لویه التفات والا نگهان تواند بود که احوق خدمتی که دستاویز در یوزه مکرمی توان خست  
 کجا مگر به تبتی من بخشند و بر ساد و لیهای من بخشا بیند که متاع شفقت را که ساریه سحر دکان  
 بیایان آن تواند بود و هیچ خریداری میکنم آدم تا گره از دست گفتار کشایم و سخن صاف ترک  
 سلام با فرمانروای شهر مطلبی دارم و دانم که این فرمانروا تا محکم و مقرب نبوده بدو دل  
 ساکن نمیرسد چه یک تنه بکار پاسک بسیار پرداختن و تنها کار بهانی ساختن همین شوی  
 می آید و با بجهاد عرض این مدعا روی سخن ببلایان مخدوم است امید که بخت این  
 اندوه نامه را که موشح بنام نامی و ادرس است بنگرند و هم از نیوقت در اندیشه گردان آورند  
 که کدام روش پیش بیاورد و طالب به مطلوب رسد میرا نام علی که با این نامه بخندست  
 میرسد نامور اند بینگوند که اگر معشای صاحب ارشاد کنند نامه موسوسه ما کم با ببلایان شیر  
 یابند و اگر این بهنجار بآئین نباشد هم میرا نام علی فرما شود تا فرما بنگام نیمه و زبدار الا نشا  
 رسیده نامه بسیار بگیری جماعه و ارباب و رسانند بامی حال قبول این التماس منجات  
 من وابسته بچاره سازی و عنجاری خدام عالی مقام است و من مکتوب الیه را دانم که  
 چه بایه ویرنم و نارس است و السلام والا کرام میبایان محمد نجیب صاحب از  
 و مانند بیسیدن و روی و از و در دل بشنیدن سر و دس از غبار بدان نمائش  
 و از گاه بکمر با گرایشی از زخم به مرهم پایی و از زخم به پیر شک سلامی از مخور بساق  
 بیانی و از من بدوست داستانی تا ذوق منربانی بر دل اشتکم کرد چشمه چشمه گفتار لب



تبر او ش آورد چند آنکه روان گویا را سخن فعل در آتش است اندیشه فرومانده این کشاکش  
 است که این خواهش چگونه روا می تواند گزید سخن تا دوست چون تواند رسید مگر خامه بیک  
 شوق برخیزد و اندیشه را به پیوند خویش استواری بخشد تا گوهر کشان گنجینه را از زبیم دوری راه  
 باز دهند و هر چه از بهر فرستادن گرد آورده اند بدین ره و چالاک دهند باری ملک فرمان پذیر  
 امانت گزار را آفرین گویم که فوید یارگیری داد و نیر و بخشی اندیشه و کامروائی شوق کمربست  
 چون آئین چنانست که هر چه با میان سپرد همه اور فرست یک یک شمرند لاجرم گزارده  
 می آید که سپرده زبان نجاسه و فرو رنجیده قلم بنام نخست آن دوی دیدار است که پیرایه عنوان گفتار  
 و انگاه سپاس و رود و توانا مدد افزون که هر یک جهان تمنا را چرخ و انجم و بوستان آرزو  
 را برد باران توان بود و دیگر بساط پیوزش آراستن است و عند کوه قلمی خواستن و شگفتن  
 پاسخ از فراموشی و بیگانگی نیست که مرا بدین جرم توان گرفت چکنم غم روزگار آچنان در هم نقش  
 که دل امانده یک باشد در سینه جا تواند بود اگر نفس است در سینه خوست و اگر نکته است  
 در دیده عبار مشغولی ناسازی نماند توانی بهم دم اندر کشاکش زیبند دم و زبس تیر گهیا  
 روز سیاه و نگه خورده آسیب دوش از نگاه پستان از سایه خون بهیم اندرون و دل از غم بیخ  
 و نیم اندرون سلام مری جناب محمد حمید الدین سلمه الله تعالی مراد اول فرزند از است که نشسته را نلال  
 و گدار ادایه و خسته را دارد امید که دوست کام باشد و مرا از دوستان دیدار جوی شمارند و السلام به نواب  
 ضیاء الدین احمد خان بهادر فرزند غرقه بحریم مار و یار ما پسر و لقمه کام بنیکیم از فرار ما پسر  
 خجستگی خوی فرزند برادر از سن آفرین و خداوند آنخوی را که از ایند آن بخشایش که کجاست و از خوی  
 و می خجسته تر باد و فرستادن نامه بازخواست پاسخ از ان خوشتر نه بدان اندیشه که هر دو را بدین  
 یکسان شمرده باشم بلکه این بیدردی است و آن مهربانی آن دلبر است این جانتانی هر چند  
 سازگاری این خواهش بمبارائی ستمهای دلبران ماند اما مرا خود از فرسودگی کار از ان در گذشت  
 که نیرو بکشیدن ناز و فاقا تواند کرد ای روشنی چشم مروی زمین پیش که خوام ملک مراد و نگارش







هر چند از خاک وجودم ذره ذره شاد و کام تر دوستی ساقی است لیکن از بسکه به پایان هر دم  
 خیر مدعا طلبی جگر سوخته متوزنا کاهیم تشنگی زلال التفات هنوز باقیست توفیق و منبع بارگاه بی با  
 گورنری کلکته که از من نزد ملازمان مانده بود از نور و این قدسی مفاوضه باز بمن روی نبرد  
 یارب آن ذات ملکی صفات ملکوتی آیات را آثار جهانگیری و جهانداری جاودان و بسیار  
 مدعا بخشی و بنده پروری فراوان باد عریضه نگار هواخواه اسد الله ایضا به حبس  
 ساسن صاحب بهادر بخت کثیر البرکت صاحب الاکبر عالی نظر بنده پرور عیار آرد  
 ستوران و امیدگاه ثنا گستران زاو افضاله به رودادون توفیق به دستگیری که ستوران صحنیت  
 نام آورست بختی بخت خویش مینازد و نیروی این بختی را که عبارت از فرغ طالع است  
 و ستایه گزارش مدعا میسازد و روزیکه هر و جاوه بندگی بفرق فقدان پادشاه یعنی دران  
 بهایون بحسن که معیار افاضل است جادشت علی الرغم روزگار بفرجی و دیدار و مادام دل  
 بشادمانی نهادی و خود را بارزش التفات و سخن رحمن قبول فروده وادی تا بمشاهده  
 آن نواز شهای امید افرا افنون آرزو و در نهاد شوق فرجام اثر گرفت بخت شاد افراش  
 آبر و بخوابش ریشه قلمی سبادرست رفت هر چند از مقام ناشناسی زمره متنا ساز و ادالما ادب  
 که پرده پنج قانون حسن طلب است هم از ان پرده آواز داد که مدح نا گفته آفرین خوان  
 و بندگی ناکرده پاداش آرزو داشتن آن کدام آیین است و آیین کدام دستور هر آینه اند  
 را بهر آن در سر افتاد که خود را خموش نه پسند و با بنگ ستایش و لکشا پرده بر ساز سخن نه  
 جگر با کاغم و جا نگذاری پاس و ناسازگاری منش و اشتیاقی رس و تنگی دل و پراگندگی  
 اندیشه و تیرگی هوش اگر کسی از نیمه سخنور است بختی فرا گیرد نفس ناطقه که زنده جاودانی و شمع آینه  
 و دیگر آن شمرده فرد میر و و منکه اینهمه اجمه و خراین دیگر نمسا هر دم چه چگون و داد گفتار تو  
 و سپاس مدی بهر توانم گفت ناچار بقبیله راه نبرده غزلی بره آورد آورده ام بر خیمه  
 و بهر آن که در واد پیشه شناسا اندیشه بشر طائل نهان نخواهد ماند که بدستی که بهر سرشتش



درناخن نهان ست خوش خاتمه اوز نگارش غزل چه عنوان ست اگر ازینو ایان برکے  
 بگلبنی پذیرد چه شکفت و اگر از ناله غم و گمان نشاء از مرز کیر و چه محب مرا خود ازین پس ناله  
 لب شکستن است و دل میدواری پاسخ بدتن تارافت و عطفوت چه قضا فراید و ازین  
 پرده که پرده سازتایش است چه رخ نماید غزل تا بسویم نظر لطفت چیست تا مسن است  
 سبز ام گلبن غارم گل و خاکم چین است به ایکه تا نام تو آرایش عنوان بخشید به صفیه نام شادابی  
 برگ چیست به کلمه از تازگی رخ تو در باره خویش به شرح انبیا الله ربنا تا حسن است که افشانی  
 مدح تو بچینش آید و به خامه ام را که کلید در گنج سخن است به هر دم از راسه منیر تو کند کسب ضیا  
 مهر تابان که فروزنده این آئین است به خیال تو به کتاب شکیم که بگریه عکس و تیو درین آینه  
 پر تو فکن ست به است گفتارم و نیردان نه پس و خبر است جزت نار است سرودن روشن  
 آه من ست به آتچنان گشته یکی دل بربانم که مرا به میتوان گفت که سختی ز دل اندر و  
 راستی اینکه دم مهر و وفای تو بدل به با هم آید منته باشد روان با بدن ست به دوری  
 از دیده اگر روی دهد و در نه به زانکه پیوسته ترا در دل زارم وطن است به داد اگر چه بهایم  
 بهایون سخن به لیک در دهر ماطالع زانغ و زغن است به حسد باندوه دل و رخ  
 تم نغمه ای به ناله هر چند زانده دل و رخ تن ست به سینه میسوزد از ان اشک که در  
 دامن نیست به بگرمی خلد آن خار که در پیرهن ست به یکسیه های من از صورت عالم  
 در یاب به مرده ام به سراه و کف خاکم کفن ست به حیث باشد که دلم مرده و پرش  
 نکنی به بجهان پریش ما تمزده رسم کمن ست به چشم دارم که فرستی بجواب غزلم به  
 آن رضا نامه که از لطفت تو مطلوب معنت به غالب گشته بجان جامی بران دروازه  
 گر بن مقتک گوشت به بیت سخن ست به آینه صیقل طلب و خسته مرهم جوی و گداز  
 وایه خواهد تا نگار اسد الله اب ضیاء الدین احمد خان بهادر جان برادر اشک  
 و آه غالب نام را یعنی آب به آب اگر آباد بشما سا به بکار به در حید از بیم دوریم اما اندیشه



فرزانی پیشه را سخن اندازد یکدیگر بدان پایه فرود آورده اند که دوری نزدیک آن  
 نتواند کرد و دیگر گفتم که خود را بسفر گرفته و نزدیک خود از من دورتر رفته آید اما چون هنوز  
 در وطنید همانا که نزدیک بامیند شادم که شوق دور اندیش دیده و دل ادرین سفر شما  
 فرستاد تا همدین غربت و ادشادمانی دیدار وطن نیز توانم داد و زمینها را که آید از چشمم نگذرانم  
 و از رگنهای آنندیا را حفظ گوی و الا مان سر گذرند که آن آباد چه ویران و آن ویران  
 آباد باز نگاه همچون محبونی و هنوز آن بقعه در هر کف خاک چیده نیست روزگاری بود  
 که دمان سرزمین جز مهر گیاره نشستی و هیچ نهال جز دل باریا وری نسیم صبح در آن گلکده بستانه  
 و زیدان و لمار آناه از جابر گنجی که رندان راهوی صبحی از سر و پارسایان رانیت نماز  
 ضمیر و درختی هر چند هر ذره خاک آن گلزمین را از تن پیامی بود و نشین و بر برگ آن گلستان  
 را از جان و روی بود خاطر نشان اما از گی وقت شما را در نظر داشته در و پرده پیش  
 انگیزه بود و چشم براه انداشت که کی نویسد و دریغ که هیچگاه نوشتند که رخسار گلین دعا  
 مرا بکدام ادا پذیرفت و دریا بیاسخ سلام من بزبان موج چه گفت حالیا که از سیدمان شما  
 باقبال نشان میرزا زین العابدین خان دعا میرسانم و به میر کرم علی حسب سلام و سلام  
 خیر خاتم شمس الامرانائب والی حیدر آباد و رباعی والاف نظر اسرار گرامی  
 که فیض تو یافت رونق این کهنه سرا به یارب چه کسی که لفظ شمس الامرانائب جزو بیت  
 ز اجزای رقم نام ترا به بوقت عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته پاسبان  
 حضرت فلک مفت ثواب همایون القاب قبله اهل عالم نایب وزیر عظم و ام اقبال  
 زاد افضاله میرساند و ان فیروزی بخش توانائی ده را سپاس که با اینهمه دوری همچو بیت  
 و اگر خود را از نزدیکان شمارد و نیست برهان دعوی اینکه مخروم و مطاع محمدیان آفاق مولانا  
 عبدالرزاق که شریف مدینه و صورت صدق و صفای آینه اند گذشتن ذکر خاکسار به بزم  
 جاوید بهار ذکر کرده اند همه وانی و فیض سانی ثواب خدایگانی با غایت حاضر و دور و نزدیک



کیاست زین پس آئینه را بصیقل شیشه و گدازا بکنجینه نوید در دایره و اشعارت و آرزو و اردنی  
امید همانا بخت را خواب گران سر آمد و دولت بد بچوئی اندر در آمد بر ضمیر منیر که آئینه را زها  
نمانست نهان نماید که شعر و سخن را با بناد و کمترین پیوند و حافست و خامه از بد و فطرت  
در گرافشانی در آغاز رخنه گفتی و به ارد و زبان غزل سر آ بودی تا بیاری زبان ذوق  
سخن یافت از آن وادی عنان اندیشه بر تافت و دیوان مختصری از رخنه فراهم آورد  
و آنرا گلدسته طاق نیان کرد که بیش سی سال است که اندیشه پاری سگال است  
با آنکه از بیم شیر و آن سپهر درین کار و انشائی هزار و گوهر شهوارا بر دریا پاسبان است و  
گردن کی خوی ناسازگار زمانه را نگران بدو قبح بخشی او را قصه قلم مرست است و  
بشا و ابی نوامی سخن تر دست درین سپیده دم که بخت غنوده چشم نیم باز و درین نگرست  
و بیل طبع بقاصدای زمزمه بال فرو کوفت خدا را نیایش و خدا و عداستایش ساز  
داوه آمد بستان دل در لوا مع سحری درمی بردی دل کشا و تا دران روشی قصیده شعله  
شصت و هفت بیت پیوند گارش پذیرفت چه تمهیده از سینه که تاب غم دران آتش  
افروخت نیم سوخته آبی و از خمینی که برق آنرا پاک سوخت دود اندوه گیاهی فرخانت  
علیقه نگار که بدستایه پیشدشت قبول روزی چند دل بشا و دانی نهد و درین تنهائی داو  
همدی خویش در فقر و بالتفات نیزم در آرزو چه تراغ و کشا ط خاطر غلسر که بی طلبی  
چنانکه هوس میسجد و آریسگانه اگر بنده پرور را دل پرستش گرم نگردد و شره از مهر غم بر  
نزد پندارم آن آه نیم سوخته را شعله فرموده آن گیاه دو دانه در آبا و بر واری رخساری  
است نه سحر که آرای عرض بندگیست نه لاف از زندگی کار با بخت کار سارست با زبان  
و راز فریاد سائل و عامی و دولت است بدعوی نیست قصیده ای منظر کل مرز دل  
آمار که در این نیست لبخند و خنده و قلم را به شمس الا که شرف نیست هاشم  
خور قبله و در آنکس شمعینان عجم را به یار سبب عنوان صحیفه امارت فکری کافی از دست



بتو قیام بقای جاودانی رقم پذیر باد خط به منشی فضل الله خان برادر منشی  
 امین الله خان دیوان راجه الور فرد تنگست دلم حوصله راز ندارد به  
 آه ازنی تیر تو که آواز ندارد و ابر بهار اگر بکشایش فراوانی دستگاه همه گوهر شاه  
 آفرید کشت کشا و زر سر سبزی و باغ که یورشادابی از کجا بید بچنین بر تو مهر اگر در  
 نمایش نیروی تصرف بر مغر خاک راه نبرد دانه راد خوشه و میوه را بر شاخ که پرور و لایم  
 خامه که میاخی بیزبان است و زبانان راز دنان اگر جز بذر که ندانند نداشت گزارش  
 مانی الضمیر بخور از که چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساد و خوشتر آن صحیفه  
 صبح صادق جهان مهر و وفا تواند بود و دلدادگان را از آغاز نگارش بحرف مدعا در خود  
 تا بحدوث زواید که اینجا بمنزل نفی ماسومی است اثبات حقیقت اخلاص تواند نمود  
 من که جز استی بدلم نه نشیند و جز است بزبان نگذرد درین انزو که هم بندم بر دست  
 و هم بزبان شنوده ام که عرضداشتی بجانب من بتظرگاه التفات راجه سلطان نشان  
 و گذراننده راوران هنگام سپارشی بسزا و ستایشی باین بزبان گذشته است اگر  
 از گذراننده عرضداشت یعنی مطاعی منشی امین الله خان سپاس پذیرم و بر آن  
 ستایش که بفرمان مهر و مهربانی بود آفرین گفتم لیکن شکفتی فروماندم که عرضداشتی  
 که من نوشته باشم تا مطاع که رساند و محنت دوم کرم پیشه بے آنکه من گفته باشم  
 چگونه در آن انجمن از من سخن راند من خود بشنیدن این آفرین بر خود و نفس من حیب  
 و دامن سخن ناپ چشم رنگین کرده ام که هیات قدر و دست نه شناختم و دیده روشن  
 گفت پایش نشاختم کاش غالب مینوا خود وصله بندگی خود از دوست در خواستی  
 تا منت غمخواری آن عریضه سپارنا شناسا که هنوزش ندانسته ام که کیست از میان  
 برخاستی یا رب آن فرشته که مرا بهنجاری که من ندانم که از من بر و بهنجار من در نگارش  
 از کجا آورد چه کردن این سر روش اندازد ملک نیست و درینکه من بیگویم



هیچگونه شک نیست باری که آن خواهم که حضرت آن عرض داشت را نگیرد و بسراپاس  
 آن ورق گذرند و چون پدید آید که سوادش بخین نیست و اندک که گاشته کلاک  
 اند و بکین نیست سر آینه از والایا برادر خویش تن پسند که این نوشته تا نوشته و این فرستاده  
 نافرستاده را نزد شما که آورده است صاحب من حکایت است نه شکایت تکلم است  
 ز قلم رسیدن کاغذ نافرستاده نزد منشی امین الله خان خیل آب میسر و وشکوفه  
 این واقعه از سر هوش و از دل تاب می برد خدا را از مبداء و هم برآورد و بکشف این  
 راز همت بر نگارند هم آن نامه بوالعجب هنگامه را بر خوانند و هم با برادر خود در پیش  
 سخن رانند و نیز و میکه نورد آن آن ورق از هم کشایند خاتم خاتمه را بگوشت چشم مشاهده  
 فرمایند اما پس از آنکه بر پرکار اندیشه تیز گرد و دیاب سیرنگستن و پرسیدن پایان رسد  
 آن باید که بآنگه درنگ در میان گنج با سخاوت گناسته و صورت واقعه شرح داده آید  
 و السلام عرض داشت بجنور شاه او و از جانب مبارزال دوله و اب  
 حسام الدین حیدر خان بموقف عرض حاضران بارگاه ارم کارگاه حضرت قدس  
 فرشته پاسبان خسرو انجم سپهر آستان خلد الله ملکه و سلطانه میرساند آرایش پذیرفتن  
 عنوان صحیفه شریاری و جهان بینی باسم هالیون حضرت فلک فست سلیمان ثانی بر تراز  
 که والای و فرجی آن در ضمیر سخن گستران توان گذشت همانا پایه سلطنت که جاودان  
 اوج گرائی و سپهر سائی بود اکنون بدایا رسیده که نه از آسمان بلکه از هفت آسمان توان گذشت  
 قدسیان که پیوسته فلک ثوابت را با انجم آیین می بستند اینک ران فروزنده آیین  
 بچشم روشنی گوئی جدا اگر نشسته در و نشان چرخ روزگاری در آینه زدانی بسر و ندان  
 امروز جلوه مثال شاید مدعا در نظر آورد و در اینسان رادرین دور عرق شرمه نار وانی گوید  
 چیدین خواند که این دیرین اندوخته بار اتمقرب نزد جلوس بیجا شهر یار و ریادول افشا ندو  
 مهر و خشان را تا فتن دست مزدیاقوت سازی درین عهد صورت بست که تشریح



راعش نظیر نقش تنهای جگر گوشه معدن بکری نشست بجای این جلوس عادت مانوس  
 آسمان را بر زمین منتهی وزمین را در نظر آسمان شوکتیست که زمین از گرانبار احسان  
 از جانیست و اندر جنبیده آسمان از مهابت شکوه بر زمین یکجانبی تواند ایستاد هنگام و مدد  
 صبح مرادست و هنگام درخشیدن نیر اقبال گلبنی دولت در گل افشانی است و هم  
 نصرت در غالیه سانی چتر اسر آسمان سازیت و علم را پایه پروین افشانی و سهرابان  
 صلامی عیش دوام و ردا و داهل هزار و دهر شادمانی جاوید گرفته نذری که صدقه چین  
 عجز آستان سپهر توانان توان سودا و حضرت واکا سلطانی شایسته قبول تواند بود  
 از کمترین خانه زادان بنظر گاه التفات خاقانی میگذرد و عطای عطیه قبول که غایت  
 آبروست در یوزه گرا بروی روانی آرزوست اساس کوکبه سلطنت خدا داد و جادو  
 و سمند اقبال بارش غم حضرت صاحب الزمان مشرف بشرت بمعنای باد نامه  
 مبولوی فضل حق سبحان الله با آنکه از فراموش گشتگانیم و دانم که دوست مراد چه  
 بلکه به نیم خس برنگیر و هر گاه بساز دادن آهنگ گل روی آرام و بنجم که این پرده را  
 بپرده میتوانم سرود و از قهرمان اندیشه دور باشی در میان نیست هر آینه بدین  
 شادمانی که دستوری دل بدراز نفس نوید آبروی دارد و هنوزم با دوست رومی نیست  
 آتینان بر خوشیتم میبالم که غم جانگزار فراموشی فراموش و لب از زمره که دل در بند و دل  
 آست خاموش میگرد و خود از خوشیتم بذوق جفا با تو ساختمیم با ما و گویا ساز که ما با تو  
 ساختمیم درین روزها هوای آن در سر افتاد که بیستی چند در توحید مجید با عرفی گفته آید  
 چون کوشش اندیشه بجای رسید که عرفی را محمل اندوه مرا جای ناگزیر آن ابیات را  
 بر کسی عرضه میدارم که چون صد و عرفی صد هزار را بسخن پرورش تواند کرد و پایه هر  
 بهر یک تواند نمود و السلام و قصیده ای زوهم غیر غوغا در بهان انداخته به گفته خود  
 حرفی و خود را در گمان انداخته به پیره بیرون و درون از خوشیتم بر و استغنی به پرده زخم



پیش و میان انداخته بنام مظفر حسین خان نظم ایک گفتی کہ در محفل باشد به حال  
 جنبش زبان گفتن به تازیانی کہ را ندول بادوست و جز بگفتن کہ میتوان گفتن به خامه اینرور  
 گزارش شوقی است دستی بدستان گفتن و گر قلم و زبان ترانه یکے است و این نوشتن شما  
 و آن گفتن به قلم سازید هم گفتار به تا نگید درین میان گفتن به زانکہ و انهم کزین خروش  
 بهم پیش کردوزالامان گفتن به شکل انقادہ است و در فراق به با مظفر حسین خان گفتن  
 هر چه دادم کہ اندازہ و امان اختلاط زیادہ برآشنائی نہ پسند و واداشناسان در غور و بیجا  
 بدل کشائی مہرول نہ بندند لیکن چہ کنم کہ شیوہ من نیست و وفا آیین نوہادون و چون  
 شک باکان بد معاملہ و وجادل گردنہادن ہی ہی درین سخن کہ و بخود می زبان من نیست  
 برین و کار و بار من خردہ نتوان گرفت دل غمزدہ و شتم کہ اعتقاد الدولہ نوروز علیخان بردو  
 پنهان از من یکی از دیرین دوستان خویش سپرد شکر نگاری محبت را نام کہ شمع و نمون صل  
 نیفر و خستہ بلخ فراق آورفتاخم و گیرائی منون اعتقاد الدولہ را میسر کہ بہ ہرم قرب نارسیدہ  
 در لوحہ با شما ہمراہیم کاش گفتار آن فریبندہ نشود دے و غمناسہ کہ بنام ہمیش بود  
 سخواندہ بودی اکنون شتر غم باگ جان سر گرم کاوش است و چشمہ چشمہ خون دل از دیدہ  
 تراوش چگونہ خود را از نزاری بکا ہارم و دل را بکا ہارم حیل اگر داب خون بد آرم بروز کار جو  
 روی از موی سیاه تر و شتم و شور سوداے چو بھرگان در سر مرا نیز زہر آب این بلا بساغر  
 ریختہ اند و برگذار جنبازہ دوست عیار از ہنار و شکیم برانگیختہ روز ہاے روشن با تم دل  
 پلاس نشین و کبود پوش بودہ ام و شبہای سیاه بجلوت غم پروانہ شمع خاموش  
 بودہ ام بخوابہ کہ وقت وداع از رشک بخدایش نتوان سپرد چہ بیداد است تن  
 نازیش را بجاک سپردن و محبوبہ کہ از چیم چشم زخم نرگس بگلگشت چہ پیش نتوان برد  
 چہ شتم است لغش اہدایکویستان ہر دن فشر و خاک خون باد کہ در معرض آفتاب  
 وجود بہ زلف رخ و رکشہ و سنبل و گل بار و ہر چہ صیاد و دام گشت صید از بند بدربستہ را



با سودگی چه پیوند و گنجین گل از دست داده گلشن از پافتاده را بخرمی چه آینه شش تن  
 وادون شاه بهمدی عاشق اگر چه پس از یک عمر جانفشانی است دلدادگان دهن  
 که چه مایه مهر و نرمی و مهربانی است خوشامعشوق و فاسکال که تلافی را از بایست  
 پای به برتر نهاده باشد و از هر که بغضه دل برده هم بهر شش جان داده باشد با این همه که غم  
 مرگ دوست جانگزا است و اندوه جدائی جاوید جگر پالان چون داد آست که  
 از دست نه رنجند خواهیم که همدین جانگزائی و جگر پالائی با خوشی تن نشد که داروس  
 به ساختن این جنبگی کجا است و نیروی پنج بر تافتن مرگ که اعدا را درین سموم خیز  
 وادی دور نروند و خود را درین جگر گداغ و غمگی بشکب آموزگار شوند بان و بان  
 دیده در هر مایه عشق از آن و دستگاه هنگامه گرم سازان همین ولست که گاهی آنرا  
 کمر دهند و گاهی از چین گیسو بند بر پایش ننهند مرده راتاب کمر کدام که دلی را از جا  
 برانگیرد و چنین گیسو کجا که خاطری بدان آوید و ترسم که این غم نار واد و دیده جان غبار  
 آرد و در فتنه رفته مرگ دل بار آرد و بیل که به عشق بازی رسواست بر هر گلی که بشکفت  
 زمرمه خوانست و پروانه که هنگامه گرم سازی انگشت ناست بهر شمع که رخ بر افروزد  
 بال نشان است آری شمع فروزنده در انجمن بسیارست و گل شکفته بچین انبوه پروا  
 را از مردان یک شمع چه غم و بیل را از بچین یک گل چه اندوه و دلداد و تماشای رنگ لب  
 باشند نه فرو بسته بند یک آرزو و خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فریاد  
 که هم بجال فتنه بجا تواند آورد و هم خود تواند برده در بر گیرند تا بکوری چشم دشمن شادمانی گرامی  
 آیند و بدین بیت که هم از نامه نگار است سر و سر آیند و در با غم بیمار دل زار سر آمد و دیوانه  
 مارا صنم سلسله مو بروی صاحب من من ویزدان که آنچه گفته ام و سوزیت نه بد آموزی  
 اعتقاد الدوله که از من در ابرام خواهش نامه نگاری کل با و مرا بر آن آورد و که نامه با هم  
 سامی از جانب خود انشا کنم تا اندازه دلش خویش در اندازه ناشناسی پیدا کنم دل ساد



پیوسته بهر زنبون و از غم بیکانه و آشنا خوست اندوه گسارانه بچوش آمد و ملک لایاکی  
 را اندران جوشش پیراهه بر قمار آورد اگر صریحاً در اندرند سرانی سازگار نیامد اما خود  
 گزارند و از نگارنده در گذرند و دلخ آزار خاطر نازک خود را از آثا و مهربانی کار فرما شمارد و کار  
 بعنوان فرمان پذیری نگردد و لیکه بهر اندیشه توانا و اندیشه که بچگونگی بود و نایاب بود و نایاب شد  
 با و نامه نگار اسد و افتد نامه سیاه خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان بهادری  
 فرخنده بخا با کتران را همین امید گاه با هر چند بار روز روشن شب تاب رسیده بسایه  
 شب را فروغانی سحر دید کوتاهی سخن روزگاری بدان درازی سپری گشت که چون  
 آن اجزای زمانی را حلقه حلقه بهم در آوردند سلسله شمارین از احاد و توان گذشت که  
 ازین موطن ب نیازی ترانه سازست و نه از آن موطن سازش بلندی و از نفس منفسر  
 گداخته خجلت کم خدمتی خوشیم و هم جگر سوخته تاب نه پردانی دوست شرمساری را  
 آن پایه که هرگاه اندیشه باشکارساس نگارش هند خوی شرم سطر از صفی بخش  
 دیدیمینا کی آن مایه که هم بیج رقم بنجی لوزه بر اندام آنچنان زود آورد که خامه از دست  
 دوست را از کار برد لیکن با اینهمه دل آرم جوی بدان خورسند است که چون طوبی  
 زمانه بد رازی جیل ملتین امید پیود آن سزا بد و ازین سخن باز آمد که در هر روزی خنک آن  
 توان زد آ و خجکی بیکگاه رسید که برین زچرخ گردنده چه رفت و ستاره چه پیشیم آورده انیکه  
 نموده ام بکدام حیل از مرگ امان خواسته و بکدام آند و دل بسته ام بعد از او پینگ رستی  
 رومی نگرفت و فیروزی بدشمن روزی شد تا لار و کلند از لندن آید و ایوان گوزنی  
 را بوجود خویش آراید روزگار ورق گرداند و بنجار داری چنانکه بود نماند والی فیروزی  
 از میان رفت و ولایت فیروزی و حکم قلم و سرکاری گرفت خواهند را با ملازه دیرین  
 باز یافت بر کلکتری دلی برات و از در یوزه در دولت همپشان سجات داد و بگوشت  
 مدعی علیه صاحبان کورث آن در کمر را داور قرار داده ام و داور را بیا بگیری گوشت



بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لارڈ اکلت گران پذیرفت هیچکس از دادگاه بزرگ  
 خبری بمن باز نگفت چون لارڈ البز اسباد را بروی گورنری افزود و جفاهای رفته پیش  
 بر شمر دم و دناخ از اطمین بود و باز کارا گهی که عرضداشتی انگریزی بنام تامی سلطان انگلند که  
 درین روزها بکلیس شکوه سلیمان بنفش است بدو فرخنده گهر فرستادم و فرستادش  
 بسیارگاه غمخواری آندو کردم خواهش من روانی پذیرفت و نامه میرالامرا حبیب سکر اسباد  
 گماشته نیم گشت سه در مقام آلا آباد بمن رسید می نویسد که فرمان چنانست که این عرضداشت  
 بشمول کاغذ طاک که بیایان ماه بسفینه ڈاک خواهد رفت بولایت فرستاده شود تا اینجا  
 سخن از سرگذشت بود تا در سر نوشت حبیت وزین پس جابر سرود از ده گند و درین گشت  
 که زاویه خلوت جانگذاری من از و دول چون گور کار تا کیست چشم بدین سیاه کرده ام  
 که شاه انجم سپاه او در اشنا گویم و چشمداشت جائزه از خوان نوایش بهره جویم اما بدین کار  
 بر نتواند آمد و این نقش درست نتواند نشست تا خوی روزگار دانه و سخن بگری نشاند  
 و میان نباشد فی غلط گفته انداز و آنان انبوه اند و شیوه بیانان بسیار اینجا صاحب  
 باید بر شمر هر بان و از و دول آن بیچاره آگاه و باندان کسانی و از و دول و می دانان اگر کسی  
 بسزا و اگر و و سخن را سخن و سخن را سخن تواند ستود و و و و و دست و زبان حسرت  
 شنو را بگری شایش سر تواند رسانید معذرت است که هیچگونه بیگانگی و خوشی نگرانی  
 در کار نباشد و گزارد که سخن را پذیرفتن سپاس از ان گرانمایه دشوار نباشد اندیشه که سرایا  
 هر کار را پر کار و چون پر کار گردند بسراپا هر کار است چنین یگانہ فرزانه و آشای جوهر است  
 یا اینهمه استواری پیوند یکدی که کختی از ان گفته آمد و زبان معدن هر و موت نشان نمید  
 هر آینه دل و ربه است که اگر چه و لنوازی دل دهند و دستوری دهند آن ورق را که چون و  
 من سیاه و کاسه که ای سیاه غر و جبه است بنظر التفات فرستم تا باینی که من و او  
 و اندر پیشگاه جهانیان رسانند و اسلام بالوف و الاحرام نامه بنام نواب مصطفی خان



جان را از تن سپاس و خواهر را از بنده نیایش روز آوینه چون شب شد نرم سخن آرستند  
از آن رو که غزل نگفته بودم از شرم تهیدستی سر در پیش داشتم و فتن با نجمن مضمونی بود  
که هرگز بخاطر نیکدشت والا جابه نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تعالی و فرشته  
بر من گماشت زین العابدین خان عارف و غلام حسن خان محبوبی این هر دو ابرام  
پیش شامگاه بجلو تکه تنهایی من آمدند و فیصل آوردند و بداندان که شیرا چون شکا کنند  
فیصل با کشتن مرا با نجمن بردند و دیدار مخدوم معظم و صده عظم مولوی محمد صدر الدین خان  
ملانی رنج راه کرد و باره صفره سروان در آن بود که مولانا سحابی قدم رنج تفرموده بودند و  
مولانا صهیانی در زمین طرچی دوسه بیت و نشین دشت با بجمه چون غزل خوانی سرمد گریه  
منی آید و دامنم نمی آید در بحر جرح شمس سالم طرح کردند از یاران بنده میرزا زین العابدین خان  
عارف و جواهر سنگه جوهر در زمین طرح و غزل خواند و نقش نوز گوی کبری نشانند من  
بغز لیکه مهران روز گفته بودم ز من سرای آدم غزل صبح شد خیز که رود و اثر بنایم چهره  
آهسته بخوناب بگر بنایم بنامه نگار اسد الله شاکسته رنجینه بست و سوم یارح هنگام نماز عصر  
که ابرق طوفان بود و هوا تگرگ بار ایضا شادم که رسیدن نامه رسیدن چانه آگرم کرد و گرمی  
هنگامه افزودی که ناپدید روز بود شامگاه بنرم حضرت آزرده باریا فتم پیش از آنکه از مد عار  
سخن اتم اثر رنجوری از ناصیه مخدوم آشکارا فتم نزله و زکامی داشتند همانا زنده و دهن شها  
برین روز نشاننده بود با بجمه مشاعره نخر میدند و رهی را دستوری و او اندور انجمن رنجیه گویان  
بیا گرد آمده بودند غزلهای دراز خواندند تا بکا شانه آیم و پیلو به بستر نرم نیمه از شب گذشته بود  
با بجمه در نور و غزل خوانی چون نوبت بمن رسید نخست ملک خواند و فلک خواند و دست دردم  
الگاه غزل طرچی خواندم غزل چه پیش از وعده چون با در ز خوانم نمی آید و بنوعی گفت  
می آیم که میدانم نمی آید و همانا که اقبال و نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر صریح  
عرفی هر صد سال میتوان تبنا گریستن به طرح فرموده اند و برین طالب علی قصیده و



در غزل شیرازی دو غزل **طالب** بنیوار یکدم زمره درخروش آرند و السلام والا کرام ایضا  
 امیدگامی آید روز بود و نوید بزم سخن سامعه افروز شامگاه حال و دفرخ شوش از  
 در آمد و مرا با بخت بر بند و میر نظام الدین ممنون و مولوی امام بخش صهبائی چون رنجور  
 بود و نیا مژد کس بخدمت حضرت آزرده فرستاده شد اگر چه دیر آمد اما آمد و دلم را صفا و زلف  
 را نو بخشید و بنده را در زمین گریستن بکارش قصیده اتفاق افتاده بود آن می سخنیدم که  
 ورق را چون برات نامقبول باز بزم در بخت گویان را در دستم از آمدن حضرت آزرده  
 دل بخوبی بالید و زبان بزمزه دستور یافت سجائی نیز خوانده حاضر بود و در زمین گریستن  
 غزلی انشا کرده چون قصیده مرا شنود جمل شد و از گفته خود بختی خوانده در گذشت امر فرود  
 آن بودم که قصیده بر ورق نویسم و به پرستان در دو لنگره فرستم تا نیمه فرصت بکارش  
 دست بهم نداد هنگام نماز پیشین بود که سجائی و قلم بهم آمدند آنرا گریه در آستین و این  
 کلدست در دست برید فرخنده نامه بمن سپرد و رفت و ابر باریدن آغاز کرد و ابر قطره میرفت  
 و من از روی نامه گریه میچیدم تا اینکه کلبه ام از آب و دامنم از گوهر نایاب پر شد زهی غزل و  
 خوشا غزل پایه این زمین را با آسمان برده اند و سخن را بنوازش زمینیان از آسمان  
 فرود آورده سخن سرودن حق شناست اگر آبروی ستودن داشته باشیم بر خود ناز می توانیم  
 زیاده زیاده ایضا رشک طالب فخر عالم سلامت قصیده گریستن با آنکه از دلم  
 بزبان رسیده و از زبانم بدتر اویده و همچنان در دل جا دارد و بشاید غزلی که امروز بمن  
 رسید هم از دل فتن و هم از نظر افتاد زبانی غزل و خوشا غزل اگر چه رسایان و کج مج  
 زبانم اما اگر بهر بیت را جدا گانه بیک قصیده ستایم می توانم آه ازین مقطع و داد ازین مقطع  
 زبان ستایش این مقطع کراست با آنکه در سخن هوا خواه و آموزین گوئی شامم مرا بر شما رشک  
 آورده و جان مانید که بیک سخن را جابیند وین مشاعره که گذشت خاک زمین گیر من عبا  
 چشم ریخته گویان نگشت غزل خود کی گفته پیش از روز غزل خوانی گفته بخدمت حضرت



آزاده دام بقاوه فرستاده ام و سر آن دایم که چون بنامه کامیاب گردم و آن را  
 پانچ نگارشیم در نگارش همان غزل سراییده من باشد امر و که والا نامه رسید و همین دم بیای  
 شتم و تا ورق بیایان نرسید نام نخوردم فرد دیدم آن هنگامه بیجا خون محشر دایم خود  
 همان شویست کاندزیت در سر دایم و السلام ایضا بان خواجه سنجی پروا من نبیده که  
 غمناکم و ز غصه جگر چاکم خواهم سختی گفتن آن روز که میرفتند آن نامه فرستادند که دیدن آن  
 خون شد دل تا جگر از اندوه گفتم چه کنم خال لب چون کار و گرگون شد با دیدم  
 اینک منت تا عند سخن خواهم چون گرد و غباری بود رفتن نه گفتم آن روز شام  
 آمد لا بلکه سیه تر شد سرانده بیالین بر چون غمزدگان نفتم می می خواهم رفت  
 آن حسنه که غمخوارش بر زخم نمک پاشد و ز دیده بیدارش شورابه روان باشد چون  
 از افق شرقی خورشید درخشنده فناگاه سرسبز و آتش کجبان و در دشت  
 پیر و رفتم بگر کاوی و آن رازنهان را از دل بزبان وادم در خلوت تنهایی  
 بپروه چو هم از آن سینه آمد و بدم شد چندانکه دم اندر سینه از مهر بیام من و بیایان  
 بنوا آمد و آن ناله که بر لب بود از باطن من سرزد آن دم که نفس باقی بر تن گونه  
 کشاکش کرد یک کاغذ نوشته بود است بدستم در چون ناله نمود و دست  
 زان شعله که دود می داشت بر جبینم نشا بنامه گفتم مگر این صفحہ غمناکه از  
 فهرست نیازسته باید که فرو بچم و آنکه به نشا مندی زبانه خواجه روان سام  
 کوتاه کنم گفتن آن نامه که من گفتم حجاب در والا بر دند و روان کرد و هر چند  
 در اندیشه پیدا است که خوش باشد با خواجگی استغنا با این همه خوش نبود و خوش  
 نه پذیرفتن دیر در سحر گاهان روشن گهران نیرکش روح و روان دایم بل خوشتر  
 از آن دایم دیوان نظامی را آورد بسوی من زبیکونه نوا با بود و پرده گفتارش  
 که ذوق بهنجارش به این زمزمه سرگردم والا گهر اکبر خان خوانند سلام از من



نامه بنام مهارا و راجه بینی سنگه بهادر فرمانروای الورد رسید گل کپوره  
 بر بنه میرور آفت قهقنای مهاراجه فریدون فرسکندر جابه بعد از شرح مدارج سپاس و ادب  
 که هر آنکه نوعی از انواع مهر گسری است مشهور میگردد انداختگی وزمین فردوسی نسیم و شادانی  
 رسیدن گلهای قدسی نسیم نه آینه است که اندیشه سخنواران توانا گفتار اندازه گزافه رخس آن  
 خواند و نه صحرای خامه ادرین مقام به انگونه نشاط از مهره شادی داده اند که پذیرم این فی بی نوار  
 منصف عیب لیبی وی داده اندی گل کادی که گفتن گل به بدین گلده است و هر گل از آن گلده بی انگ  
 برشته بند نسیم پیوسته نه گلده است بلکه نایه پیچیده بهشتیان زمینان فرستاده اند دوران نامه از  
 صفا و قوت و خوبی اسکن خوش خبر داده اند بتازگی منشور بیدار بختی لپین و بستره حبیبیان  
 بتازگی توفیق سرسری حرف دعوی نازنینان والائی وجودش بر گوشه دستار با و جنبش بر  
 کلاه کیقبادی در سر انداخته و زیبای شهودش در موقت انظار بین لسطور فرد و فخرت متاع  
 جنت روشناس نظر شناخته لباس شاد گم گشته کنعان اگر از حریر پرگ این گل نبودی گوشت شیر  
 را بوی پیرن چشم روشنی اعاده نور بصیر و نمودی منشوی خوشا کادی و بوی جان پرورش  
 ز خود بهر پرواز به شهرش به نسیم روان پرورش داده اند و گر صورتی شهرش داده اند  
 از آن روست کاین گل به نشت نسیم نه زیباست است پرست نسیم نه تو گوئی بهاران  
 فرخنده خوی به که رسام رنگست و قسام پوسه به پی تازه گلها سار و می بهشت + برات  
 روان بخشی بو نوشت به نسیمی که از آن تازه گردد و داغ به فزون آمد از طرف گلها سار باغ +  
 نگه داشت آنایه و لفر و نه بجا و به نشت اند و نه متوز به متوز از و ش نو بهاران شده به نشت  
 روزگار آن شده به اگر چه در رایت شادی بود به زاکسون گلها سار کادی بود به شمال  
 صبا پیشکارش بیاب به گل از نسیم آئینه دارش به باغ به بدین ارمغانی که فرخ و دم است  
 چنین تازه بر که در اینجا کم است به بدانسان که جان رست از تن سپاس به فرستاده  
 را با و از مس سپاس به بود تا که زیب بساط سپهر به ز نسیم ماه و گل سرخ مهر بهاران



گل که آرد بگلزار باو: مهاراجه را وقت و ستار باو عرض شد: در زمین گوزری  
 اکبر آباد و جبریل مسن صاحب بها در نوشته شده است بخت و اقبال و نوب  
 عالیجناب اور فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطار و پیشکار کیوان پاسبان  
 دام اقباله و زاد اجلاله آداب بندگی که سرایه نازندگیست بعنوان تنفیس بجای آورد  
 والائی پای فرزانوای خداوند مهر پسند را اوج کوکب بخت خوشتر می شمارد بنده را  
 دلنشین است و شکفت که خداوند را نیز خاطر نشان باشد که در آن روز و لغز که لب بر  
 قرب و باره راه یافته بود بهمنی طالع خجسته و سازگاری اختر مسعود و توفیق گزارش این  
 گفتار یافته بود که سطر چند بتوقع خوشنودی از رگ کلک که بار فرزند و آن مرزگاسی  
 را بگردن بخت عریضه کار فرآورد تا چون نقش جهان اوری و گوزری بکری نشیند  
 بنده فرمان پذیر نقش تمنای قبول در آئینه آن نگارش کرسی نشین بنده با نا از فرط عطف  
 و رفت بدین فرسخ یا فرسخ آبر و دول را نیز بخشید بود که هرگاه آرزوی بنده توفیق  
 جوی روانی خواهد گرفت در روانی آرزوی توفیق خوشنودی تفقد دروغ نخواهد رفت  
 خداگاه است و بنده خود گواه که آن وعده بگزین ادایا وفا پذیرفت و مکرمتی نبط  
 آمد که بیاس آن بهر زبان نتوان گفت که در آن هنگام که تازه زمین بوسید بود  
 و حق بندگی بر آن آستان سپهر نشان ندشت آنهمه نوازش کشایده کرد اکنون که  
 دیرین بنده آن درگاه و خاک نشین آن سرسبز است هر آینه بدان آرزو که هر روز به شری  
 امیدوار و هر شب بشی را خوشگوار باشد آرزو یافتن و ساده گوزری اکبر آباد بوجود همایون  
 انان رو که نشان قبول دعای سحرگاہی من است برخ آرزو در دولت کشودان راه که  
 آن دیار سقط الراس من است و مرزبانی من نیز بعد از سرزمین بود امیدوار فرمود بنده  
 خالص لا خلاص بودم رعیت خاص شدم و رندگی بعنایت استظهار و آتم رعیت گری  
 بر غایت سزاوار آدم بشادی آوازه این نوید که بر بنیانها افتاده اگر صد هزار گنج گهر و شمشیر



بر فرق خلق افشاند می و بسته خوشی با ده این نشاط که دل آرومی داده اگر از خروید گیران  
 نترسیدی خود را جم و پرویز خواندی زمینیان عوی این شادی آنوقت پذیرند و سپهریان عیال  
 این شادمانی آن ساعت گیرند که نهال تمنای هواخواهان گلستان گرد و داکتر آباد و زیدون  
 بسیم بهاری یعنی رسیدن موکب شهر یاری گلستان گرد و دامنکه بیست می شو قلم بغدادی  
 بهارستان اقبال بخود از جای برخیزم و بگزارش حرف تمینست هزار رنگ زمره از ساز لفظ و نغمه  
 قطعه هوا عیبه فشانست و ابرو گوهر باره جلوس گل بهر چین مبارکباد و بهر باب نغمه نواز است  
 نه ترانه فروش و خروش زمره در انجمن مبارکباد و بهر زم نغمه چنگ و بهر باب ارزانی  
 به باغ جلوه سرو و سخن مبارکباد و بهر شمعها که بکاشانه کمال بر بند و فروغ طلوع  
 از باب فن مبارکباد و بهر زبانه پاک بهیچانه خیال کشند و طلوع نشسته اهل سخن مبارکباد  
 فضایی اگره جولانکه مسیح و سیت و زمین بهمنفسان وطن مبارکباد و بهر حرف بهمنفسان  
 فرخی ز بخت مست و بهر بخت فرخ من هم من مبارکباد و بهر من که خسته و رنجور بوده ام عمری  
 نشاط خاطر و نیروی تن مبارکباد و بهر بار بار فروزون گفتیم و کم است بهر نوز و گوزری جمیع من  
 مبارکباد و بهر اعتماد کرم خداوندی که در یقه ارجند سیت و در عرض این مدعا مبارکباد است میرود که  
 از شرف پاسخ این تمینست نامه ناکام نمایم تا بر سیدن عرض دست فرار سیده اندازد و از رش خود  
 باز و انم نیر دولت و اقبال سپهر شمره فروغ بیزوال باد و خطا بمطهر حسین خان یارب رود  
 فرزانه فرخ فرهنگ فرخته نشان بدیار رشک فرخار کلکته که اگر فردوس نتوان گفت  
 ارم است البته فرخ ترانان باد که شمع راه و آشوب ناسازی آب و هوا در برابر آن فرخی  
 نمایش تواند کرد زان پس که نقش لیشین رسیدن دوبار در آئینه گیتی نما دیده شد بزبان و زبان  
 بیان شفقتی اعتماد الدوله بهادر شنیده شد که در آن نامه که از کلکته بدان والا مقام نشسته  
 بمن که از دعا گو یا نم نیر سلام نشسته اندختی اندازد یاد آورون و زهی انداز از دل برون  
 باری چون کلکته رسیده اند چه خوش باشد که دلنوازی و کار سازی را اساسی استواریند



ولا ابالی حرام عرصه سخنوری یوسف کفان معنی گستر می بقلم غالیه سکا و فیفس عطرشان  
 شیوا زبان روشن دلان مکرمی امیر حسن خان بسمل ابامن آشی و سبزه نگار آینه گران نشین  
 نیست که گفت نزد و دن توان سود و خوشدلی در میان هم روی نتوان نمود نو آموزان را  
 رگ کردن از زانی تا بدان در یه انگشت نما تواند شد و بدین زخمه ساز شهری نبوا تواند آورد  
 سکه دیرین دستان پنج این کهن دیرم و نوای ساز من دیرین گنبد کبود پیچیده است اگر نه  
 در خوش آیم چون چنگ گوش تاب اشایم و اگر یغمان از سر خامه بگذرم چون دم بلی  
 و زخوم حاشاکه در فن سخن جنگجوی باشم نیردان دانند که آن گفتار که از آن سوره بهیده لانی  
 و ازین سودر تلافی بمیان آمد نه پسندیده ام و دامن که دانا نه پسند و که سخن را که گران از  
 متاع عالم قدس است از بسکیری به نابا نیست صرف گفتار در دارند که نه اندران نار و انگار  
 خامه و ربتان من بود و نه خود آن نامزد اگر از اش بفرمان من بود مهر و وفا می من بهنشی  
 عاشق علیخان مغفور آن می خواهد که تا امیر حسن خان از جان دوست تر ندارم خود را از حق گران  
 نشمارم ندانم این جوامع و تند خوی ناسازگار منش ایچه در سرافتاد که با من که پیر غمخیزه گویشم  
 بدین بهیری در افتاد و فرود بدان معالیه و بیدار غ و من بیدل خوش آنکه معذرتی صرف بر تم  
 گردد با آنکه عذر از انسو میبایست پوزش ازین سو گذارده آمد تا آزادگان دانند که دل ما  
 حسته زخم کین نیست و ما را خبر مهر و محبت آئین نیست امید که آزادی و دومی در بیخ ندارند و از گذشته  
 در گذشته خوی خود و خطا و دستان در گذارند و السلام بالوف الاحرام خطبام امیر حسن خان  
 فرودانم ز سوز غم که خجل دارم ز خلق بی بومی که تن ز سوز سخن سخوان و در همانا گدای راه نشین بار  
 خوشین آرا و بختی خود نمای افتاده است بگزاید تا دلق کهن را از پلاس فرموده پیچیده چند بر یکدگر  
 دوز و دروس و نرم را از موسی ثر و لیده حلقه چند بالای هم فرود آویز و گوئی امر و زگر رزیه پاشی فی ظلم  
 بهو اطراف بساط نرم ارم رشاک کسی است که گران از گهرهای شاهوار و گنجینه ضمیرش بسی است  
 بر آینه سود من در عذر گنه خوشتن است نه بساط دعوی آرستن مگر نواب خسته القاب و فرزانه آستان



بر عیس پایه و خدام فرخ فرجام سخن سلسی سر و ش نوای روح الایمن همایه بر لوانج بینوا بخت نیک از دور  
این باز پرس در نیایند که چون دستگاه آرایش گفتار و صد کاروان متاع سخن در بارند است بیک  
جرات و اینهمه نیر و از کجا آورد که دو سخن پیوندی دوستان سخن گستاخانه رو بجا آورد و فرود زمین  
نبود خاتم گدا در یاب که خود چه زهر بود کان تنگی من دارم + اگر دل دوست جوی و خوش است  
دگر زبان دوست ستای در خردش آیین من بدین هر دو رنگ گذارش هستی ست نه بر بود  
نیز نگ نازش هستی پیش از نیم دلی بود خسته بند غم و روانی فرسوده و زرش راز تا به نمودی بود  
خویشم شناسا کردند پندار پیدائی نمائند و گمان هستی برخاست و نی که گوئی نداشتیم از هم پاشید  
و بندی که پندارم نبود فروخت لاجرم آن روان افسرد و آن ورزش سر آمد و روزگار لیست  
که خاکم بی غبار است و آکشم بی دودنه زبان را بنکته های جگر آلاکاری و نه روا را با لایزال  
خونابه یا لاسری و مشاهده بهار سامان صحیفه رقم زده کلکی که بر رفتار تدویر اخراش آ موزد و به  
صریر بر آرایش هر نقشی که از سواد و ریش بر صغیر نمودن شسته اعتقاد الدوله را منشور فرمودی  
بادی که از کشاد نور و ش در عرصه شهود خاسته غالب را نسیم روزی بود بد لرزایی  
اندازد و رود و لیک اعتقاد الدوله بیرون آن بخود نازد و بر من بیدار زبان پیواره دراز  
کردی ندانم از سینه بی کینه من یا از دوست توانا شش در بود تشنه پید است که باشام  
هر جرعه که آبش نامند و بهنگام تشنگی آشامند شکیب خوشامن و فرخامن که بزال خضم  
از دل لقت و تاب بردند اینک منم پیوند آمیزش سر و زانو گسته و از سر نو خوشی پس  
خیر باد و خود را دست مرزا دگوییان بنامه نگاری نشسته جماعتی از قدسیان بدین بسا  
من چشم روشنی گوی و طایفه از حوران بر در و بام کلبه من قاص بکوری چشم دشمنانی که  
سخن بدان و سخن چین مو هنوز چون چشم بد در کین اندجام باده پیایی بگردش جرعه زرد  
بروشنی روی دوستانی که ساز آشنائی نوا و در و بیگانگی دوا از ایشان یافت خط پیاله  
و مادام تبایش نظر فروردان دانند که هم از نیروان همیشه آن خواهی که این گنبد گردنده بختی



عدد کرد تا کار من با دوست در سن شگرت آفرینش که هست و نیست یک و گرد و امید که بین  
 پس به بند مهر بنده وفا و در لطف سخن مخلص بودا را نگارند و یقین بدارند که غلامی را زبان  
 بادل کی در زبان و دلش به دریا باست من خود زندگی از بهر آن خواهم که مگر در همه عمر آزاد  
 خاطر مبارک را به پذیرش توانی توانم کرد و نیز بنده از بندگان دوست روانی این خواش  
 دوست دارد که نامه مراد در نور نامه اغیار به شکنجه و روان مراد در بند و شوا و شکست خسته  
 رواندار و اعتقاد الدوله نیستیم که بدین زبونی تن درویم عذر بند است مسکن منفرج سموع  
 نیست با اینهمه گمنامی و بیچ کسی روشناس اعیان و اکرم نامه مرانامه شهر و نام من که بهر کج  
 شهرم بر عنوان لبست افق غربی صفحہ مشرق نیز از دوست که به تقریب گذارش آن در آب  
 زمین بوس همین نگارش انبظر گاه خاور شباهه خواجه بنده نواز زهی پرور و مخدوم  
 و الامتبار عالی که مولوی محمد سیح الدین جان بهادر گذرانند و بدو قبله نماز گزارون مران  
 بهر کج سینه کیش یگانگی و اندک بخت ازل و در بفرجی اید پیوند با خط بامیر حسن خان  
 خاقانی پایه صاحب و خرمی سرایه مطاعا نامه نامی نام آور چون دولت و خواه که ناگاه  
 رسیدیم ناگاه رسید و هم و خواه آمد بهمان اندازه شناسی شکیب او را و فرو تظالم پیش از  
 انتظار فرستاد و زهی مشکباز نامه بهار کار نامه فر و از کو نگار و لک شاتر و زبا و بهار جان فزا  
 بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین شادی اگر بخت راستایم هم من بنارش از زم و بخت  
 به ستایش آنکه درین نامه خود را به سخن ستوده اند گونی با من از مهر هم زبان بوده اند من و  
 ایمان من از انچه گفتند و گویند بر تراند و به ستایشی که بر تران در اندیشه نگذر و در نور پیکر شر  
 را بیاوند و زمین بنظر آسمان اگر رسیدان سخن را شاد به سوار اند بفرمان بری غاشیه بر و شیم و اگر  
 دیار مهر را خداوند کار نامه بندگی حلقه در گوشیم از حیثیت که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهر  
 فرموده اند جرحه التفات بر غالب تشنه جگر بدان اوانه پیوه اند که چون سگالش مغر سخن را  
 کا و انا الفاظ به مهر و محبت ترا و در و گاه ناز بدل سزا و چشمه نوش هنوز عیش با اندازه



شکر خند است + امید که درین راه بی پروا تروند و با من که دین محبت دارم هم سهر گردان  
دست نگارش خود از آن روی نالم که ترسم گفتار بد آموز بدل جا گرفته و هنوز آزار از خاطر مردن  
ز فرقه باشد یا رسپ چنین مباد و دوست را از من خبر مهر و وفا و نشین مباد و ایات تو ام زنده  
نادیده سراسر ایام ترا به بگم از غم ز سر پای تو کان جان منست + بشرط اسلام بود درش ایمان بغیب  
امی تو غائب نظر مهر تو ایمان منست + زبانها با هم غزل سر و دلهای با یکدیگر مهر گرامی باد و رسد  
نامه سیاه گاشته لبست + دم جولانی شکسته + بنواب مصطفی خان بهادر فرد بودش از شکوه  
خطر و رنه سری داشت بن + بمزارم اگر مهر بیاید چه عجب + بسکه هنگام نگارش دیده اشک فشانست  
و نامه هم برداشت هم سواد صفحها خوانا ماند و هم نور و صحیفه دشوار کشای لاجرم اینچنین مکتوب را  
اگر ویرسد دور نیست التماس چه مایه از یاران وطن رسیده اند تا از دلی سبها نگیر آباد و از اینجا  
به بکشتور سیده اند یارب مشاهد یاران پیری و دیدار و مشاعره شاعران جادو گفتار تلانی  
راه کناد و اگر خبر اینها خواهی داشته باشند نیز روانی پذیر باد و سر آمدن روزگار بار نامه مشفق  
غلام علی خان آزاده دلم کرد و پدیدار نبودن سر آن رشته بر من تا بدانم که فرجام کار چیست از تو  
دارد و درین روزگار که سخن را بر من و مرا بر سخن نیز نمیتوان بست بدلیکه دانی انداشتم و زبانی که گوی  
گفتار زنده است و در باعی گفته ام به چشم داشت آنکه به پسندند همدین ورق مینویسم رباعیات  
کس نبود در حق بدینسان که تر است + پاکیزه تنی بخوبی جان که تر است + گفتی که ز هیچ گفته  
پروا نکنم + آه از غم چشم به خوابان که تر است + اید دوست بسوی این فرو مانده بیا + از کوی  
غیر راه گردیده بیا + گفتی که مرا بخوان که من مرگ توام + برگفته خویش باش من نا خوانده بیا  
والسلام مع الاکرام به نواب حشمت جناب بهادر نیردان فیروزی آفرین فیروز  
حضرت نواب جم جابه انجم سیاه سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر ابا فاضله فیروزه  
فرخی فرزند و فیروزی نجات ناصر و نصیر با و دیر است که والائی نناده فرزند زانی  
و خبستگی خوش و فراوانی دلش و فرزانی اندیشه و فرزندگی گفتار و فرزندگی



ای قریب ضیا افروز تر از آن که به پیمان هوش تواند گنجید از کردار گزاران رست گفتار  
می شنود و همه آن می پسند که اگر سخت همی کند راه باروران و لکشا انجمن کشوده و سخنهای  
دل افروز از زبان گهر نشان شنوده آید بر خاطر عاظر راه یافتگان شاه دروان قرب که  
ناصیه سانی طرب بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه محسود و مستند نهان ماناد که نخستین  
بار دولت بن رومی آورد آن بود که دوست دیرینه من میر کرم علی صاحب از فرخ آباد  
فرخی سواد آمدند و سختی از آنچه در سر آغاز این صفحه نوشته آمد من باز گفتند چگونه که آن شنید  
چه ولوله در نهاد افکند و چه مایه عجز تشکی دوباره شنیدن داد ناگاه روزگار بر آرزو مندیها  
من بخشود مگر می میر علی بخش صاحب را بکلیه احزان آورد و دوسه بار که با هم شستیم و سخن سرا  
شدیم سر تا سر صحبت از من پیش بود و از سید صاحب تحسین از سید صاحب دعا بود و از  
من آیین زمین پس هواگر و سرگردیدن روی بروز افروزی نهاد و آرزوی زمین بوسیدن  
بر دل ستمند زور آورد این بار که شفقتی اماراد علی خان بهادر را بدلی گزار افتادند انجم به نیر  
باد به روحانی من یا بفرمان خوبی و بزرگی خویش بقدر و دم خودم نواختند و زمین کا شانه  
مرا از نقش پیراهن پیمای رشک گزارا دم ساختند بسیار انما به سخنهای بیان رفت و بسا  
نفته را ز با از دل بر زبان آمد بهر آن راز کوفی خان رازدان را بر زبان گذشت که  
حضرت نواب عالیجناب معالی القاب را نام غالب اغلب بر زبان میگردد و گفتار  
این آشفته نو آوران بزم خوانده میشود هر آئینه گاهی نام خود را بنام آوری میتایم که بران  
زبان معجز بیان گذشت و گاهی برگفتار خودم میبرم که پیش از من روشناس آن انجمن  
گشت همانا از دیر باز گاه گاه این آرزو از دل سر زرد می که عریضه نگار کردم و سر پیل سال  
جگر گامی خویش یعنی مجموعه اشعار فارسی ابوالاحضرت فرستم اما دور باش شکوه سروری در  
دل خاییدی و جرات بوزرش بخنید گستاخی و فغان کردی اکنون چون شنید که گداشتاس  
شاه است و دانست که شاهان از غوغای گداشت بخند این عزم داشت که بنیاد مخطبت



رقم کرده و با آن سفینه که فهرست داعنهای سینه تواند بود بنجای صاحب جمیل المناسبت سپرد  
 تا چون برسد ارمنان در ویش سلطان رسانند بوی که در ویش نوازی صورت وقوع گیرد و  
 ارمنان بر حبات کمانی پذیرد و نیز دولت و اقبال سرچشمه فرغ نیز وال باد بنام نامی جناب  
 مجتهد العلماء حضرت مولوی سید محمد صاحب است بر کاتمه بغرض حضرت لکنت  
 آیه رحمت خداوند داد پس در فریاد رس میرساند که در ویدن دزمین بوسیدن و رخ بنجا که راه  
 مالیدن بیشکیش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل ابراهیم را ناخته باز داشته باشند تا  
 آن دو سه سطر نگاشته باشند به ششم ماه صفر توفیق خدا یگانی و پنجمین ماه عطفیه  
 سلطانی تشریف در و دارزانی داشت از روانی خوی شرم برین موی لب جوئی است  
 آنکه مدین چنین آب شناور باشد و ترکیب است که آتش به ته فرو برد چگونگی از سپاسگزاری دم  
 گرفته که سخن آرائی خود نمائی است نه آخر چشمتی و دلی دارم درین چنین ناخوش هنگام که دید  
 بتمام مردم دیو سیه پوش و شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پر خروش باشد بنده پروردن و بدان  
 خوبی که در حوصله امکان نگیرد کار را سره کردن اگر معجزه امامت و نیروی ولایت نیست و اگر نیست  
 زهی در غمزدگی غمزدانی و در فروبستگی گره کشانی درین قال ع خاموشی از شنای توحید شنای  
 است به قطعه تاریخ تعمیر نموده که بلا که بناس آن بر برج بانی است در نور و این عرض شد نیز  
 روایت بنشی فضل الله خان از جانب حکیم حسن الله خان فرود شادم که  
 گردش بنرا کرد روزگار بی باوه کام عیش روا کرد و روزگار بی درین نجسته و در و رخ روزگار  
 که ساقی و هر به تروستی انگشت ناست و آمال بزم به منستی روشناس ششم افشانی نسیم  
 در و نامی گرامی با و رها یون نظر به بتا نسیم محبت رخ سبز را نکوبی و گل تازه روی  
 افرو و همانا این زلال شکبو که ارمنان فرستاده اند و نامش عرق کیوڑه نهاده اند چشمتی است  
 به لایحه روان آسای و بجز عه فرود فراسی نه رسی که فرخ سر و ش از بوی آن گزیده  
 و آتشاید نش رنگ ترو دامن بریزد و روان پر در عرقیت از گل خوشبو به آو کشیده



گوئی موج آبی ست از شعله آتش سرشیده خوشا آبیکه اگر بفرض موج زن گردد و خضر را  
 بشا بد آن آب در دهن گردد و عرق سیگوم و بسکه ازین گفتن خجلم همان از جبین فرو میرد  
 نه عرق بلکه زهره اخرا می گل کما ویت که فر عرش اصل شاد ویت تا گل بود صورت شهر دشت  
 پنداری هوای پرواز در سر دشت آب و آتش ابر آن پیکر نازک گما شدند و بال ایت  
 آتش که باخته بوی را بنجیر موج آب گما شدند اگر با ده بوش تر بودی و ما را الورد و تلخ بود  
 دشتی که می ناب ست با گلاب میخته و اگر بوی چهره زیبا طلعتان به خور و آشام و زخوری  
 پنداشتی عرق است از عارض خور و حنا بر پی فرو ریخته آن می سرخوش که جسم بجام میرد  
 و آن یا قوت سیال که پرویز به پیانه می پیو و گوستی آرد خور و با می باش نشاط انگیز تر ازین  
 عرق بخوابد بود با اینهمه ازین عرق داد که اگر چه تشنه لبی را سختی چاره گر آمد اما از جگر تشنگی هیچ  
 نخواست ناکام گرمی رگ اندیشه و بتیابی دل مهر پیشه همچنان بر جاست پس از سپاسگر ارمی متعالی  
 همدین نامه از والای نامه اخوی شفیعی دیوان امین الترفان طال بقا و ده و زاد علامه سخن  
 میرود و در شرح این غامه انارم که با آنکه تکلم کمتر دشت تشنگی افزون کرد و لبم را که پیوسته از سخن پردان  
 نو خالی است بشور آور و هر کس داند که همه کس اندوه خود از دشمن باید نهفت آه از من که  
 من غم دل با دوست نیز نمیتوانم گفت چون بار بار میگویند که بگو می دیگر حکم میگرنا گفته  
 نمیدانند که روز و روز گذشت و روزگار به خطر هر آئینه کارهای نازک و رنگ برتابد اکنون که  
 سخن بدین پایه فرود آمد بفرم مبینی از ابیات ورو مندانه عذر درازی سخن میخواهم بیت  
 بول نازک و لدا گرانی کناد و خواهش ما که جگر گوشه ابرامی هست حضرت والده صاحب  
 قبله و عا میفرستند و شادمانی قبول عا هم بدعا میخواند عرض دشت بنواب مداد حسینی  
 بهادر وزیر شاه او و هر دو الاحضرت فلک فعت جناب مستطاب همایون القاب  
 صاحب السیف و اقام قبله عالم و ابل عالم دام اقبال عرض میدار و از ویر باز آوازه والای نهاد  
 فزندی به خجستگی بخوی رسانی اندیشه و روانی فرمان آصف چه نشان بیشتر از آنچه تو گفتی



می شنود و همگی سگالش در آن می رود که چه باید کرد تا روشناس نگاه التفات توان و خود را  
پیش آید اقبال چشم روشنی توان گفت باری چون گرایش است بود کشایش دست آمدل نواز  
را از غیب نقد این اندیشه عجیب بختند که بدامان گویای جنوش یعنی خامه که سپهر سخن را سر و دست  
آورد تا آن همه سجده با نیاز که در حبه با خط سر نوشت توام است به نقل و تحویل برگشته بساط  
آن بارگاه ارم که گاه فروریزد از اینجا که سخنوری شیوه و ستایشگری آئین است هم بهج و لکشتن سخن  
راه سخن کشود و در گهر سخن از قصیده به قطعه دل بست فراوانی ذوق ستایش را نازم که اگر چه  
دلکش قطعه که نظمش در پیدایی راز و پرده کشائی آرزو کارش تر تواند کرد انجام یافت دوران  
نظم مانا به نثر ذکر قصیده مدح سلطان دارد زبان بمیان آمد جگر تشنگی ذوق گزارش باقی ماند  
و قطعه دیگر در روانی چون لال از رنگ ملک تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه در نور و این  
عرض داشت از نظر سگندار دو بهمانا موم و آن خواهم که بدستگیری آصف بسلیمان رسم گدایم  
و آن پسندم که پیام روی ارسطو بسکندر پیوندم اکنون که سخن بدینجا رسیده خواست که حداد  
نگاه دارد و مور را به آصف و گدار ابا رسطو و خود را بخداوند سپارد نیز دولت و اقبال که چشم  
فرغ بیروال است ابدی فرغ و جاودانی ضیاء با خط بنام انورالدوله نواب محمد علی  
خان بهادر شفق تخلص سجان التدریج پرده آنچه از و نوا می دارد و هر سر از و هوای هم خامه  
برفتار آورد و هم زبان را بگفتار و همین سخن است و درین سخن سخن نیست از اینجا که دیده در  
داو گیر است آنکه گرائی مایه سخن سجد و هر آئینه بوالائی پایه آن فرزانه خجسته فر فرورسد که سخن  
کسب شرف و افزونی ارزش از آن نگریند که خوشترین را از و استگان دامن دولتش گیرد  
همانا در دفتر قضا که این سترگ دولت جاوید طراز بنام نامی قبله دولتیان روزگار فرخ گهر  
فرخنده تبار حضرت فلک مفت نواب هایون القاب تو فیع روانی داشت که امر در پیشکاری  
بخت ازل آورد و توانائی خرد خدا آفرید قلندر اندیشه زیر نگین دارد و گنج گوهر معنی در آستین بی  
کشور سخن از زبان واد پیشه فتوت اندیشه که به تردستی التفات غالب راه نشین است



خزانه که نشیمن اوست کامرنگدشته و سفینه از نظم و شرک و دایره الفاطش را اعیان ثابته کوثر  
 و سبیل و تسنیم توان گفت بسوی وی روان داشته اند و ستایش آن شگرت نظم و شرک را  
 لطف برگردان کلیم هند و مالش شک بسیج دهد و کس به سخن تواند سرود و اگر چه پشیمانی  
 خویش در سخن شناسی ستایشگر باید بود انگیز او تواند شدست که شمه و فزونی یعنی و استواری  
 پیوند و سانی اندازد و در بانی روشن و روان بخشی آهنگ شیوانی شیوه دولا و نیری بهار را  
 که بام زبان توان ستود و شیره در باب این سخن آیین که در تخم نش غزل این آشفته نوا بکار رفت  
 اگر نه ازان ترسم که نکته چینیان گفتار مرا خوشا شناسید من دایم و دل که چه گفته شود و سخن از  
 درازی یکبار رسد و عاجزم چون در شنای دوست بار شکم چه کار + میر و م از خویش تا گیر و عطار  
 جامی من + فیض در و منشور رفت قبله و جهانی نواب خدایگانی دیده را جلاد و دل اصف  
 و ادنی دیده و دل رشیم روشنی گوسه هم ساخت اگر نه نظاره گوهری و مشاهده شام که قطره با  
 محیط سامی است و ذره با آفتاب اندامی شور شکفتی این کار دیده و دل به هم برزوی و مرا اند  
 فراوانی شادی تن در پیرهن و جان در تن نگنجی بنفقه مباد که بنامی نامه نگار ترکی بود از  
 نژاد و فراسیاب و پیشنگ از ترکستان به بند روی آورد و در لاهور در دولت معین الملک سلاطین  
 و آرایش بجا ساخت ازان رو که این دوده و اک خاندان کیست خور ازلی ناز پرورده این  
 دولت ابد پیوند میارند با اینهمه چون خوی آست و بر نگزده بخارستان سحر حلال یعنی مجبور  
 این خونتای به چکان مقال پدید است که اخوان و احباب اک بهین چشم و همسر اند آفرین گویم اگر  
 در مدح ولی نعمت قدیم بیتی چند گفته باشم ذریعه روشناسی و عرض خلاص تواند بودند و ستاوید  
 و آیه طلبی و گدایی فرود در فن سخن معتقد حسن قبولم + چشم نویسنده برات صلوات + بخت ازل آورد  
 بفرخی ابد پیوند با و خط بنام منشی بهر گوپال تفت فرود میرسد گریه خوشیتن ناز و محال  
 خویش خاک سار است + درین بهنگام که روز سیاه عمرم را شب است و دانی که روز سیاه را چگونگی  
 تیره شبی تواند بود از تاریکی تنگ دل بودی و از تنهایی با خوشیتن جنگ جز دل سودا زده من



چون از تنها نگرستی بچاره ناچار بیکسی من سوختی ظلمت کده من چراغ زشت بر من بخشودند  
 کسی اسوی من فرستادند که جنگیهای مرا برهم آورد و در دما بدمی چاره گرد آمد و شمع را هزار اختر  
 فروزنده در کن رنادر همانا از لطف خویشتن شمع برافروخت که بروشنی آن شمع فروزان صفای  
 گفتار خویش را که در هجوم تیرگی بخت من از چشم من نهان بود آشکارا دیدم بان ای تفته شمع  
 نوا این نوا این فرزانه یگانه یعنی منشی نبی بخش فروغانی گوهر فروسیده فرهنگ ادر دیده کردم  
 پایه جاداده اند با آنکه سخن میگویی و سخن گفتن میدانم تا این بزرگوار را ندیدم نفهمیدم که فهمیدن  
 سخن چیست و سخن فهم کرا توان گفت و افسانه با دیده ام که خداوند هستی بخش حسن او و نیکو کرد  
 یکپاره از آن به یوسف بخشید و یکپاره بر جهانیان افشاند گفت که فهم سخن و ذوق معنی را نیز بخشید  
 و بخت کرده بختی بستوده خوی داده نیمه دیگر دیگران از آنی داشته باشند گویند که در دگر کام  
 مکر و بخت غنوده سر از خواب گران بردار که من به نشاط بدمی این دوست از دشمنی روزگار  
 فارغم و بدین دولت از دنیا قانع جامی شمسبروز و شب گرمی بنگارم صحبت است و صحبتی نیست  
 که شمارا با دنیا ریم و کله بچران شما با بهر گستریم و بیرون که آید پانزد هم ریم مع الاول منم فروری بود  
 نامه شمار رسید و پدید آمد که حالیا از اکبر آباد و به بهر او از متهم اکبر سید آید از آن دو هزار بیت  
 که خود نوشته اید که در اکبر آباد گفته ام با هم در اوراق اخبار اکبر آباد غزلی مشابیه کرده ایم خوش  
 گفته اند و برای کلامی خواستیم رفته اند منشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خواندند و به  
 پیامی که و شیر ایشا را بود فرارسید و از من خواستند که چون نامه شمارا پاسخ گذارم و رستیک  
 نمیشه باشم با ایشان سپارم تا در مکتوب خود فرو پیچید و بسوی شماروان دارم فرمان پذیرم  
 و همچنین کردم و امروز که شبانه فرامی روز و روز نامی نامه بوده است این نامه بخدوم سپرم اگر  
 زود رسد از مخدوم سپاس پذیرند و اگر دیر رسد بر من چشم گیرند که چرا نامه با ایشان دارم و  
 خود بذاک نه فرستادم عمود دولت روز افزون باد و نامه نگار اسد اللہ شبانه ۱۰ فروردی ۱۲۳۹  
 خط بنام منشی نبی بخش صاحب سر رشته دار فوحداری ضلع علیک



کول فروگفتنی نیست که برغالب کام چه رفت باز میتوان گفت که این بنده خداوند است  
 اندیشه گواه است و مشا به شایه که کاستن از بهر آرستن است و زودون از برای نمودن سر  
 را چون بیاریند به پیرایند و با ده راتا به پیمایند یا لایندنی پاره تا به بریدن پاره از ان بخردنی  
 زود و صورت قلم نتوان داد و کاغذ را تا بدریدن سخت سخت نشود و نامه نام نتوان نهاد و آنکه  
 در کارگاه کون و فنا هیچ فنا دنی کون هیچ کون بی فنا نیست از حال که آفریننده به  
 بردند و چندی هم بدان پاینگاه داشتند و سپس بر زمین زدند تا بیکرم چنان سخاک نقش بست  
 که آن نقش هیچ کز خاک از خاک نتوان ستر و گوی درین کون و فنا و که ناگاه رویداد و مرید  
 و خسته را بجای من آور و ند که مرگ از لرستین و خنده از لرستین نشناسد یا رب این سیک  
 که سخاک نقش بست و این نقش که از ان سیکر سخاک نشست زود باشد که آرزوی خاک ته خاک  
 سپرد و درین روزگار که از بند ستم رنگاروبه بند عم گرفتارم سخنور جا و و بیان از خود رفته نشی بر گویا  
 آفته را بسم گز اراقتاد شنیدم که آن لطف گستر که بوطن رفته بودند انیکان اندر عجب آمد که بنا  
 نخواستند همانا بنشینند و همزبانی من با گفته همزبانی و هم نشینی خویش با من شناختند و حقا که  
 چنین است دوش یکی از شاهزادگان ترخانیه زم من آراسته بود و سخن به چنان انبغز نمودنی  
 خوانده مرا که بگفتن ریخته سری نماده اگر چه دل بسکالشن شبته بودم آثار و تیکه شب بدان  
 انجمن بالیت رفت خاصه هنگامی که سواره ره میبرد و منی چند بخوابت از دل غمزه سر زود چنان  
 بشما میفرستم می خواهم که بهدین زمین غزلی گفته بمن فرستند از اسد القذ گاشته شبته  
 ۱۶ ریح الاول ۲۱ فروری هنگام نیمه در خط بنام میر احمد حسین می کشش تخلص بر  
 ضمیر منیر خرمند ستوده خوی میر احمد حسین بکیش که بر آئینه آئینه راز با می نهانست پیش از آنکه  
 گویم نهان ماناد + نهان نماده باشد که این دل غمزه که از دور دوری بخون می تپد چون  
 می تپد یا داورند که رفتن ایشان به پود می رواند و همیشه به ویم و با و رواند که با فلان ایشان  
 در انجا رواند ایم آخر نه درین شهر گوشه و توشه داشتند شغل و کالت و دیوانی حرا لقا



درین فرخنده هنگام امیر سلطان شکوه نصیر الدوله معین الملک شهبان حسین خان بهادر جنگ  
 که سواد نشین ایالت فرخ آباد است همانا بروشنی فروغی که در گوهر دوست گهر نشانی ملک را  
 نگرسته و بمن روی آورده در دامن به فرخ آباد آرزو کرده هر چند گوشه نشینی و نامردی آیین  
 اما بمشاهده مهری که این والا جاه پاسبان می ورزد آهنگ آن دارم که پایی خوابیده را بختار  
 آورم داز دلی لفرخ آباد یویم و شمار این خوشی بر من چه خوش باشد که پیوند اقامت شود می که در  
 اردش شاست گسلید و بهرین بهشت بمن پیوندید و در هلاک شیوه تمکین محوایه مستان را در  
 گستره تراز باد و نو بهار بیا + توفیق کار آگهی فیتق باد و خط شیخ بخش الدین ماطر می  
 یزدان که از راز دل هر ذره آگاه است برستی گفتار من که از ذره کمتر گواه که تا بر بان نشین  
 بیان شما شنوده ام که حضرت جیس رفعت علامی مخدوم الانامی جناب علی القاب صاحب عالم  
 طال بقا و وزاد علما و که ماطر می را به جنگی وجود مسعود ایشان شرفی بخشوده اند که اگر شل  
 بعد از ترک صورت نوعی ممکن بودی بهر آئینه به پیکر انسان برآمدی و گرد آن بقعه مقدس  
 حاجیان بطواف درآمدی بگفتار غالی نو اسیری دارند بر طالع خوشی من می لازم و هم از  
 گفتار خویش برخویش سپاس می نم که بدین ذریعہ روشناس نگاه قبول مقبلی و نشانند  
 بندگی صاعبدی و ذریعہ شده ام اگر چه دو ورق که طراز چند غزل اندر بای و داشت از بهر فرستادن  
 بشما فرستاده ام لیکن دل بدان نایه خدمت که محقر بود نیاسود و دیوانی منجمه دیو آهنگا منطبق  
 و از اوان جستجو بگفت آورده بذاک فرستادم کار پر دازان بذاک فرستادن آن نپذیرفتند باز  
 گردانند تا چار بشما میفرستم تا بهر هنگام که توانید بدان آئین که در غور داند روان دارید و در  
 این تفقه منت پذیر خودم نگارید و السلام مع الاکرام خط بنام نواب عبداللہ خان  
 بہادر صدر الصدور میر محمد به والا خدمت فلک رفعت نواب ہایون خطاب  
 فرخندہ القاب کہ قبلہ حاجات خیر اندیشان اند و کعبہ آمال درویشان اسد التمام  
 سیاه را حضرت گرد سر گردیدن و فرصت خاک رہ بوسیدن اردانی باد تا پس از آنکه



به پیشگاه قرب ابروی بار و بدعوی بندگی اقبال قبول از روزگار یافته باشد سپاس باد و آری  
 و بهی بر دری تواند گزارد فروغ و روشنی را رفت روشنان حیرت را چشم روشنی گوئی من مگر  
 چون شمع فروزده چشم و چراغ انجمن ساخت بدین بر توالتفات که برین تمازت و بدین  
 روانی که تقدیم از دهر یافت اگر زده های بهر و شناس ز بهشتی و قطره باست محیط آشنای را  
 همیشه که تو انم بود جاد دارد خدام بلند مقام که سر انجام مقصده به قصد نام آوری از غالب بنوا  
 چشم داشته اند مگر آن فرسوده روان افسرده دل اگر هنوز زنده است زنده بند داشته اند و  
 گمان نیست بود و نیست زبیر دمی به دست مرگ ولی به تر از گمان تو نیست کاش کشایش  
 این کار چون صنعت نقاشی و گلدسته بندی تنها بگو شمش دست و بازو صورت هستی تا چشم  
 از خشکی دل پوشیدی و فرمان پذیرانه در پردازش کار کوشیدی چکنم چون سحر این رشته درو  
 دل است تا دل برجا نباشد زبان سخن سر نباشد دیده و دران صاحب دل اند که چه قدر با  
 دیده و دل بهم آمیخته شود تا نقشی بدان شگرفی که بالغ نظران پسندند انگیزه شود این دل شکسته  
 بهم پیوسته که در سینه سن و همانا دشمن دیرینه من است ز بهار سخن گسری نیاید و سنی آفرنی  
 رافتاید ایسات در یکرم ز درد و دریغ ست جان و دل به در بستم ز خاره و خار ست بود و تاز  
 کاشانه مراد و دیوار شعاع خیز به همسایه مرا سر و دستار پر شر و چشم کشوده اند که دار با من  
 زاننده نامیدم و از رفته شر سار اگر دانند که غلامی با اینم پیشانی سخن گفتن می تواند  
 من نیز و انم که می توانم در مع بندگان سپهر آستان امیر المسلمین قبله دنیا و دین  
 سلطان نشان نواب محمد سعید خان بهادر به القاب چرخن نه راخم تا اگر درین گیتی لعل و کهر  
 سود نبوده باشم خود و آن گیتی دین و ایمان زبان نکرده باشم امید که در باره گرایش بدین تالش  
 نظماً و نثران نامه نگار اموات شمارند و بدعای سلام است ایمان که حسن نجیبی انجام همان تو انم  
 یاد آرند دولت و اقبال روز افزون باد به پیش از اسفند یار بیگ خان دیوان مهان  
 الورق و لوحش اند که افشانی نال قلم به یارب الشکور این ابر که ای در یاس است همای



خامه را در عرض سواد این نگارش که همانا سایه کسریست بر فرق سخن منت ایشا علیه  
 ماجور است گزاردن سخن را کله گوشه به سپهر چون لسان سایه محبت این ابر که بجای قطره  
 مبارد با کشت آرزوی هوا خواهان نه آن کرده است که اگر هر خوشه را صد فی پرازم و در  
 اندیش خرد خروده تواند گرفت آرایش و ساده دیوانی الوجود هایلون اینچنین فرزانه یگانه حق  
 حق گزاردن خسته تر از است که حق ستایش این غمتگی به سخن گزاردن آید اگر بود سرستی سرور و انبساط  
 بخود نشوم و سخن اندازه بایست نگاه دارم میتوانم گفت این تمیث نه خواجیه است بلکه مبارد  
 رست پیش اقبال را بر روز افزونی نوید و دولت به فراوانی مژده توانگران را بیهی نشات  
 و تهنیتان را بختش صلا داد گری را روز بازار خواهد بود و خرد و یرا گری هنگامه بیابان  
 خواهد شد و دمنها چمنها مرا که گوشه نشینم و چون چشم بآزان فرخ انجمن دور با کشور و اهل کشور  
 چکار و از آبادی ملک است آسودگی خلق چه سخن چرا کام خویش از دهر بخویم و خود در شیم روشنی گویم  
 آخره اندرین بندگان آن دولت و از کس خاک نشینان آن درگاه شکفت که چون اسرار  
 بآئین کشش داد و نمند گوشه و گوشه دیرینه من بمن باز دهند کوتاهی سخن خواجیه ادولت اقبال  
 و جاء و جلال مبارکباد و چرخ گردنده جز بهنجاری که خواهند کرد و السلام بالوف الاحرام  
 از درویش بدستگاه اسد المشرقا شته جمادی الاولی سلسله هجری روز شنبه نامه بنام  
 تمامی لواء محمد علیخان بهادر عرف میرزا حیدر صاحب فرد صبح سرستانه  
 پیر خاتمه را در زدم + او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم همانا حضرات لواء علیخان  
 معالی القاب که قبله حاجات آزادگانند و کعبه آمال و رافت و گان باغ امید بیدستگاهان  
 باد مبارک و کشت آرزوهای هوا خواهان را بر دریا بارش خورده باشند که درین روزگار  
 بدلی دیار آزاده آشفته سری فی آشفته نواختنوری هست که پیوسته از بهر رنگین کردن لواء  
 آشفته خوان دل امی آشاد و در غنابه آشامی نه در رنگین نوازی خود را غالب می نامد و در غایت  
 نام آورم نام و نشاغم پسر + هم اسد المهر هم + اگر گویند که پیش بزرگان شناساگر خویش بود



گستاخی و فزون سرسیت گویم من و نیروان که اگر چه شناساگر سیت لیکن نه آرزوی خود  
 بلکه از راه پوزش گستر سیت نمود از دیر باز روشناس عیان مین خاندانم و به نشا مندی و اغ بندگی  
 درو شناسا نام چون رویا و چنین ست هر آینه در طلب تفقد سخن میر و تا پدید آید که با من  
 چه باید کرد سختی از سر گذشت گفته میشود و سر آغاز سال گذشته در معج شاه انجم سپاه سپهر بارگاه  
 حضرت سلطان عالم قصیده انشا کردم و عرضداشتی در شیرین رقم زدم و آن قصیده و عرضداشت  
 به قطب الدوله فرستادم قطب الدوله مردمی کرد و قصیده و عرضداشت بنظره بانیان دارا و با  
 در آورد مولانا ضمیر سلیمان الله تعالی بفرمان گیتی خدیو آن نظم و نشر را با دانی که سپداری گریه  
 شاه ولیر بساط بزم افشا نند به پیشگاه سرسپهر نظیر خوانند پس خندیده طبع بلند شهریار افتاد  
 و به قطب الدوله فرمان رفت که هنگام دیگر عرضداشت را دو باره بنظر گذرانند تا منت  
 بر جان سالی نسیم و بجایزه فرمان دهیم از اینجا که چشم بدو کین بود و بخت انا و ک در کمان  
 ناگاه انجمن برهم خورد و کا قطب الدوله از پرکار افتاد و بیچاره آن قصیده و آن عرضداشت  
 را همچنان بسوی من برگرداند و آنچه از من بوی رسیده بود من باز رساند همین برهنائی  
 بخت فرخ و گره کشائی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی پیوند یکدیگر گفتم فوس  
 ماند بهایون خدمت میفرستم دادم که کار سازی آئین ست دخت نوازی شیوه لاجرم شیوه  
 خسته نوازی فرو نخواهند گذاشت و خود را در آئین کار سازی رنجه نخواهند داشت بختم یادری  
 کرد و خردم رهبری که در معرض چاره جوئی بدان حضرت رسا آوردم خواهش آنست که قصیده  
 و عرضداشت بنظرگاه خاقان برنگذارند و گزشتن این اوراق دران هنگام و وعده صد و حکم  
 نوازش هنگام دیگر بگذارش و را آورند صدها از خسرو جهانستان ستانند و بگدای خسرو ستای  
 رسانند هر چه میگویم آفتاب که آموزد که تیرگی را چون توان زد و دینم را که گوید غنچه را چه سان  
 توان کشود پس عذیریشانی گفتار نخواهم و نامه امینوردم و نگارش را بدعا انجام میدهم و نیز  
 دولت و اقبال جاودانی فروغ دایمی ضیاء با و بنام منشی حمیت الله خان سر آغاز نامه



بنام ایزد فرنگ آفرین فرزانه برگزین که دبستان کمالش امودان آور برین کودکان  
 برزن اند و عقیقای جهان جلالتش استاره های بلند آسمان دانه های ارزن هوش در سر و گداز  
 چشم آفریده اوست و دانش های بسرا و بنیش با خرد افزا برگزیده اواز سپاس گزاری او  
 به صحیفه طراز میگیریم و نامه اینکارش پاسخ نامه دوست می آرایم همانا نرمش فرزانه یگانه  
 اندیشه میگذرانم و خود را با خواجه بنشینم و هم سخن اندیشیده بزبان خامه که همچون دل فکار  
 نامه دو نیم است داستان در دلدل فرو میخوانم حیف که خواهش دوست روانی نیافت و فکری  
 که خواستند سر انجام پذیرفت روانی یافتن خواهش و سر انجام پذیرفتن خدمت آن میخواست  
 که خامه بپیراهن پود و بفرغ گوهر شب چراغ سخن بطلست که راه جوید انصاف بالاکه عیادت  
 چه مایه سخن ریزه های پراننده گرد باید آورد تا با پارسی زبان و شیر در شر و اسوخت توان  
 از پهلوانان پهلوی گویی میچکس اندیده ام که بدین روش زور آزموده باشد و بدین نهج  
 زمره سروده باشد ملا وحشی که از سخن پیونان خراسان است در جریده نظم مسدی دارد که  
 مردم آنرا و اسوخت نامند و هر چند بر حافظه خودم اعتماد نیست اما شکفت که این بیت  
 ازان سدس باشد بیت تونی که غم عاشق نازت باشد و در شود خاک بران خاک گزشت  
 حسبه قدر و انا دلان دیده و رفاهم آیند و اسوخت ملا را با و اسوختا که اردو زبانان لکهنه  
 حاشاکه فارسی با هندی در شور انگیزی و ذوق افزائی برابر تواند بود شان پهلوی و پارسی بلند  
 ازان ست که بدین پایه فردوش آورند کرشمه های لولیان هند و شورشهای دلدل  
 این طایفه جز بزبان این طایفه گزارش پذیرد و اینگونه ترهات در نور و گفتار پارسی زبان  
 صورت قبول نگیرد و تنی چند از ریخته گویان دلی و لکهنه طوطی تازه ریخته اند و در تغزل از  
 زبان زمان توانا می دل آهنگ انگیزه سرانیدگان آن پرده سرست میخامند و اینچنین شعرا  
 ریختی همی تا آهنگ گفتن و اسوخت در زبان وری بدان ماند که درین خجسته زبان ریختی  
 گویند و راز می سخن بشکست و اسوخت و رفاه فارسی نتوان گفت و در شر خود امکان ندارد



و در نظم ذوق اردو زبان نثار و نامه برین پوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ و نوا  
 شریک سارست و از خواجیه پذیرفتن پوزش امیدوار و السلام بالوف الاحترام بنام آغا  
 بزرگ شیرازی و قاتل خص بگاشته شد ریاضی صبح شد خیز که روداد اثر بنایم + چهره گشته  
 بخوناب جگر بنایم + پنبه کیسونه از داغ که دشت چون رود + آخری نیست ششم را که سحر بنایم +  
 امر و سپیده دم که گرمی هنگامه درخشیدن روزست نظرگاه التفات مخدوم و خیال  
 آورده ام و هم در خیال از دور زمین می بوسم اگر بنجد که دیوانه امین ادب فرو گذشت  
 و در نامه نگاری شوخ چشیده کرد و اعجابانی و فغانه پسند و آرزوم ز و اذار که انجمن  
 خواجه سر بزرگ کو چکل چنان پندارد چنان بنجد که هر آینه فراوانی آرزو برین و آگاه  
 و نامه برهنه و نو می سازد و فرج گهر گاشته در از نای فاصله دل و زبان از حد  
 شوق مالال است اگر همه از دل زبان بالیتی سپردن بر تافتی و نیروی نطق بشمار  
 گهرهای راز و فاکر می همیدون که بایخت از دل زبان دادن و انگاه از زبان  
 بشکافت خامه و آوردن و سپس از خامه بر ورق فرو ریختن این سه گونه است  
 چگونه تاب و توانم آورد و اتم همانا خوش است که دیده از دیدار بهره برگیرد و دل بر شش بانی  
 آرایش پذیرد و برین روزگار که میر طح آرایش گاه است و راه کوتاه اگر از جانب در بست  
 خاک نشینان گذرند و فرماندگان تنگناست اندوه را پسرش دریا بند دور نیست  
 یارب آرزو و توانی پذیر باد عمریست که بی مینو در بیان غالب هرزه سرا چون شاخ  
 گل از نسیم بی غلط گفتم چنانکه بیدار با و میر قصد هر چند ندانم این لا ابالی پوسه در  
 کدام ره می سپرد اما بفریب تلنگ سخن سخی دل از دست می برد خوشی رانازم که با انجیه  
 پیوند که نال قلم را بارگ جان منستی فریب نخورده ام و بر خو و گمان فرزانی نبوده آری چون  
 منی را این پایه دانش نه پس باشد که خود را نادان دانی از زش خود ازین فروتر چه تواند بود  
 که فرو دیده فریبگان را نام من بر زبان گذرد و دانند که فلانی از سخن گستر است خلیج و بی نور چشم



محیط و غریب و لی روشناس جهانم بمضمار و عومی خداوند چشم + در آقا یعنی جهان پهلوان  
 گرفته که از تخم اخرا سیاهم + گرفته که از نسل سلجوقیانم + دل و دست تنج آزمائی ندارم + ره  
 رسم کشور کشائی ندارم + چهل سال توقع معنی نیشتم + سفر و گریز صواب قرائتم + بچشم  
 ایشار عطیه قبول آوازه نوید وصول سه نخل رغان میفرستم چون آراشجایى خواجده نظر  
 نیست نامه بمیزاخا و رمی پیرم و السلام نامه بنام انورالدوله نواب سعدالدین خان  
 بهادر شفق تخلص بنامیزوبی نیازبای نیردان بمانند و بهتارا نازم که ارفی گوی طر  
 را که آوازه لن ترانی ترانه فراموش نکرد و بدان دور باش پند نه پذیرفت به بنجیه مدتش دیر  
 موسی صقلاب خواهش فرود و خفتند و پروانه را که هوا چراغ بال و پرزود از آتش نشکوهید  
 هم در آتش سوختند و انگاه با ذره که از همه هستی پذیرفتگان کتر است و با من که از ذره کمتر  
 چه میرود آنرا که ذره خوانند بر تو خورشید از شش سوی نا گرفت فرا گرفت و این را که غایب  
 نامند نظاره مهر مهر شعاع نواب عالیجناب قدسی القاب شفق تخلص انورالدوله خطاب بنام  
 بهر صورت که نگری عین آفتاب که بر عنوان نامه صبح بهار بهنگامه جا داشت ناگاه نظر فرود آمد  
 اگر درین رخ افروزی و فروغ اندوزی داغ بچشمی ذره جانگداز هستی خاکم بدین خود را در  
 ارزش از خداوندید بینا افزونتر گزینتی اینک در عالم خیال که آن خود جهانی دیگر و آن  
 جهان را زمین و آسمان دیگر است بسوی آن سرشیم نور و سومی آورم و بخود دانه  
 بیت زمزمه می بنم طبت آید چشم روشنی ذره آفتاب بر هر زمین که طرح کنی نقش پای  
 گشتگوی ذره و آفتاب بشکیش از هم کشودن نور و آن ورق که پروین و پیران از طرف  
 عنوایش فرو میرجیت نگارستانی بنظر در آرد که چینیان را ما از شک خون گریه تماشا  
 صلازوم چشم بدور و دیده حاسد کور بهران هر دو بخش که نیدارم در سفته اند و بهران  
 غزل که گفته اند نفته کشیده اند که به مشا هده نظر فری آن نقش نو آیین از تنگ  
 مانے کا غذ تو تیا شد و تنگ نوشا تقویم پارسینه گذشتن آن اوراق به



بهایون نظرگاه جهانیان سکندر و دربار دربان و هر چه در آن آیین بفری گذشت است (تور و می)  
 نگارش در سطوح جایی محصلان امید گاهی اوقات به نظر اقبال حرام الدوله بهادر که با اسم ساعی  
 شفق حافظ نظام الدین است بطرز طرب افزائی ترانه بودیدانی خواب گرفت بیدار از آن  
 صورتی که سخن پیوسته فرمید و منده جان و در این لفظ در دایره رنگ از آئینه منی بخورده  
 فرزندش شمس صبح و بامیره که پیشش هم زبان شفق مولانا سید امجد علی قلندر آئینه داشت که دل  
 اگر چه مرده بلکه مرده باشد بجماع از جابره انگیزه انصاف بالاسی طاعت است ستمی که در معصیت  
 فقط از پیشینیان پیش برده اند و رنگی تازه بر وجه لفظ و معنی آورده بهادران مانند که درین بین  
 سرایه نازش بند و ستانند پس از انجامیدن سه گفتار با می و لیشین غوثی که در جگر خوشتر  
 از گ کلک فرو سیریم تا دیده در آن هم اند و در رنگ که نامه نگار را شرف خوشت نیست و دل از  
 از دیر باز سر و ستانندانی از دوزخم همانا از رضا جوی شهریار سلیمان پیشکار است گاه گاه  
 رنگ سخته رختن و شیر لفرمان باکو بقیس پرست است در سخته بدن بدلیت ناز و دل  
 آینه رختن بگرد و قطع غزل سرستانه بوی زده باشم آن یک که گمان کمالی که نه است و است  
 پند است که روی سخن سکاوست و در قطع غزل یک سر و دو بهار ستیزه گام زود و است که گفتار هر  
 پاسخ سازد او من لبیستی این تهره که فرو رختن خامه من است عهره در گفتار خورشید آن  
 رنگ نیست و سر سخن فرو نیاورم و قطع نظر دلیل قطعی اعتبار فرمدم آه از من که در آن  
 و سوخته خرم آفریدند بآمین نیاکان خویش سلطان خیر دارا گاه و گاهی و نه بفرنگ فرزندان  
 پیش بوعلی ساعی و هنری گفتم در ویش باشم و آزادانه ره سپرم فوق سخن که از آن آورده بود و هنری  
 کرد و در میان فریفت که آئینه دودن و صوت معنی نمودن نیز کار نمایان است و لشکر می افشوی  
 خود نیست صوفیگری بگذار و سخن گسری رو آنگاه به چنان کردم و سفینه در بحر طبع که طرب است  
 روان کردم قلم علم شد و تیرهای شکسته آیا قلم یا خوب و زکار دیده در ی نبود یا بود و من خبر و خشت  
 در تیرگی روزگار من اندازد شگرفی کار من کس نشناخت فرجام کار اکنون که زمان فریفت کوش



گران گشت موی سپید است در روی پیران رنگ است بلرزه انداخت و پای در کاس بازان  
 همه سودا که در سر بودن جان کنونی و زمان خوردنی بمن ماند و بستان از آنکه امروز گاشته ام فردا چه دردم  
 قدر و دوش برین عرص کرد آنچه در کونین بود و زانهم کای لای نگارنگ ل بر و آتم دل سوار زده  
 از اندوه بهم بگردد و در پرده سازد باعی راه برون شد آهنگی کشوده است که تیزی آن آهنگ خمر برآ  
 رگ جان میزند و روان راهی بفغان آورد و باعی ای کرده بآرایش گفتار هیچ + در زلف سخن کشود  
 راه خم و پیچ + عالم که تو چیز دیگرش میدانی + فدایت بیست منبسط و یک پیچ + و آتم که درین شامانی خوا  
 صحیفه که تبیین قلم و نگارش پاسخ ای سجده میفرمایم نام نامی فرخ که خواجہ ظہیر الدین خان بہادر  
 زبان قلم زلفت هر چند من از ادب نگویم ولیکن نه پذیرد که برین ستم زلفت چون گفتنی با گفته شد  
 و گردانده از ساخت دل رفته شد و سادہ جاہ و جلال بندگان آصف نشان صاحب است  
 و اقلیم حضرت وزیر اعظم در نظر آورده زمین میبوسم و چشم دارم که زمین لبوس مرا بحضرت آسمان نیست  
 رسانند دیگر بدان ستوده نامور سلام و پیشگاه قبله چشم دل نواب سید محمد خان بہادر بندگان  
 و زمین از بہر مری مولانا سید امجد علی صاحب نیاز از معان است و بر شفیق حافظ نظام الدین  
 صاحب سلام ده آورده و رسایہا ازانی باد و السلام بالوف الاحرام خط باسمی مولوی  
 حبیب علی خان بہادر و تسبیح است + رسیدن این پند و پرورین پران مانند که شعاع مهر و پر تو ماه  
 بہم تافتہ اند تا بافتہ اند پند شرم که آیہ رحمت برین از بالا فرود آمد لاجرم سرود از وہ پر شور و سجود آمد  
 بہمانا از نور آگین روا که اینجہ تیرگی زده است بر تو شمع و دو مان آل عباست بہر چند و جلد و جلد خوی شرم  
 از بہرین مو تراود و خدا اندیشہ معزول کاود کہ ہر گاہ یک رقی ازین سوار معان رسد از ان سو  
 گرانمایہ طیلان رسد لیکن از ان رو کہ این ہجہ شہر از معر نشان میدہد و خبر از ان میدہد کہ از ان  
 پرودہ نشتہ اند و بہ بندگی نیاکان خود پذیرفتہ اند جامی آمنت کہ ہم امروزیہ سپاسگر از با شتم و ہم نفی  
 فرجام فرود امیدوار است پذیرفتن از ترک و تا جبیک سنگ است بار مسان اولاد خداوند کہ  
 خواجگان نازیدہ پرور و بادشاہانند و گیتی بخش چار بیتا ہم نہ آخر بر گزیدہ را کشایش ہر گونه کارروائی



از خداوند بخوانم خدای وندزاده و شیر آنگاه که می شود اوست و بخشدن بر و گران نیست اگر چه  
که برین نیست سپاس برین چرا گران کن گفتار سپاس اگر چه حقیقت ایمان با سپاس گران نمی پذیرد  
به آئینه در آئینه خیال پنج چاره جز تسلیم صورت نمی گیرد و اسلام مع الاکرام به عابد علیجان خان  
آگاه دل به دهان و نام آورده نام و نشین نشان بهانا فرزانه فروزنده فرزندک شیوه شیوه رو  
روش بهایون روان را بدانش آفرین گفتن خود را بداند ستودنت رویداد این فرخی خدا داد  
از روی داد است که پیش ازین باور نداشتمی و دشوار پنداشتمی که ازین پس خامه در دست  
کس بن بهار جند اکنون که دلکش نامه انور از هم کشوده اند خراش کلک سیست دل از  
دست برد و اندازد نگارش فروه یگانگی و بهر بانی آوردگریش اندیشه آن یکی از دور رسو این  
دیگری و شیر دران کنونه که از شوه های آفرکاری و انگیزه های آرزو و نشان نبود نشان  
آست که این دوروان آزاده و فرزین گیتی بهم یکدگر و در روان گره به ساید بهم بوده اند اگر  
در بهمان مران دویک را آئینش دست بهم نمید گوید و اگر روشناسی در میان نباشد گوید  
باری چون خود بهارین نامه می نویسد که از دیر باز تمامی شناسیم و بهر بخشی این و انمود بهر  
با خود گستاخ و بهر خسته اندنی شکوهم و بهر گویم که دیر یاد آورند و اندرین نور و برین تم  
رفت می دیگر آنگاه از بهر فرستادن نگارشهای خویشتن و ستوری همچون گوی نمیدانند که آرزو و مندان  
تا توانا دل ناشکیبا منش انیایه و رنگ که بر آمد شد و نامه از و سوری و بهر نیز بتا بند در روشنگری  
آئینه گفتار تا پیش زده و ن زنگار از خود به ناچایکی خشنود و نخواهم شد و اندرین کار هم از کار فرما که آن  
فرخ گه از دهم از کار گزارد که به آئینه من خواهم بر د سپاس خواهم پذیرفت هر روز از فراوانی شادی  
به جنگی نور و جام با د مرغ دست آموز با و از اسد القدر گاشته چشمنه بهر ایل شمشیر و  
به قاضی عبد جمیل بر یکو فرزانه شیوه شیوه روشن روش برگزیده رب جمیل حضرت موهو عبد جمیل  
که این نمودنی بود و ام بی مسمی یعنی غالب بی برگ و ایا آورده اند بهان و دمان خوبی را چشم  
چراغ اند و کار از کوئی اصبح و نیم و لکش نامه مهر پیوند در گیرنده بغزلی چند لور و خویش نه در می رود



دل کشود که پادشاهان را از ازان راه به شادمانی و خیر و نیاید خوش حاکم اصلاح مهر افروزد چنانکه دیده بان  
 سواد و خوشم نازیا صوفی بنظر دنیا منتهای و روش خود از نیروهای درویش است آری فی خاتم در زبان  
 هر کس خرامی دیگر دارد آموزش اهرین پرده را نیست اگر گویند هست هر آینه میتوانم گفت که  
 که بنشیند و نهانی آموزگار و بسیریدن روزگار در سره کردن گفتار چون صحبت صورت  
 و گفته که هر چه بهر خط گفته اند نه غلط گفته اند می یابد حلقه بردن و دوستی از بهر فیاض در یون  
 کرد بکثرت مشق و فراوانی و زرش و پیروی راه روان راه دان کشایشمار روی خواهد بود و  
 را دستگاه و گفتار را سرایه خواهد بود و دانش و کوشش یار و ده یکدگر یاد از اسرار الله نگاشته شنبه است  
 هشتم صفر ۱۰۶۹ هجری نامه بنام حضرت مجتهد العصر سلطان العلماء کو سید محمد صاحب  
 عرض شد است اسرار الله نامه سیاه بنظر گاه سرشان گرگاه خداوند خدایند وین پروردگار  
 فرزانه یگانه بهما سایه هایون پایه منتظر آگهی را خواجه عرش فرخ و کشید معنی را شهریار قلم علم دانش  
 بنشیند افروز و رفیقای گهر مصطفوی اثر حضرت فلک گفت سلطان عالم که به چرخه و کمر قبل  
 راستانند و بغر و شرف آسمان آستان اشیات سید می آنگاه جنبش کفر حق به چون  
 رتاب مهر نور لبالب است اگر عسل کوکب است ضمیرش بود بهر و درین بود سپهر  
 دل خواجه کوکب است و گلده سلامی که در نور و نامه مکر می مولوی حافظ علی صاحب  
 تقایله نهان بود تا ازان پرده رخ نمود بخت درخشندگی جواهر نگاه افروزد پس ازان  
 از روی تسلیم بسزده آمد ششمی چند از سستی برافسزده آید فردا یک چشم روشنی زده آفتاب  
 بر سر زمین کس طبع کنی نقش پای را پس از شادی این سلام بدان در یوزه گراما که یک  
 هفت گنجینه پرورش صلازده باشند و فره ایزدی دران کار سازی که اوزنگ سلیمان نیرهم  
 ازین گدا باشد باری زود و دیر دران قدسی صحیفه که بنام نامی نواب فرخ القاب مظفر الدوله  
 سید سید الدین عیدمغان بهادر طال بقا و ده نگاشته کلک معجز نگار است نگار شده که توفیق  
 سرفرازی روانی گرفت و هوش افرا پستی در باره این تنگ آفرینش بکار رفت هم



خواجہ را در زمره نزدیکان از دوزمین بوسیدم و هم خود را بنارش محبتگی سر نوشت گردیدم  
 اکنون اگر مرگ امان و دهرین و زمره تهنیت از زبان مهر و ماه شنفتن و خود را بهمربانی روشنای  
 سپهر آفرین گفتن و انهم که حوسله بر نشاط تنگی کند و دل سودا زده اینمایه گرمی باز را بر فتانند اگر بشا  
 نیم در زندگی از خوردن غم چشم زخم گزینست لاجرم درین گوشه بی توشه لب از آن بیکاد و خواجه  
 و مادام فگارست و دوست از سپید سوزی پیایی در آزار داد آنت که اگر ازین پیش بانداز  
 باز پس بودی هم راه سخن برین فروستی و زمره پیکر را خرد و در هم شکستی چون از دهر و مهر و از رم است  
 چرا نگوییم و اگر نگوییم هم ازین برین ستم رود و در هر انجمن گفته شود که فلانی در گناه و لیست و در  
 پوزش ناپروایان سخن سر آله که گفتن است نه ساز آهنگ سزا گفتن میگویم که گفتن گناه  
 نیست میگویم که گناه من خبر پذیرفتن فرمان شاه نیست تا درین ناخوش هنگام و ناروا هنگام  
 دیگر فرمان رود و دست میگویم و زیوان نپسند و خبر است و حرف ناست سرودن رکوش  
 اهرمن است و در نگارش مثنوی مضمون از خبر است و لفظ ازین چنانکه در رشتن جمله از معنی و  
 صدا از تار و تشگفت که با انیمه همه از زبان من نبود و دیگران مصرعی چند افزوده باشند اکنون  
 گاه آنت که لباطش در نور دم و بهنجار غزل نوا سنج گردم ناپدید آید که خاک نشین کنج ناکامی و در  
 کلاه ندیده شور و سر دارد و با گرانبازی پیر این گلیم در هوا سخن پروازش تا کجا است یا رب  
 نیز ذات ملکی صفات تا طلوع آفتاب روز رختن در جهان فروزی و نیم پروازان همه و شنی به عجب  
 سیه روز روزی باد نامه بنام خواجہ ظہیر الدین خان بہادر زیوان را سپاس کہ خواجہ  
 رہی پرورست و از ان رو کہ بندہ را خواجہ پرست آفریدہ اند اگر در گزارش از روی سپاس خواجہ را  
 با نوشتن بہ زبان خواہم نیز در خورست با آنکہ در آشنائی و مہر افزائی حکایت بی شکایت نمائند  
 چون خود بنگارش خامہ نہ فرسودہ باشم نہ سرد کہ از دوست گلہ سنج بودہ باشم گفتار من نہ پیشین  
 با عالیجہای انوار الدولہ بہادر آن بود کہ اگر مخاصمان پناہی خواجہ ظہیر الدین خان بہادر امید ہی  
 نواب سید محمد خان بہادر بہ سخن نہ اندازی رسیدن مگر می حافظ اندام اگرین گرد مال این شگاہ



دایه منت و کشایش نور و صفوت نامه در آن ساحت بساط انبساط گستر روزگار نگرانی سر و سر  
 که دل میخوایست از دور در آید چشم دارم که بنظر گاه عطا و منت تو اب فرخ القاب از جانب من زمین بوند  
 پیاسخ سلامی که بمن نبشته اند بندگی عرصه دارند دیده بکفت پاک عرش پیاپی سون و فرد و یکه کلک  
 که یار هم از زبان پروین نشان شنودن آرزو دارم والا جاه عالی شان خواججه عین الدین خان  
 را که در سر گردم که بنده برادر خوشیتن را بنده خوشیتن پنداشتند امید که منشها بسو مهر و نبون و مهر  
 هر دو سوره و زافزون باشد نیست میسر هم و سلامی که در فروتنی از بندگی گزرد میسر هم فرخ اختر و شاد  
 خواججه عبد القدیر خان بهادر که اگر چه از روی نگارش بدیدنیامد که کیستند اما از گزارش حاکم قطعه صاحب  
 بهویدانی گرفت که بوستان جاده اخوانند سر و اند و آسمان دولت را تا بنده نامه نگار را به ناخوابی  
 و دعا گوئی پذیرند و اگر تملانی که فرستاده اند زبان بر فشانم ربی لبصاعتی و کم خدمتی خروده نگیرند  
 دولت پاینده و در هر یکا خوش پیاپی آینه باد و نامه نگار اسد الله به ابواب نورالدوله بهادر  
 فردا اگر نه بهرین از بهر خود عزیزم دارم که بنده خوبی او خوبی خداوند است و در حضرت اب سلامیان باب  
 فرزادگان پناه که سجده من تنگ سنگان است است راه سخن کشودن نه آسانست که شرف و خورشید  
 یا بخت فرزند دولت جاوید بود تا ناگزیر به بندگی می پذیرفتند یا بهر خود از خواججه نوازیش نهانی  
 گمان شستی به توفیق گفت که پیشش بانی اگر نیست گو مباش چون نمی پرسند چون گویم که چرا آری  
 از چون و چرا دم زدن آئین بندگی نیست باری این قدر خود بخوابم که اگر دستوری دهند  
 بهر هم که این دل از دور شکستگی و آزار شکلی لبالب بنای زبان را که از غدر گناه ناکرده پرست کجا برم  
 هیسات در بخودی کلام سخن از دهنم هست که حسین طریق دعوی بگویی طرز است بهانا گنای  
 هست و ندانسته ام که چیست من آنرا از سادگی نه از شوخ چشمی بگناه ناکرده تعبیر میکنم امید که برین  
 بی خرد بلکه بخود بنده که می خواهد به خوش سخنی کار از پیش برود به زور در دل خواججه جاکند بخشایند  
 و اگر گنای هست آنرا در نه همین جرم دعوی بگویی را که من خود بهان معترفم بخشد و در حضرت نوا  
 قدسی خطاب سید محمد خان بهادر باین بنده گان بندگی و بنظر گاه خواججه طهر الدین خان



همچو دیدار طلبان تمنای وصال و محض و جناب میر محمد علی صاحب را و متذکرانه نیاز و نجابت  
 منشی نا در حسین خان صاحب با شمی مانند مشتاقان سلام و جناب فطرت نظام الدین صاحب را امید  
 شکوه فراموشی عرض می دارم تا بهر از هر سو و دایه از هر چه رسد به نیت هوادار و دولت پرست  
 غالب سپیش مرادوار با و نگاشته و روان داشته و شبیه به هم محرم شده و یازدهم اکتوبر  
 ایضا فردا از آن سرایه خوبی بوسیلم کام دل جستن بدین ماند که موری خرمی را در کیمین باشد  
 نبشتن نامه بنام نامه نسرو زام آور و فرزانه روشن گهریم بر ورق و خامه سپاس و دست و  
 هم خود را نوید افزونی آبر و دادن برسدین همایون نامه که همانا بجا اوج سعادت و نقطه و خطش  
 دانه و دایم است اگر من که نه از روی اندیش بدین جفتگی و خورتم بر خوشی ناز نکرده باشم هر آینه  
 ابر من پرست و کافرتم حشر چه نور در خنده مور نیز و یک و دو در بخشنده سوره است و نه کاتبه گدا  
 که از تنگی و تاری بسوی یک دل مویانند بدان کی از دو که مهر جان آراوران تنگنا عرض جوهر تابندی  
 تواند داد و غالب سیه روز که هیچکس از تنگناش به نظرین نبرد همی ستایند و من همی نگرم که  
 ستایش هم بدان سوی بر میگردد آری نگو بهیده راستودن از ستودگی منش و خوبی خوی نشان  
 دارد و در آن بار که فرستادون نسخه پنج آبنگ را بجا آوردن فرمان دانست یاد ندارم چه روید  
 که نبشتن نامه و نهادن آن در کتاب توالتست همانا دانسته باشم که منشور رفت جز این کتاب  
 جواب ندارد و باینکه آن گناه تنگمایه وار و گیری دشت چون پیر سپیده توفیق خشنودی نگاشتنده دایم که نبشتن  
 و دیوانه را مرقع القلم بدینستند از مخدوم مکرّم جناب نا در حسین خان که همدان نامه که پاسخ آن در آن  
 کتاب فت بمن سلام نبشته اند شمر سارم و بسزایش مراداری فی اگر پاسخ آن نامه گاشتمی  
 و جواب سلام فرو گذاشتمی بزه مند بودمی چشید شست آنکه بوزش پذیرفته شود و خواهم که درین باب سلام  
 من بدان ستوده و خوی فرو بهیده فر هنگ گفته شود راستی اینکه دل داده آن آئین و اهل انجمن  
 بود که بر آرد و مندی من بخشایند و بدان بزم ره نمایند و ورق کران پذیرفت و داستان  
 شوق باقی است چرخ دستاره فرمان پذیر باد به نواب علی بیاد و رسد نشین باد



بعضو بود نور السیر در جناب همایون القاب نواب صاحب جمیل المناقب عظیم الشان قلزم  
و محیط احسان دایم قباله که هر آینه امیدگاه گوشه نشینانندنی خامه بی برگ و نوار به نواحی آورده ام  
این راز و ادبی زبانان در بند بود این نواحی همچون نال خویش بیچ اندرست و از من که کار  
ویم سطر به تراست همانا فراوانی آهنگ انبوهی راز در پرده دری است و نه ساز را که بهر زخم  
فروختن خوی دوست چه باک از نوا گسری است می خنم که چون و ساده سرور ابو جود مسعود  
ز لطف افزوده اند از آنجا که روشناس آن خاندانم و اگر فروتنی نکنم میتوانم گفت که از یگانگانم  
می بایست که آئین و فالنگاه شتی و نامه در تهنیت نگاشتی از من آن نشد و نیروان و اندک  
آن نه از ناسازی و بی پروائی بود بلکه خود را نا چیز نداشتیم در حمیت ندیمان بزم انس و اندام  
اکنون که بحر عطوفت موج زودانیده گهرهای شاهوار کینایه فروخت بخرم که در عذر کوتاهی هست  
خویش سخن را هم یا در دوستی عطای آن دالی ولایت مهر و ولا را سپاس گزارم هم غم از دل  
و هم دل را بودند هم اندوه کاستند و هم امیدافزودند باری پاسخ آن جانفزانان و دلگشا  
صحیفه که جوشن همچون وزیرش لالی عبارت از ورود آنت سازیدیم و بهر جنبشی که خاندان  
در آن منشور رفت روی داده است بهمدی دم تسلیم نشان باز میدهم اوراق اشعار را که گوی فرست  
فهرست گنج خانه یعنی بود نور و از هم کشودم و هر دو محسن و مسدس و غزلیات را فرو خواندم و بلیط  
طبع و جودت و همن و سلامت فکر و حسن بیان هرگاه در آغاز چنین بوده اند بشرط و وام  
دزیش و التزام شق حقا که در اندک مایه مدت علم کیتالی خواهند افراشت فرمان بجای آوردم  
و آن شاهان معنوی را بجا که اصلاح آرایش کردم اگرچه پیش این راز و محرری پرده این ساز  
آز و دارند ریخته گویان گفتار میر و میرزا و از زمزمه پاری گویان کلام صائب عربی و  
تغییری و خرمین در نظر داشته باشند در نظر داشتی که سواد ورق از دیده بدل فرموده بیاید بلکه  
کوشش در آن رود که جوهر لفظ را بشناسند و فروغ معنی را بنگرند و سر را از تاسره جدا کنند و بنسخه  
نخ آهنگ که اگر نه از من بود گفته فارسی قانونی است خرویدند بسا نکته های شریف در آن



رفته است و فزاد آن ترکیب با شکر و لغتهای لغزینگارش در آمده است میگویم و امید که  
 با و در اندیشه و دیوان فارسی و دیوان رحنیه و دیگر از نظم و شعر هر چه فرو رخنه کلک لا ابالی خرام هست  
 کا فزایشم اگر یک ورق تزد من با خود نسخه از آن من باشد بعد از مسوده ها بروند و فراهم کردند و جایجا  
 کجا بدین طبع فرو رخنه و آنها را سوداگران بروند و بشهرهای دور دست فروختند بپذیرفتن فرمانم  
 را سوبوگما شتم رفتند و حبسند دیوان فارسی و دیوان رحنیه فراچنگ نیامدگر نسخه از پنج آهنگ  
 یافته شد چنانکه آنرا شمر سارانه بعالمیست روان داشته ام دیگر هر چه دست بهم خواهد داد  
 روان داشته خواهد شد هر چند از دیر باز بگفتن رحنیه منگواریم و به پارسی زبان سخن میسر ایم  
 چون رضا خا طر حضرت ظل الهی در آنست که اینگونه گفتار بیان حضرت فلک گفت از زبان  
 میسرده باشم ناچار گاه گاه رحنیه میگویم سواد غزلی چند که منور از کفم بدین رفته بر میدارم و در نور  
 این نیایش نامه فرو می پیچم بگردول بدان بنند که خامه انجمن گفتار و زمره این بنهار بدید  
 خامه عیار جوهر اخلاص منیکر و نامه بدعا پایانی می پرورد یارب حضرت نواب عالیجناب را  
 که نظر گاه روشن پسر اندر هیچگاه گزند چشم زخم روزگار مرصاد و چراغ این دولت خدا داد تا دم صبح  
 قیامت روشن باد به نورالدوله بهاد و فرد با خیل مور میری از ره خوش است قال + قاصد بگو  
 لب نوشین پیام چیست + مهر مستی بد و ذره فروغ همی پذیرد ابروی بار و گویا همی باله چون استفا  
 حضرت نواب جوان کامیاب که در پر تو گستری مهر اند و در رایگان نشی ابر با من ازین دست است  
 و ذره مهر را نتوان ستود و گویا ابر آفرین گفت من که در هیچ از ذره کمتر و در خواری از گویا  
 بیشتر بخشنده را بدین بخشش چگونه شنا تو اتم خواند حاشاکه با داین پندار و سرشته داشته باشم  
 مرا خود سخن در آنست که سپاس سرزنگان تو اک و انگاه سپاس این مهر با بنیهای بیای  
 تو اتم گذار و روزی گرامی نامه آوردند و روزی دو قصیده و دو مثنوی یک غلطنامه و دو مثنوی  
 سه نسخه مثنوی و یک رساله سوله هایون و چهل و پنج تنگ تبر و خوشا تبر و که بدان از دو که  
 اگر جلالت آنرا با شیرینی جان سنجیده باشم دیده باشم بهیات از بسکی بهوا استاده و پله نبات



از گران بزمین نشسته پندارم آن مایه شیرینی درین شکر پاشیده اند که بر شیرین و شکر از شیرینی  
 جز نام نگذاشته اند اگر شادمانی که کار فرمای گوین بود این مشاهد می نمود از ذوق آشنایان گشت  
 میگشت که بی جنبش تیشه و کوشش فریاد پیش چشمش جوی شیر موجزن میگشت اگر آن جناب که  
 بهشت بر روی انگبین است آینه بین است که خیزه تیر کشند نشکفت که همین است آنگاه که بچیدن دریا  
 در کوزه نه آسان دانند آن جوی را در تنگنای این قالب چگونه روان دانند صرفه در آن نیست  
 پندار شیرین سخن نگارم و در ستایش نبات شیوه آرایش گفتار فرو فرمودند شیرینجام سخن که در شیرینی از شکر  
 به نور پیش است یار پشتم روشنی شادی کتختانی چشم چراغ دود و مردمی فرزندان که فرزندان  
 خواجه میرالدین خان بهادر یکدم دستگاه ساز دهم نه بکشیدم و نه پرویز نه مهرم و نه ماه آن خود  
 انجمنی است که دارا در انجاسرینگ است و سکندر پیشکار کیوان دیدبان است و ناهید چاره سر  
 چوننی را با نذاشته تابا بر کجا و به تقریب تنیت تاب گفتار کجا چه جویم خرابین که گویم که این شادی  
 شادمانی حجت و فرخ و این جنبشگی و فرخی روز افزون با دنامه نامی با آن کارنامه جاد و کلامی  
 یعنی مشنوی گرامی بخدمت وزارت پناهی مخلصان امید گاهی احترام الدوله بهادر رسانده آمد  
 چون سخن خوانده آمد در انجمن از هر سو صد آفرین خجسته حضرت گیهان خدیو را اگر چه فیروزی فرود  
 تندرستی هست از سر آمده کمتر برون میخراشد و بیشتر در شکوی شاهی بر چار بالش غرور ناز می آراند  
 بندگان را بهر بدشان که میاید از مدینه بند و گوش گفتار بدان ذوق که هیچ نهند منکره سر سحر ناصیه  
 آستان سودن آئین من است مشنوی و قصائد و هر دو منسب پوسته طراز حبیب آستین من است  
 تا کدام روز گذرانده آید و کدام هنگام خوانده آید چون انبیه گفتار گران پذیرفت اکنون آگاه  
 که بوزنش شیوه گساحی حرات خویش و علم خواجه از مایم آه ازین نامه که نه از قبله و کعبه نواب  
 محمد خان بهادر نشانی آورد و نه از خواجه طهیر الدین خان بهادر حرفی و نه از مولای میر محمد علی صاحب  
 حکایت و داد از عنوان که پنداشتم فرو فرست محلات شهرت و بند جمع و خرج خانه  
 همایگان اگر چه میدانم که کار افزای نگارش به بهرید و بهرید شفق حافظ محمد بخش صاحب است



لیکن نمیدانم که اندران نامه با که پیش ازین داشته اند و جز نام شهر و نام من هیچ نشان نه گمان  
که این نامه گم شد که درین بار اینهمه نگار بکار رفت انبوهی نشانهای مسکن امگاه روستا که  
مکتوب لیه از فرومایگان و در ناموری پای نام همایگان باشد مرا از پیادگان و اوک و پاپوشها  
همه میدادند سی سالست که خانه و کاشانه فروخته و کوبیده میگردم و مقامی معین ندارم هر جا که میروم  
دو سه سال یا کمتر یا بیشتر می آسایم پیاده و اوک و پاپوشها میرسد و نامه های میرسد از هر نام و رنگ و قوم  
جنگ نیست فرسودن خامه و آرزوی بنان که نشان در شستن سر نامه بمن گران است پیش  
ازین خبرشای حضرت و دعای دوام دولت چه نویسم که آن مرزبانست این در زبان محبت  
مشقتی شیفی منشی نادر حسین خان صاحب پاس میگزارم و سلام عرض میدارم و انستم که دیدن  
غالب طالب اند جاشا که این داعیه تنها از انسو باشد اگر بسیار فروتنی کنم گویم که شریک غالب  
به روح الله خان بنامیزد و درین ورق که چون سواد آنرا بنگرند و نواز هم کشانید و ریابند که متنا  
مردم ششم است و آرزو را جگر گوشه نخست بخدمت خدام مخدوم خادم نواز با عی آن پیکر اتحاد و آباب  
توان به وان کالبد و دادر روح روان به فی فی بنفش نذر کن بهشتان + آن بهمنش مسیح روح و  
سلامی که گلگون رخ پیام تواند بود از رخان میفرستم و سپس با سخ نامه مخدوم زاده شید اشپوه روشن  
روشن آن بخوبی خوی و بهجتگی سرشت نهمین بهشت و بفرتابش و فروغ گهر شمتین اختر  
ارزش فرا می نام و نشان مولوی حافظ غیاث الدین خان طال بقاوه و زاده علاءه میگزارم  
یار سپاس ستوده خوی اچه در ضمیر گذشت که نام چو منی که هیچ خاطر ساجا بیایم و رنگ مره خرابا  
بر زبان کلک لا ویر صر گزشت اینک در نامه خویش غالب گنم را که در نکو بهیدگی نام آور  
است بفر و بهیدگی ستوده اند اگر غلط کنم از غلط نمایکا فرزانه چانه میر قاسم علیخان صاحب خواهر  
که ذره را بخورشیدی ستوده باشد و قطره را دجله و نمود منکه دوستان را دوست و فایده ام از  
در باز درین اندیشه ام که مخدوم بهی پرور خواجه فرخنده فرکیاست بر سیدن این خامه که در نور نامه  
شفیعی و حیدرالدوله باد در شید نیز ندانستم که خبر و رود سید صاحب غالب شای به سر زمین کانیور تافته



یا خود این نامه که از جانب شماست از شایسته‌ترین لکهنو روانی یافته دل سوده زوده از کشت  
 ترست نگارانی بجا مانده چون زبان خامه در فرستادن نامه‌ها سخن کشته اند چه چنین نگین که  
 نامه بنام من نگارند و هم از آنجا که در واکه وان دارند و آن نشانها روشن که ملا بر عنوان می باشد  
 بر من به شمار می‌بازد برین یک کرشمه که محبت در کار من کرد و بدین فنون که نوای خامه شما بر من  
 و میدهم دیده دیدار جوی آمده است و هم زبان آفرین گوی در قلم و شادی و شادمانی فرماز و  
 والسلام مع الاکرام به میر و احد علیخان بکرامی مصطفوی گرامی در پرده سلامی که میفرستم خود بهای  
 انجمن میرم و میگویم که اگر کار تجلی روستی اندیشه اندر سیدین دو بهین نامه همین خواستی باری آن هر  
 روان آسای توان فرار سیده درین هر کون حد اگاهانه جانی و میدیدم سالونه پذیرا اگر درین باز می  
 و شوار پندی بجا می‌رفت خواهش کار فرمائی نیکرفت و من از شرم آب گشمتی و خود را از سر گذشتی  
 چون کار به کاران آسان کردن آفرین گفتم و سپاس پذیر ختم گذشتن نظم و شریه پیشگاه خلد  
 افسر و گاه و هر چه بهنگام گذرانیدن در شناساگری گفته آمد و در شنیدن از شناسا روی بر زبان  
 سخن بیان رفت خود توقیع و بشارت ارمغان پدید است هرزه خروشی در خدایت فروشی آئین از  
 نیست یزدان جز داند و پسند و داند آنست که غالب نیست تنها درین کار که شمشیر و بلکه احترام  
 بهادر شرک غالب است فی از من به دستور فرزان رساندن و از ان یگانه به شهنشاه گذراند  
 خواهش من جز نکونی نیست و نیست که نکونی نخواهد و همانا آن میخواهم که داند دل همه ان و دیده  
 همه بین مولانا ظهیر الدین نامه بنام نامی ستوده نام آورده است ان که فرایگان را سزای نگارند و در نور دیده  
 که شمار پاسخ این نگارش من میباید نوشت سوی من روان دارند سواد این نظم منتظم که برین دو  
 ورق در نظر با سیاهی میکند اگر نه در خور آنست که خدام مولانا را از نظر گذرد لیکن اگر حکایت من  
 قال سجا خود بگذارند و به عایت ماقال بگذارند و به مولوی حبیب علیخان خدا داد گرا  
 سپاس و محبت خدا داد و آفرین که خواجه باخته توان روی پر دست بهنگام کند سکر دارد و با و خجسته  
 فکر نظری فرو خویش خود کفیل گرفتاری نیست + هر دم به پیش دل یوس میرسد + آهنگ آنست که



نامه نگارش ساز داده آید و هنوز ندانسته ام که در جزیره بین تاریخ پنجار روان توان کرد و اندر پند  
 شکفا م سخن کدام نور و از هم باید کشود یا رب آن نیایش نامه که در ماه پانچ سال بکثیر رفته تصد  
 و پنجاه و یک عیسوی روان داشته ام تا پانچ سال دیگر روان نه نامه هرزه مخوان و نه فرستنده  
 عبارت از مولانا محمد باقر است نامبر و اهلان آن نامه خود از فراوانی با بر صفا بین شوق بر بندگان  
 استایه گرانی کرد که آن بسکروی گرانمایگان یعنی بریدان طوایف نگری را بهی طول و حد کرده جز  
 بغرض کیسالت خوانستند بریداری گله میر سیدان عرض داشت آچنان که کوشش نیست که سپاس  
 زور سیدن این منشور عطف است که همیشه در پانچ سال گنج آتم آنرا از یاد و نبرد و داشت که در گران تیر  
 گله گرانی نداشت اگر گاهی ناگاهی در اندیشه گذشته باشد که خدام محروم پانچ چنانچه باشند خود را  
 بدان فرقیته باشم که چون نگارش من در گزارش سپاس حانی او غنائی یعنی تفسیر سوره آل قی  
 بود و هر آئینه جواب نداشت این بار از میرزا خا ورنیر سپاس پذیرم که بهمن و لیری کرد و بنده را  
 پیش خواجه نام برد تا یاد آورد و در بر روان داشت نام روان پرورد و در فرمان رفته است که خبر  
 از تاسیج تا عیداران تمخانیه بنظر گاه آن والی ولایت و اکام تصوی فرستم دره پره و امر گستر  
 آن سواد جزوی چند پیش نیست بعد مد وقت و منقبت و مدح والی عصر و سبب تالیف کتاب  
 که آئین نامه طرازان هنگامه است از کشور کشایان تانصیر الدین سلطان هایون سخن اندام  
 باقی داستان به فردا است امید که اگر مرگ امان دهد بنده فرمان پذیرد و فرستادن آن اجرائ  
 بندگی فرمان پذیر می نشان دهد و اوراق تفسیر سوره والفجر در سر آغاز اینها نظر فرود آید و سواد آن  
 سیاح از راه مرو که پدید آمد فرودت شکفت که فصل از آن باب در ورق جدا گانه رقم  
 پذیرد و غار و عارض نامه اعمال من گردد و بنام میر مهدی نوشیم همان بین من که جان را بر پیش  
 دیدی از من با فرین خوشنود و باد فرستادن فردا انتظار پیش از آن که گرانی بر دل گرانی کند  
 شادی افزود و بهمانا حق از رم دیده دیدار جوی گناه بختند و از سواد نامه سر به ارغوان فرستادند  
 خوشی شهر صیور و شیوانی شیوه والی شهر دل آن چنان از جبار بگنجت که اگر بخیر و بد آن سواد نام



خود را از سر زلزلش خویش نگاه تو اتم داشت اینچنین گهر باک گر انما به از معدن آفرینش زود  
 زود و بخیر و مهر جان تاب را در هر دی پامی مازانو سوده گرد تا بدین آب رنگ گوهری بیکر پذیرد  
 همانا چون دو هزار سال بر فرمانروائی راجه بکر با جیت گذشت مهاراجه رام سنگه بهادر را آفریدند  
 جهانیان بدین دیدن بدان شنیدن گردند و دانند که سیر و چرخ انجم بیکار نیست نیروان او گر چنین  
 فرو مانده حق شناس حق پژوه را زندگی جاوید بخشید و میر احمد حسین میرزا قربان بیگانه شمارا خواند  
 و بذوق شربت هفتصدین نبات هر دو تن آب در دهن گشت سخن از زیاده تاب نبود و در نه مانتی  
 از جابختی فرمان شتابجای آرم و بهفت بیت که پریر و زینظرگاه خاقان سپهرستان گذرانده ام بر جاده  
 مکتوب نگارم والسلام ای صاحبان نزد پیکان نشاط و دوران ابشارت که شاه فرمان داد و حاجت  
 بارگاه سخن گستران را ایوان نصارت نشان داد که روز آدینه بست و پنجم فروری بدان خسته نشین  
 بیایید و جان سخن بر یکدیگر پیانید گرو به از شاهزادگان بابر و دتی چند از آزادگان شهر فراموش  
 جابر مردم تنگی کرد گوئی پیکر اندر پیکر به خردیختن سلطان اشعرا شیخ محمد ابراهیم فوق زخمه بر تار و دو  
 غزل سلطانزادان نواب خوانده که زهره از سپهر فرود آمد سپس شاهزاده یوسف ویدار بهایون آثار میرزا  
 خضر سلطان بهادر غزل طرح بدان سخن سرود که بنداری بر بساط نریم افشاند میرزا حیدر شکوه و میرزا  
 نورالدین و میرزا عالی بخت عالی را ساز سخن بلند آهنگ شد غالب آشفته نوا که بر بهلولی عالی  
 جاداشت ده بیت از خوشنیتن خواند محوی نام امرودی از می آشانان حکمده صهبائی نشیستان  
 زو میرزا حاجی شهرت کما بیش هفتاد بیت در زمین طرح بر سامعه انجمن نشینان عرضه داد من به  
 بهانه آب تا ختن از نریم بیرون آدم و راه عمکه گرفتیم در دکانها کشوده بود و چراغها روشن همانا نیمه  
 از شب نگذشته بود که بر بویا مینوئی دور جام با دروانی داد و داده آشامیدم و ختم با داده به ارک  
 بهایون رو آوردم هر چهار سلطان زاده که نام نامی آلمان بر زبان قلم رفت زمزمه شبانه تازه کردند  
 من نیز غزل دوباره خواندم از همان ششیده شد که شب در هنگامه سر آمد و نزدیک به میدان سپید  
 سر شکر است گویند سلطان اشعرا پایان انجمن و غزل از خوشنیتن سرود امانه طرح امروز است و



یکروز در نور و باقیست تا بطل طبع مرا بکدام نوا و خروش آوردند و نامه شماسخی که دل آن  
جای برانگیز و نبود این خود غلط است که اجنت چپوهری آید آری نمی آید از گواهیات جمعی می رسد  
همدان بقعه می آساید و غزل بشین و سیدوین و این غزل شمارا که منع میکند که پیش از آن خوانند  
نخوانند اگر خوانند بخوانند بلکه این کاغذ که من بهیضه شتم بگذرانند فی فی برادر این را می نکوست میاجیکی  
را دل و شناس شده ام هر آینه نباید که هیچ نگارش از جانب من خبرتوسط وی بگذرد و شما از پیش خود  
نتر اگر نگذارتد خوشتر شونده سخنور نیست سخن رس نیست سخندان نیست که به شنیدن لغزش  
از شادی بیال و از شاسپاس پذیرد و از مغان را گرامی دارد و مرا خود اندکی خون در سینه گرم  
شده بود ناگاه از جوش فرو نشست ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم و غزلها را خود نگاها برد و دیده و گو  
را به پرمیش از نگارید و آنچه بشنود و بنگرید من نگارید جان لاریس که کلکتر و محسوس و بی دیار بود  
کمین برادر این هنری لاریس است که توفیق اجنبی رحمتان دارد و بهیرون در قلم و لایه شریک است  
و فرمان روی بزرگ است این را از که پرسم جانی داند و من نیز بهیرون بیار و در همه اگزار و  
از همه بگذرد و غزل طرح بگریام مبارک و دولت متاز الملک میرزا حسام الدین حیدرخان  
بها و حسام جنگ قبله حاجات مظلله العالی چون بندگان کم خدمت که از شرمساری سست  
پیش افکند بخود فرو میروم و با صد گونه خضوع میکنم که طبعم بفکر نثر نیگارید و پاسخ نگاری این نامه  
از من نمی آید زیرا که اگر خواهم که بهنجار خاصه خود سخن را نم این چیستا نهادن ستایش و این بکتوب  
بدان جواب نیز و جواب این نامه چنانکه این نامه است سرسری بیاید و پیلوی دوری و اگر  
خواهم که روش بگردانم هر آینه ناموس سخنوری مرزبان دارد و چون حال چنین است امید که  
ملازمان نیز بنده خود را وین کشاکش نه پسندند خاصه وقتی که خدمتی شایسته بجای آورده اند و بنده  
را بخوشتر بنظری تلافی کرده باشم و آن نیست که چهار رباعی در مدح خواجیکه شاه و الا نظر دیده است بنظر  
سیکدرانم و این اندیشیده ام که این چهار رباعی برورقی زراندوده چنانکه به بازارها میفرستند نگاشته  
نامه موسوم به نظرات و له نظرات و له فرستاده آید و ایشان بخند و شاه عرضه دارند که سباز را و له و له



پا و آردی و عطای مستوفی کوشش بجا آورده این چهار رباعی در چشم روشنی رویای صادقه  
 بهمنور فرستاده اند قبل کا باورین صوت نوازش حسرویی را پاس دامیکرد و خواهی خواهی سخن  
 را شاه میرزا جواب مفتی غلیخان دستایش کتاب بیتان خود چه قدر کارست که از خامه نگار  
 عامه صوت بخند و نه با رباعی بر دل ز دیده فتنیاب است این خواب + باران اسیر اسباب است این  
 خواب دنیا رگزان مگر خواب است این خواب + تیسر و کا بوترا ب است این خواب رباعی  
 بنیانی چشم هر و ماه است این خواب + پیرایه پیکر نگاه است این خواب + بر بخت ذات شه گواه است  
 این خواب + بیداری بخت باد شاه است این خواب + رباعی این خواب که روشناس و زرش  
 گویند + چون صبح مراد و لغزش گویند + زان رو که بر روز دیده حسرو چه عجب + گر حسرو و ملک نمیرد  
 گویند + خوابیکه فروغ دین از و جلوه گریست + در روز نصیب شه روشن گریست + بید  
 که دیدن چنین خواب بروز + تعجیل نتیجه دعای سحر است + زیاده حد خواب + از اسد القدر سید نگاه  
 ایضا قبل و کعبه دو جهان سلاست و بارید الدین رسید و از جانب ملازمان دو غزل از  
 من طلبید نخستین و بیکه گفتم که گویند غلط کرده است و مشنوی را غزل نه پانچش همبرین  
 قاعده گزاردم رفت و بازار آمد و گفت آنچه در کثرت اول گفته بود گفتم من و ایمان  
 من که همان بفرستاد و دو غزل غنچه ام اینک پس از رفتنش بعد از کا و کا و اندیش فراخ  
 تاب و توان سرشته خیالهای دراز بخاطر گذشت که همانا حضرت خواب صاحب متبدل  
 دو شعر فرموده اند و گذارند و غزل می بخند و هوندا و یاد آن ذوق کا مد قطع صحای خواب  
 خود عرصا بود که در پای خار می در ششم + اتفاق سفاقتاده به پیری غالب + آنچه از پای نیامد  
 ز حصای آید + ابیات تا سر خار که این دشت و جهان می خلد + کنه هجوم ذوق منجا و گفت  
 پایم هنوز + غم ناشکی چون خاکم بفتانی از مهر خاک باله بخورد و محو گریا خیزد از و + لبیکه لبزیست زانند  
 تو ستر پای من + ناله سیر وید چو خارهای از اعنای من + خیز که راز درون در جگر بی تویم ناله  
 خود را ز خویش داو شنیدم و بیم + رسمی هرزه به بیجا صلی عالم گشتم + چو باد بید بید آمد از آما



دست بسته عرض میکنم که مقصود من از تحریر این ابیات نه آنست که شکر بر من عطا قلم کرده باشم  
اما چون اندرین هنگام اوراق سوات خودم در نظر بود شعری چند که پاره مناسبست و ملائمت بعد عادت  
عجالت انتخاب کرده شد زیاده حدادب + راقم محمد اسد الله + ایضا خداوند نعمت سلامت جوهری  
عرض فی جوهر اندمی کرد و آب روی عهد و وفای هر چند چون سنی راست و بجا زبان رحمت بجایاب  
داون و پا از جاده ادب فراتر نهادن اما چکنم که چاره جز ابرام ندارم بیکسی عذر خواه گستاخی ها  
منست ایدون صرغه نوشتن دران می نگرم که ملازمان کس فرستاده اند حبیب و بهیر لال و حفصه  
نخوانند و در انجمن بنشانند و انگاه مرا یاد فرمایند تا بیایند و سر کلاوه گفتگو بکشایم آنچه گفته آید حاصل  
آنهمه حرف سخن این باشد که اسد الله در ام پست شما و سرشته توانایش بدست شماست حالیا از  
اندوه تنگدستی دریش و مانده بکار خویش است دستش گیرید و بیکزار رویه دیگر بکارش آیند سعی شما  
صانع نخواهد رفت و سودمند خواهد بود هم برای بیچاره و هم برای شما چه خوش باشد که هم امر عیارین  
اتفاق نیز گرفته آید تا هر چه پس این پرده نهالست روی نماید زیاده حدادب در یوزه گراسد الله  
ایضا جناب فی اصحاب قبله و کعبه و جهان مظلله العالی آداب کورنش بجا آورده معروض میدارند  
امروز آهنگ ملاقات یکی از صاحبان انگریز دار و لیکن از اینجا که سکشن بیرون شهر در چهاونی قریب باغ  
محل در خانه است هی از سطوت آفتاب مراد خیل برسان است اگر پیشین عنایت گردد در سایه عطا  
گرامی رهگرمی مدعا میتوان کرد و دیگر التماس شیکه وقت ملاقات دوپهر روز برآمده قرار یافته است  
بکماران فرمان رود که هرگاه آدم فلانی بیاید پیشین همپای او برسد چه آن وقت آن جناب  
در خواب راحت خواهند بود + زیاده خیر تسلیم چه عرض دارد فقیر محمد اسد الله ایضا نور دیده عاب  
آشفته نوا یوسف میز که چگونیم از رفتنش بر من چه رفت فراسیده باشد که هرزه ره برید و سرچ هر  
کشیدند جده ماجده خود به فرخ آبا و نیافته باشد باری سعاد که در غمگساری و خدمتگزاری حال  
فرخ فال اندوخته اند مفت ایشانست + میر مهدی که به حبیب پور رفته اند دیار عزیز یوسف علی خان  
که در بنارس جا دارند سلاطین شما از منان میفرستند کاش بیایند تا آنهمه که نزد من فراموش است ازین



بتایند نامه شامین رسیده است و اینکه من مینویسم پاسخ آنست ز نهار بامروزم آن شهر بیاورید  
 و طح سینره مرزید گفتار موزون که آنرا شعر نامند و هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگ دیگر و  
 سخن سرایان را هر زحمت حیشه دیگر و هر ساز آهنگ دیگر و در دوازده و دوازده و دوازده و دوازده و دوازده  
 و در افزون آگاهی خویش کوشد اسدالتدربام مولوی عبدالوهاب لکنوی مجتهد  
 خدام پس از پذیرفتن سپاس یادآوری سخن در آن میرود که از اینجا که بسز زمین اگر پاهای او اندو  
 آن خاک سقط الایس منت اگر گویم که هم از اینجا سر بدان پای سوده ام جا دارد و خواش آنست  
 که هنگام رکوع آوردن بسوی لکنو ساز نو از شربینش زحمت خامه گره به نوا آید و پس از رسیدن  
 بجای خجسته شهر هرگاه بفرگاه خداوند گرایند خجسته خود را در من محو کنند و چون همه من شده باشند  
 خواهی را گرد و گرد و زمین بوسند و پیام گداور حضرت سلطان العلماء بدین سان برگذارند که این  
 دایم قطره خون خام تو از پرستشهای اندوه اندوز بر تافت ناگزیر نیستن قطعه که مصرع چار  
 ایست ع آمده سال جلالتش داغ جگر گداز با سه رخ صفی را بخون جگر اندود و نیز آن هم  
 که هر گونه که خداوند را نگرند و هر چه از زبان خداوند شنوند زبان خامه باز گویند نواب محمد علی  
 بهادر بفرزانی و گانگی میستایم و بمشاهده سلامی که آرزوی نگارش مخدوم پیدا آمد که بدست  
 چپ و از آن رو که دل به درین پهلوسست گوئی از ته دل نگاشته اند زبان بنان پروین فشان  
 روان می فشام گویند در گرد آن عرب دلاوری بود ظاهر نام که در کارزار بهر و دست یک  
 تیغ میزد و آنرا ذوالیمینین میخوانند بر آینه آن ذوالیمینین سیف بود و نواب که بهر و دست  
 هر گونه خط مینویسند ذوالیمینین قلم اندازد بشفقی مرزا حاتم علی مهرانچه در دل فرو آید که  
 پس از آن که در نامه و پیام باز بستند پایان این ورق را به دست خط خویش از سلام طراز  
 بستند حسن اخلاق توان گفت آری حسن اتفاق است که در آن انجمن بودند چون شنوند  
 که نامه بسوی که میرود گفتند چه بازین که ما هم سلامی نبسته باشیم ناچار من بیچاره را با چنین  
 و اینکه از کله لبز نیست از آن نگرید که سلام مهرانچه بهر هم بسوی مهر بر گردانم تا رسم السلام علیه



و علیکم السلام بجا آورده باشم بنام سلطان زاده بشیرالدین میسوری رباعی عشق است  
 رخسار رخ گل منسرن را + در تیرگی ساهمه و پروین ما + دامن که گدای کوچه سیکه ام + جم جم  
 شهرزاده بشیرالدین را + مورکت دست سلیمان یعنی بنده که نظر کرده سلطان بلند آفتاب است  
 رسیدن نوید و وصول بشارت قبول در بند آفتاب که روزگار را چه مایه آفرین گوید و بخت  
 چه قدر ستاید زبان پاسگزاری سلطان که است و در دشت افزانه بافتاد و سایه سپهر  
 همانند که چون غمزه را فرمانروای مصر شادمانی ساخت همانا چنانکه سایه های بایون نشان  
 قهرمانی مرحله آب گل است این سواد سویدا مداد طغرای دارائی قلم و جان و دل است ورق اشعار  
 خود ابری بود در بار دریا دریا در دربار که بدان اندازه مرور میبارید که خامه چشم صورت گنجینه گوهر  
 گرفت داد آفتاب که اگر دانشوران داد سخن دهند شش سوری میدان سخن سلطان است باغ  
 بردوش که نهند نامه نگار خود از ویر باز سخن سخن نذر و نه گهر در ترازوست و نه زور در بارشوست  
 و شش مرحله از میسر عمر سبکسیر پیچیده آمد پنجاه سال هنگامه هر روزی و عشق بازی بانکه محضان  
 دلی گرم داشته اند تا درین مدت چه مایه دوستان یکدل فراهم آمده باشند ناگاه صبح تیز گرد  
 پیوند با س روحانی را بد انسان برید که خون از گ جان فرو چکید از ان بی مرغزبان که همه  
 نیارم شمر دورین تیر باران حوادث و ناسزا کارزار نمایند مگر خسته چند اینک و من بدایع کشنگان  
 نرزد لیکن و بر حال خستگان خود گریستن خسته و بهره و بهره و بهار شهر و اهل شهر و از نقشه  
 پیشین در تیر آهنگ است پنج آهنگ مهر نیروز و دشت بنود و تار و شناس نظر آن والا منظر شده  
 سیومین نیز نشگفت که در اینجا رسیده باشد و اگر رسیده است پس از یافتن آگهی میتوانم فرستاد  
 نظم اردو سفینه افزون نیست کلیات اردو آن خود بدان نیز که پیش فلان میان مضمار فارس  
 آزانامه توان بر دیگر کلیات فارسی بنیاد خطی خطو نکند که کلیات فارسی ما داریم چه اگر خواهد بود  
 همان دیوان منطبعه خواهد بود که یک نیمه از کلیات است کوتاهی سخن و تبیینی اگر هست همین نکته  
 بی رنگ و بوی معنی مجموعه نظم فارسی و اگر هست هر دو نسخه یکجا فرستاده شود چشم بر همه تاجیه فرمان رده



در معرض طلب کلیت بهای فقیر حرف پرستش مقدار قیمت چار بر زبان قلم رفت بهنجار نواز شهنشاه  
 بی نواز اینست بی سرایه ام نه فرومایه مخنوم نه سوداگر موطنیه پوشم نه کتاب فروش پذیرنده عطایم  
 گیرنده بها هر چه آزادگان بشنزدگان فرستند نذرست و هر چه شاهزادگان به آزادگان بخشند ترک  
 بیج و شری نیست چون و چرانیست هر چه فرستاده ام از مغالست و هر چه خواهم فرستاد و از مغال  
 خواهد بود شبها شب عید و روزها روز نوروز باد به گل محمد خان ناطق مکرانی از غاب  
 هرزه سرایه ناطق رنگین نوا سلام بهانا از خمار به نشا و سراب به دجله و از بیج به همه و از نیست به  
 تسلیم رسیدن مهر انگیز نامه بر من فرسخ و آن فرخی را در گزارش اندازد ناپدیدار فرستادن نامه  
 من پنداری مرده را گل بر فراز افشانندست لاجرم نشاط و رود نامه را آن تازگی سنجند که روانها  
 از تن گسسته را دران پامیده گیتی از ارمغانهای روحانی رومی دهنده آن غالبیم که دما دم سخن سرودی  
 و پیوسته در بند آرایش گفتار بودی نه آن غالبیم که اگر نه شراب از آب افزون خوردی از غم خون  
 گریسته و از غصه خون خوردی بلکه آن غالبیم که تخم از دل خسته ترست و دل از پیمان لرزبان  
 شکسته تر چشم از رمد به تیما نه پر خون مانا و تن از داغ بسرو چراغان مشاب و در راه بر بند جدگان  
 پیوند خون را بهر پاره جگر جوشش دیگر با جمله سر آغاز پاییز بار بود که نخل زندگی را بر گیر و رو  
 نمودنه ماه که مدت بهم پیوستن اجزای آشتی پیکرست دنا ساز گاری و رنجوری گذشت و  
 درین روزگار تن از بستر چون صورت از دیبا پیچگاه جدا نگشت گفتم مگر روز فرو رفت روزگار  
 سر آمد ناگاه از آن قلام خون با حل آ و روند و نه زنده و نه مرده همچنان فرو گذشتند ع مرده  
 بود هر آنکه در انکشتند + اینجا هم مان نقشش نه نجواست من انگیزته اند و مجموع گفتار مرا از قصید  
 و قطعه و غزل و مثنوی بکالبد انطباع رنجیه اند هر گاه به انطباع به انجام میرسد یک نسخه بهر شما میفرستم  
 تا ملی که بدان ناقد نقد سخن و داده است حق است نخست عبارت قدسی مفاد و نقل کنم پس با سخن  
 بر طرازم محند و مینویسد که در یک شعر مثنوی در و دواع کاتب لفظی بصورت خب لفظی  
 داده است آیا این لفظ است اگر نفس لامر خب باشد پس خوک سم دارد نه پنجه و اگر اطلاق سم



پنجه به یک محل و ابا شد و نزد شعر ابا نالاستمال پس علام باید فرمود تا پی بحقیقت آن برده باشم  
 غالب خونین نفس سر آید فرود است میگویم و نیروان نه پسند و جز هست به حرف نارس است  
 سرودن روشن هرمن است + به تیزی دم ذوالفقار و بفرغ گوهر حیدر که رسو گند که بیات  
 پای خوک در نظر مبنوده است اگر چه نوع آفرینش اور ویرانه و خوابه با بسیار دیده ام اما اثرش  
 نگهی بکار نبوده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ گریه پای دارد اکنون از روی نوشته  
 شما در نظر جلوه کرد که خوک هم دارد و پنجه ندارد و کاش نامه شما پیش از این که کلیات لغتش لطیف  
 من رسیدی تا درین صرع خوک شد و پنجه زدن ساز کرد + بجای پنجه زدن بپشتی بنشسته  
 دادم که مرا ازین واقعه غمین نتوان بود اگر سهو گرفته است در غلط و حقیقت پای خوک رفته است  
 نه در هجاء سخن ناشناس بودن سخنور از چگونگی پای خوک مرا و از زبان ندارد هر چند ذوق همیانی  
 میگذارد که کلمک و ورق از کف تنم و نامه را انجام دهم چون گفتنی بی پایان رسید ناچار ورق  
 در نور دیده آمد و السلام به مولانا محمد عباس بھوپالی والا نیروان هست و بود آفرین که  
 گماشتن و خشور و فرستادن منشور از آلامی اوست بمر نیایش داو زنده گرامی منشور بهانا بجا یون  
 و خشور که پس از وی از آن ده دو دپیره و خشور که باز پسین آن گروه با خداوند در نام انبازی دارد  
 بهر هنگام هر یکی بجای اوست بی اندازه ستایش اگر درین مرده دلی سوی کلمک و کاغذ گرایش میرود  
 باین توانائی آن نیایش و نیرو و خزانای این ستایش میرود غالب سخن گزار را بسا دوستانند که سوز  
 مردم چشم گذرگاه آمان نشده و در سیه خیمه سویدای دل میمانند نیزنگ روزگار دورنگ نگرستن و  
 بشر شکی که در شدت خنده از چشم کشاید گریستن و در عاشاکه اینچنین بسپت پای بلند نام که خود از  
 فروماندگی خاک نشین یک شهر باشد و بمیانگیری نامه و خامه روشناس اعیان دهر باشد  
 جز من در هر توان یافت از دیر باز بنشستن شرپارسی زبان آمین من نیست نامه با یکدست  
 به اردو نوشته میشود و اینک خواجہ روشن فرح اثر حق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که هم  
 از آن گروه پر شکوه است که با من بزبان قلم راه سخن گشوده اند از بھوپال فرمان فرستاد که غالب



فرسوده روان در پاری زبان بنام آن همه دان نامه نویسد یارب این فرمان چون بجا  
آرم و در نامه چه نویسم باری جنبش خامه لفظی چند که اگر بخواندن از زو به ستودن نیز در بر و ورق  
فرورخت تا آن ورق بهم پیچیده سوکار فراروان دشته آمد چشمه شست آنکه برگ سبز در و رویش  
به تحفگی پذیرفته آید به مولوی محمد حبیب الله منشی نواب مختار الملک تائب الی حیدرآباد  
یزدان را بخشندگی سپاس و بخت را به فرخی آفرین و آرزو را بروائی نوید بهانا امید افزا نامه  
یافته ام که پندارم فرد فهرست کالای الائی است که از فرارستان بروی زمین ری من فرودستان  
یا گنجنامه گران از گنجی است که در نا آغاز روز بنام من از مهر بران نهاده اند بهر آئینه بدین رو  
نیز شاه و ما تم که رنگارنگ ستاع سعادت در راه است و هنگام پدید آمدن گنجینه مراد نزدیک چشم  
نامه نه منشور خدایگانست نازش من به فروغ مندی این نشانست که نام چون من گذشته  
نشینی روز خوش بینی دران همایون دفتر نبشته آمد فرو غالب بخود بیال که گشتم روشناس  
در دفتر وزیر نوشتند نام ما + شکفت آورد و دادیست گفتنی و بدین مایه گرایش که از دو  
بر صریح نامه گوش نهند سپاس پذیرفتنی در ماه گذشته که نفیض ای عمر فرامی سال گشت پیش  
و صفرا ز پس همیگذشت منتخب یوان ریخته که تازه کالبد انطباعش فرورختند اندر دوش  
جامه نهاده بنظر گاه روشنشان گذرگاه حضرت فلک فعت آصف سلیمان منزلت ستاده  
چون در و دسامی صحیفه بر اثر ارسال یارسل اتفاق افتاد و در اندیشه همی سخن که مگر این نگارش  
حسب الحکم پیشگاه وزارت بوده است و بمیان نیامدن سخن از رسید سفینه اردو و خوشش  
مجموعه نظم فارسی در گیرنده بدین اشارت بوده است که این بکار نیاید پیشکش آن باید  
ع زب تصور باطل زب خیال محال + ماه نیم ماه می خواهند آن خود اسمی است که  
مسئمه ندارد چون از سر نوشت کردن نتوان پیچید سر گذشت باز گویم هرگاه یک نیمه از  
پرتوستان انجامید و مهر نیمه و ز نام یافت تا نقش رست کرده آید سختی درنگ و زبیده شد  
ناگاه کار فرار روز فرورفت و روزگار سر آمد و دولت دیرینه ترکمانان قراچار به سپری



گشت ماه نیم همچون ماه بست و هشت شنبه تا پیر و نام وی بعنوان بی نشانی در هنر و  
 آشکارا ندیستی تا پذیرفته را چون پذیرفته هر آینه چون پنج آهنگ مهر و روز و دستنبودار و آنچه  
 اکنون فرستم همان مجموعه نظم پاری تواند بود که جامه گرد آور خود به چگاه ندشت و شهریان هر چه  
 داشتند درین رتبه نمونه آشوب به بیخ رفت پس از تباهی این شهر آراسته و دفتر شستن  
 آن گرد برخاسته یکی از جا بندگان که نامه نگار را از خوشیا و ندانست گرد پذیر و هشت برآمد چون  
 زند پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فراز آورد و اینک در بند آغم که به بند انطباقش  
 در آورند که در مضیعت مطاع فراوان و خواستاران را یافتن آن آسان خواهد بود اگر  
 نقش ششست فقر و دست نویسنده میجویم تا او بزرگوار و مری روان دارد و دست مزدکاتب  
 صرف انطباق کتاب نیست که بر من گران باشد و دستم بدان نرسد باری بودن خواه از نامور  
 نشاندان ملازمست وزیر ارسطو نظیر سکندر بهما خود از روی نگارش سر اسرارش نامی نامه  
 که بنام خود از من به نشان دفتر نواب مختار الملک خواسته اند پیدایی گرفت امید که در پیش تو از  
 پای فراتر نهند و رازجوی را آگهی دهند که پیوند خواه با دفتر وزارت به اقامت و گوهر  
 فروزنده از کدام سمدست تا با الفاظیک با اسم سامی از روی بیایست فراخوار افتد و انا شده تم  
 و سرشته اصناف است را در نهانخانه مافات گم نکنم دیگران خواه هم که رسیدن و نارسیدن دیوان  
 اردو باز داعم و غیره با غم که طلب کلیات فارسی چنانکه گمان برده ام بفرمان حضرت نواب  
 معلى القاب است یا امین از جانب جناب محیفه طرز را در صورت فرمان پیری آئین  
 خواهد بود و السلام بالوت الاحترام شنبه یازدهم ربیع الاول ۱۲۸۵ هجری نبوی عرض شد است  
 بنام نامی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد و بفرمان حضرت فلک است  
 نواب معلى القاب آن ارسطوی اسکندر مرتبه آن آصف سلیمان کوکبه آن نظام الملک  
 ملک شاه شکوه که قبله حاجات مستمنان و کعبه آمال سخن پیر انداخته میرساند اگر در سر آغاز  
 عرض داشت معذرت صورت نه پذیرد پیداست که دیگر این نگارش را محلی و موقعی دست



بهم نخواهد داد و ناچار پیش ازان که در دل گفته شود سخن دران هم میرود که عریضه نگار و روش  
 پیش نیست اگر در سخن گسری بلند آوازه باشد گو باشد بر آئینه خردی سنجید که فرستادن نامه بی آن که  
 روشناس آن شان نشینان آن درگاه شده باشم عبارت خواهد بود و این عبارت جز تصحیف  
 خویش نمیخواهد بخشید اگر مشایده شاید بودی که بندگان حاجت خود از خدای خواهنای آن  
 و بی ادبی نیست نتوانستی عریضه گاه پیشتن و پاسخ چشم داشتن بلی بندگان هم از خدای خواهند  
 هم از خداوند سرشته رود قبول عابدست خدا و خداوندست تا کارانند و آرا خوانند و آدلمی  
 زهر این غم و تیری دشمن این اندوه که قصیده مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطیع طبع  
 اقدس افتاد و یانه این خود سخته بود که در سراسر ایگی زبان فتنه منور این نیز ندانسته ام که بنظر گاه  
 خدا یگان گشت یا خود آن عریضه در عرض راه طاعت گشت تا دوک پیکان بام گاه گاه خطا  
 میکند و چون تیر تحش بهو امیر و گفتار مرا بخت قبول مع مرا از رش صله کجاست بدین  
 التفات نشنودم که دیران هایون دفتر توفیقی بنام من نویسد تا از رسیدن آن قصیده  
 عرضداشت آگهی یافته برسانی طالع و بلند می اختر خویش ناز میکرده باشم تا خارج کشد محل  
 مجلس بقا باد و نواب فلک محل حبس شیم را عرضداشت با هم سامی اشرف شاهزادگان  
 میسوریه علی حضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان اعلی حضرت  
 باشاه فلک آستان اعلی حضرت خواهم که بران عتبه نهم روی نیاز و در زمره بندگان اعلی حضرت  
 ازان رو که آغاز نگارش به تبلیغ اسم مقدس باریست بر آئینه این نیایش نامه در دیده فرار گون  
 امیر واریت ازان جمله چشمداشت با یکی آنکه بر فلک زده سخن و بخشایند و عتاب نفرمایند که چرا  
 اندازد ادب نگاه داشت و چون روشناس مانست بکدام جرات عریضه نگاشت همانا و  
 چند از مداد و دودل بسواد آورده بود و الا نظری را از بهر نظاره آن همی جست خرد  
 نظر گاه خدا یگان همه دان نشان داد و گفت اگر تاب بدون مشکیش نیست بشیرنه  
 بام میتوان فرستاد گر مخوفی شوق بر رهنمونی خرد افرو فرستنده ارغوان هم از دوز زمین بوسید



و جین بر آستان سو و سه شاد و مکه که قوی تا بتو هنگام که گم گرم به ورنه ز کجا یا حتی قیصر و جم را و رشتن کر  
 اینکه در ده ساگی آثار و زو فی طبع پیدائی گرفت تا سختی سرایه دید و دانست فرا زاد زبان انداز گزارش  
 و کلک آیین مکارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید چنان بخاطر ناشاد رسید که مسوده پاک  
 پنجاه ساله تحریر فراموش کردم و با وجود عدم استطاعت مصارت طبع بکابل انطباع در آوردم از آن نسخه  
 که نگار پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسا رساله شده ام روزروانگی عرض داشت و پارسا یکمیت  
 دادم که نامه نخست خواهد رسید و پارسا پیش از رسیدن پارسا رسیدن نامه  
 و پارسا آگهی میند و زم و در رسیدن و نارسیدن و دول باشم و ای برین و بر روزگار من اینک آشکارا  
 پاسخ نمی طلبم از ادبست فی فی خواهش جواب نیایش نامه بعنوان حسن طلب است چار بالش غر و جا  
 به من وجود مسعود و خدا یگانی در پایه بر ترازا و رنگ سلیمانی با و خطبایم فاشی جواب هر سنگه جوهر مر  
 خونگرمی مهرگی را که از دل رسته و به انال پیوسته است می جنبانند تا جنبش انال غامه را برقرار  
 آورده و همانا از بویه قلم آن خواسته باشد که هر چه در دست بر و ورق فرورد فرارند و در یابند که  
 نامه پاشایی هم رسیده پاسخ آنها نیز همچنان بهم به پدر بزرگوار شما سپرده شد این نامه که امر فرقی هم  
 می خواهم که بسبیل واک روان دارم به پاسخ و وصیفه باز پسین است گاشته ۲۲ و نمبر در قمره  
 ۲۱ و نمبر که هر دو بهنگام خویش من رسید نخستین چون شوقیه بود جواب نخواهد بود و بکین را پاسخ  
 اینست که رقعہ مهری کا مکار اقبال آثار مرزا عباس طال بقاوه رسید شادمان ساخت  
 حال سو به بزرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر هنوز به وزیر آباد نرفته باشد دعای من و  
 همکنان بوی رسانند و این نامه بوی نمای تا جواب نامه خویش یافته باشد و دیگران نامه که  
 بنام شفقتی رای مجهل بود سلمه الله تعالی روز و روز نامه شادمان ستوده خوشی فرستاده آمد شامگاه سو  
 من آمد و بهیسه سنگه را مکره با خود آورده نامه شما که بنام من بود پیش از رسیدنش چاک کرده بودم  
 چون دیدن آن آنز و کرد آنچه من دیده بودم اگر چه نه فمید بودم و بخاطر داشتم بوی باز گفتم روز دوم  
 ورق بیاسخ نامه شما بمن فرستاد و امر و نادرین ورق فرو می یخیم و بپاک میفرستم درین هنگام که



در آن مرز و بوم شیوع یافته از بهر شما و عباس بیگ نگرانی میرود و نیردان حافظ و ناصر شما هر دو  
 باد و فایا و شما خواه بود که کلمی از پوست بره و ششم حاینا آنرا گرم خورد و سرمه بی کلاه ماند اگر چه کلمی  
 اما رنگ بزمی چنانکه در پشاور و ملتان سازند و اعیان آن قلم و بسیر چینی می خواهم اما رنگی که  
 رنگهای شوخ بر نایان نه داشته باشد و حاشیه سرخ نبود و معنای پر دازهای نازک و طرازیهای لغز  
 داشته باشد و تارهای نرم و سیم را در آن صفت نکرده باشد و ابرشیم سیاه و سبزه و کبود و زرد در آن  
 آن بکار رفته باشد و غالب که در آن دیار آیین متاع زود و آسان بدست آید بگویند و بهر  
 و سومی من در ذاک روان دارم و قیمت آن بردارند تا بها نخواهند نوشت بخواهم سند  
 مدیه و ارمغان آنست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد مدیه نمی تواند بود از گفتا  
 من آن نشنید که مدیه از شما نپذیرم الا بلکه رنگ اخذ یارم و هر چه ناخواسته باشد آنرا پز رفتار  
 بهر حال در فرستادن رنگ و رنگ و در گناشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من بشوق  
 تمام بخدمت سیدی و مولای موای حب علیخان بهادر سلمه الله تعالی رسانند و الله عا شکاشه  
 صبح آدینه یکم و سه شنبه جمیع چهارم محرم شمس الهجری الیضا چشم چراغ دوده مردمی و مردمی  
 من منشی جواهر سنگه جوهر روز افزونی دولت روزی باد و دست که مارا یاد کرده اند و ما جگر  
 تشنه و خود را بر لال خبری که از کنار نامه مور به رسم چهل تراود و تسکین میدهم کارهای موکو  
 میرا کبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم و گیر چه نویسم نوشته ایم که اینان را  
 بجای من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند درین قلم و که شما را فرامنده ساخته اند  
 بزرگی دیگر است که او را هر آینه گرامی باید داشت و بادی چند آنکه در حوصله وقت گنبدی  
 باید کرد و همانا آن بزرگ مفتی غلام حیدر نام دارد و آموزگار مرزبان زاده بی پدرست دیگر فرزند  
 کسانی و رسانی او را از میرا کبر علی صاحب میتوان پرسید سووه روزنامه روداد و از کاشی  
 چغتای بدست میرا سنگه روان داشته ایم و هنوز از رسیدنش نشان نیافته ایم اگر رسیده  
 نبولید و رنه از میرا سنگه باز پرس کنند و الله عا از اسد الله جمعه یازدهم جون ۱۲۵۵



و یضا جان من نامه شما ویراست تا بن رسید و است پاشخ جو بود و درین روز سیاه غیر  
 بشتن نامه درین فدا شتی اندوز عید یکبار از شب عید خاقان رنجور است و تا امروز که یکشنبه است سوم  
 شوال است بایون شدت تب و فواق و اسهال است تا دیگر چه رونماید و برین که در ساء  
 دیوارش غنوده ام چه رو و مقید نه تنیست عیدم خوانده نشد تا به انطباع رسد پس بنگه فریاد  
 شما بجا آورد و در بند ساختن زین و تمام است اما حرکت کو دو کانه و می تماشا دارد و سیکوید که  
 سر پای من که آن نیز عطیه همین برادر است بیش از ده و و رو پیست و صرف ساختن زین  
 افزونتر ازین است نمیتوانم دام گرفت اما چون ماه شوال پایان رسد شا بهر آموزگار از  
 کجا و هم گفتم چون زین ساخته شود و حساب بفرست برادرت زمره و آنچه از بهر تو قرار  
 داده است خواهد فرستاد و از اسرار القدر بنام دو تن از فرزگان پنجاب آن یکی  
 پسر مردمی را مردان دیگری ماه یعنی بایون پای مرزا محمد خان و هم سایه مولانا مفتی کبیر الله  
 که تا ایشگر غالب آشفته نوا بوده اند بهمانا خورا چه صفت درویش نوازی ستوده اند خریداری  
 دکان بی رونق کار نیکو یان است هر چند صفات حسنه انسان را از روی شمار اندازد پدید آید  
 اما عدل و نبل را سران نیکوئی با شمرده اند چنانکه فردوسی فرماید که تو داد و دهش کن فرین  
 توئی + حضرات در باره قاطع برهان و منکران شیوه داد و دهش و زبیده اند و از راستی و درستی  
 سخن و دهش بخشیدن بسکینین پس فقیر را بگیتی خواهد زیست شما خوان شما و دعا گوئی تو نظر شتی  
 جوا هر سنگه جوهر که مرا زین باعت رو شناسی من با عزیزان است خواهد بود و و شنبه بستم ذی قعد  
 ماه ماه غالب بنام محمد آغا حسین ناخدای شیرازی تمکین حدیقه تحقیق به آبیا  
 گل و نهال و گیاه ناخدا که سفینه معنی + آن محمد حسین و الا جابه + سوی من ناگرفت رو  
 آورد + بر سرم گل ز نامه زونا گاه + رندی و راستی شعار من است + مونم لا اله الا الله +  
 بستودن اگر چه شادم کرد پس همان ناگسم سخن کوتاه + من که میزنم از نگه که مرا به نظر  
 نیست غیر روز سیاه + دیره در آن روزی دیدن او است + که نگه دهم بدیده نگاه +



قلم و مهر و قاراداد و پیشه داور آغای نام آور که سخن در ستایش این تاج پوش یا موسس کرده است  
 همانا خود را از روی انصاف بشیوه حسته نوازی و درویش ستائی ستوده است یا داور کی  
 قدر دانی انگاه پنداشته باشم که بر خود گمان کمالی داشته باشم از آنجا که از عز و جاه بهره دار  
 علم و هنر نشان ندادم هر آئینه از آن نگزید که پاس قدر افزائی بجای آرم نگارش خواجه درباره  
 نکوئی قاطع برهان نامه نگار رشیکفت از افکنده چاین سوادنا مقبول طبایع و دشمنان بسند  
 افتاده است دعوی مرا مسلم نمی دارند و گفتار مرا نمی پسند و از آن میان یکی که در زور آزمایی و  
 مردم گردانی شیر شریزه و مار گریزه را ماندنی هنری خیره سری از پاری نا آگهی و انتمازی بنحیجی چشمش  
 فرو گرفت که همچون دیوانگان گفت برب آب آورد و از آن گفت بد انسان که تلگ از ابر بار و پنج چند  
 فرو رخت خواجه بنجیده باشد که چه گفتم و ازین چه خواستم فرومایه کتابی نوشت و در آن فرو کاست  
 جامع برهان قاطع را که یکی از عوام دکن است همه دانی نام گرفت و غالب را که خرباز دانی  
 فرز انگان پارس گناهی ندارد زبان خامه باد و شنام گرفت مبالغه پندارند و چنان  
 اندیشند که چون محتشان در ستیزه گفت برکت زنند و از قوم بنود و موسم هولی سرفیان  
 به پلنگ دانه و ف زنده چگویند همان گفت بلکه نخته ناسر از آن گفت سیف که گیتی را  
 بداور گاه سخن چون میر علی شیر محشبه و چون مولوی جامی مفتی نیست تا این آدم پیکر و یوسار  
 با و افرازه نکوشش بیجا و کیف نفیر ن نار و ایا مفتی ناچار به بنایه خوشنودی که هرگاه به دشمنان بخند  
 این نگارش بی آرش را خواهند نگریست با و بروت آن شعر از شعیر شناس موجب لبش خند  
 خواهد بود و خود را تسلی داد و مگه دشمن مشکیش از دوست همه آن می خواهم که چون رسم نامه نگاری  
 از بر و دو سوبیان آمد و بگراین سلسله از هم نگسلد و آمد و رفت نفس استوار و مستوالی ماندنشای  
 یکدیگر مگر گرای و مهر در میان هم جا و یک پا و نامه بنام می نواب میر غلام بابا خالص  
 عالیجا با و الا پایگا مار و ر و قدسی صحیفه دل اتوان و تن را روان فرود و افتد خرد اران و گاه  
 بیرون چنین میباشند که در دیشی و لیشی اند و یکینی گوشه نشینی را بنامه یا و آورند بدلی مهر سپرد



پر تو گستری تابش از ذرہ خاک درین نثار و ابر بہار کہ گل لاله و سحران را پرورد و بر شور و زار میرک  
 بار و امید کہ پس رفعت مخلصان خالص لایزال من نبشتہ شود سیاح جہانگرد را بندگران  
 بر پای زمین پیامی نہادہ اند چنان کنند کہ دوش وی زیر بار تیمار عیال نہ فرساید و از بند اندوہ  
 آزاد باشد و انہم کہ ہمچنین خواہد فراوانی محبت برین ثبوت و السلام بالوقت الاحترام و ذرا فرونی  
 مہر طالب فلک زوہ غالب شنبہ ہفتم سی ششم فقط اوطار اجاؤن کیا دیوانہ ہون لاکھ لاکھ  
 شکر کہ میں آپ کی عنایت سے اور بزرگوں کی دعا سے خوش و خرم ہوں اور اپنی غرت  
 اور آبرو سے بسر کرتا ہوں خدا ایک وقت تکوینان لاوے تو سب حال کھل جاوے زیادہ کہنا  
 زیادہ ہی فقط نامہ بنام نامی منشی نول کشور صاحب مالک مطبع او و اخبار  
 بنائید و امر و سخن میگویم با کسی کہ دیدہ رویش نا دیدہ است و دل بہر شکر و دیدہ و دیدہ  
 است و روی دل بسوی او بر سر سواد این نامہ کہ از دوست بہن رسید میان مردم ششم  
 سویدای دل ستیرہ روی داد آن بھی خواست کہ ہمہ اورا باشد و این می جست تا ہمہ بر باین  
 در میان آدم و از پر خاش باز و آتش تابی بہرہ گرفت و آشتی پیدا آمد دیدہ را فروغ مبارک  
 و دل افراغ از دانی و پاری زبان بسا سخن گفتہ ام و سمرنامہ ہانگاشہ اکنون کہ دل از ناتوانی  
 گالش بر نمیتابد کار بر خود آسان کردہ ام و ہر چہ سے باید نبشتہ و  
 اردو سینو لیم کوئی گفتار و نامہ فرومی بچم و بہر دوست می فرستم حاشا کہ در اردو زبان سیر  
 سخن آرائی و خود نمائی آئین باشد آنچه بانزد و بجان توان گفت بہ دوران نوشتہ میشود مدعا ہما  
 گزارش مدعا است و دیگر بیج اینک فرمان شماندہ فرستم و در نامہ پاری آئینختہ بہ بازی سخن  
 گفتہ نسخہ و نشر و ارجح بیج آہنگ و ہر نیم و زود و سبب نوشتہ گفت کہ در لکھنؤ نیز مردم این نامہ ہا  
 نامی شکستہ باشند اگر فوق نکر سیتن گارش پاری دارند چہ این سواد ہا را فراہم نیارند مرا خود  
 ہنگام آنست کہ با کافور و کفن کار افتد شخصت پنج سال ز سیم و پنجاہ سال سخن گفتہ آخر ہر آغاز  
 انجائی بست ۱۲- رسیدن او و اخبار از ان سوور بہرہ چار بار و رسیدن زرا زین سوور بہرہ



دوبار اگر منظور دارند منظور است - به اقبال نشان میان داود خان سیاح و عارف  
و به دوستی گفته ام تا پارسی غزلی چند نوشته و بدین که به آرد و بسوی شمار و ان سیر  
نگاشته در روان و گذشته چهار ششم - ۸۰ ماه جولائی ششم

### خاتمه پنج آهنگ

یزدان داند و مدعیان دانش را توفیق دانستن و بداند اند که خامه غالب سیه مه سلک  
پارسی آینه تباری را بکدام دلا و نیرفتار پیچیده است درین شست و شست ساله زندگی که خود  
در بازی و کل در سخن طرازی گذشت و بسا گزین روشها و نظر فروزا و از دو سال در  
آن بوده ام که نگاشته با سکه گذشته را بهر شیوه ربایان فراهم آورم و دیگر خامه فرسائی انداز  
خود نمائی فرو بزم دین روزگار که سین همایون بجزیره هزار و دویست و شصت و در شمار آورم  
روشدل فروغانی که هر مهر و روز آرم گسترش نو لکشور نام آورایدین ویرانه شاهجهان آباد  
نام گزار افتاد از آنجا که در ویش نوازی خوی دوست به کلبه حزان من روی آورد و بشادمانی  
دیدارش خود را چشم روشنی گفته مجموعه نثرهای پیشین که این صحیفه یکی از اسناد است از و الا برادر  
همایون فروغاب نجسته القاب ضیاء الدین خان بهادر آن سپهر عروجه را در خشان یزدان بر  
اوج سروری آفتاب ذره پرور به بدین و دانش دولت یگانه آفاق بهر کمتر و اندوی رتبه  
مهمتر من اگر چه دوست ارسطوی و من فلاطونم به بود و پیایه ارسطوی من سکند من به پنج  
گرفت و با خود به لکهنو بر دتا این کلام نابطوع را به پیرایه طبع آرایه بر دقیقه رسان بود با باد که  
درین عبارت از جزو شازده و از کل بچاه مراد است همانا اشارت به قاعده شمار اعداد است چون  
دو سال بران فزون گردد هر ده سال بیکرند و بچاه سال فی بی برگ را به بهنجار او را به سیرایان  
پارس به نواداشته ام اکنون آن روش فرو گذاشته ام سپس مل فی الضمیر که بریاران نزدیک  
و دور عرضه باید داد در زبان اردوی و آن هم سرسری و از تکلف بری رقم خواهم کرد تا  
زندگی آسان گردد و غالب بریدم از همه خواهم گزین پس + کنجی گزینم و بهر قسم خدا بر انتظ



چون سکه مکین کا فضل غلامی و زمس  
چون سکه مکین کا فضل غلامی و زمس



در طبع می نشیند که شوق طبعین  
در طبع می نشیند که شوق طبعین



بسم الله الرحمن الرحيم

آغاز هر گفتار که سرانجام در اندیشه گزود و سرانجام هر کار که خرد با آغاز آن ره بردیش  
 و اواردانی بخش و آرائی سپار و از برگزین دارانگاه از نکوست که بهنجار استی و پیوند دشتی باز  
 هر گونه ستایش از هر سو همان بسوی اوست زهی بختایند و پر توستان کشایند مهر نیمه زمایند  
 ماه نیم ماه آراینده اگر سخن از بند می سپرد میان اندازند از دهان دانند که آن بند می سا  
 پایه نمود کیست و اگر مهر را بر روشنی انگشت نما سازند ایما شناس شناسد که این روشنی الف  
 صیقل آینه شهود کیست جیفه جیفه کردن ابروی بلال به بر تو افشانی ستاره های شام  
 از انداز جهان آرائی مشاطه صنعتش اشاره و گرداب رنگ گردیدن گردون موع خیزی  
 شفق صبح از پرداز پر کار کشانی نقش بند قدرتش انکاره سبزه ز آسمان در اطراف روش  
 کمالش تاک تاک و تشیدستان آفتاب بر اوراق مصحف جالش نشان نشانی در دشت طلسم  
 از نقش آبله که بر خاک نشیند جاده رگ ابر نیسان مانا و گره و در وادی شوقش از رقص گردادی که  
 باد از خاک انگیزد و غبار باغبان آسود و نعل طرزی قدر انداز فضایش را در وقت دیر و ختن



چشم بینش بر دو کمانه و کمان فی و آتش گیتی شور عتابش و در تقریر سیوختن بنای فریشت  
 زبان بیزبان فی نظم آن همه بی همه و با همه + با همه تنها و تنها همه + بسکه ز خویش آینه در  
 پیش داشت + جلوه هم از خویش فرا خویش داشت + خواست که آوازه بسیار افکند و طرح شناسانی  
 را از افکند + از گ آن تار که بر ساز بست + زخمی چند هم باز بست + شعله آواز که دویش نیست +  
 دیده شناسد که وجودیش نیست + گوش و صد غم از آن پی برد + راه بخلو مکره فی برد + سامعه  
 از رنگ خبر دار نه + با گل و سر و دمنش کار نه + دیده و صد پرده کشاید همی + سوی گل سنبله  
 کرایه + بوی که فی چشم شناسد نه گوش + از جگر شامه انگشت جوش + هر چه درین پرده پنهان  
 رده از ره هر پرده به دل در رود + رنگ نگر یو شم آواز گو + هر چه شماری هم ازین ساز گوی  
 ترک ددی گیر که نیردان کمیت + این همه آثار روی و آن کمیت + سلسله ارادت سبستان  
 بخوابهای پریشان سود از دگانش به انسان دست و بندش مضمون گلستان تشبیه لک  
 سخت سخت جگر خستگانش به آن آیین چیست که اگر از آن گفتار در حلقه و هم از آن اسرار بر صفحه  
 رقم رنند + شنوندگان را مشام در شمیم سنبل و نگرندگان رنگه در موج رنگ گل غلطه خستگانش  
 برگی مزده اند که اگر بمثل آن پرده بر جای دارند درازی عمر به بیجا نه چوب صلیب نده و خستگانش  
 از زخم و فتنی نبرده اند که اگر بفرص آنرا در اندیشه روین تن در آورند گشتا دشمن است و باز به چشم  
 خویش از تهمتن سپاس ننهند و درو مندان دل آزرده او را از آن فی که درین ناحن فرورد  
 زخمه بهار ساز و آن و تهیدستان بخود فرو مانده او را آن عقده پاک در رشته کار افتد چون آنها  
 سحر از پی یکد گدوان حور جالش کف پای و اماندگان ریش خار فرسای و مسیح رنجوان  
 رنگ شکیب تند خوی او را بفرستی چاره فرمای و لای خورالش در بزم بسیر خوشی گرد از جمشید برده  
 و فی سوارش دعوی روشن روشی گوی از نور شید بجا مصلحتش به بازیچه با و را بر سلیمان  
 رنگد بسته و شوخ چشمالش به شعبده طائران خلد را شهر فطر مناجاتیان پیش وی در خانه  
 خراباتیان را به چشم باز + اگر مونسان در پرتاریش + و گر کاقران نیز زنها لیش + ریش را



ز جانی غباری که بلند و بختش از حال عروسان سپند و شبستانش زمی غازه جوسه به  
 بیابانیش ز خور تازه روی و اسیرش ز بندی که بر پای اوست و سگال که بخت چمن به  
 اوست و شهیدش بخوبیش از طرب بهره مند و بجز چشمش نباشد گزند و فرزندان را به  
 حق پیروی باد پندار کوشش عقل در سر و بی خبر که به پرواز مرغ رشته بر پا بر آسمان نتوان برید  
 و دیوانگان را به سودای خدا جوی و لوله شورش عشق در دل و غافل که با اضطراب صد  
 نیم بمل به نتوان برید خدای است نه که خدای کبریا است نه غوغای شاهی چنانکه  
 بی بود به هستی پرستیم و چرا بهزار قبله نماز گذاریم چرا دیده را بدر یوزه نگاه به روز فرستیم چرا  
 به چشمش اصنام خیالی روی آریم همانا چون شنیده ایم که در قانون اشاره از بهر رنگ  
 و در فرنگ استعاره از بهر عهد یعنی هست رنگ را به رنگ شکستن و عهد را به زنجیر بستن  
 اندیشه ایم نمایش گوناگون باز بهای شکر از پس پرده خیال در حقیقت برنگی است  
 که دام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه بیکدگر فرو خوردن اجزای آفرینش درین رنگدگر  
 فتور تواند ریخت در خدای فروزنده بهورنه منحصردان استکمال است که از بهر توبه زوره رود و نه متوقف  
 بدان تقدیر است که از آب پیکر حباب آشکار شود و باش تا بهنگ کائنات آشام لا از گرداب  
 اندیشه نفی شرک فی الوجه و سر کشد تا ماسوی الله را که با این همه آشوب پیدایی جزور  
 اندیشه موجود نیست بدم دگر و مطلع در عدم پیدایی سلیمان راستی به آه ازین عالم  
 گریش و چشم موری جاستی و همین چرخ به فتار خاصه خویش از خاور سوی باختر تیز گردد گرد  
 گنبد های دیگر از مغرب به مشرق ره نورد و کیوان به دید بانی سه فرزند و شتری بهر سنج  
 دانش آموز و مرغ به سپیدی گیتی سستان و آفتاب به چشروی عالم و فروز و زهره  
 به ترانه هاروت فریب و عطار و به زیر کی زبان آور و ماه به شیری سگال از آتش جهان  
 و باد جهان آسائی آب روان پر و در خاک آراشگاه جام و بالاس و یا قوت را از آتش  
 خلوت کده معدن و نبات لشکوفه و میوه در آیین بندی قلم و شاخسار کام سخی گوردگون



بر زمین و بال افشانی تدوین و درج برپاگردش پیانه آگهی در حلقه بنی آدم و روانی  
براست داشتند از و آواز و پیدائی برگ و ساز درین قلم و نازش جهان بانان فیروز بخت  
بکشور کشائی و لشکر کشی و ورزش پهلوانان بولاد باز و فن تیغ آزمائی و خنجر کشی  
حقا شیوه نگاران بنا و ک غمزه در انداز جگر یا دل دوختن و وفا پیشه جانسپاران بشعله آه  
در بند زمین تا آسمان سوختن سیستان چون جهانی که از شراب و در کاسه در سبوی شارب  
افکنده و حق پرستان بگردار بادی که بر آب و زود سجاده بر روی آب افکنده فرسودن  
کانبند بادی نازنین در نهانخانه گورو با در رفتن سمرایه پندار تو نگران بهائی مار و مور باز  
آن اجزای فرسوده پراکنده یکدیگر پیوستن و بصدای صبور سر آسمه و سر پای برهنه از خاک  
بدر جستن قیام قیامت اشخاص بوار و رختان باغ از پیش پس و پروانه نامه اعمال بگرد آ  
مرغان شاحسار از زمین و بسیار هر کس بهشت را جو می شیر و گلبین از هر کنار روانه و دوشین  
بر که لب از می ناب در میان حوران بدر بانی نهالان از باد بجنبش آمده در سایه  
طوبی برقص و شاد ووش و دستگاران بشاد و کامی طوطیان و شکرستان افتاده  
بر لب کوثر در نوشا نوش و زنج و آن زبانه های خشک و تر سوز پنهان و پیدا گذار  
آن مار و کژدم و نیشهای در دیده و دل رخته افکن و در روح و روان روان انداز  
فرقه را از گرمی خروش یا لیکنی کنت تراب و لب پراز تجاره و طائفه را بشور مویه یوسفین  
المنرفس و در گردن و ناله حاشا که این همه انبوهی پندار کثرت وحدت حقیقی رازیان دار  
و بیج شے از احاطه و اندک کل شئی محیط سر بر آرد از عالم اعیان ثابت تا صورت محشوره محشر  
همان ذات واحد است از خویش بر خویش جلوه گر با عی ای که در بایش گفتار بسج  
و زلف سخن کشوده راه خم و بیج به عالم که تو چیز دیگرش میدانی به ذاتی است بسید خطا  
و گریه از غمزه لغت روزی از روز با بهنگام نیروز که پای او رنگ حسره و انجم محاذ  
خط استوار بود و به نمایش فریاد شکوه حسرومی از روی شمار طالع وقت در و در عاشقش



جا بود بسکه از فراوانی فروغ رازیهای نهفته بهفت سپهر بروی روز افتاده ستارگان گرد  
 آفتاب چون پروانگان پیرامن شمع وادبال فشانی داده ناگاه در جستجوی خضر بران سیم  
 خیزدشت راهم افتاد که تا جاده راه در نظر آورم از قف رگب آفته هزار آبله برپای نجا هم افتاد  
 دران بیابان رهرو افکن محیطی از گداز زهره خاک موجزن سیلهای خوی اندام رهروان از  
 سپهر بوسوی آن قلزم روان از تاب تشیکه که مروان آن بادی از شعله زفتار در نهاد خاک پی هم  
 زده اند سایه چون زراغ نیم بسمل در تپیدن و از نسیب گلبنانگی که تیز گامان آن راه دم دم  
 بر قدم زده اند سینه چون طافوس خالفت در پیدن کره نار چون گونی که در نور و چوگان با  
 بمیدان کم شود دران همیشه خوار افتاده و طبقات دوزخ بصورت خاشاک نمیسوزی که از  
 کاروانیان بصحرایان دران راه کنار افتاده دران تگاپو بسکه از کوششش قدم بر بروی دم  
 گست بروی خاک در پر تو مهر از نفس ریزه با صورت ذرات نقش لبست فردشگانی از  
 جگر ذره نم برون نهد + بوادی که مرا بارور گل افتاد دست گفتم این مرحله که هرگز بادش  
 آتشین روی را تحمل ست و هر ذره خاکش برق جلوه را آئینه اگر غلط نکنم وادی سخن ست که  
 جولاگاه فکر من ست اگر از پیشگاه خرو خرو پوند و ستوری یافته باشم نفس ریزه پراکنده  
 را بهم پیوسته جبل المتینی تا فته باشم که بچشم داشت رستگاری چنگ دران توان زد و باسد  
 استواری دل دران توان لبست همانا آن بین دشت بهشتی نیز داشت و آن فراخ  
 بیابان را فرخ خیابانی تیر بود خوشا بیابان که رضوان از روضه جزیه گلگشت آن  
 بیابان فرود نیامده و اینست خیابان که طائر سارده کم از صده دران خیابان فرود  
 نیامده باغبان در بروی من کشاد تا بچمن روی آوردم خضر داسه خویش من دادا  
 بیای سر دگر دم سایه دخت آراشجایی شد و تنه نهال مکیه گاه بر نیلادان راز بصد نهال  
 کرشمه و ناز در نظرم جلوه گری ساز کردند و به دران جلوه گری بسرودن راز آفرینش ترانه  
 آغاز کردند و دود سودا که از سودا حست ابرے بود که جامه با و نمازے تواند کرد و هوای برود



راز که در سر پیچیده با وی بود که ابرسیه مست را بطواف تواند آورد ابریه کلاب افشانی  
 خاست و باد بجا لیه آمیزی سرش به دن یکا دغوانی لشتست من به نخله گرمی گاه بر لیسان  
 نفس نریای بهم تا فته پروین را بگلدگی بر آوردی و گاه به نیرو می بتان بهره از بهر یا شته مینوا  
 به مینا در آوردی پس از آن که ابر را نم نماد و باد را دم سرشته رالب فرسود و مرا گفت شامه بد  
 نازکی و تازگی که پنداری این شامه همان صورت فردوس است که پیش از ظهور در علم الهی جابجا  
 در عالم شهود وجود گرفت و سواد مردمک مداد نگارشی در ستایش ستوده جهان آفرین کتبویه  
 توقیع و ما ارسلناک الا رحمت للعالمین بدستبازی کلک عنبرین لباس بروی صفح کا فور قام  
 صورت نمود گرفت آنکه طغرای بندگیش در سر نوشت انبیا بر توقیع نبوت مقدم است و داغ  
 غلامیش در سیاهی اولیا با نور ولایت توام نظم ز راز نهان پرده پر زده به زفات خدا نبردی  
 نهاده به تمنای دیرینه کردگار + بوی ایزد از خولیش امیدوار تن از نور پا نوده سر خیمه + ولی  
 بچو مهاب در چشمه + جمالش دل فروز و حایان + خیالش نظر سوزیو نایان + به چو ندر پیرایه  
 خاکیان + به دم حرز بازوی افلاکیان + آب حیوان بروشناسی خاک راهش زنده رازنده  
 جادو ساز و عیسای بهر می باد دامنش جان در تن مرده انداز لطیف چینی که در آن جبهش محبوبی  
 نشانده اند خضر سبزه بیکانه و بر شمع انجمنی که در آن انجمنش به جانی خوانده اندارنی گوی طور  
 پروانه کو دکان کولیش را از انجم مرغان رشته بر پا و دست که همواره در طیار اند و چنان  
 بر جای مانند جوانان اردویش را از افلاک تو سان امیر ایران که پیوسته بیک بهنجار و نو  
 و از خط دایره بدرز و ند پویندگان جاده شمعش را سبزه باغ بهشت چون سایه همپا  
 و نخله طوبی چون خضر پیش رو و تا هر قدر که بران جاده عرض رهروی دوده باشد و سایه  
 ره بریده و بر سبزه گام نهاده باشند اندازه دانان و الائی پایه جایش اگر پیش از روی آرزو  
 مثال بدان پردازند که هر آینه باین پیوند اجزای یکدیگر در خیال طرح عالم فغتی اندازند  
 تا ثوابت را بچینه قارون نام نهاده و نور فلک را گاه زمین و صورت را ماهی قرار دهند



بسبب روشنی اندیشه کار از پیش نرود و بنای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود پیش از هر  
خلق از خدا به تشریف هستی نادر و بعد از خدا به همه خلق بخداوندی سزاوارتر و گان را بداد و  
و غمزدگان را بیاد و آسمانیان آستانیان سر و شان سفته گوشان خاک نشینان و از هر  
برترش مشهور فرمانروائی سلیمان را چنان خوار داشته اند که پنداری سطر نقش پای موی پنداشته  
حاکمان عرش بخواهند و بی که در عالم فرض محال نیز نشانش نیست اگر هست جز شک طالع  
جبین سایان سنگ آستانش نیست نظم مطاع آدم و عالم محمد عربی و کبیل مطلق و دستور  
حضرت باری حد و گشتی که نه چاک کنایه توفیقش که دو دیده تامل خسر و جرات کاری شنیده که  
دیران دفتر جابجاش به جبرئیل نویسد عزت آناری + افاده اثرش بر قواکم افلاک شکل عرش  
بر اندام آدم طاری + افاضه گشتش و حقائق آفاق + بسان روح در اعنای جانور ساری  
و نیمه گشتن سیکر پاه و هفت از تنگی حوصله معجزه خواستاران بوده است ورنه در هر گشتش  
بهم بزوان روزگار آن بوده است مردن آتش در آتشکده پارس و بختن کنگره های کاخ  
که گری در سخن سر تمیدن عنکبوت بروینه غار و بیضه نهادن کبوتر دران تسبیح نقتادان  
سایه سیکر عنبری بر خاک و بدر رفتن حلقه کمر بند از میان سخن سرودن سنگ جاده پیچون نخل  
راز گشتن سوسمار با صیاد و حرف زدن گرگ با شبان بن گشتن صدک پیچون از ستون و  
روانی پذیرفتن جوی آب از انال سر سجده فرود آوردن شتر مست و وزبان بگفتار کشیدن  
بره زهر اند و خمیدن شاخ خراب سلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگ صورت آن بزرگ  
معنی و صورت است که صورت پرستان از بهره مشا به تجلیات الهی در عالم صوت ضرورت است  
ورنه خواه را خبر پیشی که خبر خدای را نمیبیند نتوان دید و خبر بدلی که خبر خدای را نداند نتوان دانست  
راز و اتان حقیقت یکتائی ذات که بسوختن خار و خاشاک با سواد آتشی تیز در دل و از  
و حدیثی دل افروز بر زبان تا به چشم داشت گرمی هنگامه درین حلقه دم از گفتار زده اند از تصور  
بهم پیوستن دو قوس نقش دایره بگردش پر کار زده اند آنچه درین دایره پایه پایه از توحید



در گردنشان دار نیست ذاتی و صفاتی و افعالی و آثار است بر آنکه تختن انبیا که معنی صورت  
آموزگاری راز داشت در دبستان نظر از تفسیر مصحف وحدت آثاری سر آغاز داشت سپس هر  
کیش آن را این انگیز بگذراند که از حرف وحدت افعالی و صفاتی بهر و وسوسه دم و بهر دور  
جوهر داشتی سطر که در شکر خفی و جلی از صفحه اندیشه پیروان بستر و ن برداشتی و میکه شاه وحدت  
ذات بهنگامه پرده از رخ بر افکند ساقی حنانه عرفان را ذاتی پرز و ترزان با ده سه گانه لبها  
افکنده همانا گردش سآگین این حقیق مخموم به دوران نرم آرائی خواجه ماست که نبوتش خاتمه  
اعظم حقیقت ذات و ذاتش بگوای مهر نبوت خاتم انبیا است آری چون گزارش راز را در  
نگارش انجام دهند و نشین نشانی از خاتم بر خاتمه نهند تا زم به نقش این انبوی خاتم که در اندیشه  
نامه گان نخستین رقم است و در نوز و نامه راز باز پسین حرف در صحیفه طرازی بدست صحیفه طراز  
با قلم و ساز و بیایان نامه قفل در گنجینه راز چنانکه سواد و السلام در مکتوب علامت است  
انجام است در مکتوب بل است فرخنده اسلام همان بمنزله و السلام است لطمه نبی را در وجه  
و بجوی خلق بیکی سوی خالق و اگر سوی خلق + بدان و جاز حق بود مستفیض + بدین و جاز خلق  
مفیض + ولی گشته بر تو پذیرا زنی + با نوار حق مستی از زنی + بود و نشان بر و تنگاری بگیتی  
پس از مهر نام آوری + برین جاوده جمیع ز پویندگان + بسوی خدا راه جویندگان + شناسا  
پروردگار آمده پس از انبیا در شمار آمده + هر اختر برین آسمان نور دیده آفتاب است  
و هر گل درین بوستان جگر گوشه بهار بهمنی بکیم ارنی گوسه و همه بهمدی تسبیح رقم با دل  
سراسر در و جد یا بختی سپهر هم آورده در شور با صورا سرفیل هم آوازی که چون سیله که بدریا  
روی آرو از مستی کف بلب آورده و یکے چون آفتاب که در حجاب سحاب ره رود  
نظر خلق پنهان رفته دستور العمل است احمدی همان یک ورق است که فرو فرست آتاش  
وحدت حق است در یک صفحه از ان ورق اسرار حقیقت نگاشته اند و بهر ویشان و ایشان  
داگذاشته و صفحی که احکام شریعت بنگارش در آورده و بشایان ستاره سپاه سپهر



در شورش کرده عرفان بیابانک فی و چنگ و سماع جانز و بهوای می و ساغر پرواز و  
 بدادگاه شریع عین القنات به نفت و بویاسنرا و در منصور حلاج بردار و در نور فرد و در وقت  
 قهرش بگری بر روش داوید دار و سن و دره و شمیر و سنان را و قضای این عرش گفتر  
 غنچه تجلی جلالی را سحر فطرت آن فزوده تا فتن نیر تجلی جلالی را افق هوا حق سرایان این  
 چهارستان غیب الغیب را نظارگی و انا الحق نه ایا ان این حلقه محیط جمع الجمع را شنا و پیشگاه  
 شریع را دانا سرینگانند نفس آفاق فرمانروای و قلزم معرفت را الوانا ننگانند و با موجه و گرد  
 زور آزمایه نظم کشتش ابدانگونه شیرازه بست + بدین صفحہ نقشی چنان تازه بست + که تا  
 گردش چرخ نیلوفر می + بود سبز جایش به پیغمبری + ترانه طبع از اسباب که بعد هر دو رطوبی که  
 است و پس از هر انجام سر انجامی جدا گانه در هر عهد عهد سلطنت آبی دیگر است و در هر وقت وقت  
 کشایش طلسمی دیگر فرزه ایزدی که چندی را بنام آوری شکوه غرور عتلا از سیما درخشیدی و اندی به  
 نشانندی فقر و فنا فروغ بخشیدی نظری کامل و مرا آتی روشن خواست تا در آن منظر ظهور هر دو رنگ  
 و در آن مرات رویت هر دو صورت یکبار و رود و در رنگ و مہر یکے شد و وساده و سجاده را  
 دوی از میان رفت درفش گادایی از عصا در و است پذیرفت که پیدائی من به پیوند  
 این دو جزو باز بسته است عصا در و درفش را سپاس گفت که درین صفحہ نقش جمعیت ما  
 نشسته است بیکدگر خورون این دو قبح مجمع البحرین پدید آورد و سر بهم آوردن این  
 قوس نقش و امیر پدیدار کرد از سر جوش فروغ مهر و ماه با فشرودن و پالودن و سترشدن بیکدی  
 ساختند و بهر دفع گزند چشم از پروین و پرن بران پیکر پند سوختند سرش ابتاج شایه  
 و فروختند و دلش ابوراهی افروختند همایون گوهری هوشنگ هوش که چشم و چراغ دو  
 تیر خانی است پای بر سر گزاشت فروغ تراوی فریدون ذکر شمع دو دمان گور کانیست  
 و شر به سر پناه و فرزه تا آفتاب بوی روشناس و ماه تا ماهی از و سه در سپاس بی و انجمن  
 خلوت نشین و پادشاهی کارگاهی گزین پادشاهان در انجمن از ان کارگاه اول خسته



و کار آگاهان و خلوت ازان با و شاه فیض اندوخته قطعه محبتش و دریا کت و سحاب  
 نوال + قمر لوائے و فلک خرگه و ستاره سپاه + رئیس تاجوران خسرو جهان داود + و لیل ابروان  
 مرشد خدا آگاه + فیض آگهی آئین شناس سیر و سلوک + به فرخسروی ازیش فراخی و لذت جا  
 و ام مراقبه صورت نمای جوهر عقل + که مشاهده نیرو و فراسه نور نگاه + زرق عطیه پذیر و چو بهشت  
 زهر و بخلق بهر رساند چو آفتاب بماه + دعای دوام غر و جایش انفسیان راورد زبان و پروا  
 التفات نگاهش آفاقیان را حرز باز و صولاتش بر هزون کشت پندار بکسران اربابست  
 سنگ بار و شوکتش از یاد آوردن بنای تمکین گرانجامان رسایی است تندرود و درویش  
 پیادگان را به رهروی در شبها از پیه گروه هنر بر و عن در چراغ و در محفلش آزادگان را  
 به می کشی از نه لال کوثر باد و در ایام عتقاسے تعاف قدرش از خرمن ماه و خوشه چرخ  
 دانه چین خاتم دست قدرش را رقم شاهنشاهی و طغراسے ظل الهی بنگین کار سازی  
 عدل و امان گسترش بسکه ویران و آباد را فرو گرفت ناسازگاری از خدای آفرینش  
 آنچنان بدر رفت که اگر صرصر شهر شوراند از چراغ چون لاله بدیم با و رنگ نیاز و اگر کیل لشکر  
 بدشت راند گرد باد چون آسیا بروی آب گردان ماند قطعه تیغ آزماشی که در احکام  
 طالعش به سهم الظفر خط و دویچیک گرفته ایم + جم پیک که از شرف پایلو س + او + خود را به کیقها و  
 بایر گرفته ایم + صدره بران بساط درانه و بندگان + محمود را به چیدن گوهر گرفته ایم +  
 صدره دران حرم بیباکس کثیر کان به نوشا به را بدزدی زیور گرفته ایم +  
 گر شه کند قبول زبے آبروی ما + بیت بنام اوز سکندر گرفته ایم + جرات به عرض خط خدا  
 و فاکرد + پروانه و کالت قیصر گرفته ایم + سلطان ابو ظفر که ز شمشاد شقاق + مفتاح  
 باب ام منظر گرفته ایم + گردان البرز گروه لشکرش را در ستیزه آویند و زرش پهلوانی فلک  
 ملک حریف آب دندان و بسز زرش دعوی همسری در روشنی بارای بسینا نیایش صبح  
 بر آفتاب خندان لشکر علمش آنمایه نگین که اگر به مثل گرانی آزار بوی دل زمین بر جاوه راه



آینه نالشی به تیره فرو برد که مانند خط کهکشان از انجم گردون تا رجاده از میان گنج قارون  
 گزرد سکنر که آب حیوان خواستی + دیزر لیستن از بهر آن خواستی + که چون این وقت ادراک  
 و در کاب شاه بشکارگاه شاطرا نه شتابد خضر که حیات جاودان یافت همانا از این روزگار  
 یافت که چون سلطان بکشور کشانی لشکر آرای شود پیشاپیش لشکرش رهبرانه رود اگر  
 مدار اختلاف قطع شمع ایوانش را بکار آمدی سیل + اوجین از پر تو گستری برادیم عار آمدی گوی  
 جمشید روشن روان از ریش روایتی گوش کرده بود که به فرحی فرجام از جام چشم بر داشت  
 پنداری دیده در سکنر از منظرش خیالی در نظر آورده بود که هر آئینه در آئینه گاهش داشت  
 قطعه ای که از از نهان آگه نه + دم مزین از ره که مرده نه + در هزاران مرد مرده کی است  
 آدمی بکیار ابا شیه کیست + در تومی پرسی که مرد راه کیست + خبر سراج الدین بهادر شاه  
 در طریقت رهنمای رهروان + در خلافت پیشوای خسروان + آنکه چون از راز وحدت دم زند  
 دفتر کون و مکان برهم زند + آنکه چون در نی نوار اسرد + نی شود تنگ که شبلی برده + آنکه  
 چون شوق آسمان تا زایدش به تخت چون رفوت به پرواز آیدش به شبلی از منبر آواز  
 عشق + شاه مابرتخت گوید از عشق + عشق وارد پای هر کس نگاه به منبر از شبلی و تخت از باو  
 آنچه بر اینهم ادهم یافت + بعد ترک سنجم یافت + شاه مادر و بهم در هر وی + خرقه پیری  
 و تاج خسروی + شاهی و درویشی اینجا با هم است + پادشاه عهد قطب عالم است + پادشاه  
 سخن کوتاه باد به تا خدا باشد بهادر شاه باد به خطاب زمین بوس ملک آن شیوه خاقان  
 و خواجه قیتم خدایگانانی فی سلیمان آبر و سلطانا و مصطفوی خوسلیمانا روی آوردن من از عدم  
 به وجود و به کبرنجی و کفر فروشی بود کالای بیش بهای من درین چار سوروی روانی نذر  
 و شاخ گرانمایه مرادین بازار از رش اندازی نشد ناچار هر چه با خویش آورده ام چون گویم  
 که با خویش میبرم بختی در سفینه با و پارک در سفینه با میگردم و میگذرم پس ازین آن گنج شایگانرا  
 اگر همه باد بهر و گوید که همه خاک خورد که خورده اند و بای و باینیر را مدفن است



نگاه گرم چراغ گور غریبان باد دنیاگان نامه نگار از تخته آفراسیاب و پیشک بوده اند و  
فرماندهان یا فروز هنگ فرومردن چراغ هستی نور دیده تور به باد استین کینه کینه پیشگیان را  
روز سیاه پیش آورد خداوندان اورنگ و بهیم را از ان برگ و ساز با جز تیغ گنده ناگون بگفت نهاد  
به مرز بوم بیگانه روی آوردند و بدست فرو تیغ زون نان خوردند هم ارمن نستان ایوانان  
کسار ششمین سلجوقیان و گریاره سر با فخر و افتخار بگوهر آراستند چرخ گزنده چنانکه دست این  
نامداران کاوس کوس را نیز از پای افکندند نظم در مشرب ما خواهش فردوس بخوبی و مجمع  
ما طالع مسعود نیایی و در باد و اندیشه ما در دهن بینی و در آتش هنگامه ما در دنیایی و از واپس  
این قافله بنامی من که در قلم و ما در راه الهنر سمرقندی شهر سقط الراس می بود چون سیل که  
از بالا به پستی آید از سمرقند به هند آمد و در دفتر سپید شاه نشان ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان  
توقیع نوکری شاهنش نوشتند و بر پرگنه پها سورات روزی وی و سپاهش نوشتند پدرم پیشه  
پدر خویش داشت و هم در کارزار جامه گذاشت همانا گلبن شنای ترانو آئین نوابلی همی است  
که مرا از مرصع و دستا نسرای آفریدند ز باغی غالب بگهر زوده ز او شهم و زان رو بصفا  
و م تیغ ست معم چون رفت سپیدی زوم جنگ لشکر شد تیر شکسته نیاگان قلمم خاکم سیر  
بفریب پندار آزاده روی بسخن لا ابا لیانه پرداختم و اندازه از رش و پایه والائی گوهر خوش  
نشا ختم سینه من نفسی داشت به روان آسانی نسیمی که از سترن زار و ز زبان زده من که دم  
خزیه نابالست زوم بنان مرا قلمی بود بدجله باری ابری که از قبله خیزد بیده کوش من که بار  
شوره زار فردر بخیم فرد با این فروغ گوهر و خشانی نهاد زمینان سیاه روز را کرد روزگار با  
فروز هنگ بیگانه و بانام و تنگ دشمن با فرومایگان بهمنشین و با او باش همزنگ پای بیژر  
پوس و زبان بی صرفه گوی در شکست خویش گردون را دستیار و در آزار خویش دشمن  
را آموزگار دل پراز خار و ویده نشتر رانه دستگاه خود نمایان آرایشی و نه سرو برگ آزار  
آسایشی مهر گذشت هر کس همان فرمانهای بهمن پذیرفته سمر نوشتند دوست را آنچه بهمن



دوستان را با من چه جای سزایش و مرا با دشمنان چه گنجائی پر خاش و فرونگ است  
 کشتی شکست چرخ بد و انا خور و دروغ که نادان چکار کرد پس از پنجاه ساله آوارگی که تیزی فتا  
 من از مسی و تنجانه گردانجنت و خانقاه و میکده را بیکد گرز و بفرغ از ان فیه از وی که فریاد  
 را بفرتاب داد و گری دل فروخت و مرا فرسنگ سخن گستری آموخت بدان در فردوم آوردند  
 که تو نیز چون حلقه چشمی بدان در داری و نتوانی که دیده برداری دیوار کلاه و الا پایی هماسه  
 بیدار دل دیده در قدسی سرشت که جاده شناس راه سیر و سلوک و راه نمائی جاده فقر و فنا  
 مشاهد شود شاه بقین مولانا محمد نصیر الدین را نازم که هر که بسایه آن دیوارهایون آثار گام  
 زند نشکفت که سایه خویش بر در فردوس افکند آفرینش آفرینش بر زبان و پیشش آب  
 چشم روشن ترانه منصور را بگوش حق نبوشش با نیست ز فرمه با نیرید بالب حق گوش حکا  
 داشته باشد اگر دیگران می آشام بوده اند خواجه میخانه آشام است آنچه دیگران را خم است و را  
 جام است در همه خلق از همه خلق بر گران و با همه خلق چون همه خلق در میان تا همسایه اویم  
 سپهریان در سایه مانند و تا خاک نشین آن درم فرشتگان در رشک پایه منند در دل و دیده  
 روشنای جای نیست و بر سر ماه و ستاره پای من درین گوشه گزینی و خوشه جبینی نخست آیت  
 رحمتی که بر من از بالا فرود آمد و دادن محبتی زمین بوس گیسان خدیو خدا دان بود دولت  
 روی آورد بخت از خواب محبت حور چشم روشنی گفت قصوان فصای چه آید چه خیز از رفیع خدایست و  
 از گذشته تجلی طلبید و نو میدی از تو کفر و تو را ضی نه بکفر نو میدیم و اگر تو امیدوار کردی کالبد  
 ناکس را چون پیکر گرد با و جانی در میان نیست همین بکشد و سر گشتگی تا شاد دار و مگر عذیب گلشن  
 تصویرم که بیوی گل زمره از وی نتواند دید یا سبز جوهر شمشیرم که بوزیدن با دست نه نیار و حمید  
 پیوسته نشا ط کس شد و خون از دل همچنان در یکد نیست تا پیونذ چه قدر استوار بود و چه مایه بزرگ است  
 شبی بادل دیوانه که نخی از من بوشمند تر است گفتم که اگر بگفتا ز رودی به شاه ارم کارگاه بارگاه  
 دارم که آئینه را زمره میتوان زد و دینده سخن طرازم را میتوان پرورد گفت ای دانی این سخن



جای دیگر بود و هنگام آن گذشت اکنون اگر نمیتوانی گفت بگوی که هسته ام هر چه میتوان  
 و مرده ام جان نمیتوان بخشید رباعی شاه با هر چند دایه جو می آورم ام + دانی که چه مایه نقره گوی ماه  
 آیم که محیط را بجوی آورده ام + رنگم که بهار را بروی آورده ام + اگر چنان که به دوران تو ام بروز گارز آ  
 جشید بودی جشید روزگار را آفرین گفتمی و اگر بد انسان که شنا خوان شهر یارم فتح فریدون را  
 ستودمی فریدون چرخ و ستاره را گرد گشتی دوران انجمن که زردشت آتش فروخت و زنده آورد  
 اگر من بدین دم آورفشان داشتمی آوز از بیم من زبانه نزدی و از دلفری بیان من کس بشنید  
 زند نیر دختی من بدین فرجی بخت که چو تو خداوندگار فرمائی دارم هر قدر بخویشتن نیازم جا دارد  
 سرت کردم تو نیز بدین گرمی هنگامه بنا که همچو خال لب بنده آتشین نوائی داری اگر باندازه  
 هنر و الفتات میدهی جاسه مردمک دیده به من باز گزارد و در دل بروی من بکشای گویند  
 در عهد جهانیانی حضرت صاحبقران ثانی به فرمان آن خسرو داریا دل کلیم را صده به بیم و زور و لعل  
 که سفته اند من آن خواهم که دیده دران را دوستوری دهی تا از کشتش نرنجند و یکبار گفتار مرا با  
 کلام کلیم بسنجی فطرم چشمم کم سنگر گرچه خاک راه تو ام + که آبروی دیارم درین خلافت گاه + کمال  
 بین که بدین غصه باسے جانفرساید هنرنگر که بدین فتنه باسے طاقت گاه + مری بنخم من بجایه  
 فکر + ز نطق من بودش عیشهای خاطر خواه + با خد فیض ز مسیدا فروغم از اسلاف + که بوده ام  
 قدرے دیر تر دران درگاه + نزول من بجهان بعد یکینار و دولیت + ظهور سعدی و خسرو به  
 ششصد و پنجاه + سخن ز نکته سریان اکبری چه کنی + چو سن بخوبی عهد تو ام ز خویش گواه  
 کنون تو شاهی و من مدح گوئعال تعال + گذشت دور نظیرے و عهد اکبر شاه + بفرن شعر  
 چه نسبت بین نظیر می + نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه + پریشان نوائی من در ستایش گفتا  
 خویش اگر خود گزاف نباشد گفتار است بگستاخی گزاردن هم از انصاف نباشد آخر  
 نه هاتم که همه وقت خود را بیج شمرم و هیچگاه بر خود گمان کمالی نبردمی سستی ذوق  
 برگزیدن این والا نظر که برگزیده است مرا از من بر د خامه بے پروا یوس



و آهنگ بخراش و رامش آورد جا ذبه عطفونت شاهنشاهی که توفیق اقبال قبول الهی است  
درین روزگار که دانش کمیاست دانشور غنقا گانه را بسوی خوشی کشیده است که تلمس آفتاب  
گردش چای و جزبوی نتوان گذاشت در یگانگی و فرزانی و کار آگاهی بهتای و می از چرخ و  
ستاره چشم نتوان داشت آنکه چون بهو آشکارا و انگیزی بوزش شیده اوزب گاه و را بدینا است  
و چون بنیت جهاد لشکر انگیزی بعرض جوهر جانشانی لشکر ایشا زانکه به بنض گیری تا جاده  
اصل سکنه خاک است و بمشاهده بشهر ماه منشاد و وار چرخ دریافته هر چند دیگران دران سخن نمکند  
خواجه میداند و گفتن همیتواند که غنچه گل با آنکه خفقا نش نیست چرا جامه به تن میدرد و نرگس با آنکه  
از خنق نشانش نیست ارچه رو آب به فی منجو و بسکه از آئینه مردانگی و پارسائی و دانش و داد  
زنگار چشم و کام زدوده دانش و داد به آئین داد و دانش جز در آئینه رای وی روی نموده مگر این  
چهار فرد زده پذیر که مردانگی و پارسائی و دانش و داد نام بردیم و از ان در لسان عرب بفضائل  
اربعه تعبیر و دو شجاعت و عفت و حکمت و عدالت گفته شود چار شج پیکر دوست سپس بهن باب  
خضر میشود و می گویم که آن فرزانه کیست که این ستایش در خور دوست فرخ دستوره کار شناس  
خجسته کیش و گرامی راز دان فرخنده خوی به ضمیر لوح محفوظ نظیر و بگرامی عقل فعال جمال کیون  
اندیشه بر جیس موش عطار و نطق ارسطو قدر افلاطون فرنگ احترام اول و معتمد الملک حاکم افغان  
عمده احکما حکیم حسن الله خان بهادر ثابت جنگ مسیح که مرده را بدم زنده کردی اگر زنده را بدم  
دانشی افروز و با این گرامی بهمه ان توانا نفس به نفس استی بود باز گشت و انهای آزاده از پیکر  
در سیدن مایه هستی از یک به یک اگر در شرع روا بودی گفتی که شاه اسکندر است و حکیم ارسطو  
همانا بن نامی سلطان و هر در افاق چشم داشت که چون منی را به جاد و بیانی شهره آفاقم بگردا  
گزار می گماشت من خود از ان رونه که دل و زبان این بیاد سفر آئینه دار دل و زبان شاه  
است دانم که آنچه عمده احکما درین باب بمن فرموده فرمان شاه است و با و شاهانرا  
شنا گفتن نه کار هر کس است + دیده در شاهی که کار گفتن اندازد بهن به نامه نگار که در گدا



راجه بنومندی توفیق سرانجام خدمت سعادت جاودانی و خاقان را بسایه سواد این  
 نگارش که طلعات آب حیوان است حیات ابد ازانی باد سبب تالیف کتاب و  
 انداز فتح الباب سه هر چه در سباده فیاض بود آن نیست + گل جدا شده از شلخ  
 بدمان نیست + از سواد شب قدرست مداد مبه دوات + آسمان صفی و انجم خطیابان نیست  
 سیم سمل مان درو شمع عام بگیر + نامه شوقم و جبریل جدی خوان نیست + جاوه عرفی  
 در مختار شقایق دارم + دلی و آگره شیراز و صفایان نیست + خامه گزینیت  
 سروشی ز سر و شان بهشت + از چه در مرطبه خاک زبانندان نیست + خامه من بهایون  
 هایست شگفت آدر که هم بدستم نگارم + سپردست و هم به فرقم از نوازش سایه گستر و هم  
 دست آموز شگفت آور چون نبود همانا هم از بهایونی سایه این هما هست که سرم دین  
 خاکساری سپهر ساست سپاس سایه گسری می سریم و سپاس گذارانه بسجن همی آیم درین زمان  
 که سایه دیوار حضرت شیخ الاسلام مران حسنه تن را بستر خواب است و دیده بیدار این فرمانده  
 بند پندار و شناس گفت پای خسرو هلال رکاب روزی بود فیروز و صبحی دل افروز با دوروزین  
 و سبزه در چمیدن بلبل به نوا خوانی و زاهد بسج گردانی ره نوردان بار بربسته و شکر دان سپاس  
 بدامن شکسته روز از خجسته به سعدا که نام زد و بختش به نامور و بست و سوم شعبان سال یک هزار  
 و دویصد و شصت و شش هجری با چهارم جون سال یک هزار و هشتصد و پنجاه عیسوی برابر  
 در خگاه ماه میمان و ماه از نشین زهره میمان را بهر نگران کیوان بکل در گام سنجی  
 و بر جیس به سنبله در خرامش مرغ در اسد بانا بهر دمساز و عطار و در جواز به تنهایی شادمان  
 شهنشام بشکوهی که پنداری آفتاب است و بیت الشرف بر اورنگ نشسته و من  
 به نشانی که گوئی عطار و است و تصیم رو برد ایستاده کار پردازان شاهی حضرت ظل الهی  
 به خلعت خانه خاصم برودند و قاسم را به خلعت شش پارچه آراسته به سلام گاهم آوروند  
 خداوند دنیا و دین بدان دست بخشش آیین که گفت آن دست دریائیت که گفت



در یاکت اوست جگر گوشه های معدن یعنی جبهه و سرچشمه بسمت و گ جان ابر نیسان  
یعنی حامل مردارید بگردانم آویخت چاش و ش فرخ سر و ش گهرای ترا دیده رگ ابر خا و شاد و  
سپاه بر گوشه بساط بارگاه افشانند و غالب سخن سزای رانجیم الدوله و دبیر الملک نظام  
خواند بدین مهر خوان که از خورشید زره پر و ریافتیم خود را چون گویم که آفتاب هر آینه با عطار  
برایا فتم توقع خدمت تلخ نویسی تا جدا را تیموریه بنام من نگاشتند و دبیر چرخ را تا از غصه  
دلش خون نشود پیشدستی من نگاشتند که در گزار با پیش آن بود فرمان نیز چنان بود که آغا  
این جزو افرا تا ساز شهر یارستم سر بنگ خاتم وظیفه خوار دارا در بان سکندر پیشگاه رانه نه بصر  
نظر کرده از هفت اختر و شش سوی فرمانروای هفت کشور صاحبقران روشنگر امیر تیمور با جو  
نام امور که در زندگی کیوان ایوان و انجم انجمن بود و پس از هشت تن کوثر آبشخور و بنو ششمین است  
بدان آیین سخن و د که شاهنامه فردوسی که قلمش از دوازده تن پورستان داستان است و سرست تقویم  
پارینه و شرفنامه نظامی که صریح کیش قافله خضر و سکندر را بانگ است کاغذ قوتیا شود و ناگاه  
پیش از آن که فرخ سرگزشتای همایون نیاگان گیتی خداوند فراهم آرم فرمان رفت که دنیا  
از آغاز آفرینش سخن را ندورین پویه بهنجار خویش آن دانند که هر چه دانا دستور دانش گنجور فرد  
لفظ و معنی را بدانش ادرس + احترام الدوله عیسی نفس + بوی آموزد به باز گفتن آن  
نازاندوز و داند و خسته آن خرداندوز را سر آغاز از آن جنبش نظر فروز است که به مقتضای  
حسب ظهور از قلم نور پدید آمد فرزانه را نظر از او دیدم که کاخ سخنی به بلندی چرخ برین افراخته و در آن  
صیگاه شمع را ز پیدایی سپهر تا هویدایی آستان سپهر نشان دانی عصر که با سایه پرورد لوائی لائی اویم  
طرح انداخته هر آینه خرد که آفریدگار روان گو یار به غازه وی رخ افروخت بمن آن آموخت که تا از گریه  
اندیشه سر آرم گذارش از راد و بهره بنگارش اندر آرم خواهی آن هر دو بخت را که دیباچه جزئی نخواهد بود  
بهم پیوند و خواهی جدا جدا شیرازه بنزد نیمه نخستین از آغاز روزگار جهانگردی و جهانگیری شنش  
آسمان خرگاه نصیر الدین همایون بادشاه و نیمه دیگر از گیتی ستانی آفتاب جهان تاب سپهر غروب



جلال الدین اکبر با و شاه تا گیتی آرائی این شهنشاه سوید من اندک که راز دانان را در شنایش پیوسته  
این فرد بر زبان رود و فرد بدان منطک که ز آدم محمد است مراد ز پشت کار ترخان به تست روی حکیم +  
و خدا خوانان را در وعایش دل خربدین مصرع تسلی نشود و مصرعه تا خدا باشد بهادر شاه باد  
نگزندگان جلوه راز این پیشا فردزی روزی باد که این نامه ابر پر توستان نام آوری داده  
نگارش تحسین را مهر نیمروز گزارش دویمین را ماه نیم ماه نام نهاده ایم و هر جافصل روی  
خواهد داد از آن فصل باندا ز خدا شناس به پر تو تعبیر خواهد رفت درین مقام که از مهر و پر تو  
سخن بمیرود جانب ذره فرو گذاشتن به آئین دادست فردی را به اگر گام زخم خورده مگیرد  
در عریده راهم زور از لیست به پنهان نگاه با جاده راه تو ام است و اقبال پیشرو و به پیش قدم  
از آن راه که هیچ جزا فرون آگهی نیست درین یکد و جولان بهیم گمیری نیست سخن گزار پیشینه  
که از گلبانگ فرین گویان وی گنبد کی بود و پر صد است آیا نمیدانست که خود نتوانست نمک  
گفتار و استان طرازی را با شکر شیرینی ادائی جامه سرانی آینه سخن و نوائی بدان تلخی که در  
مغز جان شنیدن آورا فرد از ساز سخن آینه سخن از من که همه عمری پیوده ام دوران سرخوشی  
بز غزل نسوده ام و اگر نختی بجاده شرگام سووده ام هم بدان خرامش مستانه ره نور و بوده ام شیر  
درین روزگار که دل دو نیم است و اندیشه نرزد و هوش و ذرم و دماغ پنداری خود نیست  
تن از ناسازی روان تباہ و روان از رنجوری تن ستوه نگارش اگر همه یک صفحه بیش نبود  
بیش از آن که انجام گزیند و بهم پیچیدن ورق را هنگام آید انان بهم پیچید و کلک از زبان فرد  
افت خون در گسخته و نگاه در چشم و نقش بر لب و مغرور استخوان روزگار ان همی خواهد که در  
و نه سرانی آوازه ساز مرا اندازه و اندازه انداز مرا از مودن برگردد قسط درینا که در ورزش  
گفتگوی به پیری خود آرائی آورد روی + به بر نایم روی پیری سیاه به ز موب و به فرق  
مشکین کلاه به کنون نیست ظل بهایم بسر + به پیری فتاد این بهایم بسر به شبایم که تاب  
بی بوده است به زشهای جویابی بوده است به بدامن که دارم شمار بی دراز به شب کت



روزگاری و راز به درج از ترقی معلوس من + که باشد سر من بپا بوس من + ز سر باد و پندار  
 بیرون شده + سسی سر و من بید مجنون شده + بود قدم گشت چو گان من + سنگ گوی و  
 اندیشه چو گان من + سخن ابدان گونه دایم سرود + کزین نیز خوشتر تو اتم سرود + بان دیده  
 و ران بدلفری این کزین روش که خامه ادرنهان نیست اگر به برش دیدار روشش فرسوده  
 فروتنی داد از دیده دران خواهیم هم از دیده وری خواهد بود نه از فروتن سری کالاشناسی  
 رانه آن آئین است که نکویی کالای خویش از نظر اندازند و پرکار کشائی رانه آن دستورات  
 که به هر یک از خود کشند عشق بنا زندگرمانی آن نقش که خود منیر و از اعجاز منی شمرده و آذر  
 آن بت را که خود می تراشید نماز منی بر دین دانا بنده سپاس گزایا بشم اگر قلم را بهر جنبش آفرین  
 نگویم و از سخن بهر اندیشه سپاس نپذیریم رفتار کبک تدرو دل از دست برود خرام این  
 رعنا لعبت رقا ص سرست نکند حاشاکه حرامش کلک بر ورق اینمایه دلا ویز و ذوق انگیز  
 تواند بود تیرست که به سبیل در حالت سرستی تقصیم خود نمایان بناز می خرامد این پاری آینه تبار  
 که از زبان چهره دستی عرب بر عجم و گیتی پدید آمد خسروی گنجینه در بسته بود که خامه من قفل درش  
 کلید آمد بر ویر کجاست تا بنگرد که درین رهروی کدام ره سپرده ام و بهرام کجاست تا فرار شد  
 که سخن را از کجای کجا برده ام فرد خسروی باده درین دوز اگر میخوای پیش من آئی که ته جرعه از  
 جامی هست + خود ستانی فرو بزم و بند پندار کبکسل آفرخ ازان روزگار که از خوی بنا سازی و از کار  
 بازی سپری شد و اواز ازان بیدار که در روزش افروزی خشم و کام بر روان و هوش رفت  
 از کار فریانی این نگارش سپاس پذیریم که بهر و خشن این منط که خود را چون سایه باز من بهر  
 ساخته ام تا پر داخته ام و به این نقش که چشم و دل و نگاه و نقش با هم آینه ام و این گنج  
 دست از کارهای دیگر کوتاه است و دل از اندیشه های دیگر بکنار نامه نگار که از کردار گزاری  
 بگفتن در و دل و می آورده بود باز بیامی سخن می آید جاده که نشان داده اند می پاید بکنار  
 همه تن چشم باشند و شنوندگان سراپا گوش آغاز تو فتانی مهر خورشید در بار نمود و پیدانی



طلسم شب و روز بنام آنکه گزنگست در بوست به بغیر از هم نبود هر چه جزا دست بهمن که  
نور دیده خرد و جگر گوشه روانست به نیروی ستایش فرازنده عشق آشنایان بگریست  
که دران فروزش و فرازش باز به روان و خرد هم پیوست تا پیوسته بر پیام آور نام آور که  
راز دان داوران دا و دا فرید گانش را در دوستی یار و یار هست به نمایه در و دو و پیرایه  
آفرین فرود آید نگارندگان را در فن نگارش دستور آست که پس از حمد و نعت که چشم بنام  
در بر سن و جز بازوی ایمان ست نام خویش نشان دهند من که بستر در نقش نام  
و نشان نیز دستم و آنچه در نور و سبب تالیف گفته آمد شماره بحث شمای حسرو می بودند  
اندازه بلند می خویش با این همه دا و آست که همه دانست که هیچ قلمی جز فی کلک این بی نها  
درین دست نقش اگر دلکش است در ناحق نتواند انگیخت چرا گویم که معنی این معنوی از  
تنگ و بار بدین حسروی آهنگ کیست فرد غالب نام آورم نام و نشانم پیرس + هم  
سید اللهم و هم اسد اللهم + رنگ میری نام درنگ ذوق انگیزی زمزمه آهنگ شگیش را بران  
گماشته اند که روداد هر سو به لشکر و کشور گرداوران گرد آوریم و بشردن نشانهای گردش روگان  
روزگار بر سریم راز سر سبزه آفرینش که آنرا جز آفریدگار کس نداند در میان نیم و صورت نمونها  
بی بود را پروانه هویدانی دهیم و انگاه بدان ادا که نیروی نطق خندان اندازه که خوبی از گفتا  
نرود بکار نرود و مانند طوطی آینه هر چه از دیگران شنفته شود گفته شود و اگر و مردم از و انایا  
هند و دانش اندوزان خطا و فرزانگان یونان برانند که آفرینش از هر دو سو کرانه پیداست  
از نا آغاز روز تا انجام جاوید پیوسته همین نمایش هم بدینگونه آرایش در کار است بنوده است  
و نخواهد بود که نخواهد بود نه تنها بیگانه کیشان این راه روند بلکه هم آیشان مانیر بدان  
چنانکه سرچشمه علوم عارف روم فراید فرد پشه که داند که این بلغ از کی است به  
در بهاران زاد و مرگش در وی است + آن یک ارباب مدینه علم بنوی جناب مرتضوی  
پرسید که پیش از آدم که بود فرمود آدم و گریه بهش رفت همان سرود که فرموده



چون سید وین پرستش با نیر جهان پاسخ یافت پند و پند و بخود فروماند لب جان بخش  
 روان در تنش مید و بدین زمره هوش افزود که اگر سی هزار بار پی همین شنوی که آدم  
 همچنین از فحوائی حدیث رازدان نیردان که خدای از وی نشان پذیرد و پیمبری بوی  
 کران پذیرست جائیکه میفرماید ان الله خلق مایه الف آدم همین صوت روی مینماید امام  
 بحق ناطق جعفر صادق علیه ابابو السلام تیر پیش ازین آدم که ما از نژاد او نیم پیدائی هزار  
 هزار آدم و پین گشتن شجره و نژاد وی درین کمن خاندان نشان داده است همانا طراز است  
 که کردگار هستی بخش بکمال تقاضای حسب ظهور در سر آغاز هر دو آدمی و حوائی آفریند تا گیتی از نژاد  
 آنان پر شود نو پدید آمدگان جهان را نگهداری و جهان آفرین را پرستاری کنند و چون بران  
 دارائی و هنگامه آرائی روزگاری دراز که شماره آنرا نیردان داند و گویند هشت هزار سال  
 گذرد بساط آفرینش در نورندوان نازنین پیکری بای خود آرا از نظر همه گریه نمان کرد و در چراغ آفرینش  
 به تند باد بی نیازی فرو میرود و دیر شب نیستی جهان را کران تا کران فرو گیرد و پس  
 صبح رخسار و در هنگامه گیرد و در گرمی پذیرد و خفتگان کنج خاک به نیب صفا صورت بر خیزند و  
 پیشگاه داور روز باز پرس دست بند زنند و فتر هشت هزار ساله هستی اعتبار گرفتار پیش نهاد  
 و هر یک را از هستی پذیرفتگان آن دور باندازه خوبی و زشتی کردار از پاداش و کیفر بهره داده  
 چون داور بی بکران انجام قطع آفرینش از سر گسترند و آدم و دیگر بوسه کار آفرین قطعی بدین  
 فصل که ستانه سخن میگردد و نکته چند سرایم و وجوب و امکان + صور کون نقوش است و در هر  
 صفحه + صفحہ عنقا است چگونگی از نقوش امکان + هستی محض تغیر پذیرد و زهار + حرف آلائه  
 ازین صفحہ بخوان + همچنان در متق غیب نمودی دارند + بوجود یک ندرند خارج اعیان + پر تو  
 و لمعه ندانی که بود جز خورشید + موج گرواب نسجی که بود جز عمان + عالم از ذات جدا نبود و نبود  
 جز ذات + همچو رازیکه بود و در دل فرزانه نمان + میتوان گفت که عین است چراتوان گفت  
 صور علیه کز علم نیامد به عیان + اسی آنکه از قدیم و حدیث عالم سخن آتی نیکو بملقه آزادگان آلی



اين راز با يكانه بنیان در میان مننه تا وانی که عالم خود در خارج وجود ندارد نوی و کهنکی  
 در میان تو چون تواند گنجین جهان ذات قدس مقدس که صفات عین دوست عالم از و  
 چون پرتو از مهر حیدر نیست در هر عالم از اعیان ثابیه تا صوره محشوره از خویش بر خویش  
 جلوه گستر است نه آخر مقابل نور ظلمت و مقابل وجود خردم نیست اگر حق هستی محض است و حقا که  
 این اندیشه حق است سومی الله مدبر و م چون نبود عقل و اشبات وحدت خیر و میگرد و چرا هر چه  
 خبر هستی است هیچ و هر چه خبر حق طلب است چنانکه فروزه فیروزش را بر گوهر آفتاب فرونی نیست صفات  
 نیز خیزد از چهره دیگر نمیتواند بود تو و زدن که فروزنده مهر و ماه و طراز زنده شام و بگاه است شبانگاه  
 که ستاره روز نظر نیست نمیتوان گفت که تریشید و گر باهی توانی دوست که زیر زمین است و پرتو از  
 جانی گزین است فی فی چشم بد و دیده خفاش کو بهمان هو است و بهمان ظهور بهمان لسان  
 همان نور با دوا و ان که مهر روز است تا بد و نگزیده و هر ذره تابشی و جنبشی جدا گانه دریا بد حکم توانی  
 که پرتو از مهر گستره است و با ذره پیوسته باشد که هستی ذره جزیند از نیست هر چه است تاب آفتاب  
 است و پس دریا را هر کجا روان بینی هر آینه موج و حباب است که و گرداب عیان بینی آیا آن طراز  
 صورت اصلی دریا است یا هر یک از ان بیکه در هستی پیدائی با دریا انباز رخ وانی همه است  
 و زندانی همه است اگر کلک بی پروا پوی که پیروز زبان بهیده گوی من است از دایره ترجمه  
 عبارتیکه کار فرما میفرستد برون رفت امید که بر من خروزه نگیزد گفتگوی خردی بود هر نکته راه  
 بجای داشت سختی از دیده و دیارفت خویش نیز گفته آمد مطلع غزل نظیری که در سخن با من هم نفس است  
 عذر خواه در از نقیسه های من پس مطلع سخن دوست گران بود و فزاد ان کردم جان بهیا  
 بیارید که از ان کردم پس از نقل سخن بهیر و پدید است که عقل و نقل نگیند و هر گونه گفتار خوا  
 از زبان بیگانگان رود و خواهی بلسان شرع گفته شود و خبر ترجمه نخواهم سرود و پامی خوان نویسی  
 پیش نخواهم بود خروزه گیران راز زبان پیغاره بر من دراز مباد و هر گز و راه چگونگی آفرینش گفتار است  
 جدا گانه حکما که جنبش فلاك و انظار انجم نقشند این نگار خانه شماره و سهر و روشنان



سپهر را جاوید پای اسکارند آنگالند که هرگاه کواکب تابنده که آهسته خرامانند یک در انجمانند  
 برهم خورد و چرخ نیز و گرد پیکر با و نمودار با جهان تشبیه را فرو برد چون اجرام علویه که بر رفتار خاصه  
 خویش پیوسته در جولانند تا به چگاه از رفتار باز نمانند دوره از سر گیرند از روی پیکرهای خفته  
 نمودارها که نهفته برده برگیرند باستانی کیشان هند که درین دیرین دیراز دیر باز در صورتی  
 سیمه می کنند بقای عالم را بر چار و در نهاده از انجا که دور زبان این گروه جگ خواب  
 هر چهار دور است جگ تریتا و دوایر و کلجک نامیده اند و گویند است جگ خوشتر  
 او دار نقش لا و ترمق روزگار است زمانه تا به نهد لک است و هشت هزار سال بدین نام نام آور  
 ماند زمانیان درین مدت فروهیده گفتار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال عمر باشد  
 در تریتا که دومین دور است روزگار تا دوازده لک و نود و شش هزار سال بدین نام گزیند  
 و عمر طبعی پرورش یافتگان مبدان عهد و هزار سال است درین فرصت نیکی بابدی آیند  
 اما فروهیدگی را برنگو هیدگی افزونی بود و دوره سوم که درازی آن از هشت لک شصت و  
 چار هزار سال برنگزرد و دوایر نام یابد درین عرصه آدم از هزار سال پیش تر بدو زشتی بر  
 خوبی و کاست بر است چرب پذیرندگان این دستور و نویسندگان این منشور آدم نوح  
 را از جرعه آشامان چمنخانه این دور شمرند در کلجک تا چهار لک سی هزار سال گنبد گردند  
 بیک پنجار و در مرگ در هنگامه این هنگام مردم را افزونتر از صد سال امان نبرد کیش و  
 منش و گفت و کرد و دانش و خوی برگرد و ادنیکی نشان نماند و از نیکان جز نام انیک  
 درین وقت که از هجرت شفیع الوری حضرت خاتم الانبیا علیه التحیه و الشهادت مکنز بود و صد  
 و شصت و شش سال گذشته است بدست آن فرقه او در کلجک چهار هزار و هشت  
 و سی سال سپری گشته است و دیگر آن سرایند که دادار و اگر نخست چار و شش و آفرید  
 منش پنجم که زبان اهل هند آکاس نامند بر پیدائی چار عنصر آفرید و عوام از آکاس آسمان  
 را خواهند و فرزندان این اندیشه را نپذیرند و گویند آکاس جز آسمان است و این و آن



نه ازین منشها آفریده بلکه از چیز دیگر هستی بخشیده سخن می خیزد و گویا ازین انبوه آسمان را  
 نابود انگارند و هر چه نگرسته میشود از ابادیندارند ستارگان را روانهای روشن نیز دنیایان شهر  
 که پیش میشتن تن بفرزگاه برآمده در کالبدهای نورانی درآمده اند اندی پیچگاه از ان  
 پایه نکلند و به فرودین نشین نگرانید چندی را و گریاره درین پست لا و خراش روی دهد  
 پایه خویش فرو گذارند و به پیوند آشیجی تن سر فرودارند آفریده تخت برهماست که منظر کامل  
 صفات کامله نیروان تواناست این شخص بدیع که گنج گنجینه ابداع تواند بود و بر دو غنچه گان  
 شاد خواب نیستی آب فرو در گران تا کران آفرینش ادر نمود آورد از انبیا انان را به سر و  
 گزید و کار سازی و هنر طرازی موالید سه گانه بومی سپرد و تا با خویشتن دریم نهفتند و راه گم گشتند  
 و هر یک از پایه خویش برتری نتواند بست این گروه را چهار رنجهن گرد و هر انچه را نامی دیگر  
 بر نهاد نخستین انبوه بر برهمین نام یافت و آئین عذاب پستی و ایند و پروهی بدنیا ان حواله رفت  
 دومین رده را چتر می خوانند و سپاه آرائی و کشور کشائی و مرز بانی و قهرمانی مرانیان را از آن  
 داشت سیومین صفت را بیست نامید و کشتن و درودن درشتن و یافتن و انداختن و چشتن  
 گماشت چارمین فرقه بنام شور و روشناس آید اینم و هم به پرستاری مردوزن و پاکاری کوی  
 برزن فرمان یافتند همین کار فرما که تنها برتن با فرمانروا بود سپید نام کتابی آشکار کرد و بفرمایند  
 گفت که از سپهر فرود آمده است همه به فروتنی پذیرفتند و بنای دین و دولت و اساس نام و  
 تنگ بران نهادند اینک بنود را بران جهان کیش جهان آئین است بید خوانان برهما پست  
 راه درازی عمر برهما و کنگی جهان بدانشان سخن گزار و که اندیشه اگر صد هزار پروه را در و بجای  
 نبرد هر چند آن شکوف کار گزار را عمر از صد سال یا ده دهند و هر سال چون شین قمریه متعارفه  
 بری صد و شست روز اساس نهاد اما آه از ان روز و شب که درازی آن چندان بفرمایند که از  
 صبح تا سیاهی شام و از سوا و شب تا بیا صبح و هزاران سال متعارف به طریق غیر متعارف  
 بگرد و عقیده آفت که هزار برهما هستی گزیده و هر یک از ان هزار برهما صد سال بداند



ن بنا سبت  
لین باد غمر  
دست مایه  
کاف آن ز ک  
ریت بهر ک  
باجوبی فرو  
نیشی ز بنا  
باب ثنائ  
ست گفتا  
ان الله  
الارض  
ن السلا  
ن الباب  
ن ناگ  
ن آرد  
ن واد  
ن است  
ن غنیه  
ن اک  
ن فتنه

روزهای سحر وین و شبهای ناپیدکنار در میان مانده همیشه و ن ثویت دارائی بر نهایی هزار و  
یکم است که در عالم آثار بهر کار انبیا و انجمن است یا دندارم که در کدام کتاب دیده ام یا از که شنیده ام  
که امر و زاین عتقا همسایه هزار و یکمین فرو مانده بلند پایه را از عمر عزیز سال نخستین و از سال نخست  
روز نخست و از آن روز اول فرو چاشنگاه است تا آفتاب بوسط السما کی رسد و هنگام نمرود  
که فراز آید بنود دانش و پیش منو و سر آمد وقت است که از نص حدیث سخن بمان آید  
آنکه آفریده نخست نشان می هست بفرمودن کلام فرخ فرجام اول با خلق الله نوری در  
که هر یک از آنها بحسب بختند و همین یک توفیق و قیام در سه بار بطغرای فحوا می اول با خلق الله روحی  
و اول با خلق الله عقل و اول با خلق الله نظم که طرازیافت تفرقه معنی از میان این  
هر چهار توفیق بدین صورت بدست می توان بر که پایه های یکتائی ذات و حسب الوجود چهار است  
که از آن هر چهار بتوحید ذاتی و صفاتی و افعالی و آثار می تعبیر کنند و آن ذات یکتا را در گوهر  
خویش حقیقی است سرخوش شیون که هم شمع بزنگاه ظهور است و هم چراغ خلوتکده بطون همان  
و افراسیور در آغاز طلوع نیر هر وحدت نامی دیگر یافته است همانا آن هر چهار اسم است  
و آن حقیقت محمدی است علیه الصلوٰه و السلام همچنین دیگر که اگر حدیث سابق را شاهد فرض  
کنیم این بمنزله زیور است نظرا فرغ و خرد و نیر و همی فراز چنانکه خداوندگار فرماید اناس نور  
الله و انخلق کلهم من نوری هم از روی آن پیشتر که بتازی مقدمه گویند و توفیق معنی چهار گونه توفیق  
را مقدمه قرار داده اند و هم از روی این رهبر که در عربی دلیل نامند و مفهوم حدیث و همچنین دلیل  
گرفته ایم چون مهرنمروز پیداست که نخستی و برتری یعنی اولیت و اولویت جز خواجه نیست آفرین  
بر روان آن که گفت ع بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر در فضائی بهر طرف نظر لولا که لما  
خلقت الافلاک را نام که در شبستان سویدامی دل صد هزار شمع و چراغ افروخت  
تا هر که را در سینه دلی است نه بشنیدن بلکه پیدین دریا به که این همه آرایش بزم ایجا  
از کجاست و صدر نشین این انجمن کیست مرغ سحر خوان خامه نگار نه این نامه شادنا



نفت بناسبت مقام عربی میسر آید پرده بای چشم و گوش بیدین و شنیدن چون اوست  
 گل نگین باد مغزل حق جلوه گزین طریقیان محمد است + آری کلام حق بزبان محمد است + بیانی  
 پر تو مهر است ماستاب به شان حق اشکار ز شان محمد است + تیر قنار هر آینه در ترکش حق  
 اما کشاد آن ز کمان محمد است + دانی اگر معنی لولا که اوستی + خود هر چه از حق است از آن  
 محمد است + بهر کس قسم بدانچه عزیز است بخورد + سوگند کردگار بجان محمد است + و اعتنا حشیه  
 سایه طوبی فرو گزار + کاینجا سخن ز سر روان محمد است + بنگرد و نیکه گشتن ماه تمام را کمان  
 نیمه جنبشی ز زبان محمد است + در خود ز نقش مهر نبوت سخن رود + آن نیز ناموز نشان محمد است  
 غالب شتای خواه به نیردان گذاشتم + کان ذات پاک مرتبه دان محمد است + به یکی  
 راست گفتاران درست کردار از زبان وحی ترجمان خداوندگار روایت کند که فرمود

كان الله سبعة ولم يكن شيء غيره وكان عرشه على الماء وكتب في الذكر كل شيء ثم خلق السموات  
 والارض همانا رنگی که ازین آیه و فی الهدایه رخشان است بر عارض حدیث و هو الذی  
 خلق السموات والارض فی ستة ايام وكان عرشه على الماء فكلوبه می نهد پرده داران شاهد از  
 از فتح الباب فرمایش این نوادر کشیده اند که در اندام که دمان بزبان نبود و هنگام وجود  
 داشت ناگاه از آن آب که عرش بر آن بود بوجی خواست و از آن موج در اوج بخاری سر بر زد و معنی  
 پیدا آمد و آنهمه کفهای پیدا آمده جای که اکنون کعبه معظمه را بناست فرا هم گشت از آن بخار که عود  
 گرفت و از آن گفتار که بهم پوست زمین نقش بست و هستی پذیرفتن گیتی در شش روز بدین  
 شمار است که هستی بخش و گیتی در کیشنه و دوشینه زمین گسترده شش بنه کوهسار افراخت و  
 چهار شنبه رخ ثابت و سیاره افروخت و پنجمین رستنی را دمیدن و چمیدن بخشید و روز نهم دینه و  
 افلاک اگر دیش از آرد و عبارت از استعارت گزینند از حق آنست که نه آب بلکه همان  
 حقیقت محمدی بود که عرش آگاه میداشت و بجا که موج آنهمه نقوش بر صفی ظهور نگاشت  
 و نیز فراینده این سگالش است آنچه از اخبار سر آید که نخست ذات یکتا فروزنده گوهر



از خویش پدید آورد و در آن فراوان فروغ گوهر پر فرنگ است گرمی نگاه باز گوهر را بگرداناد و  
تا آب گشت در وان شد و فراوان عرش گسترده آمد با بجمه چون این پیشیاقهای مقرر  
ساختند یعنی علم هویدائی افلاک فراخند فراز چارمین سپهر از یاقوت احمدی دره البیضا جایگاه  
که زمینیان آنرا بهیست المسمو دانند و آسمانیان صراح خوانند آفریدند هر روز هفتاد هزار  
فرشته بدان بهایون مقام آید و نیروان را نماز برود و حسین بسجده فرساید انبوهی فرشتگان  
و بسیاری سر و شان را از نیجا انداره میتوان گرفت که تا روز شمار رده رده و صفت صفت  
بدان شمار و هنجار که گفتیم بیانید و هیچ سر و ش را در آن نیایشگاه دوباره اتفاق در و نیفتد  
دیگر از پیدائی یا منتگان برین جهان سدره المنتهی است که به سپهر مفتح جا دارد شاخ و برگ بارش  
برویتی از نور برویتی از یاقوت احمدی است گویند درخت کنار است و گویند نه ازین جنس است بلکه  
تخلیست که برش می بکوش پس اند دیگر لوح محفوظ است که از دره البیضا است صفیاش  
از یاقوت احمدی و صفات چون کشکهای پر تو آفتاب همه شید و سر سر فروغ به دراز پای  
ساله راه و به پنهان اندازد آن دوری که از خاور است تا با ختر و جایگاه آن محاذ می بین  
الفضل علیه السلام نشان دهند چنانکه از حوادث کونی هر چه مشیت الهی به رود دادن آن تعلو  
گرفته باشد چون بهنگامیکه از بهر آن بهنگام معین است بر لوح نمودار گردد نخست آن سرش رو  
بهوش بگرد پس سر و شان دیگر آگهی بخشد تا چنانکه فرمان است کار کنند در خبر که چون قلم سر بر  
جستی یافت فرمان شنید که هر چه از نخستین روز تا باز پسین روز در و گیتی گزید بر لوح رقم زند و  
این گرانمایه فرمان بهیست فاکتبه بود و بنده فرمان پذیر بسرد وید و کران تا کران را بر صفحه  
فروخت مگر چون نگارش ساز کرده باشد بر دستگاه خویش نماز کرده باشد نیروان خود یعنی قلم  
نه پسندید و فردی که از روی لوح بیک اشاره پاک ستر و بی آنکه جنبش قلم در آن راه گردد  
انگیزد آن نقوش را همان نمایش از زانی داشت و باز محو ساخت و باز بانگ بر قلم زد گویی  
این در باره نوامی فاکتبه و باشی بود که جگر گاه قلم را شکافت هم ازین است که قلم بی شکافت



در ادراک خود نمی پذیرد و روانی وی بر ورق که نگارش باز بسته نیست صورت نیکی و نیکواری  
 آیه همچو آیت ایشاء و نصیبت و عنده ام الکتاب آفتابی است که این مقام افق شرقی آن جوهر  
 نورگستر است و دیده در آن را حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگر است و رای لوح محفوظ هم  
 ازین مقام در نظر است ازینجا سخن در چگونگی عرش می رود تا خود را بدین ذریعه سرافراز جاوید تواند کرد  
 نظم زهی نامور پایه سرافراز به سر پرده خلوتستان راز به سرشته نازش چون و چندی به پیوندی  
 بدان پایه بندد و گیتی نمایش بر جیش می بخشد آن صبح را هر فلک شبنمی به زاندر پرستان بهر  
 سرزمین بود سجده آنجا چو سرزمین گویند این فراز آباد که برتری را فرازش و بلند می رانازش  
 بادست سفت بهشت ششمن است نشیندگان آن همایون ششمن زمره تسبیح و تملیل سروشا  
 که عرش ابر دوش و بسترستی قرب صد گونه فروش دارند شوند و بدان گلبنانگ با نشاط و زنده  
 ایزدی اوزنگ را که نمایه از یاقوت درخشانست بهفت هزار کنگره از هر کنگره تا کنگره دیگر از بهشت صد ساله  
 راه در میانست توانا شری که بهفت بازو دشت و بازو ده بهفت صد فرشته نیرو دشت ازین دشت  
 خست که گرد عرش گردد خواهش پذیرفته شود خواهند به پرواز آمد بهفت صد سال گردید و راه بی پایان  
 نبرد ستوه آمد و یاری هست پروردگار نیروی وی دو بالاکره بهفت صد سال گرد بال زود طوفان  
 انجام نتوانست و او فرود ماند و در تاب و توان فرونی طلبیدند شتند که اگر هم به یگونه توانائی  
 میفروده باشم و تا روز شمار گردش بکار رود طواف تمام نشود کرسی که و السما ذات البروج  
 در شان اوست حکما از وی بظلمت نامن تعبیر کنند و کواکب ثابته را در نفس این فلک مرکز  
 داند و صور شمائی و جنوبی و منطقه ازین سپهر فرا گیرند و این سگالش مضمون آیت فرزندان  
 راست بیگانگی ندارد و لسان شرح بدین سخن فیض گستر است که سپهر با بهفت گمانه در میان کرسی  
 و کرسی با هر چه در آنست در جوف عرش اعظم چون نقطه مدایره اندر است اکنون گاه است  
 که سخن از آسمان بر زمین فرود آید تا شگفتگیها سے کارگاه خاک در نمود آید چون زمین  
 چنانکه گفته آمد بر آب گستر و جنبشی و روی نمود و گویی نتوانست بر آب ایستاد و کوه سا



آفرینند و تمش را به سمار برد و ختنه آراش خاک رنگ آن ریخت که سوسو چشمه باروان  
 شد و گوناگون رستی سراز خاک بد آورد و رنگ رنگ دارد گیاه باروان پرور خورشها سال  
 پذیرفت فرو چاره درستگ گیاه و ریخ با جاندار بوده پیش ازان کان در رسد این مهیا  
 کرده به ماده آراستند و خوان گستر دهند و تا ازان ماده فامده برادر ازان خوان نان خورد  
 معدومات رستی دادند و بران ماده صلا زدند گونی نخست روزی و پس روزی خوار آوردند  
 انمغ و ماهی و جن و انس بشمار نوع و بهر جنس گرد آمدند و انا و ادا و اگر هرگاه از آمیزه حاضر  
 پیکر ساخت و دران پیکر و آنها و مید وین نوع خاص که آدم نام او ست خاک بر سه اشج دیگر  
 بیشی گرفت و پاره فرو تتر از سه جز و دیگر آمیخته شد تا گزیر آدم را خالی نهاد و گفتند فشگفت که آفرینشی  
 دیگر باشد به آفرینی آب بیشی آتش و بسیاری باد از اینها نیکی بنی خان است که ماخلقت این  
 و الانس الا بعدون از وجود آن نوع گواهی دهد ازان رو که در پیکر این نوع جزو ناری از اجزا  
 دیگر بیش است جن را آتشی ترا و خوانند کوتاهی سخن آتشی ترا دان را در قلم و خاک فرو مانده ختنند  
 و یکی از این گروه که جان نام داشت و نامهای دیگر مثل و سوما و ابوعلیسی و طارطوس  
 برگزارند سری و برتری دادند از آنجا که شیوه آتش سر کشی است زودند و بران فرمان آینی و اور  
 گردن به چید سر کشانرا سخت گرفتند و بندگان ز مهر بر که آتشین پیکران را در فرخ همان تواند بود  
 باز داشتند اما طلبان و پوزش آوران را به آینی تازه راه نمودند و جلبا میس نامی از نگوکاران  
 آن زمره منشور سلطانی و قراب قهرمانی بخشیدند و گریاره درگ خون گرفتگان خون جوش  
 چون شعله سر کشیدند و بگری رفتار یکدیگر را بر سر زدند و دود از نهاد خاک بر آوردند و فرشتگان  
 کار گزار فرمان کردگار از قطره زدن آب بر آتش ریختند تا فرو نشست این بار بقیان نام  
 پسندیده منشی جهان بینی یافت و جا گرم ناکرده به شراره فشانی برخاست سزندگان بارگاه  
 جلال بدائرة خاک روی آوردند بر بنا و پیران زدند و کشند و نار سیدگان را به بند اندازد و  
 بر پیمان بر آسمان بروند تیر هوش کود که عزایل نام ازان گرفتار آن نگوهیده فرجام بر پیر



مینا فام به نیا پیشگری کمر بست و نیزوان را آنمایه پرستید که سپهر پروه قریب جایافت و نشان را  
 آموزگار گشت ایشان را بروی زمین باز با و نپدار و در سرفتا و با هم که آوختند و فتنه انگیزند و  
 معلم الملکوت که هم از آن قوم بود و گوشمال قوم بهیده خویش گرفت و سپیدانه با سپاهی از  
 فرشتگان راه زمین پیش گرفت پس از و در و درین قلمرو یکی را پیش سرکشان فرستاد تا آشتی  
 پدید آمد و ستیزه آوید روی تمام بدتبه رایان اندر زیند پرشتند و در یکبار و و ایی را که بهیم قدم بر نقش  
 قدم رسیده بود و گشتند و از بهر صلح جانانداشتند فرستاده سوین که یوسف ابن تاسف نام  
 داشت بگیرد از جنگ بدخواهان بد رحبت و فرستند را از گمراهی و شوریده سری آن روز گشتند  
 و در تیره عصیان گشتگان آگهی داد چون آشتی صورت نداشت و بر آئینه جنگ همیاب است کرد  
 از نیزوان و الله هم رخصت خواسته آمد و هم بمبت او به بد ریح پیش نه تنها رخصت و همست بلکه  
 فتح و نصرت نیز بخشید بدین پیروری پندار فروزان گرفت و چنان در دول فرو و آمد که امیر و را  
 و آفریدگان از من فرزانه تری و فرمهند تری نیست تا منال این اندیشه چه بود و  
 کار کیا انجامد همانا فرشته چند را از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شعاع شمس روشن بود  
 چنان و نظر جلوه کرد که درین نزدیکی که از نزدیکان پیشگاه غرور و از سجاری همیگزیند و بگزارند  
 طوق لعنت ابدی بر خاک می نشاندند و گشتند و غم دل با آموزگار باز گفتند و در باره خویش  
 و عاخواستند گفت ایها القوم دیر است که من این نقوش می نگرم و آسان می شمرم نیز و انرا  
 آفریدگان بسیار و پنهان از چشم ما و شما و در جهانها و دیگر سرگرم کار اند تا از آن سیانه و زخو  
 نفرین که باشد در باب هشتم خداوند که اسوز و شمارا چه باک و مرا چه پروا برین نگو بهیده شربت  
 مدبران نفرین که بشاوی آن پیروزی سپاس ادا نکرد و از تنیب این سرزنش پروا  
 نکردیم ازینجا گفتار بحکایت آدم می پیوند و که ناگاه کوه خلافتش بنوای می پوشش و از اس  
 ان با عمل فی الارض خلیفه بر بام آسمان بلند آوازه شد فرشتگان را و در این خلافت  
 از روی خلاف سخن رفت بر میزد و میجعل فیها من یفسد و یفک الدمار و یخمن منج



بجهت و تقدس ملک خروش برداشتند تا آنکه گفتار قهرآفرینی اعلم مالا تعلمون مهر خردی  
 برده بان گستاخ نوایان نهاد جز عزرا زیل که در کجروی قدم استوار داشت همگان پوزش  
 پیش آوردند و بفرستی نیایش ساز کردند نگارنده این نوایین نامه در روان داشتن  
 خامه گرمی آن کمن هنگامه را بیش ازین تاب نیاورد و هر بیدار دل دیده و در که خوابد بسیار  
 آن رویداد گزین نخستین مجلد ترجمه عجائب المقصص که فراهم آورده کلک معجز نگارار سلطو  
 دانش و داد و دستگاہی نواب حسن الاسم حضرت احترام الدوله بهادرست بگریز تو مهر خرد  
 ورموداری نشان آستی آدم را ز داناان آفرینش بران رفته اند که چون به چرخ  
 امین فرمان رفت که پشت خاکی از زمین فراچنگ آورد تا خمیر مایه کالبد آدم و منش  
 پیدائی خلیفه اعظم تواند بود سر و شان سالار فرمان بر تیز رفتار از گنبد و واریدین تازه  
 آمد چون خواست که خواهش را روانی و خاک را مالش بر و آزمائی دهد خاک و سوسه ناک بدن  
 سوز و رون فغان بر آورد که گرد از زمین و دود از آسمان بر آورد و آئینه رازش اجوهر و  
 پرده سازش آینه گامین که سرکشی بامی آتشی و پیکران و وزیدن تند باد خشم انزوی  
 بران آشفته سران به عبرت آور نبی است که چون خواهند از من بگیری به بند زلزله هفت  
 مرا از هم کنشاید حاشا که با فریدن آدم از خویش بخشود می تن و در هم من از بلند پایگی در گد شتم تو  
 نیز مرا درین پستی بگذار دامن که خاکم و نجواری خرسند دست بردار فرخ سر و ش پوزش خویش  
 بران دل برد آور خروش بخشود و از گناه بامی ناکرده زبانش را دست آویز آزمزش  
 نیایشگری خاک پیش بر روان پاک عرضه داشت عجز پذیرفته نشد و گوش تابان مصلحت شناس  
 به عزرائیل حواله رفت تارفت و گفت خاکی از همه زمین گرد آورد و در میان که و طائف نهاد و از  
 گفت خاک پس از آنکه روزگاری دراز تراوش باران رحمت نم خورد و اجزای پراکنده و  
 از ان نمناکی بهم خورد پیکری چنان که من و تو داریم آراستند و چهل سال هم بدان نمودار  
 سایه گاه به نگاه داشتند که اگر ده فرشتگان از ان راه میگذشتند و بران پیکر خرد فریب



نظر میگما شتند همه ادلشین آنکه چون درین نمودار روان دمیده آید از بهر خلافت گزیده  
 ناگاه گاه آن فروزش فراز آمد روزیکه اکنون از آن روز به دهم محرم تعبیر رود در آن کلبه  
 روان فرو فرستادند و دیدن روان در اجزای پیکر همان بود و گوشت و پوست و جان  
 و استخوان نقش بسین همان همانا دماغی و دلی و جگری بدرون آن ایزدی طلسم از پیش ساخته  
 باشد تا روان را در آن نهادنخانه سه نشیمن جداگانه فراز آید که در آن سه جایه نفسانی و  
 حیوانی و نباتی نام پرداز آید پیکر روان یافته که بروانی تاب و توان یافته و از دل و  
 دماغ نشان یافته بود و عطسه و احمق شد بر عالمین گفت و هم از رب العالمین که  
 ارحم الراحمین است بر حکمت کبک پاسخ شود پس از آموختن اسامی ذات و افرختن نظر  
 بجلوه شیون و صفات آدم نام یافت و بفرمان آفریدگار در بهشت آرام یافت و در آن  
 محبته آرامشگاه حواری از پهلوی چپ آدم بر آوردند و به ترانه یا آدم اسکن انت و زوجات  
 اندوه از دل بدر بردند چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز بند و پیش بر سر سجده  
 فرود آورند همه فرمان خداوند بیدار و اندر پرفتند و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفت مگر این  
 که از حلقه فرمانبران بدر زد و از سجده آدم سر بر زد و ناگزیر به بند خشم خدای والا گرفتار آمد و گوش  
 بطوق لعنت سزاوار آمد و دلش از آن طلسم آب و گل گرفت و کینه آدم خاکی نهاد و دل  
 گرفت آرامش آدم در بهشت عنبر شربت فارغ از تفرقه پردازی چرخ و انجم و اینجا مش آن  
 عرفان بخوردن و آنکه گنیم همیدالست و میدالست که چون گشت تانی پدر و مادر داده باز  
 پیورده راز خانه بیرون کند بهشت را بروی وی در بسته بودند و او از هر سو رخنه همی جست تا  
 به کار آدم اندازد و فرجام کار به تمانی طاووس و همیای مار به مینو و آند حواریا بسننهای دلاویز  
 فریفت تا گندم خورد و ذوق آنرا بداند ادا به آدم باز گفت که خود را از خوردن گندم نگاه داشت  
 داشت هنوز گندم از گلو بشکم فرو نرفته بود که بهشت همچون کتان که به پرتو ماه از هم باشد  
 بی آنکه دریده باشد بر تن هر یک چاک شد و بر گهای گل پیورده مانا در دم فرو ریخت و انی که چو پایی







اما اندرین باره که فرار حضرت صغی الله کجاست فرادان سخنناست جماعتی در سر اندرین  
 دانند و فرقه در کوه ابو قیس گمان کنند و باز بنمودگر و همی آنست که نوح استخوانهای کالبدش  
 در کشتی با خویش آورد چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را خراشید گاه کشتی نشینان شد  
 زمین فرخی آئین بهیت المقدس یا به بزرگواران از جهت اشرف بنجا که سپرد فرزند چاکریت  
 ابن آدم علیه السلام که زبان سریانی او طریای اول نام دارد نام آوری بود و خواند و در  
 دانش آموز گوناگون خردی ارجمند و کنش های خرد پسندید و آرد و از از سپهر و ستاره سخن  
 راند چون بیت المسمور بعد جامه گذاشتن آدم پس بر زمین گریه نماید مردان و دوست همرا  
 مقام خانه از سنگ و گل ساخت تا محراب طاعت خدا پرستان آن عهد تواند بود بقولی نه  
 و دوازده سال بقولی هفت صد و بیست سال در جهان ماند گفته اند که اشی بیگ شیت  
 را خاک شارتان او در مدفن است از گفتار های دلنشین دوست که هیچ جرعه تلختر از مرگ  
 نیست و تا جاری باید چشید هیچ جامه زشت تر از کفن نیست و تا گزیرید باید پوشید هیچ راه  
 سخت تر از گذرگاه گور نیست و هر آینه همی باید رفت انوش ابن شیت بعد از پدر و سواره را  
 و فرودستان را کار فرمای آن که گویند زبان سریانی است گومی را انوش گویند و گویند باور  
 انوش حوری بود از جوانان فردوس که آفرینده حور و فردوس است از این شیت بخشیده بود و فرجام  
 والا خردی و فریبک تنیر پوشی و شیت دور روانی فرمان و افزونی شکوه سخت کوشی و شیت  
 نخل فرا که شمشیر سراپا انوش است پدید آورده دوست نشان انوش است می فرماید  
 هر که از این روی نماید و روی این منتهای فرموده فرام آید نیردان را به گنجایی  
 فرشتگان سپهری و سر و شان زمینی را بفرزانی شناختن در هر کار اندازه نیکی و بدی  
 نگاه داشتن شایان و انشور و اگر با انوش بداد فرمان بدون بحق گزاردی بد و مایه رنده و آ  
 روی آوردن باد وستان در هر روزی دل بازبان یکے کردن غم مینوایان و اندوه  
 تنیدستان خوردن بهنگام فرخی و فراخی نیردان را سیاست گزاردن در سختی و تنگدستی



جوانمردانه شکیب و زردین گفتار را اندستی پیرایه دادن کردار را بدستی پیراستن به داد  
 ستمزدگان رسیدن از سر و برگ هستی که سر پای نیستی است باندک خستود و بودن از هر چه خستود  
 خداوند در آنست دوری جستن بروی رهروان از راه نوازش در کشادن گدایان را  
 بخشش صلازدن وقت فرج جاندار جان آفرین را به بزرگی نام برون و بجان آفرینی  
 ستودن عمر این معنوی آموزگار لقبول بیود و نصار انصد و شست و سه سال نیست  
 این جوی منصد و پنجاه سال و بعقیده قاضی بهینا شصت سال و بروایت یکی از  
 روایات منصد و دوازده سالست پس از انوش قینان این انوش جای پدر گرفت  
 روشن درون بیدار بخت همایون خوی کس بود اسم سایش لفظی است که آنرا ترجمه لفظ  
 غالب توان گفت ساختن باغ و بستان و افراختن کاخ و ایوان از آثار ساسانی  
 جهان آرای اوست بروزگار سروری این ستوده آئین در خور آفرین آفرینش مردم بستی  
 گرفت و آفریدگان ابنوه شدند ناگزیر خود با گروهی از گرانمایگان شجسته شیت در مرد بوم بابل  
 آرایش گزید و دیگران را بیری کی و کار دانی دگیتی بین کرد علی اختلاف از تئین منصد سی و  
 شش سال پیش صد و چهل سال که کار دانی افراشت پایان کار از جهان ناپایدار گذشت  
 مهلائیل و زبان آن عهد مفعول مدح است بمعنی مدوح این ستوده مرد فرخنده بخت در سرین  
 بابل که پدرش از بهرامنده بود پسندیده بود و لکش شهری ساخت و اندر اسوس نام نهاد و در  
 طبری منصد و بیست سال است و فرزند فرزند خویشتن یزدان بن مهلائیل را بگزاشت اندر  
 آگهی فرا گنجور گنج راز ساخت و کلید کارخانه خسروی بومی سپرده خود حلقه بر دست بست و این  
 ایزدی کار گزار یعنی بیرو بختیار سهمای خجسته نیاگان بر پای داشت بلکه آنمایه در دانش  
 و داد و افروزد که پنداری از گذشتگان قدم پیش گذاشت جو بیا از رودهای بزرگ برید  
 تا برگشت دماغ و همیشه دماغ گذر و هم رستنی را نیز و بخش و هم رهروان جگر نشین را  
 روان پرورد و در نه صد و شست و دو سالگی یاد منصد و هفت سالگی دل از جهان



بر کند خام شاهی و شاه نشانی را نام نامی احتیاج نقش نگین شد همانا آن جهان  
 دانش قهرمان روی زمین شد که این نه ورق در هم پیچیده راه نور و از هم کشاد و از هر پرده  
 خبر باز داد هر گونه دانشی که آنرا جواهر سر چشم بنیش دانند و هر گونه بیستی که آن را  
 چراغ راه دانش گردانند پدید آورده این دانشمند بنیش و است ازان میانه جاده و خشن  
 و نامه بنشین که اکنون صنعتی و حرفتی بیش نیست هم از مختصات این فرزانة هنر گستر است  
 مردم را به هفتاد و دو زبان که یکی از آنها یونانی است گویایی آموخت و صد شهر که  
 کوچک ترین آنها را است اساس نهاد گوی راز دل خاک بدان صورت آشکار  
 کردنی فی آرزو پاس ویرینه زمین بود که بدینسان بر آورد چون بیروی پیش بینی خرد و بواقعه  
 طوفان فرار سیده بود و همی دانست که جهانرا کران تا کران آب فرو گیر و سویدن نامی را  
 که در هنر آموختگان و بهره اندوختگان پیشی دانش فروزی هوش داشت بدان گشت  
 که به مصر رفت و دو گشت که بروی زمین نمونه گردون تواند بود و صرح انداخت و دانش  
 نامه باوران نهاد گویند که آن هر دو گنبد که در سال یکزار و دو صد و چهل مهبوطی پیدایی  
 پذیرفت بسیلاب طوفان از جان رفت و هنوز از هستی نشامند و نامش بدایه اهرام مصر  
 در جهان بلند است سخن کوتاه رسائی دانش و روانی فقد هنر را بدان پایه برد که در  
 آسمانیان اولیس نام یافت و زمینان هر سس الهرامسه نامیدند حکیم اسقلینوس  
 آکی نیز پرورش آموخته این آموزگار است فرجام کار از روی شگفت آورد و ماجرائی  
 که میانه وی و عزرائیل رفت و من که نگارنده این نامه ام باز نمود آن ماجرا را بدین  
 نامه بای پیشین حواله می کنم از مرگ امان یافت همانا بفرغ فره دانش که ابجیات  
 انسانی است زندگی جاودان یافت بروایتی یکصد و پنجاه سال و بقولی یکصد و بیست  
 بر نهالی و آکی فرزانی پرداخت و چون سی صد و شصت یا سی صد و پنجاه یا چهار صد و پنجاه یا  
 سی و شصت و شصت سال درین دایره آنچو در کرد و در سال یکزار و چهار صد و شصت و شصت



هیو طی بفر از گاه روی آورد و حجت کیشانی که از روی دانش و داناوی آموختند که بداند چنانکه از  
جانی سوختند از آن همه کی را غم دل آنچنان تنگ گرفت که ترک خورد و خواب نام و رنگ رفت  
و هر روز آسیدی نه شب غنودی نیک مرد ساد و دل داده که در دو گری همیست و صورت درین  
در نظر داشت پیکری بصورت ادیس از چوب ساخت و نهانی بدان تنه یه عشق همی خست  
زاده را از زوایا که خانه چنان و انمود که پرستگاه است و آن پیکر چوبین را در آن زاویه  
نجا بست هر گاه آرزوی دیدن روی ادیس بد دل زور آوردی تنها بدان حجره رفتی و در از درون  
فروستی و پیکر دوست را در آغوش گرفتی و در دل با وی گفتی چون بدون آمدی قفل بر در زد  
و کلید در جیب نهفتی خوش گفت آنکه گفت مصرعه ییلی هر چه ماندین ییلی است چون این  
نفروده که نه صورت پرست بلکه از می محبت منت بود و بعد از هر من که ابلیس و عزایل و شیطان نیز او  
از کمین بد آمد و نمکسارانه بملقه مایمان درآمد مرده را به راز دانی ادیس شناسا در می کشید و  
فروغ گسری فریاد ستود و از راز آن کلید در بسته قفل بر در زده و بهش نمود گفتند نیایش خانه  
اوست گفت بان بکشایند و خاک این حجره تو تیمای چشم جهان بین کنید در کشودند و تمثال را  
دیدند و میگردد و ندانند ابلیس کم بر و از جهان آفرین نفیرین باد قوم را بدان فریفت که ادیس این تمثال را  
می پرستید و آن دانشهای سودمند که شمارا همی آموخت هم ازین پیکر بجان فرا گرفت و هم از  
نیروی شش نهانی این پیکر است که با تن خاکی از زمین گسست و به بهر پیوست این از او  
هر که در ماتم او نید از لب پیکر رستی از ادیس آموخته بود چون شمارا در بلندی پایه خویش انبار نمود  
این راز بر شما نکشود سخن از سخن میخیزد و گو خامه پیراهه رو باش و سخن از جای دیگر در میان آورد  
هنگامیکه میزد و مردود که بندگی فراسش کرد و پیشه مغز سر شوریده و سوز و ابراهیم علیه السلام  
را در آتش انداخت و موی بر تن هایلوش نشوخت بینندگان بشگفت زار افتادند و فریاد  
بهانه جوی همانا همانا اهرمن زشت خوی بصورت دلفریب و شناس خلق شد و در  
سویای دل بخیر دان آنگند که آمد بدین روشنی و تابناکی فروغ ایزد لیست و خاکش



بدین گفت ابراهیم ابن آذر را می پرستید و این جوهر فروغ آموود چه فرستاده خویش را  
 بدین جهان و هم در آن جهان نمی سوزد و ابلیس بگفتار بی سروین دل نهاد و دگر گرامی  
 بود و بزرگداشت آتش پیشه گشت تا آنکه نیزنگ سازی و جادوگری زد و شست نام هنر و  
 روزگار جهان داری گشتا سپ از پرده برون آمد و نزد استاد او و مردم را سوی خود خواندی  
 و گفتی که من فرستاده نیر و انجم و نیر و ان آفریدگان خود پرستیدن آتش فرمان داده  
 و زند که قانون احکام آتش پرستی است بر من از پسر فرو فرستاد و معنای شانه  
 تقو لون و ناگزیر آتش پرستی کیش شد و با گروه مردم بران کیش درآمدند و میخواستند  
 اموزی ست از خصمی یو بانی آدم که اگر چه بجای خود بود و تقریباً بران قلم رفت اکنون  
 ازین هرزه نوازی میگذرم و سرشته سخن از جای که فرو رفته ام باز بچنگ می آید و مردم را  
 فریب المیس خوردند و خویش در زبان خویش پنداشتند بصورت پرستی آدمی آوردند و هر یک  
 پیکر از چوب سنگ تراشیده قبله خود ساختند و لا ابرم بت بندی دوشن پرستی را وانی گرفت  
 و دین و دولت و کیش و ملت بهم خورد و بی آدم را داستان طراز و شعبده باز و دشمنی در کین است  
 گروهی ابدان صورت از راه برو و انبوهی را بدین بهنجار با آتش سپرد و نیر و ان را و هم انیان  
 مار از شعبده و داستان دیو و سحر بارنگ و روی نگاه دارد و گریه از بندگی شبگیر و درین سخن  
 هم میزدند و بگو که افسانه باروت و ماروت درین نور و گفته شود و ستوری یافتن این فروید و نیزنگ  
 به آتش جادو وانه در مینو قدسیان را بدین ترانه و خسروش آورد که آدم با آنکه نیزنگی گهر و آزاد  
 بی ما و رویی پدر بود و انگاه و دیدن چاک گندم گریبان ناموس هر یک است باز داشت خویش  
 از گندم که با میوه های بهشت بد و جو نیز زد و نتوانست تا از ادیس که مران را از آتش خویش خواند  
 مردون آفریده اند و بر کوزین ناف بریده اند چه آید و درین جایگاه جادو و ان چون باید خرم  
 بهشت جای آزادان است نه مقام خاکی نهادن نیر و ان این اندیشه را نه پسندید و خواست  
 که این پیچاره بر آدم بیچاره زده اند هم بسوی خود پیمان برگرداند و نخواستی که تا از زبان خیر و خطا



کرد که ای باز آدمی خویش نازندگان و به پندار فرارش کردن نازندگان عالم صیحت زنده  
 رنگت بوی آفریده ایم که سرشان راول از کف نبرد و در جوهر خاک نه آن کرشمه نهفته ایم که هرگز  
 پایی نه لغزد و اینک گوی و اینک میدان گرانمایه چند از خویش برگزینند تا موقع دارائی خطه خاک  
 بنام آنان نویسم و بجهان رنگت بفرستیم فرشتگان قرعه قال بنام سه فرزان یگانه زودن خویش  
 پذیرفته آمد و فریان رفت که فرورود و گیتی را و ناز و اشوند فرهنگ فرمانروائی و آئین گیتی آرائی  
 اینست که بگناه را خون نریزند و باز شوهر و دنیا میزنند و از باده هوش با پر هیزندگان  
 اندر پذیرفتند و پیمان بستند که جز راستی و درستی کار نکنیم و این سه کار نکوهیده ز بهار کنیم باری  
 یکچند بد انسانکه همیایست فرهنگت رزیدند و داد گستر دند بر بست آن بود که به روز گیتی کار  
 کردند و شامگاه ببال توانائی اسم اعظم بیام آسمان برآمدند و نیزه بنگام نزول درین  
 خراب منش های آدمی از حشم و کام و آرز و سنا و می یافتند و چون بفرز آبا و گرایش رفتی  
 آئینه نقوش از صفحه پذیرا شده میشد بکی را از آن سه روشنگر و رنگارمال و یاد در ستکاری  
 و دیگر سخا بازی فرو دنیا در آن دوازده که هاروت و ماروت نام داشتند همچنان گرفتار آن  
 و آرز و ماند مگر روزی زهره نام پری پیکر زنی با دایک گویی در ستایش وی گفته اند خود میکن  
 خرام و خود از دست میرود و به ترو باروت ماروت آمد و از ناسازی دل از آدمی شکو داد و خواست  
 قاضی بیچاره راول از کف رفت و حق آنست که حق بجات وی بود و در دست راکو ترا حو تلکائی  
 نکند + از تو آخر بچه امید شکیب باشم شیفگی خویش با دستان گفت اگر در دل با جانانه که هم دل  
 هم فریان میتوان گفت غمزه غمزه را بفسونگری فریب مهر گسری داد و گفت شبانه به بستان  
 آئی و کام دل بر گیر شوی زهره اگر چه گفتار نشنیده باشی هم از انداز او ابدان رسیده باشد که دل  
 ر بوده زن مرد افکن ست داوری پیش ماروت بر دینغ ناز را به بستن یکدل دم فرو میخته بود  
 و کرشمه همان یک تیر در کمان نهشت که ماروت جان سلامت توانستی برود همان گفتگو از  
 دو سو زبان و همان وعده پیشینیه بیان آمد و قصار اهر دو قاضی اگر چه تنها رفته بودند شبانه در



کاشانه به نحو صید و شکار جمع آمدند هر یکی بجلقه کینت رفت گرفتار و از روی یکدیگر شرمسار و آنی که  
 فرشته را شکست حسد نمود و دل از اغروه پر و افکند و از آن رو که تالیفات نظر به دست و دست دوم و  
 ایکان در ساختن و فرو و قیست هم با بختان بگذریم و شکست به خار و بیت بیای غریزان  
 خلیفه با و بزرگ فریفته ادای خرد گسل نوا گفت تا پاسی شوهر و میا نیست شمار دوست بر  
 من نزد سخت نشسته بر گلو رقیب باید راند سپهر کلم دل گفتند زنه را یکینا و نکاشیم  
 گفت سر سجده بت همی فرو و باید آورد تا میوه یکیشی بدید آید گفتند چگونه تواند بود که سر و شش  
 بیش بیکری که آدم زاد ساخته باشند حسین ساید معشوقه چون دید که ولی دلش اندیش و شو  
 اندازد سنج دارند منو فی تازه در کار شیفنگان کرد و آگینه و جام آورد و با شام با و کلفا و شمشیر  
 جنبش لب ساقی سیم اندام بدین ترانه و لرزه موج می از باد و در پیانه از بهوش خرد نشان گذشت  
 و مادام تیغ خواهش بروان زدند و بیانی ظلمای گران زدند زن ساده پر کار کار فرمای از سر  
 گرفت آستین در نور دیدند و آما و خون ریختن گردیدند و پیش بکار و اگر استیغمن گستران پیشینه را  
 در بخا و سخن استیگی آنکه پس از خوردن می جز آئینش با زن هر چه زن گفت همان کردند و  
 چون خواستند که با زن آئینند و همچون خون شوهرش آبرو و خود نیز زن دامن نیافتند و به  
 بند و آورد بر گیسخت گیر گرفتار آمدند سخن دیگر آنکه بهیچگونه تر و دامن روی نموده است تا دست  
 از کرده اند که از کف ساقی ساغر گیرند و کلاان قهر افزان رسیده است که لعنوا ان مو اخذ  
 پرده از روی کار بر گیرند خال لب سینه نامه که اگر چه آئین مدعویشان دار و اما سر  
 بسوگیری سروشان دار و گفتار نخستین فرو گذاشت و دوین سخن با و داشت بزوان  
 بر آدم و دیو و پری و فرشته فرمانرواست با هر که هر چه خواهد کند ما که گفت خاکی بیش نیستیم سپهر  
 را چرا بپوشتین آئیم انجام کار پس ازین گیر و دار بقوسه بپوشش گستری این و وزیر مسند و  
 بروایت شفا عتکری او ریس عذاب عقبه را که جا وید پیوست فرو گذاشتند و بعد  
 دنیا که زود گذشت و شکنجه داشتند در غار کوه بابل برپا سپهر گون آویخته اند و گشت



برایشان گماشته و چشمه آبی پیش نظر روان ساخته چنان دور که از هم گسستن و بهم پیوستن  
 موج نگر را تماشا آب نهد و نه چندان نزدیک که لبه تر تو مانند کرد و زبا نهاسد از زمین برآید  
 راپا زبان موجب آن زلال پیش از درازی یک زبان فاصله در میان نیست هر روز با هم  
 و شام دو فرشته از آسمان فرود آیند و این واژونه آویختگان را تا زیاده نزنند و تار و ز  
 رستخیز همین سرزشتش و آویز خواهد بود این داستان چنانکه ما سرودیم بسیاری اوقات آن  
 هم بدین روش بر زبان رفته است و راز گویان دیگر که امام رازی و قاضی سیدنا از آن  
 این واکو به رانی نیریند و هر آینه برانند که بنجوامی عقلت زوای آیه و اتبعوا ما تلو الشیطان  
 علی ملک سلیمان و ما کفر سلیمان و لکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و هیبت و  
 واجب الانقیاد آیه و ما انزل علی الملکین بابل و ماروت و ما یعلمان من احد  
 حتی یقولوا انما نحن فتنه فلا تکفر فیتعلمون منهما ما یفرقون به بین المؤمنین و یفرقون  
 اندیشه صورت نمی بندد که این دو فرشته جاد و دومی دانستند و به نیروی جاد کاریکه نه خشنود و می خدا  
 در آن است کرده اند تا بدین روز نشسته اند و در چاه مادرگان مانده میگویم و ازین گفتن گریه  
 نیست که بنجار هر دو گفتا چاه آویزگاه ماروت و ماروت در آن بابل است که به و منته کوفه ماند  
 آبادان است نه درین بابل که نزدیک کونه نشان میدهند ایدون عنان توسن قلم ازین  
 رگبذر بر باقیم و برای که رومی بنزل اردو شتافیم و چون آن فشا نگاه را از روی شربش  
 کافتم او درین ابراهمان و پسرش متوشلح را بر زمین یا غنم که همچون پدر به جنگی و شش و  
 فرخی و او جهانبانی و شاه نشانی دار و هشتصد و هشتاد سال زیست و فرزانه فرزندان  
 این متوشلح را به سحر خلق گماشته رومی در نقاب عدم نفقت این جهان دارد او گستر که هم ملک  
 و هم مکان و هم لامح گفته میشود و جهان را بدانش آبادان و جهانبان را بدانشادان داشت و  
 کما پیش به هفتصد سال زیست چاربالش غزنای بهمین پو خویش سکیت که نام و گرش نوح علیه السلام  
 است و در خوشوری و پیام آوری آید و بلند نام است گذاشت در چار صد و هشتاد و سالگی



فرمان پیغمبری و آئین اکبری یافت مردم را بنحو و خواند و بجز راه نمود و گویند نه صد پنجاه سال کشتی  
 این کار کمر بست و افزون از هشتاد تن به بندگی در نیامدند تیره در دانی که خدای را بجز دانی بنیستند  
 فرستاده را به ادرستانی در و چون فرستند فرزانه را که جز بشران کرد و کار سخن نگفتی و دیوانه همی شود  
 و دلش ای پیغمبر و منشخ انجار و خاره می ارزند چون هزار سال گویند پنجاه سال کم باشد ستم کشید که  
 از آن در گذشت که دیگر ایشلم را تاب تواند آورد و نا کام پیش فرستنده بنالید و پلاک قوم و مگر این  
 بدعا خواست مگر ریشه نهال و عا به تار ساز همی بانست که از وی این توانی و قزاقی بگوش خورد که  
 درخت سیاح که آنرا در سینه بوم سال نامند میباید نشاند و چون باندازه بایست ببالداره همی بایند  
 و کشتی ساخت بان حق پرستان او اشناس اندازه بخشش و بخشایش خداوند ازینجا میتوان گرفت  
 روزگاه بالش سیاح چهل سالست که هرگاه اینمایه روزگار بران رستی رود در خور آنکه سفینه توان  
 ساخت شود تا کو دکان نو پیکر پذیرا هنگام بر نانی فراز آید مگر آفریدگار را شناسند و از خشم خدا تو نا  
 براسند و نه بگینا بان را با دافراه فرو نگردد و اتمام محبت حق بر خلق صورت پذیرد و چهل سال که آمد و  
 کو دکان جوان و جوانان پیر گشتند به چکس اندر زیند ریت و بر جاده آگهی گام نزد نگفتم و ایت  
 بگفتن از زو که دران چهل سال که درخت سیاح میباید پیچ زن دران گروه باز گرفت و هیچ  
 دانه ریشه بر نیامد و نوح به آره و تیشه در و در گری و زورق سازی و پیر و جوان از روی طنز  
 و فوس بگمان بازی و بازی تا دو سال دیگر دران کار گذشت کاشانه چوبین بدرازی بکنند  
 و دو صد گز پناه و ری شش صد گز و بلند می سی گز در گیرنده به سه اشکوب پیرا ته گشت فرزین پی  
 پیرندگان دادند و اندرون میابین ششین رخت خواب آدم زاد گسترند و فرودین خانه چاروا  
 آراشگاه شد پرند رابه بلند آشیان فرو گزار و چرند رابه پست آشیان فرودل و شمار اینها  
 از نامه های و گرجوی آدم زاد و خود از هشتاد تن فرودن نمود از آن میان حام و سام و  
 یافت سه گرامی پور نوح و هفتاد و هفت و گرا از هفت شیش کوهماهی سخن بگمانان بدن  
 آید سری که دانی در کشتی نشستند و چون نا خدا داشتند دل در خدا بستند و آگاه از تشر



پیرزنی در آن کنونه که تافته بود و میخواست که نان در تنور بندد و آب خوش زود جوی نه جوی  
 بلکه رودی بروی خاک و آن گشت روانی روایت این ماجرا را بنجار و آشنایان من گزارش  
 داد و سرگذشت طوفان گفتار نیست که چهل شب و روز نه مکنیزه برهم زدن ابراز اشک و بخت  
 ایستاد و نه یک نفس خاک از آب برون داد و آرام گرفت سیلی که از زمین خاست ماهی آسمان  
 را در خوشن شدن شناور یافت آبیکه از هوا بارید خاک از زیر پا کاه و زمین بدر برود تا چنان شد که از  
 کوهها بلند نشان پدیدار نمادنی فی زمین خود کجا بود تا گویی که کوهها را نماد کشتی از جاکا خوش  
 که گویند کوفه بود بر تار آمد و قطعه زمینی را که اکنون کعبه در آنجا است هفت بار گرد و گشت و  
 سپس ستر تا سر زمین را که در جلیاب آب نهان بود کران تا کران میورد و بعد از پنج ماهه گردش  
 که یکدم از رفتن نیاسود و چون تیر از کمان بسته روانی داشت بر کوه جویدی از تیز روی باز  
 کشتی نشینان روی خاک دیدند از کشتی فرو آمد و دنیا بشکرا نه روی سوی آسمان کرده بین  
 بوسیدند و روانی کوهی خرم و بی موسوم به سوق الشمانین که بازار هشتاد و کس ترجمان تواند  
 بود آباد می پذیرفت جا گرم ناکرده آلتی بی زمینا یعنی هوای ناسازگار به رسیدگان آرمیده  
 روی آورد و با جانگزائی و جانستمانی کرد و خبر نوح و عام و سام و یافتن زنان  
 این چهار آزاده مرد از مرد زن نام و نشان نگذاشت این خسته و خستور ربع مسکون را سه هزار  
 کرد و هر سه پور مهرمند را بجز بانی هر سه قلم و به نشاط بهره و ساختن شام و فارس و خراسان  
 و عراق سام را فرا چنگ آمد و حبش و سند و هند و سودان و دیگر شهرها را با ختر سونامز  
 خام شد و هر کشور چین و شقالیه و ترکستان و اواسه شوکت یافت سایه گستر و سخن گستران  
 دیرینه مردم این هر سه آباد بوم را از نثر ادین هر سه تن شمرند در چندی و چگونگی عمر سیز  
 شیخ الانبیا حضرت نوح بنی الله که آدم ثانی نیز اسمی از اسماء اوست سخن نیز بنیاست  
 عمر درازی دارد از انجمله نگارنده جامع التواریخ یک هزار و چهارصد و شصت و شصت و شصت  
 شمار که در یک صد و شصت و شصت سالگی کوس پیمیری زود و نه صد و پنجاه سال مردم



را آیین نیروان پرستی آموخت و سی صد و پنجاه سال پس از طوفان زنده ماند نشان بمید  
 میرم بدین ذوق زیستن که تا کجا زیست و دم مردن برز و میری خویش خون گریست  
 چون جانشان فرشته و میکمی خواست جان شکر و ثمر و بهش کرد که اسرار و عجز پیر نامور و کج  
 یافتی کیستی را فرمود همانا مانا بخانه و دور که از یکدور آمد و دور دیگر بدون رستم نامه نگار که از دور  
 دوری آغازگاه و تنهایی خویش درین راه بقیار و جو و غمزه و خود غمگسار است مرآت آن را که  
 جاوید زندگی یافته اند ماتم دارست تا در چه کار اند و بکدام رستگاری بخش امیدوار اند و  
 دل مایوس استکین به مردن میتوان داد و چه امید است آخر خضر و اولیس و سیحان  
 بلا غالب در دمنده بخود آیی و بدانش گرای و سخن از یافت سر چون پدرش بسو  
 قلمروی که بوی بخشیده بود و سیل کرد و نادان دل بید از سخت از پدر خواست که دعای بوی آموز  
 که بخواندن آن دغا باز آن فرود آید سنگی که بتازی حجر المطر و بیاری سنگ پیده و تیرگی  
 جدی تاش گفته شود از پدر یافت هرگاه هوا باران شک و در کار آوردی هوا اگر چه  
 موسم باران بود و ابرها که دریا بار آوردی به محمد اسحق شوکت بخاراکی که از بازبین  
 نکته سنجان است و مقطع غزلی این زمره خوش می سنجد و شوکت از سنگدلی های تو گریه  
 که چو ابر به گرمی باطنش از آتش سنگ پیده است پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوردی و  
 عشرت گسری درین کاخ ششدری روزگار بسر برد بدایتی یازده پسر و بقولی هشت  
 که به چهار هر دو گفتار ترک بزرگترین آنان بود از وی یادگار ماند و بعد از پدر پسر ماندی  
 کام دل را اندتا اینجا همه نامه داران بوده اند سپس تا داران خیزند دانستی که چه گفتم  
 همانا ازین گفتار آن خواستم که توفیق پیمیری رفت اکنون همان عنوان سرور می آید  
 روشن خردان هر کرانه و سخن پیوندان زمانه و اندک که کله شای و کار کیای و سر حشمت  
 و دین و آئینه شیوه و آیین آدم است که بروی از جهان آفرین جهان جهان آفرین  
 باز از گاه از آدم تا یافت ابن نوح نوبت به نوبت هر یک را از ایزد پشگاه منشور و



نخستوری بنام دهریکه در آئین شناساوری و فرهنگ شناساگری پیشواست جمهور نام است  
 پس از ترک این یافت تا ایندم که از آدم هفت هزار و دویست و دوازده هجرت حضرت خیر الانام  
 علیه التحیه و السلام یک هزار و دویست و شصت و شش و از او رنگ نشینی روزگار خود چهارده  
 سال فرسخ خال و خود این ده و چهار سال و شماره ستارگان سپهر بهار ماه و سال به بنال است  
 درین دوده و دومان خداوندی و جابجندی را اندازد پدیدست و سپه سالار و شهر یاری را آواز  
 بلند امید که این شهر یار فرزانه که من عند لیب بهارستان اویم از عمر و راز به نعمت و از انبیا به خورد  
 که به پیشگاه باز پسین امام حضرت صاحب الزمان علیه السلام کار سپیدی و لشکر سوری از پیش  
 بر دتا بلند نامی و فیروز فرجامی این دوده از آدم به خاتم گراید و شمار شاه نشانی این سلسله هم بر روز  
 شمار سار و قطعه من و دعا بقای تو و دوزین دعوی بهر خاتم آل عباسست محض من بهمان بوجه  
 دهر افتد که ذکر دعا در انجمن شنوی از زبان داوود من بر تو مهر نیمه و راز دارانی ترک  
 این یافت تا قهرمانی منگلی خان نظم خیر تابنگری نشاخ نهال به طوطیان زمزمین برپا  
 گاه مرجان و مازه از منقار نه که زبرد فشانده از پر و بال به همه آهنگ ساز زمزمه سنج به همه  
 دستا ندری و پرده گال به زان سحی دمان خضر لباس به زان بهشتی و شان حور شمال به نشوی  
 یک ترانه کس نبود به شور گلبلانگ دیگر از و بنال به کف زدن ساز کرده برگ و دشت به قصر آغاز  
 کرده با و شمال به طوبی و طوطی و نواد هوا به نبود جز ترنم اطفال به فی کلک من آن سناسی  
 دین معانی طيور فرخ خال به گفته باشی که خاتم رتقاص به خشک به پاره ایست به بیج مبال به  
 لغز گفنی و تن زوم آرمی به بتوان جست کار ریشه زنال به نظم انداز نخل بندی کرد به دست  
 سرو سبزه زمین خیال به دیده جهان بین جهانیان از مهر شیر و زب به پودانش بدنگونه  
 فروغ پذیر با و به ترک این یافت نشان جهان داری یافت و ترکان این والا شکوه  
 را از ان رو که به ترکی شهر یار جوان را او علان گویند یافت او علان گفتند را او  
 و لش آئین و دشت و درین هر دو شیوه روشهای گزین و دشت خالی و مرزبانی را



فرنگها پیدا آورد و فرماندهی و فرمانبری را اندازد بر نهادن و نهنگاه سیل و با سلیقه  
 را که چشمه های روان و گل مزه فراوان داشت از بهر آرایش گردید از فی و علف و چوب گیاه  
 نشینها افراختی و پوست دام و دراکوشمش تن ساختی گوشت نمک بر ذغال و می پدید  
 در نه از آن پیش نره و گوشت همچنان بے نمک همی خوردند ترکان شمشیر زن را فرمان فرزان  
 شیر افکن بر نهاد و قرار داد آن بود که از آن همه برگ و ساز که از مرده مرد می باز ماند خرمشیر  
 پسندند و همه بختر گزارند که هر آینه تیغ جوهر دار فرد فرست گنجینه سیم و زر بلکه کلید فتح هفت کشته  
 است اگر برین پلارک الماس کون دسترس است مرد را و ستایه ناز بس است با بکله انهمه سم و  
 آیین نهاد و پایان کار پس از دوست و چهل ساله بیدار خواب عدم سر زمین نهاد و بزرگان دود  
 پس از یافت او غلامان فرزند بخت بلندیش را یحیی خان چشم روشنی گفتند کله کج نهاد و راستی پیشه  
 گزید بدی پیرامون دلش نمک شتی و یاد بان پنهان نگشتی آزاده رو بود و دل بیا و نیروان در  
 گرد داشت تاج و تیغ و کین و زندگانی خویش به نو باد و باغ کامرانی خویش و سیاه چرخان  
 جوان بخت نو جوان سپرد و خود ازین ناززار دامن بر چید و با فریخته که تو آنرا صومعه گوئی  
 آمد و دو صد و پنجاه سال پاره به نموداری اقبال و پاره پیر ستاره ذوالجلال در جهان گزین  
 ماند و هنگام ناگزیر در گذشت دیباچی خان که هم در نظر گاه پیرا و رنگ آرا بود و رنگ آرا  
 نازه آراست اما بدان و دانشوری و دادگر که جز دانش نه جست و جز واد و نکر و روزنامه عمرش  
 چون رقم یکصد و ششاد و شش سالگی پذیرفت در نوشتند و نازنامه بکلمی و گردنکشی بنام  
 فتح اخترش کیوک خان نوشتند ستوده ستایش در خور بکار آگاهی آبروی بادشاهی فرد  
 و یکصد و چهل سال از مرگ امان یافت فرزانه تا از شاهی نشان یافت جهان را بخوشی و خشنودی  
 و جهانیان را بهر و آرم نگاشت سلخجام کار جهان و جهانیان را بفرزند خویش السجده خان  
 گذشت بر تروستی دریا کف و بیدریغ سجنشی ابر کردار بود و پیش را بر دایمی دای و دوستا  
 را به دیش از خواش بے نیاز ساخت سبک بران با و بروت از جبار مستند و از واد



بمن در آمد  
کی با خوش  
دیش با خوش  
باز در خوش  
بختی  
از دا  
از دا گونی  
خسار دفته  
کوت هر دو  
بگوید اگر آغ  
بهر اگر م  
کاشانه  
بش و در  
بخوان  
ای در  
قال  
نری  
دن  
بخوان  
ار خوش  
ان

اکیش و آیین بدزدند آرایش او که بسکون نشین ترجمه انتظام است کنار گرفت بت پستی  
صورت پذیرفت با لودی این فرمانروای بابرگ و نواد و پسر توام زاد او نیک نشین یکی را  
مغلخان و دیگری رستم خان نام نهاد هر دو را به ناز پرور و چون به برائی رسیدند  
خویش را دو نیم کرده نیمه بغل نیمه به تاتار نامزد کرد و خود یکصد و بیست و هفت سال و یکصد  
درنگ و زبیره پی رفتگان برداشت التماس این را نیز چون روز فرشتگان و گر روز فرشت  
فروردین آن برگ و آن گل افشاند به هم خزان هم بهار و گزشت گرد آورنده جامع لتوایح  
زبان خامه چنین حریف میزند که از تاتار خان تا سونخ خان که بهشتین کس است سلسله از هم  
نگاست و پی به پی یکی رفت و دیگری بجایش نشست سپس آن قلم و که تاتار خانیان  
داشتند تو که گرامی پور فریدون فرو خانی درون گرفت مغلخان که کشورش به پیر کبک آورد  
کران تا کران بساط اسن و اما گسترده و هم رعیت آسوده و هم کشاورز تو اسند و هم سپاه  
خشت و چهار پیر فرخ گهر داشت قراخان و ادرخان و کرخان و اوزخان هر چهار گوش و باز  
شاید دولت رازیور و پیکر اقبال چهار عنصر قراخان که هر سه امین برادر بود و چون پدر  
ساز کا فور و کفن کرد و بر و ساده سروری تکیه زد و دیگر مغل خان را در دل فروخته بود و که پشت  
قراخان معدن رخسده گوهر است که در روشنی گوی از ستاره روز تواند بود و لاجرم قراخان را  
بگراشت و بزرگ داشت همان نا آمده زود آئیده گرایش او ای اندر پذیر عمری چشم براه داشت  
تا چشم بر دیدار پسر روشن کرد گفته اند که چون از مادر جدا شد سه روز پستان مادر تکیه و لب شیرین  
بشیر نیالود و هر شب بخواب مادر آمدی و بدینسان بسجین در آمدی که تا صورت پستی نگذاری  
و بصورت آفرین روی نیاری شیر تو برین حرام است گو خون من به تو حلال باش هر حلقه کین  
مویان مشکوی پنهان از خلق بجز ایمان آورد کودک سه وزه شیر خورد و مادر و پدر را دل بجا  
آمد ترکان آیین چنان بود که تا فرزند یکساله نشدی نام نهادندی نام آوری نام چون دوازده  
شد سلطان قراخان را از مادران قوم درباره پرس و پرس منت کودک از آغوش پدر بلبی که شیر از



همیخت بسخت در آمد که نام من آغوش شنوندگان ز فرقه در قافل در خوش آن مازد و بهم بدین  
نام نامی که با خویش آورده بود نام آورش ساختند همانا معنی نام آورش و مفهوم نام را همین تواند بود  
که نام خویش با خویش آورد و خود را خود نام نهاد یعنی از پروردگار و بصورت از پرورش می یافت چنان  
ساله شد و در خوبی و در خوبی از ماه چهارده گوی بر و قراخان دخت کرخان را بدان آئین که  
ترکان داشتند بخواه دی ساختن روان پرست بیدار دل بهم بستری زن خفته خرد صورت پرست  
تن در نداد گویی زن را از صورت بسیار باز نشانت پدر را بر تنهای پس دل سوخت خلوتش را  
بشمع حسا و دختر را در دیگر افروخت اینجا نیز همان دور باش در نظر بود لا جرم صحبت زن و شو  
در گرفت هر دو دختر تیره اختر را و دیشگی بجای ماند و جوانمرد خدا شناس همچنان پیر سا که عرب  
عرب گوید مگر آغوش خان پیر سا که از وی بجوانمرد و غرب تعبیر رفت نیم روزی از شکار گاه نه بیگاه رو  
آورد هوا گرم بود و خانه سیومین او درش از فرخان در راه آسودگی جست و از یارگی فرود آمد و  
دران کاخانه رخت و سلاح از تن کند و آب نان خواست آفرخان نیز و خرمی داشت و شیر  
و بنش و روش پاکیزه مانده گستر و خوردنی پیش آورد خانه خدا در میان نبوده باشد و خرابی و  
تن بر خوان نبوده باشد خسرو زاده به نازنین گفت که اگر خواهی خاتون من باشی یکیش من آنی  
و گوی دولت بر بای اختر در گذر بود و دختر را بخت را به بر نانی با خدای جهان گردید و بتان را  
از طاق مل فرود افکند آغوش خان چون شکاری چنین بفرار است شادمان بجا نه باز آمد و  
به ستوری پدر پر پیچره سیومین را و آغوش کشید و کام دل بست آن دزدن پیشینه بواوید خون گرمی  
این دو تن و روز افزونی مهر و دوزن از اندوه کاستند و عروس نورابه لایه های دما دم و دما دم  
پیایی اینچنان فریفتند که باز گفت و ندانست که این هر دو اگر چه خواهر باشند اما مرا و را انبلاغ  
اند و از تاب آتش شک داغ اندر رفتند و خست جدا جدا پیران خویش و پیش بهر بانی بهر گریه باغم  
بزد گوار خویش قراخان باز نمودند که دین و دولت و کمیش و ملت گشت آغوش خان که جانشین  
خدایان مارا نگوش میکند و خدا نا دیده راهی پرست قراخان خون گرفته سرکان قوم را فراموش آورد



انجمن رازگوی و چاره جوئی آرست چاره دران دیدند که بیگانه گیش از میان بردارند و زیاده  
 اغورخان بشکار رفت و پیروزه سواران شیرشکار خواستند که عنان بر عنان تازند و بخیرستان  
 برسان بران شیر مردی نازد و شوهر دوست سبک روی را از هم ازان بسوی شوی روان داشت  
 تارفت و از آنچه همی رفت آگوش کرد و فرزند با هم بران پیر و خویش کارا گاهانه از شکار به بیچاره گریه  
 نیزه و نیزه همدگر افکندند و تیغ کین در یکدگر خوابانند و از خان روان نادر و زور سر آمد و اغورخان  
 را دولت از دور آمد کالبد حسنه از روان پرداخته پیر سبک پیر و بجای پیر بسوی شوی رفت  
 را نکوداشتی و خشنودی خدا و آسودگی خلق پنداشتی همه از راه ناراست عنان برگرداند و پیروزه  
 پرستی رنهای آمد فرخنده بختان کیش فرخ پذیرفتند و دل زبست و بختان برکنند مگر آنان را که این  
 آموزگار بود اندر ز سودمند نیامد سوی تاتار گریختند و از خاقان چین باری خواستند خاقان لشکری  
 گران و سپاهی از کند دران با آشفته سران گیل کرد تا در قلمرو اغورخان گردفتند انگیزند این نظر  
 کرده هفت اختر خود از پیش در پس آن بخت برگشتگان تاخته بود و بسوی چین کوا غریت افزوده  
 در عرض اه هر دو سپاه بهم پیوستند چینیان تاز پرورد که گوی قطامی در باره آنان فرمایند  
 شبانگه بیولی خوش انگیزتن پس که بشربت برآیند بختن به گرافتد برایشان سر سوزنی به دهن را  
 کشانند چون روزی به ستیز ناکرده گریختند و جای که خون دشمن همی بالست بخت آبرو  
 خویش ریختند و حسرت بردان پرست غیر در بخت بر کشور چین و آن تلج و تحت دست یافت و بر  
 مثل و تاتار فران را اندکیش خدا پرستی دران گروه روایی پذیرفت سپس بر وزارد و که ما و را از شهر  
 خوانند سپاه اند و سخا را گرفت گویند خراسان و عراقین و مصر و شام و روم و افرنج نیز و جنگ  
 آورده نامه نگار گوید آنکه آئینه دل را پر داز آگه دهد بهر افسانه بی سروین چرا دل نهد از تلج  
 تا حداران غم که جام جهان ناست بار نامه جهان آرائی توریان و ارجیان بدان  
 فوزه پیداست که نگرند را چشم خیرگی کند و در یابند راموی به تن بر خیزد کیومرث  
 بجای مفتوح و یاسه مضموم و دوا و معروف و بیم مفتوح به را و تازده بمنی مرد بزرگ



شکوه است چه کیوخت شکوه را گویند و مرده است همان مراد است به دال بی نقطه و این نخستین  
 کسی است که بروی زمین گیتی خدیوی نشست گفتا رطرازان عرب ازان رو که کار و بار این  
 حجتیه کردار را به کرد و گفت آدم مانا یافته اند سیسلسر نید که پارسیان آدم را کیومرث دانند و او  
 آنست که گمان بیگانه بر بیگانه رست نیاید و نیره در زمان پارس کیومرث را فرزند پاسبان انگار  
 و گویند که دوران آبادانی در کوه و دشت کشتی نیردان را دیدی و از ستارگان فروغ اندوختی  
 و با سر و شان سخن گفتی چون بلند پایه پاسبان به آغاز جا خرامید کار جهان برهم خورد و  
 مردم را و دی شیوه دیدی آیین شد و او را در گداز کیومرث را به پیمبری و سری گزید و از دشت  
 به گلگشت فرستاد از خلوت به انجمن آمد مردم را بجا خواند و فرستادگ آموخت ازین بود که  
 او را پر خوانند پس سیامک و بهوشنگ و تهمورس و یوبند جمشید و شست و شست  
 با شاه بودند جمشید را پیور اسپ که بتازی زبان صفا ک نام دارد زبون کرد و به آره دو نیم ز در و زکا  
 بچندان دراز بلکه روزی چند جهان را به ستم داشت و فرجام کار بدست فرخ فریدون جا به  
 گذاشت فریدون ابن آبتین ابن جمشید هفت کشور را سه بهره کرد و به سپهر و شنگه خویش  
 که تور و سلم و ایرج اند سپرده تور و سلم بهمدستی و همدستانی یکدیگر ایرج کشتند و مهر مانا بهر  
 بخون خواهی ایرج مکر بست و از سلم و تور انتقام خواست تا آنکه کیچس و ابن سیاوش بنای  
 خویش شاهنشاه افراسیاب ابن شپنک ابن زاد شمش ابن تور را در جنگ کشت و سلم که  
 تور و سلم داشتند بجنگ آورد و چنانکه شاهنامه فردوسی طوسی و شریانی پراکنده دیگر ازین  
 آویره پاک جهان بر همزن نشان دهد کیخسرو خود افسر و کشور به لهر اسپ بخشید و ارا  
 نام آزاده از نژاد لهر اسپ در کارزار سکندر رومی بدست دوسرینک نکو سپید آهنگ  
 کشته شد لاجرم میتوان گفت که خرمشاک و سکندر هیچ بیگانه برین دو کشور دست نیافته  
 بلکه پارسیان ده اک را که صفا ک معرب آنست نیز از نژاد سیامک و اسکندر را از نژاد ارا  
 ابن بهمن شمارند همدین تور و کفتمی می شود که اطلاق لفظ ترک خبر بر نژاد جهاندار کی افراسیاب



خجسته که و ایراد لفظ مغل خبر بزرگوار و مغلخان نامور برادران مجازست نه بحقیقت باجمعه  
 والا نژاد اغورخان در ترکمانان النجه خانه چنان بود که در توریان افراسیاب و در ریجان  
 کیخسرو هشتاد و شش سال پادشاهی کرد و ایلهای جدا گانه پیدا آورد و هر گروه را نامی کرد  
 ایغوره قانلی قلیق قلیق قلیق از اینان ایغور که افاده معنی بهم آید بختن میکند  
 نام گروهی است که در ستیزه پدر و پسر جانب اغورخان گرفتند راستی آنست که اغورخان آن  
 گروه را از خود بشرد و بنام خویش نامور کرد قانلی که تبری زبان گردونک اگویند اسم طایفه  
 ایت که از بهر داشتن مال بجا گردونک ساختند و نوع آنرا برگردن دوشه گاه و نهاده قانلی  
 که آنرا خالیق نیز گویند معنی برف است و لقب جماعتی است که در سفرستان با آنکه خاقان  
 اغورخان فرمان داده بود که کس از لشکریان پس نماند تا بختنکی برف و سختی شاله نیارودند  
 نبرند و هم در رگدز به پناه جان خریدند خلیج که صحیح بقاف است صیغه امرست از گرسنه بودن  
 یعنی گرسنه باش و این نه نام فرقه ایت بلکه اسم رویت که در سفری از اسفار از اردو جدا  
 شد و به مانده مانا چون زنش در آن راه بار نهاده بود و از گرسنگی راه رفتن نتوانست شوهرش  
 شغالی را دیر که کبکی را بدین گرفته میدود اسپ را پس آن شغال تا حنت و کبک از دهنش شد  
 و سوی زجه آورد و کبک ابیخ کشید و آتش افروخت و کباب نیم پخت بزن داد تا خورد و تاب  
 و توان یافت و نوزاده را شیر داد زن و مروره پیودند و بلیشک پیوستند سپید شوده دیر آمدن پس  
 سرگذشت فرو خواند از روی خشم و آشوب گفته باشد قلیق هر آئینه آن نام بران مرد و تجزوی ماند  
 همچنین قلیق در حنت میان تپی را گویند یکی از ترکمانان لشکر در بیکار بمرودی و مردانگی جان داد  
 زنی داشت بار و در آن ره نوردی هم سفر پس از مردن شوی همچنان بر اشتی سوار بوی بوی  
 هم میرفت در عرض راه دروزه زور آورد و جاجست تا کجا بار نهند کس سال خنثی و دیتنه آن از هم گاه  
 خود را در شگاف تنه در حنت گنجاند پسری از وی جدا شد لشکر سالار داد جانشانی پدرش داد پس  
 خواند و قلیق نام نهاد تجزوی بدین نام بلند آوازی دارد دیگر این فرمانده یکتا یعنی اغورخان



شش پیر داشت گون خان و امی خان و یلدر خان و کوک خان و تافخان  
 و تنگر خان روزی این شش تن که در مهر و زری یکدل بودند یک کمان و سه چوبه تیر و سیاه  
 یافتند برداشتند و نزد پدر آوردند کمان سه پسر بزرگ بخشید و هر سه تیر سه پسر کوچک زرافانی داشت  
 کمانها شکستند و سه یاره کرده هر زن یکپاره را بقبضه خوشن من در آورد و آن سه دلاور دیگر یکیک  
 تیر در بر بودند لاجرم سه تن نخستین را بزور و خواندند و بر افتاد سپاه به بزرگترین آن هر سه حیات  
 رفت و سه تن باز پسین را او جوق نامیدند و بر افتاد لشکر بکلان ترین این سه کس تعلق گرفت  
 تا وانی که بر افتاد همین را نامند و بر افتاد میسر را بزور کمان را گویند و او جوق تیر را در کش و  
 فرنگ ترکمانان کمان را بر تیر در پایه فرو می دهند و میسرنیک که کمان فرگفت بادشاه دارد  
 و تیر انداز را ایچی همچنین دست است را از دست چپ خجستگی بدیش است و همین برادر از کمتر  
 یک کام پیش بدین فرز بود و کلانان را کمان داد و کلان تر آنرا سپیدی میمنه خوان را  
 تیر بخشید و نخستین کس از آن سه کس سر لشکر میسر کوتاهی سخن ازین شش نهال است  
 و چهار شاخ رست و شش سو جهان را فرو گرفت گفتار جهانانی ارغور خان به بازگشت به  
 بازگشت وی از شهر پاس و در دست بسوی دیرین بنگاه دل راهی به نشاط از جبار انگیز و تا  
 در اینجا رسید خرگاه زرد و زرد بختی خرسید گیتی فروز را فراخت و شیطان فراخ کشید و قوم را همان  
 خواند و جشن کرد و طوی داد و از فرمانبران به نگاه داشت هر گونه راه و آیین بیان گرفت  
 گون خان را که همین ترین شش پسر و از آن سه تن که کمان یافته و بزور و گفته شد  
 بودند نخستین کس بود بجای نشینی خویش نشانند گویند در آن طوی ساپانه نهصد پ و نه هزار  
 گویند گذشته بودند آ و لشکری را میزبان بودن و سپاهی را صلازون خزید بنیایه فراختی  
 صورت نه بند و فرجام کار گونخان را بفرمانروائی و نام خود بشکوه افزائی در جهان گذاشت  
 و از جهان گذشت گونخان را او ننگ آمد و پاس بوسید چیر آمد و گرد سر گذشت شهر پاس  
 بود خرداند و ز خلوق را بدیش و او بخت و خود را بدیش دل افزاز نام رستم لرزیده و خرداند



تکلیفات نثر غالب  
۳۰۸  
نور زیدی بنا وک اندیشه مو شکافتی دراز دل از بجای مرد دریافته اریل خواجه نام فرزانه  
که گنج خرد را گنجور بود مران خرد دانش دوست را دستور بود گفته باشد که خاقان جهان است  
اعور خان شش پیر و همیدون از ان شش بگانه هر یک چهار پیر را پیر است آینه  
توان نیکبخت و طریقی توان رنجیت که با هم در نیتند پیوند خون از هم گسند و این بست و چا  
کس از بان و دل یکے گرد و زردیسم و گله و رسم و غلام و کنیر را بر شانه از دکان مسمت کرد  
و هر یک را مایه و پایه جدا گانه دادند روزگار در از ان بر بست و بر نهاد در میان نهم و شراد  
اعور خان ماند و روز افزونی رونق مرزبانی و فانی را بکار آمد هان تانگالی که بنجار در پیر  
گوئخان همین پورا و اقمه رانی و هند هفتاد سال کار کیانی کرد و کسین برادر خویش آری  
را بجای خود نشاند و خود از میان رفت آری خان در دانش و داد افرو و و چنبد جانیان بود  
در عمر هفتاد و چهار سالگی یلدوز خان را که زبهر کمتر بود بر همه چون خود مهر ساخته رخ بر  
خاک نهفت یلدوز خان رسم نیاگان بر پاس و اندازه های پیشین بر جا میداشت چون  
شصت و شش سال که سالی چند از ان همه مدت بفرتاب کجسروی بزم هستی با ده آشامیدند  
بر سنگ زود و تهره بخاک فروخت پسرش منگلی خان سر بسوگشود و پیمان بگروش اندر آورد  
پیر و سخن حافظ فرخ من نکو میگویی ع هر کرا پنجر و ز نوبت اوست بی چون از غم عمر شصت  
هفت ساغر ز دمنار مرگ از بستیش گرد بر آورد تنگ خان پسرش ایهان می نوشیدند بجام  
کرد و چون یکصد و ده سال زیست ناگاه از پاس و در آورد ایلتخان که در عهد پیر از پیر  
فرمان جانشینی داشت بعد از پیر بسکه رخ زار است درین روزگار چرخ دوزنگ را بنجار  
آفت که چون دولت روگردانند بزم آریان بساط انجمن در نور و نعتا دگر باره از سر گستر دنی  
در میان کشید و غم جویم در افکند و که مرا میدهند و دانه ذخیره میکند گاه بیا و میرد و پیر  
در فراوانی وجود ایلتخان تا فر شود با یلدوز خان دانش آریان بنشینند  
هم از نخستین روز از زاده خرد و نه سپهر و هشت بهشت و هفت ستاره تیز گرد و زود



و شش سوی مختلایان انداخته اند و نامه با بر ساخته ما از نو آمدگان این گمن در هر کرا  
 نیریزه زندگی بدانش آموختن گزرد و دیگر از چارچرخ فرجام ساز گاه بر خیزد و سون  
 توانا از کار فروماند روان گو یا که راز دان دو گیتی ست و یگانه داور آفرینندگان مان و جاوید  
 یاس آفریده پس سستن از تن نابنیایانه براه گام نرندانی که جز تیز گامان راه بریدن  
 راه نگارند بزرگ غالب است هر آینه پیش آ می و گز گاهی ست ناگزیر گزاره شد اگر چه جاوید  
 جدا گانه را ستر متزل کیست و پویدگان بسیار گزیده راه فر فرغ آگاهی و فتاب تاب  
 اندیشه مشغله در پیش ست و پاس نیر و مند هر آینه زمین رانه هر اسان بلکه آسان نور و  
 و خرامان و بر چیده و امان بیانک جرس متزل رس گردند دیگر این کاروان را کاروان و نام  
 که پیام دی هست عصا و همدی صورت سرش تازان و نازان راه روند و در شکی بر پرتو  
 ماه روشناس قمار شوند اندیشه است بین دست آهنگ اگر از شاره دم زد و اگر از ستاره  
 سخن راندیم راستی و درستی اندیشه نمیتوان یافت که روشنی عقل چنان راه ست و نور شرع  
 متاب شکی بر دو گروه را در چگونگی سطر انجام روان پابنده آزاد سخن کیست که این گوهر  
 یزنگ را بزرنگ در جهان پاندار از چادر گردش جاره نیست تا جاودان هم بدان جاو  
 و هم بدان فرجام تواند بود مدار تیرگی و روشنی آن همان بفرهنگ عقل بر زشتی و خوبی  
 خوی و منش است و بقانون شرع برنگوبیدگی و نکوبی کردار و کنش امید که فزایگان دانا  
 دل توانان از روی عقل شرح به پیراستن خوی و راستن کار درون زوا س و درون  
 باشد مایه خویان سیاه کار که نه عصا و دوست داریم و نه نیر و دریا و نه مشعل فرا پیش و نه  
 شکی در مایه تاب و نه زمزمه داری و آواز فرشته در گوش ازین هولناک و همگین گز به گاه  
 چون گذریم و درین رفتن بر ما چه رود کاش آمرزیده باشند پیش از آن که پرسیده باشند فرد  
 کام نه بخشیده گنه چه شماری + غالب سکین بالتفات نیرزد + پنداری ایلمان فراوان شکوه  
 ما جام و دستگانی بگردش بود و چشم بدو کمین تا تاربان به تور فروزنده هو این فریدون منشو



پیوستند شهنشاه زاده آزاده زهنار خواهران را بسایه پرچم مهریکه علم جاودا و رتبه شرف  
 انگشت و بر بگاه مثل فروخت ازین سونیز دست به تیغ زدن دراز بود و دم تیغ بخون کشید  
 تیغ دشت از زانی خون کشندگان بدانگونه همچون شد که بیداری چرخ کبود سال آن در  
 خون شد سپه سالار ترکمانان را روز سه آمد و از اردوی فیروزی جوی تورا و تار آواز با کور  
 دوت و پنج برآمد کردارگران باستانی این کارزار را بعد یکین سال از وفات اغورخان  
 نشان میدهند گویند درین ستیز و آویر کوشش کوشش از اغورخانیاں و همگراں  
 خرقیا نمان ابن ایمنان و تگوزخان ابن خال وی و دو پنجوا به نازنین این هر دوت  
 از مردوزن باقی نماند بروشنی روز خود را در کشندگان انداختند تا نیستی را سر مایه هستی ساخت  
 شامگاهان که چون کم کرده را بان برون تاختند و زنگاپوی دوسه و ز که شب روزی  
 تار جاده راه دهان کوی گشت و دشت نوردی کران پذیرفت سینه و باز و بر کوه سار  
 سایان از دها کردار شکم راه رفتند و فراز کوه که از زمین باندازه بلند می سپرد و دشت دم  
 گرفتند آن سوی کوه زمینی دیدند سراسر سبزه زار چشمه با سه آب زلال روان و درختان  
 برومند بر کنایه چشمه توان سبزه بزمین بین و پنجه در سبزه زار انبوه شاخ و برگ درختان  
 تنگ درز که سایه نشینان رانه در تابش روز از گرمی آنرا رسد و در بارش از تنگ و شار گرد  
 باری دران جایگاه که پاسی زبان کمر کوه و به ترکی از کمنه قون گویند اندیشه به آرامش  
 روشناس آن مدسایه نخلستان و کورمه و کازه که ازنی و علت بر بستند پناه جای بود و میوه و  
 گوشت شکار خورش و پوست دام و دو پوشش از تخمه این دو گرد و لاد که قیطان و تگوزخان  
 نه آن مایه مردوزن هستی پذیرفت که دران دره تواند گنجید والا گهران قیانیه بسری و سرور می  
 و تگوزخان تگوزیه به بندگی و فرمانبری کمر بستند لاجرم از بهر نشانی که جاودان ماند تخمه قیانیان  
 راقیات نام نهادند و دوده تگوزخان را در لکین نامیدند ازان رو که دران نمانخان از گیتی  
 بیگانه را از بازارگان و سپاهی گذر خود و سترگان قوم آیین نبشتن نداشتند یا داشتند و پیکر



چگونگی روزگار در رنگت پیرایه نام و سنگت نکاشتند کس نمیتواند گفت که چه مایه مدت در آن بود  
 بهار پرورد و بر سر و بند و چگونه با هم گذراند گانی کرد و مگر آنکه چون از دهر برآمد و سر گذشت با جهان  
 گفتند رقم تنجان هر گروه را دست مایه نگارش دست بهم داد آنچه شنودند زبان خامه سر و دند و بنجید  
 گمان و اندیشه خویش بران افروزد چنانکه به داد و بدگالش پیشینیان مانیز آن همی سنجیم که کماش  
 دو هزار سال آن کوه روزگار بر سر برده باشند و پایان فرماندهی بادشاه دادگر نوشیروان پیر  
 آمدن روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان بهم و جابر آمدید گران  
 تنگ کرد و خواستند که از گوشه بر آیند پیر اسن میشه چهار سو کوه بود و در گذرنا پدید بر سو که رفتند بسنگ  
 خورده راه برون شد دنیا فتنه و بخود فرو ماند تمیمو تاش نام و لا شکوهی که از قوم قیامت فرژاد  
 قیامان تنغای سرئی لشکری داشت خردوران را گرد آورد و چاره کار بست همانا در آن کوه گان  
 آهن بود همیشه فراهم آوردند و از چرم گور و گوزن و مه با ساخته در آفرینند و بر زمین  
 دما دم آفر و ختنه در زبان زد و آهن را بگردان و آوری و تا سیلی از ریم آهن روان گشت و جاده راه  
 در نظر با سپاهی کرد و از تنگی جاده ستوه آمدگان بد آمدند و به فراخ تا کام زدند و منمونی بخت  
 و گرنجونی شوق بی آنکه داشته باشند که این چه جاست بدیرین هنگامه مغلیان که اکنون تاتاریا  
 داشتند باز آورد چون شیر گرسنه که به خیل آید و دو و بر آرمیده در و نان تاتار و ناز پروردگان  
 پرواز تا ختنه و خانه و کاچال به لغیا گرفتند پس از پیروزی و چهره دستی داشتند که این مزبور  
 ازماست و درین سرزمین خداوند تیغ و نگین ما بوده ایم کهن نامه های نیاگان پیش نهاد  
 و فرو خوانند که مغول تاتار و و برادر از یک پدر بوده اند و ما از نژاد مغلیانیم ناگزیر از بهر بلند نامی خوش  
 قیامت و در نگین مغل خوانند با بکله تیمور تاشخان در جهان فراخ آزاد و ولشاد زیست و مغلیان  
 رنگ بسته بروی و کشور آب فیه بجوی باز آورده از آن باز آئین آن شد که روز آتش افروز  
 و آهن گدازی و گرمی هنگامه نشاط اندوزی و برون تازی بد فتنه شدند چون آن روز  
 و لغوز فراز آمد و و و آتش و بهیمه و زکال منسرا هم آوردندی و آتش افروختندی



و بعد که چشم روشنی گفتندی و آن روز را محبت ترا از نور و شمع و ناله پس از تیمورتاس  
پسرش منگلی خواجه کلاه گوشه پرخ برین سود و پس یلدوز خان که منگلی خواجه را  
همین فرزند خدا را بنده از جند بود بر بنده با که خدا خداوند آمد فرجام کار او را نیز نگذاشتند  
و کلاه و کمر به فرزند فرمیدش جوینه خان از زانی داشتند این بادشاه فرزانه و شهریار یگانه  
آرزوی پسر با خویش برود و نهال میدش جز یک خرفرخ اختر بار نیاورد و نظم چه دختر خوشتر از  
هفتاد و فرزند + نکوروی و نکوفوی و خرومند + جم و اسکندر و آئینه و جام + سراپا مردی التفتوا  
نام + شهریار شهنشاه نشان جوینه خان با برادرزاده خودش پیوند ناشوی داد تا آنکه خاتون  
روشن را روشک سیما از شوهر والا که دو پسر زاد چون پدر از جهان رفت و شوی این  
تا رو بودستی از هم گسست بانوی نامجوی دو گیسو را که از دو سو بر بنا گوش فرو بسته بهم پیچید  
در پیچ نهادند سر با فسر بلکه افسر بر آرایش پذیرفت و نانش بجهان داری در جهان رفت ناگاه  
همدان کار کیانی و جهان آرای خاتون بقیس یک سیدمان لشکر مریم آسا آستین شد  
فرمانبران چون فرمانروا را چنان دیدند از خشم بر خویش پیچیدند شور و انجمن دو آگوه در مردون  
افتاد ابرو پاک پر گره زن کاروان رادل بهم با و در ناگزیر شکمهای نهانی را به آشکارا پاسخ گذار  
آمد که ای گرفتاران پای بند رسم و عادت آلوده و نهی این برنجیر نتوان بست اندیشه نگا داشت  
لشکر و کشور که همه دوست پروری و دشمن شکری خواهد که آن نگذاشته که هوا دیگر در سرم پیچید  
با انچه اگر همچنین باستی کار ملک دولت سر سری گزینتی و یکی را از شما که همه همگرا بنید بشوهر  
گرفتنی حاشا که نبردستی مرد بیگانه تن دروهم و در شهر یاری اینچنین خواری بر خوشتن نهم روزا  
است که شباهنگام شبستان من ناگاه بدانسان که پنداری صد هزار چراغ فروخته اندر روشن  
میگرد و فروغی یا زنده شاه تابناک می نگرم که در کام و دمان من همه فرو رود  
هر آئینه از خود همی روم و چون بخود همی آیم و دیده همی مالم جز آن شمع که در شبستان خود  
روشنای دیگر نمی بینم دیده و ران رادل در بر پیچید شبانه پاس داشتند و چون ستاره چشم



بهیم نزد تا آنچه ماه خرگهی گفته بود دیدند و بپا که استی رازگونی گردیدند کوه فطران پیش پای نگریا  
 که بواوید شکریه کابل پر از خروش است از تا ویرگی درون و ناسرگی نقد و هوش سست  
 در آنجا که آدم بی مادر و پدر پیکر نبرد و خوابی پیوند را در طراز هستی گیرد و اگر النقص اخیره آمیزش  
 مرد پس زاید تا بینایان بینا نماسد را پراشگفت نماید و بزره در آن کوه که با مریم هاین با جبار و  
 جهانی بر واداشتن آن گونه هستی مستو شود و انا و لان کار آگاه بار و گشتن مریم ثانی را ظهور  
 بود و فزاد آفتاب شمرند چون گفته اند که انصاف بالاس طاعتت هر آینه ما را در شوق  
 دعوی هم بین یک گواه قناعت است که هرگاه در فیض توام روح القدس که بگمانی و دوی  
 وی از مایه آب گل پدید است بطن مریم را بصوت مقدس مسیح انپاشته باشد چنانکه دادار در آسمان  
 نامه گفت اگر بر تو سر و خورشید که تصرف آن در آب و خاک از انکاره لعل در کان و نظاره میوه  
 در شاخ بود است در شیره النقص و اپیکر توام نگاشته باشد چه شکفت فرو عالم آئینه راز است باز  
 کفر عارف آن به که به نظاره غوغا ماند به نگرندگان سیر و اخبار از روی نگارش کردار گذران  
 است گفتار فرار سیده باشد که خاور سوی گیتی خبره است که دمان ادراک به زن خیر و وزیران  
 شوی نادیده و دشمنه بی پیوند مرز آیند و همه دختر آورند همانا در آن سرزمین چشمه ایست که شبنم  
 آن گروه که چون از بهر شستن تن بدان چشمه در آیند و در آب نشینند فو قی از اندازه افزون  
 در خیش یابند و اندام را نرمی که در ته آب است ساینند و شعب ناگاه بر خویشتن بچند و  
 انزال کنند و بار و کر و عد و پس از نه ماه دختر زاینند بچنین در سیر المتاخرین دیده ام و دافم  
 که فرزانه گزاف نبافد جایی دیده باشد تا نبشته است که پیشگاه خداوند تلج و سر پرشته  
 نورالدین جهانگیر یازده ساله دختری آوردند که پیری دو ساله در کنار داشت و شیر میخورد  
 گفتند در هشت سالگی بروزن زانکه مرد با وی نزدیکی کند پس آمده است اینک دخت  
 آزاده و اینک پور نوزاده و دانش اندوزان فراز بود و جوئے را در اینجا یا راس خرد و  
 و چاره خبر سخن پذیری نیست آخر این هشت پدر و چهار مادر چه میکنند گردش افلاک



بروی خاک از بهر چسبیت و سولبوسستن نهالهای خود و که گل میوه بار آورد از کجاست  
 گوی قطره ابریشمان است که در صدد نقش بست گوی آن نیروی خاص قطره را صوب  
 مر و ارید و پدید آمد است شیشه کمان قطره از کجا و زد و دید که خود را حامله تنین یا قوت یافت فرو  
 بهشت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کارند بر قتل من این عریضه بایار و اینست بهمان غلب  
 گوی شیشه نشین گزیر نباشی و سخن دراز و ستیزه ساز نکنی اگر دل و آتش گزیت هست کارها  
 به فرگاه چرخ و ستاره فرو گذارد اگر دیده بگانه بین داری آفرینش ابا فریدگار سپارند  
 آزادانه بر رفتار و رای و دگره همان جاده به پیاسه خاتون خشک دامن روشن درون  
 و بانوی ماه مانند پروین پند که به پیوند مهر آلبستن بود و به فروغ دیدار هنگامه ماه و مهر  
 برهن لیل زنه ماه بار نهاد و سه پسر فرزند ازده اختر بیکبار زاد و یک رالوقون قتی و دین  
 ساقی لوقون و سوسین را بوزن خمر تمام نهاد هر چند آن دوی دیگر نیز خداوند تجزیه و تراواند  
 اما بوزن خمر خانیان همه خانان با فرد شکوه و شایان بادش و داد اند بوزن خمر خان هاشا  
 بمایون خومی سپس و ز فرزندانش السقور نامی آواز و شاهی و مید و مزیبانان سرسویا  
 در حلقه بندگی خویش کیدل ساخت سرکشان قدسگاهش ائمه رفتند و کشور خارا قاآن گفتند  
 بر خیم کشالی علم این کیان شیوه شهنشاه در عهد ظهور ابوسلم مروزی صورت لبست تا آنکه درال  
 مکیند و چهل جبری از بندش پروری و جهان گرد آوری رست و دگر انما به فرزند از خدیو بنهند  
 و جهان اندامین به بوقا خان و هم آورد و کین به بوقا خان نامی راز بوقا خان خرابین  
 که سپری و شهنشاهش بایین بهمانا خردی و گیتی بین نگشت یاد کاری نگذاشت و بگذشت  
 بوقا خان که سپهرش خربشکوه نیروی خود آن قهرمان جهانستان است که ششیمین بیا چنگیز خان  
 بوقا خان یونان است بچنین گرامی پوزش و وین خان که همچون به جهانرا قهرمان است جهانجوی  
 و جهانگیر جهان بیلو است بخوابه است منو لول نام بهیم نه پسر زاد و دین خان در هنگام حوا  
 خود و کوئی فرزندان چشم از شاهی جهان پوشید تا گزیر خاتون که نه خضر زاده را مادر بود بجا نشینی



شهر و پیشکاری مهین پسر کشور را کار فرمای و هر گونه را فرو بستی را گره کشای آمد پراکنده  
چند از قوم جلایر پیران نگاه این دوده و دودمان گرد آمده بودند نامرادانه میزیستند و بختند  
چاه کنان و گاه درودن و هیله و دودن نان همی خوردند زن فرمانروا با گروه بیگانه اشتراک کردی تا  
دورتر روند و زمینی دیگر آسایش گزین شوند چون گریه نگران از جان میتر فلک دکان به پرخاش  
دلیر باشند و در زلفتند و زودنه و بر روزی یکسره بر کاخ و رواق ریختند و تیغ دوستی زدند ازین  
و مرد و داه زاده شاهزاده و کنیز و خاتون نشان نماند مگر قاصد و خان مهین آن بهشت  
سلطان زاده بخاک و خون افتاده که پیش از پدید آمدن آیین آویره نزد عم خویش با چنین خان  
رفته بود حرف همتیش از صفی و هر سترده نشداری بهوا جنبش پر کلاه و سرش بود و همین هوا از  
بد حبستن از بیگانه پسرش بود با چنین خان را از آنچه رفت خبر دادند با آنکه بدخ از چشم افروخت  
که بپند گانرا نگه و چشم سوخت خواست تا لشکر کشد و آدم پیکران دیو سهرشت را بخون در کشد  
دران راز گونی که با آنجناب رفت فرستادن ایچی دانا دل زبان آور صورت گرفت و ستره بکار  
دوده جلایر فرستاده را گرامی داشتند تا آگهی و بیخبری دست آویز بود و پوزش و فروتنی و ستای  
از آشفته سران هنگامه آرامی هفتاد تن بشمار آمدند که بی آنکه با همسران راز گویند و از سران  
دستوری بپسندیشگی بیرون تاخته اند گروه سالار فرمان داد تا هفتاد و دوازده دیو سارمان را  
بردار کشیدند زن و فرزند و گا و گوسفند و همه آن به باد و آتش گشتگان به ایچی داده آمد تا با خود  
آورد و بخداوند سپرد با چنین خان خوشنما به خوشخواه گذرانده پیرود کرد و جوانمرد و پور و راو گریه  
به زانو بوم گذارافتاد و خونهای بستم ریخته از در دیو ایشیست و خانه را از نو سیم گل کرد و پرده ها  
آویخت و سائبانها بست و بساطها گسترده و بشن که مثل آن از آفرینش نامند ساز و آو کوتاهی سخن  
قاصد و خان در سپیدی و مرزبانی شکوه شاهی و شاه نشانی داشت از رودخانه جوی برید و  
قمر و روان کرد تا که یور و کشا و مرزا و سنگگاه فراخ گشت و زمین را باغ و گشت فراوان  
مگر مثل هر جوی را جبرالوم نامند یا خود آن جوی را بدین نام خوانند و نیز روان بیکانه بهمانیان



فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید بایسنغر خان که صاحبقران امیر تیمور گورکان از تاجان دست  
و جرقه شکوم که سلسله قوم بایجوت بدو پیوندد و سوهین خسار حسین که بر مسره شجیوت را  
الو الا باست کلاه و کمر و تیغ و کلین پدر پادشاه فرخان دلاور رسید فرمانها را اندو در بند با کشور و آئینا  
آنگیخت هم خرد را نیز و افرو و دهم داد را پایه ساز گفتار در زبیرم را ز این نوادار که خسرو بایسنغر خان  
در سال سی صد و هفتاد و چهار هجری یک پیکر زیارت و در راه شعبان سال سی صد و نود و هشت  
که همانا بست و چهارم حله از میر غلامی پیوده باشد شاکر کشور خدا از سر گرفت پنجاه و یک سال  
در جهان فرمان راند و پایان ماه ذیحجه سال چهار صد و چهل و نه هجری و شش از کار خاتم و شش  
فرماند میر تو دیگر در بلندی رایت اقبال تو مننه خان تا عالم آرائی جهانیان بزبان  
بها در نظم باز با طراف باغ آتش گل در گرفت بدخ برسم مغان زمره از سر گرفت بد سبزه  
بر اندام خاک حله ز محمل برید بد مهر بدیدار باغ آئینه دوز گرفت بد گلبن افشوده را روح بقالب  
سبزه پرموده را ناسیه در بر گرفت بد دشت بد پر کار باد طح صنم خانه رنجیت بد باد بر اطراف دشت  
صنعت آرز گرفت بد سرو بیالای سرو طره ز سنبل فکند بد گل بتماش گل دیده ز عید گرفت  
قامت رعنا ی سرو پرده گلبن درید بد عارضن زیبای گل دل ز صنوبر گرفت بد گر حیل از  
هر زمین تنگهی بزگزید بد لیک بسویش سبزه سر گرفت بد بسکه نیامد فرو سر بکشتنش  
قطره زبالا دوی بهشت اختر گرفت بد مهر بود آماک لعه زکان باز چید از ره صفر گذشت با ده  
گرفت بد چون روزگار دوزنگ باشه یار بایسنغر خان نیز آن گرد که با دگران کرده بود و اگر  
پسرش تو مننه خان براونگ نشست سر کشان پیش وی گردن فرود آوردند و شاهان  
بوسه بر پایه سر بریش زدند و این شاه ستاره سیاه را از یک خاتون هفت پسر بود خاتون و گرد  
پسر تو ام آوردی قتلخان و دو پیکر را قاجولی بهاد گفتند قاجولی بهاد در سر آفتاب تانی  
شب در خواب دید که فرزندان ستاره از گریبان قتلخان سر بر آورد و به کبودی آسمان  
رسیده دی چند پرتو قتلانی کرد و فرود رفت ناگاه و خشنده اختری دیگر فروغ



گفته دو راندک مایه در ناک از نظر نهان گشت ناگرفت روشن کوکبی دیگر در ششید و  
 تا پانزده روز دید چهارمین بار فروزنده نجی بدان فروزش و تابناکی که جز مهرنیز و زو ماه نیم ماه  
 را نبود هم از آن برآمد گاه سر بر زد و گیتی را شدستان ساخت چنانکه پس از فروفتن این  
 جهان فروز نیز جهان همچون روز روشن ماند نگذرد از فراوانی فروغ که بیدید در آنگه  
 در خانه چشم نتوانست گنجید چشم باز شد سختی از دیده بدل را ز گفت درین اندیشه که آنچه نیزنگ  
 بود که من نگارم باز جفت دیگر در خواب نمودند که از جیب خودش هفت بار هفت ستاره  
 همیتا بد در شستین فروزش که از آن هفت پر تو پیشین بیش است پس از نهان گشتن ستاره ها  
 بزرگ و ستاره های کوچک که هم از آن چشمه نور و نمود آمده اند جهان را روشن نگاه میدارند  
 با دادان پیش پدر رفت و از پر توستان که در خواب دیده بود داستان را در شهر یار هوشیا  
 شاهزاده قیلخان را در آن خلوت کده خواند تا گفتار برادر شنود مگر در پی دازش جواب اندیش کار  
 رود تو مننه خان را در سویدی دل افکندند که از تخم قیلخان سه تن شاهی کنند و چارمین شه نشا  
 و از نژاد قاجولی بهادر هفت کس بخبروی رسد و شستین به بخبروی بود که این خبر و گنجید  
 مسکوه را که از آن خبر و آن شستین باشد هفت کشور فرمان برد و چون از کشور و لشکر و سپرد  
 افسر گذرد از فرزندانش هر یک بر اقلیم فرمانزد و او هر فرمانزد و او را اقلیم خویش خداوند  
 و او ماند خلوت را انجمن کردند و آیین نهادند که قیلخان خبر و باشد و قاجولی بهادر و سایر  
 فرزندان هر دو برادر هم بر این آیین روند و بیگاه پیوند شهر یاری و سه سالاری از هم بکشد  
 آنان بخبروی و بیهم و گاه را از نژادش فرزانی کنند و اینان به سپیدی خیل و سپاه را کار فرما  
 پیمان نامه بخط ایغوری نوشتند خان بر پیشانی مهر زد و دیگران بر کنار نامه نام رسم  
 کردند و گنجور سپردند تا آیندگان را از رفیگان دستوری باشد و پسران را از پسران  
 منشور که گویند بهادران عبد این مهد بر لوح آهن نگاشته آمد و آن لوح در گنجینه  
 چون دل در سینه نگاشته آمد و این دو یگانه برادر دینی دشمن یگانگی دوست اند



از کودکی تا پیرمندی و تمام آرزوی و بزم آرائی یکدل و یکرونی زیسته اند و در جوانی با نواز جهان است  
 بادانی که گره در ابرو نقشه پیمان از سر بسته اند و میکمرگ روزنامه عمر تو سته خان از هم درید  
 آن پس از بست و نه سال و ده ماه و هیزده روزه دارای و کام روی بود و بر وز هیزدهم از ماه  
 نوی مقدمه سال چهار صد و هفتاد و نه هجری توفیق دادانی قتلخان روی یافت این  
 هوشنگ هوش فریدون فرا النجیک خواندند نگارنده غفر نامه بر آست که النجیک ترجمه  
 رعیت پرورست و دیگران سرانید که نیاس پدر را بدین نام خواندند همانا در خصوصت نیز افاد  
 معنی مهر گشتری و رعیت پروری در نظرست درین زمان خان ختابا خوشترن سنجید که با قهر  
 قوم مغل مهر و زود و هر انگیز نامه روان داشت و گزیده روشی را به نامه بری و میا ننجیگی  
 گماشت فرستاده آمد جهان پهلوان قتلخان رازین بوسید و نامه سپرد و پیام گزار و دفتر  
 در آشتی بودند فرو گذاشت قاجولی بها و در ابجای خود نشاند و بهمن نامی نامه آوردن  
 نیز گام سوی ختار اند فرو مانده آن کشور سران لشکر را نپیره فرستاد و قیام را بنجوشترین  
 نشین فرود آورد و بادشاه سپهر بارگاه بر یک خوان نشستند و نان خوردند و راق  
 آشامیدند مگر خرو پیشه قتلخان را در اندیشه گذشته باشد که مساد اختایان زهره بیاد آید  
 بدین رنگ خون همان ریزند و هر نیم پس از اندک مایه و رنگ به بهانه آب تا ختن برو  
 آمدی و به ستم شکوفه کردی و خورده و آشامیده از دهن فرو ریختی چون بنیم اندر آمدی  
 و گریاره ساغر گشتی و خوردنی از سر گرفتی ختایان بشکفت فرو مانده که یارب اینچه نیر و مند  
 وز در آوری کسی ست که از ما بیشتر می خورد و خوش ابروی گرانی نیست می از ما فروتر میکشد و  
 همیشه تر از ما ست میکشان دانند که چون با ده پر زور دادم خوردند هر چند بهار بشکوفه اندازند  
 نه آست که مستی روی ندید و تاب می وز بونی فی منش را بهم برزند شبی با ده بر خرد و زور آورد قتلخان  
 ریش و ارای ختا که التا نجان نام داشت گرفت و بسوی خود کشید و نامشرا گفت میزبان خشم را  
 فرو خورد و نزد یکان خود را که بهم در آمده بودند از گستاخی باز داشت با دوان همان آهنگ



بازگشت سرود میزبان که از بدستی دوشینه مه کرن بود چنانکه میزبانان و اسن میهمان زود  
 از دست ندهند و آرزوی دیرماندن کنند که در کلاه های گوهر آگین و کمرهای زرین خشنه  
 نگینهای بیش بها و بر بسته های پرنیان و دیبا پیش کشید و پدر و در و هنوز هر دو و زرفته بوده که  
 بدستوزان التانخان را از جای بردند و بران آوردند که قبلخان را از راه برگردانند و درگاه و در  
 و کالبدش را بدبشنه و خنجر از هم فروکشایند سخن نبرمی گزارنده ستاره از سپهر فرو آرنده بدین  
 کار کمر بست و قبلخان را بر راه دریافت و به باز آمدن فریفت رمیده رام نشد و از راه برگشت شاه  
 تنها باز آمد و بفرستنده خبر داد بگروهی از گردان و پلان فرمان رفت که جلو گیسخته شتابند و سر کجا  
 یابند اگر ایشاوی و رادی نیاید بخواری و زاری از زندگانی قبلخان راه بره دوستی بود از ووده و دشت  
 سلجوق بکاشانه وی فرو آمد و انم از بهر آسایش آهنگ دوسه وزه آب خورد و دشت با شتابان  
 شوریده مغردمان ده رسیدند و خان را دران خانه دیدند سخن بدان لایه ساز کردند که خاقان فریب  
 خورد و خواست که سوی ختار برگردد و خانه خدا که خود از مهر فزون دشت نهفته باد پانی پیش کشید و  
 گفت کارها دیگرگون است رفتن بختا خود هیچ روی روانیست تنها بدین گروه میا و زیر برین با  
 توسن نام بر نشین و سکو ایل و ادلوس مگر نینا گزیر همچنان کرد و جان گرامی به تیز گامی بر دختایان  
 روی بازگشتن نداشتند فی ایجا که لکاپوی خویش بر دشتنا خان سپهر آستان نخست به آرایش  
 جارسید و ختایان سپس باقا خود و مادر فرزندان لشکر سگالش رفت که چه میباید کرد و انجام کار به تهدید  
 یکدیگر بدخواهانه از گشتن تا از تخمیکه گشتند چه در دند شهر یار دشمن شکار قبلخان از یک بانوی نکو دیدار که از  
 قوم قنقرات بود شش سپرداشت که اگر هر یک به جبهتی از جهات گیتی فرمان روستی نخستین و دومین  
 به او گین بر قاق و قولیه خان نام آورد و گران بنامها در روشناس و زمی نخستین این دو  
 برادر نام آورناگاه بشکارگاه از میزبان جداهی ماند و راه گم کرده هرزه همیگرد و تا تا رختایان که  
 غارتگری پیشه داشتند و پیرامن قلم و مغول همواره راه میزدند با این شمشیر پشیمان رفتار میکرد  
 و چون میدادند که گیت با سیری می بردند و به التانخان ختایی می سپرد خان که دلی پر داشت



فرمان همید که شاهزاده را بر خرچوبین به سیاهی آهنی پرو و زند و تن ناز نیش از روان پروان  
 خداوند مغولستان را که از پیش بخور بود بجگر تابی این داغ در دافزود فردیاسم ز جا نگزانی خویش  
 نجات داد و در دمر ایداع دو اگر روزگار به چون دانست که ناکام همی باید مرد و بکین سپهر خویش  
 قولیه خان را به جانشینی گزید و بکشیدن انتقام خون برادر و صیت کرده چشم از تماشای جهان پوشید  
 شیرزیان قولیه خان تا نگین سلیمان بکفت آورد و بفرام آیدن سپاه فرمان نبشت فرمانبران  
 و کینه خواهان از هر سوی به تنگگاه روی نهادند و نظم شهنشاه دانا دل فرموده و رشه که چون لعل بود  
 سر پا جگر بران شد که لشکر فراز آورد و بسوی ختار کتار آورد و ز مردان و گردان و کند آردان  
 به جنبش در آورد کوهی گران به ازان رو که بایست خونریزی شد و منش با بخون کشتن تیز شد و لعل  
 ز دشمن کشتی دم زدند و دم باد بر روی پرچم زدند و ز تار تا گردان گشتند به بنگاه خان ختار ختار  
 التانخان دل دوست و عنان و سنان بکار در آورد و خود را با سپاهی از سواره لشماره فرود  
 به بکار در آورد و کوشید و کوشیدن سود داشت رقم فیروزی بنام قولیه خان کشیده بود و شکست  
 گسل شکستی بر ختایان افتاد و علمها و اثر گون شد و اندیشه بگریز نهمنون جهانیان التانخان  
 بگریختن جان برد و تنهای حسنه و دلهای شکسته از میان برد و لشهر اندر آمد و در بر و سپاه کینه خواه  
 بست قولیه خان و لشکر یانش نه آن مایه برگ و ساز به بغا بودند که در اندیشه گنج سپاه سگزار می جنگ  
 و آخر گشتند و گرانبار و سبک عنان گشتند با دشت شاه چشم روشنی پیروزی سپاه و رعیت  
 صدامی عشرت اندازی داد و هنگامه جشن گرمی نرفت و بنم سوز آرایش یافت خواهی بنگاه  
 گرم کن و خواهی برم آرامی مرگ رانه آن خدنگ بجانست که خطا کند قولیه خان را نیز بنگام خویش  
 مادک بر نشان خور و چون سپرد داشت بر تمان بهادر در جای پیر از برادر گرفت بسکه دلیر مردانه  
 بود و نامش از خالی به جامی در جهان رفت به روزگار جان داری این شهر یار دلاور برق اجل نرسد  
 هستی قاجولی بهادر سوخت و پیش از دومی بر تلاش بر سر لشکری رخ افش و خست  
 نهفته نهاد که قبلخان نوزده سال و یازده ماه و چهار روز دارائی و خود آرائی کرد



وقایع خان چهارده سال و نه ماه و بیست و سه روز فرمان را بدو برتان بهادر میروه سال و یازده  
ماه و هفت روز بشای شادمان ماند پر تو مهرنمونه و زاز و فرغ گوهر پیو کا بهادر تا درخشندگی  
جوهر تیغ جنگیر خان بلبلان و ستمنا سر اسیر ایشان ساری سخن تا به پر تو مهر بال فشان  
آغا کرده اند زمزمه جهانگیری و بلند آوازگی قهرمان ترکمانه بدین بهادر ساز کرده که تار و زکا  
سلطان برتان بهادر و سپه قاجولی بهادر سر آمد پیو کا بهادر و زمین پر برتان بهادر  
را بهر یاری و خسروی و بهر تو چرخ کرامی فرزندار و چرخ پر لاس سپه سالاری و پیشرو می نام  
برآمد کشور خدیو بلند پایه و لشکر خدیو گرانمایه باز بر تار لشکر کشیده و خانمان تاتاریان تار و  
مار کرده مالی از انداز و بیرون به یغما و دوش از نامداران انجمن و سیکر آورده است هنگام باز  
ازین سفر پیروزی انرا بنوی خاقان نامور که اولیون نام داشت و اوستی بود و پس از او خط  
سرنوشت جهانستانی از سیما مانند جوهر از تیغ یو لاد آشکار و فرزه جهانسوزی نگاه از چشم همچون نگ  
می از آبگینه نمود و از تار هر دو دستش که هنگام زادن فرو گشته بود از هم کشا و اندام سروده خوبی  
چون زردست افشار و رشت یافتند و استند که این نو پیکر برادر در خونریزی دستی ستار  
آورد و در پیروزی مشکوی است خدا آفریدان رو که دران سال به تو چین فرو مانده تاتار را روز  
فروخته بود پیو کا بهادر به چشم داشت نگاه داشت نشان فتح خدا داد و پسر او چین نام گذاشت  
گویند درخشدن این فرد آن فرغ ستاره از افق گاهواره در سال تنگوزیل بستم ماه و یقعه سال  
پانصد و چهل و نه هجری و طلوع خرومی از اجزای میزان که هفت اختر درین کاشانه جا داشتند و  
نموده است نامه نگار پوزش می گستر و پس از زود متن عذر و راد فغنی همگی و یک درین گذارش خطای  
رفته است و نمی تواند بود که بستم ز یقعه که ماهی از شهر قمریست مهر و ماه و یک برج بوده باشد  
مگر از یقعه بستم و هفتم یا بستم و هشتم نهند و اگر همان بستم ماه است و مهر در میزان ماه را در جوا  
و سلطان نشان در و هفت در میزان کوتاهی سخن تموجین را بنابر پرورده قائمین و فرنگی آفتند  
بروزگار کودکی شبی در خواب دید که هر دو دستش درازست و در هر دست تیغی است از دست



در آن ترک دنیای کی به خاور رسیده است و سنان دیگری به باختر با دودها و گفت که شمع در خواب  
 چنین نموده اند نوید جهانشانی داد و سپند سوخت این بادشاه دولت یار بخت بیدار که مویش  
 گفتند روزی فراز آید که چنگیز خان نام باید برادری داشت جوئی محار نام مردل و شیر اندام و پهلوان  
 بازو کردن بد رازی انگشت تها و سینه بفرخی روشناس و آنکه کمری چنان باریک که پوسته از  
 گرانی بارسینه و گردن بر خوشن تن لرزیدی آورده اند که چون خود را گرد آوردی و تن در خوشن  
 و زویدی از حلقه کمان بد انسان که زه بجنبه بدون رفتی تا دانی که هر کرا دست و دل و پای  
 و پایه آچنان دهند برادر نیز چنین دهند ماه چهارده را شماره سنین عمر از سینه ده نگذشته بود که  
 میسو کا بهادری تحت پشت یازد و بر تلج دست به راز دانان روزگار فرو مردن چراغ هستی  
 این روشن روش شهر یار پس از آنکه است و نه سال و شش ماه و شانزده روز بهان فروری کرد و در  
 سال پانصد و شصت و دو هجری نشان داده اند بهرام رام آفتاب تاب تموجین فیروز بخت  
 پس از پدر بجای پدر عیاج بر سر نهاد و پاک به تحت به نگفتم می بایست گفت که سحران سال  
 که میسو کا بهادر بن برتان بهادر بن حسن و قبلخان را بدیدار یوسف جلوه غزیری رخ افروخت  
 و سوغوجین بن برلاس اخشده گوهری از غیب بحیب رختند همانا برین صفحه نقش پیدایی  
 قراچار نو یان انگشت شهنشاه روی زمین چنگیز خان تموجین پس از کشور کشانی و فرزند  
 که باستانی نگار شما از ان گذار شما نشان دارد و مانیز نختی از ان خواهیم گفت در ان رخوری  
 که دیگر از وی جان نبرد چغتای خان گرامی پور خویش اور ما و اله و ترکستان بر تخت خانی  
 و جهان بانی جا داده است و پیمان لشکری و سروری قراچار نو یان را به بستن عهد ز ناشوی  
 میانه وی و دختر عیتائی خان استوار کرده گوی خدنگ اندیشه آن دو کیست برادر یعنی قبلخان  
 و لاور و قاجولی بهادر که در مستقبل بر کار کشانی نقش نیم رخ یکدی بودند اینجا بر نشان آمد  
 که لوح آهنی عهد نامه پس ازین روشنگری در کارگاه روشنگری آینه صورت نما سه  
 صاحبقران آمد و دو که شهر یاری و سپه سالاری هم آمیز و خسروی و سپیدی را تفرقه



از میان برخیزد و او رنگ تیغ و زوین را یک کس آن مینه روانی آید و خرگاه و سپاه و  
 قلم و علم را یک تن کار فرمائی آید چون سپید بامادی خسرو رخ افروخت از آن رو که تیرگی  
 زبان داد و راگورگان خوانند مژده گویان قراچار نویان راگورگان خوانند و بر حلقه نگین نام  
 و اولادش گوهری دیگر نشانند و اینکه هماننداران تیموری را چغتائی گویند نیز از اینجا است که نیای  
 مادری این منوچهر برویان فریدون فرخچتائی خاست گهر شمارندگان گفتار را درین نورد  
 شمار آست که جهان در عهد میوه کا بهادر برهم خورده بود یکی که تنها بر تنها فرمان راند در میان نازده  
 و پسر سو عزربانان هر سو به پدید آمده چنگیز خان که در کودکی سری یافت کار از پیش نتوانست  
 هر چند بهدستی قراچار نویان تیغ و دوستی زود از ستیزه طرغی نه بست و در آفریزه کاری نکشود  
 ناچار به تهدید فرزانه قراچار برادر او ننگان گریخت و بکار فرمائی اقبال دولت آساید منش آید  
 بلند می پای فرمائی سایه خدا و ندا و رنگ جهان داد و او ننگ که یانا سنجیده فرو میگزاریم هم از اینجا  
 میتوان سنجید که همچون چنگیز خان نره شیر می بوی پناه برد با سیو کا بهادر برادر او پیشتر و بعد گرا  
 بیستم منگر لیکن آن خواست که پناهنده را چون جان گرامی داشت و در دیده و دل جاداد  
 شیر مردنا سو که از روزگار مان یافت و در روزگار از آسایش نشان یافت چون تیغ زد و  
 جوهر آشکار کرد و برادر او ننگان را که از فرمان برادر سری پیچید گوش تاب داد و گردن کشان گروه  
 مکت را خاکمال از کشایش کارهای فرو بسته و درستی لشکریای شکسته خانرا منش مهر بنهون  
 آمد و جهان پهلو از پسر خواند و راگوران قوم نایبوت و سلجوت و قنقرات و حلاط و تاتار که از پیش  
 چنگیز خان را دشمن داشتند بلکه هم از سازگاری و دلازاری این گروه با گروه کینه وران بی شکوه  
 آورده و دل خسته به او ننگان پیوسته بودستی و در از دوستی خان پسندیدند و آنجمنی آراسته با هم پیا  
 بستند که تا چنگیز خان را نکشند نیا سایندهای و گاوی و قوچی و سگی آوردند و کشتند و کار سوگند  
 را آنجمن سره کردند و دانی که ازین گفتن چه خواستم آئین آن بود که منول را چون بکاری گرایش  
 میرفت و سخن از چیان می آمد به بریزش خون این چهار جاندار شکون همیگرفتند که هر که پیا



روزگار همچنين سجاك و خوش فگند پكار جوان سپس خوردن سوگند از جان سير شد  
و خونمار سينه بخون ريختن لير شد تا ختن گرگ بوي رسد از بهر شكار است تا شافتن رر رسد  
گرگ از بهر چه كار است گرد آمدند و رفتند و پكار حستند و نير ميت يا فگند به پيامدن فيروزه اين  
فيروزي كه بيارى و دستارى يكديگر به ديوانه دو از ادم و مهر افرو و سنگون خان لير و نگان  
را پيو نديگان به پادشاه و شوارفتا و چون دشت كه كار افتاد از كين تو زى به پادشاهى شست  
و بهنر باني سران سپاه با او نگان سرود كه چنگيز خان بداند شير نمار است و هم از نجا نهاني با نگان  
نيز مخن است است هوا سري در سر دار و نجا و هم كه بار از ميان بر دار و خان با و نر شست چون پكار  
گفتند و تني چندان و دران و برادران چنگيز خان را گواه آور و نر دشتين شد و سگالش شست كه فود  
با و دشتين از انكه و ز پرده در و بر سر پرده چنگيز خان ريزد و خان را در شست خواب گيرد مجلس گشت  
هر يكى راه خانه خویش گرفت يكى از رازداران و شهبستان با هم خوابه گفته باشد كه فردا همچنين كار  
در پیش است تا چه پیش آيد مگر دو كودك از پس پرده آن خيمه همى شنيدند رفتند و شنيدند را بجان باز  
گفتند به تهميد قراچا رنويان همدان شب تيره تو سنا زرين و كشيدند و سواره از خيمه گاه بدر  
كوهى كه دران دشت بود پس شست اوده به پست گرمى قبال شست بر كوه ايتا و نر خيمه با خالى مانده  
و جابجا آتش فروخته گوئيد دران هنگام شماره سپاه خان از چهار هزار و ششصد سوار و دني گشت  
كودكان دروغ كوي نبودند و آهنگ و شمن مكراف نبود و نگان با سپاهى گران به شگير بر فرد آمد  
بجاي خان تافت و به شست كشودن جوى خون از رگ خفگان تير باران آغاز نهادند از سنيگان  
هيا هو بگوش خورد و نه از گريزندگان روار و رور شناس شتم گشت بجمه هاى خالى درآمدند و پشت دست  
بدندان گزان آمدند پرده آندم برخاسته و آشتى را بهانه فود گذاشت اكنجاني نماده ناچار پي رييد  
گرفتند و چون روز روشن شد و بر نهاني نشان سم ستور راه رفتند كمين داران دهن كوه به آمد آمد  
كمانداران ابنوه دارسيده ميشدي كروند و سنان بر سنان و عنان بر عنان با شگير بويان درآ و نختند  
و دهن كوه از بسيارى خستگان ارغوان زار و ميشه اند واني خون و خوي نبرد از ميان رود باشد لشكر



و نگهان را آنمایه جوی خون از سر گذشت که آنچنان لشکر بسیار در شمار سپاه چنگیز خان را بر گشت سنگونجا  
 زخم خورد و او نگهان شکست دانی که در شکی شکستگر از گزیر چیت ناکام گر بختند از دوی خان فیروزیت  
 راپس ازین فیروزی تنگ آب چشمه فرود آمد بجای شد که خاک مناک میفش و ندتا آب همی خوردند ناچار  
 آن آبشوز را در خور را گذاشته دشتی چند در نوشتند و برب رود که از کوه فرو میسخت فرود آمدند درین  
 آنجور دگرده قنقرات پیام آشتی رفت و یکدلی صورت گرفت در اندیشه گذشته باشد که با او نگهان  
 هرزه ستیز بگمان دگر باره بهم پیوندیم تا بیم شجون از میان برخیزد و این هر دو لشکر یکی گرد و سنگونجا  
 نگذاشت که مهر پدید آید دشمنان کانه بران لشکر بختند و گردین نگین شکست خوردگان دگر باره شکست  
 افتاد و جز کشور تنگ خان هیچ جانتوا نشتند دم گرفت و نگهان اسیران سپاه آن مرزبان گشتند  
 سنگونجا راپس از گزیر پای پی در پی در کاشغور و سر آمد و این ستیزه آورد و بهار او نگهان میان را بر گزیر  
 در سال پانصد و نود و نه هجری روی داده است همدین سال جهانتان چنگیز خان و جمیع منه سالکی  
 تمام شاهی بر خولشتن نهاد و از فرختمای گیتی آن مرز بوم را که او نگهان داشت کشور خدا شد تا با نگهان ا  
 در دل انگند که باندیشه اندن بیگانه از هم سایه خود را بر دم تیغ زند از هر کشوری سرئی از هر سرای سپاه  
 فراهم آورد و با شهنشاه آوخت و فرجام کار خسته از بنر و گاه گر بخت و فراهم آمدگان را تار و بود بخت  
 پسرش آسیمه سر از میان رفت داد خود و دران خستگی زود از جهان رفت جهانیان را کشوری دیگر و  
 لشکری دیگر از فرود و همچنین میفرود تا با بنجا رسید که شمر دن را جانماند و گفتن را اندازه رگب بیابان و  
 قطره یاباران را توان شمر و دلیران سپاه چنگیز خان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران  
 را شمار توان کرد و نامه نگار را تا با بنجا دل بسوی دل قراچا رونویان بود و زبان سخن از هر درمی هر دو  
 اکنون هنگام آن آمد که زبان ازین گفتار پیوند گسل گردد و در سخن همان گرد و پرتو مهر نیز  
 در وزیدن نسیم نوروزی به جنبش پرچم لوای جهان کشای سپیدی قراچا  
 نویان تازین کلاهی و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تیمور حجم ششم نظم  
 دیگر بدان ادا که کند و در بهار باد به دار و پویه کلک مراب به قرا باد و با وقت ست کز تراوش



ششم ز جوش مهر: گوهر نشان شود بسر سبز زار باد: وقت است که شکر فی آثار نامه: بند و خناز لاله بست چنار باد: وقت است که در دزره آورده نو بهار: بی جام و آبگینه می بی خا: باد: با محبت بگویی که مستی گناه نیست: زین پس بجای باده خورد باده خوار باد: از گوناگون شقائق و از رنگ رنگ گل: ز نقشهای بوقلمون صدر بهار باد: سنبل حرا غصه نه پیچیده خویشتن: یکش خبر بگیری نه نهد در شمار باد: بنگر قماش سبزه که با قدر و اخضر: بی انگه پود را بهم آرد به تار باد: بی باد بلکه خود دم جان بخش عیسولیت: بی نامش نهاده اند درین روزگار باد: زان رو که چار سوی جهان را فرو گرفت: ماند به چسب علم شهریار باد: گل سرسبد این گلستان چشم و چراغ این دودمان: همایون گهر صاحبقران امیر تیمور گورکان در تو ذک خویش از زبان ستاره نشان: بدر بزرگوار امیر طراغی نامدار زبان کلک سخن گزار چنین حرف میزنه که درین دود خشتین کسی که بفروزه فرخی دولت روز افزون و فرمان فرخندگی اقبال به یزدان پرستی و خوشنویزی روی آورد و بهد استانی اهل دهنرانی کرده و هم آهنگی دل و زبان بحلقه اسلامیان درآمد قراچا رنویان فرخ نهاد که روان گویای کالبد دلش و داد است هم در کاسه خانه وی الکوس کوس کز و بهرام چوبینه چوبک زن و هم در موکب شایانه و سوسه نوشیروان روان دارد و ان دیوان بهمانندگی را از سه سالاریش صد گونه طراز بلکه سه سالاریش ابر بهمانداری صد رنگ ناز سبزین و لکش کش به اولوس بهار سپرد تا بدان فراوان از هر طرح اقامت انداختند و کافره و کاشانه بر ساختند و همدان گلزمین لطیف خیابان مرا و شمس سایه گستر و گل افشا نهالے رست سایه نشینان به چشم روشنی گفتن گهر شستند و آن شیر شیره را با گل و غنای گفتند وی آبر و روانی و فرماندهی و اقبال قبول داشت و بدیشان و کاشانه و اندبان و در شادمان در نیول داشت پسرش امیر لیسنگز به روزگار سیاهی خویش از روان در پاکشود و به پیروزی حیره دست آمد با آنهمه فراخ نعمت از ناسازگار



ترکمانان و تنگ بومی و از دبستی که بجاال قوم داشت و لش از کثایشها نکشود و سپس  
هشت تن تن جان خویش به امیر بر گل گزاشت وی تا نظر بکار شاه و سپاه و ایل و اوس  
گذاشت آسایش و ران دید که در آرامشگاه کش بکنج فراخ سمر بایلین هند به سرسے اولوس  
تقاعت گزیده از شوق چشم را گوشتاب و دگر گاو گو سپند و اسپ شتر و سلاح و سلب و زرین و  
ستام و شاطر و شبان و کشا و زر و کد پور و داه و غلام فراوانش بود و از تره و گیاه و گل و میوه  
و سایه و سرچشمه و نخل و کشت آنچه در خیابانها نگیند و ران بیابانش بود پسرش طرافامی را  
در نیروان پرستی و ترک پندار هستی پایه دیگر دادند درین ایران سر دو دره لهو بازی نداشت  
و جز با خدا نماند روشن دل مسازی نداشت فرومید و فرجام امیر تیمور که فرزند فرزان و لفظ  
بود شب از خوبی ماه نیم ماه و بر و ناز و روشنی مهر نیر و دوش بود رنگ بستن انگاره صورت شکو  
و گزشتن قطره ابر میسان جابه در سال هفت صد و سی و شش هجری روی نمود این نو پیکر  
پذیر که هنوز از لبش بوی شیر بهام زدی حسره بر فریدون و گززه گاو ساز گزنی چشم  
بر میشد و جام زدی در صیدگاه و زرش جالشگری دشمن داشت و در دبستان درس  
روان پروری دوست بالوان دانش اندوزی از سر نبرد که نو آموزان را آموزگار  
آمدی و بمیدان خوش تازی از کوچک دلی کم کرده را بان رارسه های گاسے که از نیر  
سخن گفتی شوک سنان درستی و دمی که از جام دم زدے نه خم نیلگون را بهم زومی نظم  
هر دم سخن از نیر و میگفت به از ناصیه حال مرو میگفت به نظم آینه تیغ در نظر داشت به از راز  
نه آسمان خبر داشت به میگردید به لهر و کتازی به می جست به تیر و سر فرازی به آوازه ننگ فنام  
به جست به از شاه ملک کام جست به شایسته پسند و لغز گو بود به آزاده رود و جسته خوب بود  
در تیغ زنی و نیر بازی به میگردید تیغ و نیر بازی به حرف از ره ناپدید نیر و به بر قتل همی کلید  
میز و به بر بافتن سر پشای به میداد و شش همی گواهی به زان گونه که دل بران توان  
داشت به از بخت نواز شے گمان داشت به هر چند بهنگام گرمی بهنگامه کار که اندیشه در



که در حال نخستگی فال صاحبقران اکبر بود و نظر نامه ملا شریف الدین علی نیری نیز در نظر بود و مرا آن  
خوش آمد که بذکر بندگی سخن از خدایان نطق دلی نعمت و ستایه آبرو و الفیحه و گیسوهای راز و برآورد  
گفتار خداوند کرد و از بنجم مگر بزرگ از صنادید عرب که خود را ابوطالب حسینی میگویند و قورک تیمور  
را از ترک به پاری ترجمه کرده و چشمه شست بنفسی من سنانان زمزمه کرده است چشم لب و آن  
کتاب و ختم و چراغ گویایی از شمع نطق آن فرزانه افروخته و این از بهر آن گفتیم که اگر ناگاه گفتار  
مادرین سره گزارش با نگار شهای و گرانندک مایه اختلاف رود و دیده در آن دانست که جواب  
بجوده ابوطالب است نه بذمه اسدالتبرخالب سخن کوتاه سخن گزار سخن چنان همگزار  
که روزی از روزها با بهنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تائبادی بنحافظه آن خدا آگاه  
شناخت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قصار ادبیکه سلطان جوان نخب در  
صحن خانه پا گذاشت خواجه آیه الم غلبت الروم فی اونی الارض بر زبان داشت بنگاهی که  
از وی همه هر تراودنگرست و گفت او غل در آئینه سیاهی تو می بینم که هر آئینه بنگاه سکندر بنگار  
آری و نمازینان روم را از خود آرائی و خود نمائی بازاری لیکن از آن رو که برینمائی فحوائص  
اونی الارض حرف آخر ارض همان صنادست که فرزانة آنرا در وقت شمار اعداد بسیار بشمارد  
نهادست فشگفت که چون درینین بحریه صد و ششم بشمار آید نهال آرزو و بیاروشا بدید عا کبنا  
آید هم آخر چنان شد که فرموده بود و شیخ از بودگان کشش کند آگاهی ست و روشناس  
لوامع حکمرانی و دانشهای آشکارا از نظر گاه التفات مولانا نظام الدین هروی اندوخته و  
چراغ بینشهای نهانی بجلوتخانه دل از دم گرم شیخ اویس فروخته برهبری نویدی که از فرار  
شیخ الاسلام احمد جام یافت بانای زمین بوس روضه امام علی موسی رضا علیه التحیه و الشهادت  
مقدس شتافت آنجا کارش تمام کردند و حقیق مختوم مفهوم الفقر اذا تم هو المتهرجام کردند و توان  
زمین از گروه چغاقازان سلطان نام صاحب شکوهی بود که خانی و خدایگانی ایل و دارائی  
و فرمانروائی قوم داشت بیدگری آشفته سری ناسازگار خونی سینه جوی زیاده پندار سینه



جنگ آهنی جنگی و به ستم دراز دستی که خیز به بیدار کار نقرمودی و مایل از فرودستان به بغمار کوب  
 امیر قرغن که نیز از سران الوس چفتا بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان چکاسیت  
 تختین بارکاری ساخت شکسته دل بسته تن و سوده رکاب فرموده جلو گشت چون گریه  
 برقشی که نگاه و آراشجای قازان سلطان بود تاخت بیاوری نیردان بر اهرمن ظفریاست  
 نظم هنوز از عبا که بر بسته بود به بساوزه بر خاک نشسته بود که در جنبش از چرخ آرام یافت  
 زدادار پیروز که کام یافت امیر قرغن پس از آن فیروزی و بهروزی که رونمود قزان سلطان  
 را بند و زندان ساز داد و زربای به بغمار بود و بی ستمکشان زیان زده باز داد پس از چند  
 گرفتاری سلطان را بهمدان بند بزاری گشت لاجرم ما و را را نهر را فرماز وای و گوشه کلاش  
 آسمای ساسی آمد مگر وری میانه امیر قرغن و امیر طراغاس در باره اولوس و قشون سخن گفت  
 و فرزانه فیروزی فرامیر تیمور دلاور باید هر زبان بود پدر را از گفتار باز داشته خود بشکری  
 سخن سر آمد و بدان هنجار زخمه چند تبار گفتار زد که امیر قرغن در آن شیوه بیانی و کفر فغانی  
 بهر دل بست و با فرین زبان بر کشاد سخن گو فرموده ادا را پیر خواند و بهمدان نیرم او سجا  
 توترکان خواهر امیر حسین بنیر خولشتن را بآیین دین و قانون شرع بوی سپرد تا خوشی و بر شایسته  
 افزاید و آئینش چون اشیر و شکر در میان آید امیر جهانجوی پس از آن پیوند پیوسته با امیر قرغن  
 در نیم هشتین و همدم و در زرم پیش از و پیش آهنگ بود از نیر و آرمایان بر لاس و دلاوران چفتا  
 هر که دستبردنگرسته شکفته فروماندی و دستت مرزاد گویان بران دست و بازو آفرین خواند  
 همانا آن خیل وحشم که فرازمی آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موجی بود که می خاست و آن  
 گونه گون پیروزی که روی نمود از آثار نوید جهانبانی نقش بود که می نشست پس از امیر قرغن  
 که دامادش تغلق تیمور ناگاه و شکارگاهش گشت جهان پهلوان تمبکین توان به تنها  
 دهن هست و الا گرفت و در تیغ زنی خضم افکنی کارش بالا گرفت ریاچی هر چند که گشت  
 و ناسر ایتم همه به در عهده رحمت خدایتم همه به در جلوه دهم چنان که ما یتم همه به شایسته



سیدال  
کرار  
و از  
ردن  
کند  
آورد  
نحو  
ست  
سور  
نما  
بر  
دند  
نیش  
کار  
ن  
و  
و

نصرت و بوریایم همه به برادران صاحبقران همانا امیر حسین نیز بوی پیوست و عهد بست  
که هر چه از ملک مال و برگ و ساز گرد آید بر یکدیگر بخش کنیم و با هم خبر مهر و با قوم خرازم و با خلوص  
نور زیم بخون گرمی این دو گرد و دلاور و دوشیر مردیم که هر هنگامه گرمی پذیرفت و کزین دستگای  
و شرک سپاهی فراهم آمد صاحبقران نه از سادگی بلکه از آزادی دل یازبان یکی داشت امیر  
همواره در کین آن بودی که انباز را از میان بردارد و به یکتائی علم دارائی افروزد و دیده وی  
بگلشهای آن نثرند اندیشه راستی پیشه پی بروی و از فرزانی و مردانگی همچگاه بر دنیا و رذله  
ستم بجان کج اندیش میتوان کردن به چهل ز رستی خویش میتوان کردن به روزگاری دراز از شسته  
طول مل با ملوک طوائف و کجدار و مرد و ستیز و آوینگزشت همچنان چشم براه و گوش بر آواز داشتند  
تا مل سفند یا ریز و را که دام سو چشم زخم رسد و نثره امیر حسین که خبر بوی و غریب درنگ و نیزنگ کار نمیکرد  
در انبازی و دمسازی فتنه پرداز و شعیب بازی شیوه داشت نیزنگ سازی اقبال عدو مال  
صاحبقران کشورستان رانازم که هم آن گروه بی شکوه را سو بسوی بنگ خوردی و هم این گرد  
بی دستبرد و اجابجا دست از کار رفتی صدره اتفاق افتاده است که این نفاق پیشگان خود  
دشمن خون گرفته را از نژاد چغتایان دست گرفته بر تکیه گاه خانی و مرزبانی نشاندند و زودند  
ویر شمشیر بر سرش انده اندنهای پلستان را سند و نطق از پی هم میا بود و سر با سران  
راناز بالمش و خشت گور از پس یکدیگر آمده نظم سیر سیاره و روش چرخ نیلگون + اینها کنده  
آوردند به حکیم به امان آن نیم که پسندم طریق و هم به داختر چه شکوه چون نبود خبر خدا قسیم به نبود  
بجز ظهور صفات و شیون حق به صلح و نبه و فتح و شکست و امید و بیم به توفیق مغنولیت گرانمای  
در ستم به تشریف خسرویت گرانمای و کلیم به از حق بود و صافه هستی به بر صفت به جزوایه آنچه  
بسال و بدر کریم به همچنین بارها امیر حسین را از در ماندگی و زبونی کار سخت افتاده است و  
سلطان سام هم آورد و فراسیاب همتا بر لایه گرمی و به بخشوده بیاری و یآوری دل  
نماده است کینا که نهانی امیر حسین آشکارا بود همه میدانستند و خدیو چون دان از همه



فرز تر سید است دافتم که در ضمیر حق پذیر آرزوم ناگزیر میگذاشته باشد که مگر این سست مهر خویهای  
 زشت و کردارهای نکوهیده بگذارد و جهاندار را در گریه راستی و جهانیان را سپسج در از دوستی نیانازد  
 آن ناجوانمرد را فره ایزدی کجا که بشم و کام نگردد و راه دانش داد و در آرزوی دل آرزومند است  
 و در برون ز شکیب و کشتن خلق پروا فرود تو پار ساطلی عاشق و من آن زدم به کمی بخلقه اعیان  
 آشکار شد به پایان کار لشکریانش از ناخوشی ستوه آمده آن جوانمیر خدا گیر را با هر چهار سپهرش  
 گرفته آوردند و به خداوندگار سپردند و رای نبرد آنای را آهنگ عاجز گشتی نبود و خونگرمی پا داشت  
 مذشت میخواست تا بخشودنی بخشودن و گناهان را بخشیدن از نهاد اهل بزم خروش  
 برخاست خاضع شاه محمد مرزبان بدخشان و شیخ محمد بیان سله روز و امیر حنیس و که ریشتهای نو  
 و ناسورهای کهن داشتند زخمه تیر تر زدند و به نوایهای خوشچکان خونابه فشان فغان بر آوردند  
 که با مقصاص خونهای رنجته می خواهم نه انتقام فتنه های گنجینه که والی ولایت آنرا بجل توان کرد  
 ناگزیر بدین گفتار فرجام گیر و در شرح حواله رفت کارگاهان و دانش پناهان چنان بختن  
 فرمودند و سادات و علما بکشتن فتوی دادند و پنداری چون خون گرفته اینها شنیده باشد در  
 دل ندیده باشد که خود را بدویدن از هنگامه بدر برد و سپس در زاویه گمنامی که همسایه نیستی است  
 روزگار بسر برد از آنجا که سلاح و سلب بشت سر اسیمه از جارفست و از خرگاه بدر آمده بچنگ سیلی و  
 شت اه گزین پیش گرفت خون خوابان خونگرمی در روی آویختند و خونسش را که بدویدن گرم  
 شده بود گرما گرم بر زمین بختند فقط تو ای ندیم که مانی ز تازه روی خویش + بسبزه که سر از طرف  
 جو بار کشد + فریب مهر گردون مخور که این همی + دبد فشار کس را که در کنار کشد + هوای تاج شهی کرا  
 بود در سر + سری بدمن شاهان تا جدا کشد + از هر چهار سپهرش دوتن که سعید سلطان و نود سلطان  
 نام داشتند بدمان غوغا جامه گذاشتند جهان ملک خلیل سلطان که بگریختن جان برد و جهان  
 رفتند که از رگبزر گرد و بر فاست و از نام آن ناکامان و گیتی نشان بنامند پس انا که خس و خارا از  
 ساعت ملک فتنه شد و سنگریزه باز شاهراه بر چیده آمد خانان و مرزبانان و که خدایان و لشکر آریان



به تهدید یکدیگر خواستند که فریدون را برسد جم فشانند و چتر شایسته گرد و سرش گردانند شاه محمد  
والی بدخشان امیر کهنه و داماد که خدای خلدان و شیخ محمد بیان سالدوز که با و پندار سری در سر  
از و آرزوی شاهی در دل داشتند اگر چه نخست بسرکشی کردن افراختند آخر کار بگریختن فرار  
در سنه هجری بزرگ زادگان مرقضوی که که سید ابوالبرکات پیشرو آنمه و پیش از آنکه این زمره بودیم  
شانگی کردن نهادند و به فرمانبری تن در دادند و روز چهارشنبه دوازدهم ماه صیام سال هفتصد و هفتاد  
و یک هجری که روانی فرمان صاحبقران در قلم و نین عمر بر حله سی و پنجم قمری رسیده بود آسمان بطریقت  
حلول به بیکر تحت درآمد شاه آفتاب سایه بران گذاشت و آفتاب بسبیل بر روز بصورت تاج برآمد  
تا خدو آسمان پایه آنرا بر سر نهاد و در حلقه مشایخ بدانگونه که کسش نشانست مژده گوی آمد  
و مشتری در زمره سادات بهر شناسی و آشناری و بی چشم روشنی گرفت میسج از بیم آن که بساد از سرکشی  
ترکان شوریده سر پیش و هم از دوزانو زود دست چون رستمان بر آستان استاد زهره شهنش  
بدان کرشمه غزل سرود و عطا کرد و ز تار اقبال بدان داد فرو خواند که آن بدایره خفیاگران بیم  
در آمد و این توفیق دبیری خاص یافت ماه که یک آسمانی ست خود از دیر باز درین کار بود که  
هر روز مژده فتح از منزلی می آورد و میرفت تا از منزل دیگر نوید فیروزی می آورد و نظم طرب در چشمش  
برده حوران را بر قاصی به کرم بر خوان منیفش خوانده رضوان را به مهمانی به فرزندش ابرویش سازش  
پیمان یک رنگی به نوازش ابرویش نوازش میونر و حانی به باقیمش گدا نتوان بره دین زنایا  
بدیهمیش گهر نتوان شمردن از فراوانی به نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی به عیان به  
خاطرش آثار توفیق سلیمانی به سر راهش سپهر آورده قیصر ابدرویشی به بدرگاهش قضا بنشاند  
دارا را بدر بانی به دلیران سپاهش اهنر با جمله بهرامی به فرازستان جاهش ابناء با جمله کیوانی به  
همش با خلق گوناگون نوازش در حق اندیشی به پیش با خویش رنگارنگ نوازش در خدا دانی به بان  
شرف نگهان شکوفه کاری اقبال از آن ورد نگریستن دارد آنان که دیر و ز چون شه نشه خواستی که  
پای بر تخت و تاج بر سر نهاده بر روانی خواهش خرده میگرفتند و میسر و دند که خلاف عهد نامه چون کنیم



و سپید زاده را خسر و چون پسندیم این سر مغفور در خواست نه تبارج و این دست به خنجر سزاوار است نه  
نگین فروز جاسپار و زالمونیر نند و خاکسار نه زمین می بوسد شاه در یاد دل گنجینه نشانی و ناسنجیه  
گمراشی بد انسان گفت کشاد که گنج شایگان رایگان فت و باد آورد و باد خوانان بر دند تا باز یافت  
سادات و شایخ امر چا خواهد بود روز آدینه که پس فردا این روز خرمی اندرز بود در مسجد جامع بلخ خطبه  
بنام خاقان اکبر خوانند و گلهای جاوید بهار دعا بر فرق فرقان سافشانند بطرف دران هر روز  
یر لیکه لغزشش آموذ فرستاده آمد و با سالیان ستواری و با فزایش امیدواری داده آمد شهریار  
خرد پیشکار نوین نوایین شیوه مراد بهادر را بکار کیانی بلخ گذاشت و لوای نصرت به او اعزم کیو  
سر قند افراشت دران شهر خرمی بهر نیز بخطنه سر فزازی منبر و بسکه نقش آرایش سبیکه زر زدند  
از روی روانی فرمان جهان آرم باره بلند بار و بدان بار و بدان سر فراخی که چون  
گردان سپهر در گردش از ان سوگد شتی سینه سپر در گواه و مهر فگار گشتی فروزه فرزندش گزیده  
والا پای و فراخ پیشگاه مسجد جامع که در محفلش دو جهان و در گنبدش بهشت آسمان تواند گنجید  
آسای پذیرفت و ملایک بسیر گاه خانقاهی که پنداری زیآسمان آسمانی دیگر است یا خود آتین  
جهان جهانی دیگر است بنا نهاده آمد و همچنین در پیشه با و با مومنا بهر رگنذر رباطی و بهر منزل کاروان  
سرائی دران سرزمین به پیدائی نام بر آورد و نظر از شهر نشین چه سراییم که جوش گل و رنگ شفت  
بگل آن شارسان و در بهر مسموم که آب و پوشش ز خرمی به در عهد گل شمر گفت باغبان و در  
دلازی خن پیشکش سمرقند را با خن باره و بارگاه و ساختن کلخ و مشکوی پر دخت طاق و در  
نونه چرخ بهشتین کردند و تختگاه نام نهاده از بهر آرایش گزین کردند جهانیان بهرام ندم به  
نرم که کشور های دور دست ترکمانا و رومی بعد فیروزی بهر شرت اندوزی رومی بدین شارت  
باز آوردی در هر طوی خواسته با نا خواسته به پناهندگان بخشیدن آیین بود و در هر شین گنجینه با  
در بهر بنواهندگان سپردن شیوه از شهسوار فلک خش و شهریار جهان بخش در جهان پیانی و در  
بد کشائی و شمشیر زنی و شیر فگنی و بخشش و بخشایش و کوشش و کشایش و ستاناست پس



دراز و نشانه است پس و در پید خا مه به گاپوره بیابان نبرد و پیکر اندیشه را از انبوهی راز جا  
 برتن میدرد و بگذردم از دستان خواهم نشست به آنچه در ظرف میان گنجی همی به رفتن فرمان طلب  
 به زنده چشم و از راه بردن امیر موسی آن فرد رفته روز گذشته روز کار را و کام دزدیدن وی از جا و  
 فرمانبری و گرفتار آمدن آن دژم کردار سپهر قند و دیر ماندن وی در بند رسیدن ایالت شهنشاه  
 به بیابان تمر سپهر قبوغا لشکر کشیدن شهنشاه بسوی خوارزم و فتح قلعه کات در عرض راه و گرد  
 گرفتن خوارزم و در نشین گشتن حسین صوفی و الی خوارزم و همدان و در نشین بستن و  
 از بندتن و بجایش نشستن برادرش یوسف صوفی و گرگ آشتی و زیدین وی با همدان  
 همیشه کارزار و گشتن وی از پیمان پس از بازگشتن شهر بار و مسخر شدن خوارزم بفرجام  
 کار و برون راندن مردم از آن شهر و دیار و از پانگندن خانه و کاشانه و در دیوار کاشتن  
 جو دران خازنار و باز آید و گشتن شهر دران ویرانه بفرمان خداوندگار آونیرشهای شاه و  
 انگیزشهای سپاه با نواز خاکمال گروه حبه که بفرالدین سر و دفران آوارگان بود و شکست خوردن  
 و راه گریز کردن وی و همچنین چند بار و دادن این ستیز و گریز از هر دو سوی پوزش گستری  
 تو قتمش او غلان فرمانده دشت قتیاق و منظر گاه رامت خدیو آفاق و فرزند خواندن و  
 برگ و ساز بخشیدن خداوند مراد و دادن دشتن وی به انزار و سیام و کجین پس اردستان  
 بالشکری گران بر سر دی و جان دادن آن دلاور بزم تیر و گنجین تو قتمش خان از سپاه  
 بی سپهر و سر فزازی حبستن بر زمین بوس داور دستگیر و رسیدن ایچی اردستان به پیشگاه همایون  
 سر میر یا ننگ بازخواست تو قتمش او غلان و روانی نه پذیرفتن خواستش فرستاده و گرایش خسرو  
 به کجین و فر بسوی فرستاده به ساز و سامان نبرد و مردن اردستان و سپهر دیگرش بهیم بر گناه  
 و بدست آمدن دشت و رام گشتن آن رمنده و یوم مردم سلیمان زاد و دادن فرمان و روانی  
 آرد همیشه تو قتمش خان را حبش موکب جهان کشا بجانب ایران زمین و جنگیدن قلعه  
 فوشنج بچنگ مسخر شدن هرات و صلح و کشایش و در ترشیر و فتح قلعه سیستان و قتل و تاراج سیستان



و پویه اردوی گیهان پوی از رگدشت قتیاق به آمل و ساری و قلعه مایه سوز و پس گشتن  
 لشکر در آن مرز بوم بخیرانی قلعه تاراج و یغمای مازندران و راندن سپاه رزم خواه به عراق و فارس  
 و کشودن سفید در که راه های دشوار گزار داشت باسانی و امضای حکم قتل عام در صهفهان  
 پس از فتح بکیفر گستاخی و بیراهه وی آن قوم و لشمار آمدن به قتل و هزار سر از روز و روز فغان  
 گرمی هنگامه پیکار شاه منصور و پاک سوختن خرمن هستی وی و آل مظفر در آن آتش بی زیاده  
 و مظفر و منصور آمدن شاه بستر در نقش نام و نشان منصور و مظفر از صفحه و زرگار گرایش قهرمان توران  
 زمین بدار خلافت بغداد و دست یافتن بفتح و تسخیر آن خجسته سواد از یافکندن و ترکرت و خون  
 ریختن بیکانه کیشان گرستان بروالی فرمان جهاد و ترکتاز جهان زمین نور و آسمان پا انداز بر دلو  
 جوی و کشور روس و کشودن راه فوج همچون موج و گروه قلم شکوه از آن وادی بسوی چرس  
 البرز کوه خراش صاحبقران با گروهی از یلان و گردان و سخت کوشان بغرم فتح هند از ترند  
 و علم و غریک و سمنگان و اندراب و وادخواستن اندر ایان از بیدار سپاه پوشان و گذشتن  
 شاه و سپاه از سران تیره در روان سپاه روانند آتشین سیل خروشان و دود اندود گشتن  
 ینگاه آن خرمن سوختگان چون رسته بازار ز کال فروشان مستانه خرامیدن فوج ستاره  
 شمار آسمان جنبش از کابل و آب سند و کشاد پذیرفتن گونه گون حصار و صورت گرفتن خونریز  
 گفتار بهر مقام فی فی بلکه و دادن فتحی تازه و فتوحی بی اندازه بهر گام و جایافتن سامانه  
 کبیتل و پانی پت در چشم سپهر و دل پهریان بنام آوری مضرب اوثاد و خیام و صف آرستن  
 سلطان محمد و والی هند و ایلیان کوه شکوه بیستون توان دیاری نکردن اخترش در آن داور  
 و گریختن وی از پیش کند آوران توران و فتح و تسخیر سودا عظیم دلی و سر بلند می و توانمندی  
 بنهر مسی جابجای خطبه دارامی و هر دو دلاور دوران و چیره دستی سپاه پهر خگاه بر حصار سیرت  
 غارتگیران دهان ناحیت و افزایش نیروی خدا و به پیشگرمی فتح پس از فتح فرجی فرجام ترکند  
 بر گوگل بهر پهنه و صنم خانه را و خون ریختن بت بزرگان دشمن قبله و همچنین خون ریختن



مهوود در سواک و تاخت و تالاج جمون و لاهور و پس از رخ افروزی فیروزی در سواد هند  
 آوردن به تختگاه از راه آب سند بم قند رسیدن و جا گرم ناکرده یورش بهت ساله ایران سازد  
 و هم در نور و بیخ آن نادر و بهنجار جهاد و بر گریستان ترکستان کردن آمدن لشکر تنخیر زیب کبیر  
 روم و اینک شورش و شورش در این مرز بوم و به پیکار گرفتن قلعه سید واس و بارین هموار ساختن آن  
 در خارا اساس و همدین یورش که روی سپاه بسوی روم بود اندوی فراهم آمدن و داعی و پاه  
 بر تافتن عمان قوسن از آن راه و تافتن مایچه علم جهان پیاپی چم از سواد شام و رسیدن سفید  
 صبح ظفر به فتح الباب و نیتاب و حلب و بعلبک و دمشق نیایش نیاوردن حاکم بغداد و بستن  
 در وازه شهر مذبذبه و داور پوزش پسند و زبانه زدن آتش خشم و بر آمدن فرمان قتل عام  
 پس از در آمدن در شهر به نبرد و بخون جفتن سکان و خاکال گشتن ساکن در آن نور و بوم  
 شتافتن و بر قلعه کباخ و لوهاک بدلیری و دلاوری دست یافتن و چیره گشتن قیصر با سپاهی  
 از رنگ بیابان بشمار افزون ترو به باورفتن نام و ناموس آن سپاه از دستبرد این لشکر چون  
 پراگندگی اجزای خاک از آسیب هر صر و گرفتار آمدن ایلدیم بایزید و زودنه و دیو سپری شدن  
 روزگارش در فرو بستگی آن قفل ناپیدا کلید و رود و موکب فرخ کوکب بقلعه دار بر که بر لب رود  
 پیدایی داشت و در آمدن ترکان بر زده دامن آهسته تیغ افراخته یال در حصار و بدر یار آمدن  
 جو بیای خون از خون و تر نشینان رهرو و آزار و برابر کردن آن مرجا آن پست و طینند  
 و فراز و نشیب و فراود آمدن گشت خشت چوب در رود آمد شد نام آوردن نام آواز  
 جانب مصر و نماز بیرون والی مصر از دور و دور آوردن دی به قبله دعا و ارزش افروزدن و تیار  
 دم به طراز نام نامی و اسم سامی شهنشاه و پاس و شستن گشت زار خود از ابر ترگرگ بار به پذیرفتن  
 باج و ساد و خواستن زنها را اینها و آنچه در هر نور و از آشتی و نبرد و زرم و زرم و غارت و عمارت و بهر  
 و هر هنگام در نمود آمده بگزارش فسانه سرایان نیزنگ تاج و تخت که ظفر نامه و مطلع السعدین  
 حبیب السور و روضه اصفاد آستین دارند و حالت می رود و بی نوا هم از دم گیری آن و جان







صاحب جلال الدین میران شاه میرزا افق شرفیت شیوه اختر شماری شنبه دارا  
 گذشته گذاشته دل در لوامع سحر می بندم و جلوه شاهد و آئینه حال جهان و طغیان  
 محمد یار بادشاه غازی ابن عمیر میرزا ابن سلطان ابوسعید میرزا ابن  
 سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین میران شاه میرزا می پسندم تا سرشته دارائی دهند و هیچ دور از هم  
 نگسته باشد و این سلسله به آئین تسلسل حلقه بهم پیوسته باشد نظم باجمعی که زخم ماند قنات  
 کردیم به بسکندر به بند آنچه ز دارا ماند به سخن از پیشروان ماند همانا زین پس به مانا نیم و بگیتی سخن  
 از مانا به پر تو مهرنمروز در ورق گردانی و استان جهانگردی و جهانگیری خسرو می  
 سلاح مهر کلاه ظهیر الدین محمد یار بادشاه نظم بیا ساقی آئین جم تازه کن به طراز بساط  
 گرم تازه کن به پرویز غازی درودی فرست به بهرام ازنی سر و دست به بدور پیای  
 به پیای می به بشورد مادام بفرسای می به قدح رای به پیودن می گمار به نفس افرسودن می در  
 تمکینا دمان آبش در آر بهی سرور در خراش در آر به شتم از بلای زیاران بگرد به کام دل شاه  
 خواران مگرد و زهر کس فزون می بمن ده که من به ز شاه می آشام رانم سخن به پیوند اندیشه  
 بگزارش و استان جهانکشی و جهان آرای خدیو بهر مند بهر ور به و سخنان ست که موی  
 در میان تواند گنجید اگر خاصه رقم پنج شماره شاه نشانی آباد می کرام اوست همان نمودار اختر دو  
 ازل آغاز ابد انجام اوست زهی پدر بر پدر جهان بادشاه و پشت به پشت جهانیان پناه سر  
 فرزانی و شکوه مروانگی بگراین خاندان را خانه زادستی و این نام آورده همانا و استان  
 دانش و دادوستی روزافزونی جاه و بهمنی اقبال جهان و اور صاحبقران اکبر را باندازه گفتا  
 فزونی کرد که عدل رسانی بیان و کوتاهی سخن خواسته پس جلال الدین میران شاه  
 که نیز ظهورش اوج و صاحبقران اعظم خاور است و هم در عهد پدر بفرمان پدر بادشاهی داشت  
 سپهر سلطنت آمانده ماء بود و عراقین و آذربایجان و دیار بکر و شام را فرخنده بادشاه در سال  
 بهشت و ده هجری و به یاری که باقر ابوسف ترکان در سواد تبریزی داد به کلگونه شهادت



سرخروئی جاوید اندوخت سلطان محمد میرزا که فرزند ارجمند اوست با همین برادر خویش خلیل  
 سلطان میرزا که اورنگ نشین توران زمین بود بدسازی و پیمیزی و سروری و لشکری روزگار  
 بس آورد پس از آنکه این فرخ تبار برگی که کس از وی گزیر نیست ازین گذرگاه درگذشت دهم  
 شاهی برفق سلطان ابوسعید میرزا که هالیون گهر فرزندش بود نهادند این تاجدار ستوده  
 خوی که در بست پنج سالگی از کارگاه قضا منشور جهانماری یافت بنیزه سال ترکستان بدین  
 و کابل و غزنی و قندهار را فرماندهی کرد و پایان عمر عراق نیز گرفت فرجام کار در سال هشتصد  
 و هفتاد و سه از بیداد چرخ تیز گرد که گاه سیکر ناز پرور و جشید را به آره بیور سپرد و نیم ساز و دوگاه  
 حکم گاه دارا بدشته سربنگ نگار در جنگ شکست خورده به بند اوزن حسن افتاد و به شین  
 که یادگار میرزا نیره شاه رخ میرزا بر سر گوهرین افسرش را اندر همدان بند از بند تن رست و  
 چار بالش سری و تکیه گاه سروری به خلف الصدق خویش سلطان عمر شیخ میرزا  
 گذاشت این بزرگ خود سرگ شکوه که اندیش قهرمانی روی زمین داشت اند جان و فرغانه  
 و سکندریه و شاهرخیه و بیرام زیر نگین داشت تا بکار شهر و سپاه و افسر درگاه پرداخت اهی  
 را که شهری از شهرهای هفتگانه توران است تختگاه ساخت گویند و دران شهر حبیری بلند  
 بفراخی فصاحت سپهر ساخته بود و در بر و آن جسر کا قنای عیوق و دیدبان و نیمتهای پروین  
 دیدار افروخته شهریار و دران شارستان که بهارستان بود بودی و به نیروی دانش بلند می پایه  
 داد تا بدینجا که در گرتوان فرود فرود می روزی بفر از آن فراز آباد سر خوش شسته کبوتران  
 بو قلمون بال لکش خرام راهی نگارست که ناگاه گستن قواکم حیران اساس زنجیرش آورد تا  
 پیرویش رود که این لرزه از کجا فرزند فرود آمد تا فراسند که این جنبش از کجا خاست فرود  
 همانا چرخ برین را بر زمین زدند و شیشه ناموس فریش را بر سنگ تن نازنین سلطان سجا ک خفت  
 و دران آزاد و زاده فرخی کمیش و توشه پاداش داد بکر لفر ازستان رگ و روی نهاد و این شکر  
 رتخیز که نه بهنگام خویش بود و روز و شب به چهارم ماه روزه در سال هشتصد و نود و نه آشکار شد



تنی چنان که شکفتی و مار از گنگل + سری چنان که فشاندی فلک بر او پروین + چه افتاد که از خاک  
 گردوش بستر + چه رویداد که از خشت باشدش بالین + گوی آن شهر و شهر یا بهم برزدن و شنا  
 و بارگاه بیک گردن آن منجوست که پس سکه شاهی روی زمین بنام نامی خسرو دیگر زند و ک  
 شکوه خسرو تو در قلم و دیگر زند فردای آن روز که آشوب سستن بل به سید آیوست جهان ستان گیتی  
 روشنگر فروغانی رای داد و افروغ افزای و تم راناریکی رخداد بهر اندیشه از راز سپهر آگاه و از هر شیوه  
 بوالای نهاد خویش گواه اختر پایا و زنگ آسمان سایه بارگاه ظهیر الدین محمد یار پادشاه  
 درده و دوسالگی با سر بر و افشرد مساز و دران روزگار که دیگران را هنگام فی سواری است شوال  
 در تکتاز آمد نشان را فراه افروند و کوس آوازه و سپاه را نیروی و فیروزی را اندازه نشین  
 بهروزی که بر کار آمد و کشاورز سجت را بجای زمین خستن و دانه و افشاندن در شمار آمد آن بود  
 که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میرزا که سرفراز تختگاهش بود و سلطان محمود خان برادر  
 زن سلطان عمر شیخ میرزا که در سکندر آباد و شاه هر خیه کوس خانی و عذایگانی میروید بریدن  
 خون و سستن بند آرم نیز دستی کرده بودند و به بیگانگی خویشی و به نفاق اتفاق و زبده پاشنگ  
 ستیز از دوسو بسوی آنمندی روی آورده بودند اگر چه این دو رویه لشکر کشی و دوسو کین کشی  
 که در هم گوهری و برادری نادر بود هم در زندگی عمر شیخ میرزا بود که از ان بزرگان کم از هم  
 خشم که بر شهر و سپاه کار افتاده و در تیم از دریا بر کنار افتاده نه بشود و چند آنکه بچاره سکالی صلح  
 و در کار سازی آشتی پوزش رفت دم مهر و وفا که بر آگیرانی در خور بود و در نهاد عم جنگجوی و ذل  
 ستیزه خوی و رنگ رفت فردا که در هم شرح ستمهای عزیزان مخالف ستم امید بهمان جهان بر خیزد +  
 جگر گوشه خویش را اما بجگاه ناوک بلا میخواستند و از آن محو است که بداند ایشان را خدنگ اندیشه  
 بریشان بر نشان خور در آرد و آن و با افتاد و این را رنجوری بهماناک رویداد ناگزیر بهر بانه  
 بساط کین در دوستند و به سرنگی گشتند و نگذردگان کارش را به بهانه مژ و مرده این آگهی آفرین  
 خویش منجا بهم که با وجود فریاد بی و شکوه شاهنشاهی که لفظ امیر بهم سامی صاحبقران قریب



بوده است جهان محض امیر المومنین بوده است که طغرای عنوان خلافت است و تمنای فرمان  
 نه افست پس همایون فرزندان سایه کردگار را میز انگشتند که محض امیر را تواند بود و درین دودمان  
 نخستین کسی که شاهنشاه خوانده پس از فرو رفتن روز فردوس مکانی نشسته همین شاه فروزنده  
 گوهر فروغانی فرزند گشت که بر ازش تاج و نازش اوزنگ است با بجمه جهان داو نام آور  
 ناموس پرور تا یازده سال در قلمرو ماورالنهر با مرزبانان چغتای و خانان اوزبک یکبار  
 روداد و در هر بار شکست برد و سگالان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلند تر از آن میبایست و  
 چشم لوی شاهی بهر گسترده سایه میدانی فراخ تر از آن دایره میبایست که هر دو شایسته  
 و نیروی یزدانی است بدان پیروزیهای ناسودمند دنیا و بخت و بدان چیره و چیتیهای ناپایدار  
 دل نهادن و پسندید با و این زمین شوق پرچم علم را همواره به پیش برقرار داشت و ناوکا نشسته  
 از هر چه پیش آید اگر همه سد سکنه و کوه قاف بودی گزار داشت به طریقی تا بنده هر که از مشرق  
 به سوی مغرب را گرامی کرد و جهان را بدین بویه و بهنجار نورد و ابتذال شیوه جهانگیری شمرند و  
 ره نردی و جهانگیری از باخت به خاور روی آوردند سر آغا ترک تا که خضر و جهانجوی را اندیشه  
 کشایش بدخشان از دل سر بر زد و اسیر سم باد پایان رشت پهای کوه فرسایه نورد و پیوسته  
 بی در پی اجزای کار از انجمنان بیکد گرز و که موج خون یا قوت سواران از از افکند شت پیادگان  
 را از کر خضر و شاه طر فدار بدخشان چون سایه بهر تو مهر درخشان تن بر بونی داده سواوی که  
 داشت بشهر بار سپرد و با چند شتر بار ستاع گران از شاهوار که بیرون آن دستوری یافت خود را  
 از اینان بدر برد و از دنان روزگار سطریند که خضر و شاه نامه سیاه منشور شاهی بسواور و سیاهی  
 داشت با یستغفر میز را بر اندن دشته بر ملکوتن از روان پرواخته بود مسعود میز را را بکشیان میل  
 و چشم نایبنا ساخته با آنکه این هر دو تن از انبامی اعمام سلطان بلند مقام بودند و آن در خیم  
 ابرین بگفتش را و شیره درین هنگام که می تو نشسته منش ایمان کرد و جوض آن دو ستدیده  
 گرامی برادر که یک کشته تیغ جفا بود و دوین خسته نیش ستم میبایست کشت آرزو گسترش مهر و



شاه آزاده را میسر هم که از باد خواست خون در گذشت و خون گرفته را فرو گذاشت و همچنین  
 در سال نهصد و دوازده و یککه سلطان حسین مرزا بجواب و اسپین غنود تو سن اقبال  
 خراسان بویه سر کرد به تیری گام میونان صرصر تک ره پریدند و بدان انجمن رسیدند  
 عیان السلطنت بیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی برداشته بودند  
 از بهر این گرانمایه میعان جان گذاشته خود آن هر دو تن را حال و گروگون بود و منشها بکسر  
 راستی رهنمون پرویز بهرام صولت از دولتیان بیدولت روگرداند و عیان باریکی بسو  
 کابل رفت در عرض راه آگهی رسید که کورنگان در کابل شورا فکنده اند که فرزندان سلطان  
 میرزا جاندار گشته اند تا گزینفته برخاسته است و خان میرزایان از میرزایان ترمه بر چارباش  
 خشمی نشسته دل اعتمادی بخت قوی کردند و در هر وی تیز روی تا ز قنار سپاه ظفر تکیه گاه  
 از زمین سواد کابل غبار بخت اساس جمعیت سیه کاران چون انبوهی تاریکی شب که در  
 لوامح سحر می از هم پاشد یکبار فرو بخت از آن ادب باش که به پرخاش فرا هم آمده بودند  
 از هنگامه بدلتان کنار گرفت که نپاری خود در میان نبوده است در معرعه باز پرس  
 ترک ناسپاسان گرفتند و کاری چنین و شوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را که سر حلقه  
 آشفته سران بود و راغوش کشیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سره دوش بان حنظل  
 کار آگاه حبه قدر هنگام غلبه چشم فرو خوردن و خطاهای حوصله بر زمین را اندک شمردن نه کار  
 هر کس است رهروان سرتل بندگی بدین جاده گذرند و نیردانیان یزدان را بدینان سپاس  
 نظم زهی در باد شاهی و شش آئین به خدا جوی و خدا دان و خدا بین به خمی فرنگش بشیر  
 را رقم گنج به که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج به بود و تا جباران زین نشانهها به نقش  
 گوشه تاج آسمان ساه جوانمردان چنین باشند آری به که جان بخشند و ز پاشند بار + خدا را  
 بندگان برگزیده + و د عالم دل بسیم و ز خرید + اگر در جانشانی تیر دستند + ز جام مهر بانی تیر دستند  
 چون آراشگاه بدخشان از خسر و جان بخشش و بخشایش فراخیگال بدست و کین و خوی ادران ملک



خدا داد از بهر وافی آیین داد و یکسال و رنگ آمد سال دیگر که بانداز کشایش کابل لشکر بخت  
 یک کار کشایان قضا داران دایره نقش فتحی دیگر بختند محمد قیوم سپه و النون ارغون که کابل  
 را داشت بر کشتور کشاد رست و در نشین کرده بگرد آورین سامان کارزار کمر بست جام  
 کار زشتی فرجام کسری در نظر آورد و بنظر گاه اتفاقات باز میجوست و زان پس که حق وجود  
 بران آستان ثابت کرد پاداش پرستندگی زنهار خواست پوزش پذیرفتند و خیر باد کش  
 گفتند نظریافتن فرمانده دهر برین هر دو شهر در سال نه صد و نه و نه صد و ده بی هم در نمود  
 و آیت فتح در خداوندگار درین دو سال دو بار فرود آمد و گزاردند سر گذشت اگر از گزاردش  
 شیوه نیاید چهره و جسم شکوه جاناسپیشش را کوشش کشایشهای شایان و فرخی و فیروزها  
 نمایان فراوانست سه بار لشکر صور آوازه رتخیز نهیب بمهر قندرانده اند و شیک خان و دیگر  
 اوزبکان را چون خیل گس از پیراسن قندرانده اند و یکبار پس از آنکه در سرزمین بدخشان فرزند  
 کابل با طغش طاکترو ده اند و در سال نه صد و هفتده بعد مردن شیک خان از کابل تاخته  
 آن شارستان مانا به نگارستان را بست آورده اند اما هر بار آن نگار چون رنگ حنا از د  
 و آن دیار چون ماهی از شست فته است آرمی از آنجا که توفیق شاهی جاوید به برادر سواد مند  
 و برات کلیمینی امیر بین بوستان غشته بودند شاه مرد در آئینه ما و را المنه چگونه رخ نمود و هر  
 نبایسته که چنین نبودی ر صد ندان سیر ستاره اقبال قمار موکب جابه و جلال ابرجانب  
 برتخ و در اساس می نهند و صداد و آن کوس نصرت و بین گشتن ظل علم فتح را در چین نوشتان  
 میدهند شک سر و زنا می نگاری ندارم و در کردار گزاری بقانون ایجازه بسیارم زده اند و خواهم که  
 و سر گذشت فتح هند که سبدا و اقتراح صورت ظفر و منشا انکشاف حققت الی عصر دولی نعمت  
 من سلطان بهایون نژاد ابو ظفرست خواهم گداشت قلم داد و سلطان نشان آید همی به سر  
 گیتی ستان آید همی + و او و سر و چه میگونی بگو + و الی هندوستان آید همی + لشکری آید  
 که بدارند خلق + تو بهار بخیزان آید همی + با و شاهان نکته دانان بوده اند + پادشاه نکته دان



آید همی + بادشاه بر خلق آید مهربان + بادشاه مهربان آید همی + باشاهی با جوانی خوشترست +  
 بادشاه نو جوان آید همی + معدلت منصف شاکی است + زینت افزای جهان آید همی + لاجرم  
 اهل زمین را از آسمان + فردا اسن و امان آید همی + هم به نیروی روانیهای + چرخ تیغش را  
 فسان آید همی + هم بفرمان فروزنیهای زور + قوس تیرش آسمان آید همی + سلطان صبا  
 برق سنان که بخت فرزندش شب و روز پنج نوبت میرد نوبت پنجم در سال نصدوسی و دو  
 بروز آدینه غره صفر که پاریان را آذر ماه بود و تا جدار چارمین سپهر بخانه کمان درآمد و بیت  
 خویش را بچشم مهرینگرست با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده و سوار از انداز ده هزار  
 نگذشت بهومی سواد هند روان گشت میرزا کامران را که به توفیق رعیت پروری در  
 قند حار گذشتند بایش داد گسری بر کابل نیز گذاشتند شاهزاده جوان دولت پیر سرور  
 سلطان همایون میرزا را که همانا از همایونی سایه هاشمیان داشت و هندوستان  
 از آن وی و فرزندان وی بود از روی آگهی به همراهی گزیدند و گردفته فرو نشاندن و شک  
 برگذار دشمن افشانان بعد گذشتن از آب سند و چناب و پیودن پست و بلند خاور و  
 پنجاب به پانی پت که بعد از آنجا جانیان را ریزش خون و جهانیان را دولت روز افزون رو  
 خواهد نمود رسیدند نظم و درود لشکر نصرت اثر دران اقلیم + چنان بود بر سبندگان معنی یاب  
 که گشته است همانا برای خلعت ملک + زمین حریفش نقش سم دواب + گویند این سفر  
 فرخ اثر که از اثر فرخش سخن میرود بگر مجوشی و سخت کوشی دولت خان لودی بود آن تیره  
 خیره را می تا از سلطان ابراهیم لودی برگشت و بشرف بساط بوس جهانجوی بهر و گشت  
 در انشای سخن راندن از هند رعیت را بنامردی ستود و سپاه را بدم سردی خان پیشرو  
 لشکرش ساخت و پیش از جنبش موکب خاص بر فتن گیل کرد آن فرومایه که بهوش  
 در سرش نبود و خرد در سرش نبود اگر چه آن را بفرمان شاه رفت اما بعد از آن راه زود از  
 راه رفت قلعه بلوت در حصار عافیت پیدا شد پنداری از استواری باره و باره



پشت هر کوه داشت پیلان و لا و روترکان نامور کیسه بران و شریختند و از اساس قلعه گرد و اوار  
 دمار قلعه گیان و دود انگینند بپاره چون دید که دو پای در یک کفش است و دو دست در  
 یک آستین نه کار را در میان گنجانی نه رفتار را عرصه روانی اگر بماند پناهی نیست و اگر بود  
 گریه گاهی نیست ناچار با گردن از مو بار یکتر در انجمن باز آمد و چنانکه در روز با کلاه و کمر رفته بود و  
 با تیغ و کفن باز آمد به سخت گیریش گوشه تاب دادند و بند سختش بر نهادند سختی بند را تاب نیاورد  
 و همدران بند سختی مرد دیگر از آن فیروزی که در عرض راه از شگون بهروزی نشان داد و کشت  
 فیروزه حصار است بکوششش شاهزاده هایلون بخت فرخ تبار شاه چهار فیروزه را بسو کشتا هزاره  
 فیروز برگرداند و صد هزار تنگ لشکران فتح بر سر نشاندند افسرش افشا نذ که تاهی سخن چون سلطان  
 سکندر چادش خضر بر چنانکه گفتم در پانی پست فرو آمد سلطان ابراهیم لودی فیروزه را بصد هزار سوار  
 گودرز طرز و هزار پیلان و تحاک کجاک از دلی رسیده در سواد شهر پانی پست خیمه زد و دانی که در آن مقام  
 هر صبح و شام روز خونی و شب خونی میان میفرشته باشد تا خود چه مایه گردد و از زمین با آسمان میفرست  
 باشد هر چند در آن پوزشها تو نشان این لشکر از پیلان دیو چهرم می خوردند و صفهای سواران  
 بآیینی که هوشیاران دانند بهم می خوردند لیکن ترکان نام آور نامجوی را همت آسان گزار بود و  
 اندیشه دشوار پسند روی از پیکار برفتار جنگ می بستند تا فتح یافتند همدران روز و غار و زیکه  
 دشمنان را سیاه و دوستان را روشن بود و اگر از من پرسی نور و تیغ و خنجر و روزبان را مغفرو جشن  
 بود یارب آفرینش در آن روز که این فتنه در نهاد نهان داشت که اثر فتنه بر بسیاری بیش بدان  
 نشانه نشان داشت که تا نزد آذمیان هر دو اردو باورد گاه روی آوردند خیمه ها دور و به ازیم  
 قالب تپتی کردند لطمه بستند از دوسو و سه صفت بغیر جنگ و برخوشتن دیده منون دلاور  
 و لهاتاب کینه چنان گرم شد که کرد و هر قطره خون به مجمره سینه اخگری و بشعله برق تیغ و  
 باو باران تیر آتش کارزار بد انسان در گرفت که روزگار را جنگ دوازده رخ مانند سپندی  
 که از مجر جهل از یاد رفت زخم هر دم تیغ بدمان بی زبان از دمان زخم دگر بوسه ریای و پیکان



هر ني تر زبان بي زبان در غم مقدم بچان و گز مفره ساري يا هر يک از بسياري از غم حساب  
 نموده نخل آشكار و با هر حلقه زره از انبوهي نازک شمار مفره با چشم پديدار به با و پروت شهران شمره  
 جوهر تنخ چون پرگاه دراز و صدای تيره تند خروش آفت تار و بود پرده گوش جلوه بارک  
 برق شراره ما بستان کتان نظاره بسکه ذوق دليران زدم دوست که هر يك ز دشمن گشتي  
 بانويش حکايت داشت بروايي فرمان شهنشاه صفت و ذات آله سلطنت داشت  
 تنها کمان نه بر بازو سے تير انداز گشتش مي پذيرفت و تير بصفاي شست کماندار گزار بود و بکه  
 تير نيز از شلم خود را چون مفره به هم نميزد و کمان ترا هم بسان آبر و جنبشي در نماز آشکارا بود و هر که در  
 تنخ زني خنجر نيام داشت گوني ناي و دام داشت گمنده چون دم اثرها آدم آبيج و مردمستان  
 تاج چون زبان مار دام جنبش بقرار دشت بخون تشنه تنخ و بر سرش بيدار تنخ سوزن که هم  
 اجزاسه آهن است تا کس از لشکر يانش خوار شمارد چشم زخمندگان و دونه فرصت بخينه مي  
 تا بخليد ن جوهر هنر عهده دارد رسته هر تيره که نا گرفت بر سپر خوروي پشته بود و راه حدس که  
 جگر خوروي نظم شکم در پشت در زو يا آسمان از تيره در گردش به زمين خستگي رو داد از نقش هم  
 تو سن به يونان را از گرمي خوي فرو باريد از اعضا به سواران را بدعوي خون ترا ويدان گز گز  
 بجا ک افتاده سر با هم کله بکار هم مغفر + بخون آغشته تنهائي زره پيدان پيراهن + زگروي گز  
 تنگ و تار سپه وره فرا هم شد + زمين سر ما به گرد آور هوا هنگامه برهن + دران خونگمي گوش  
 که بود از راه کين نواهي به زنجير و خنجر و گز و سنان و مغفر و جوشن + گدا از آهن از تنهائي گردان  
 رنجيت چندانى به که پدا گشت درناورد که کويي زريم آهن + اجل در جانشاني ناي محبت  
 از نيز داني که ميش از غم و مي جويد ز بکشتگان مدفن + صدای ناي و کوس فوج دشمن  
 استي به همانا مرگ هم زانديشه مردن نبودا مين + صدای ناي و کوس فوج دشمن سوج  
 خون ميند + که خيزد بار و ديگر در لباس سوي و شيون + از گشته هزار پشته و از خسته صد هزار  
 دسته چون هر گوشه دشت از نقش آسمان گشت و هر باره تن از زخم انجمنين جاي تير



در تیر کش خالی بود و جای سوار در خانه زمین بر کنار آن کس است که به واسطه اهل دران و  
 به و رود آمد هرگز گس که بوی طعمه از هوا بروی خاک فرو و آمد بسکه در اینچنان عمر در این  
 خوانی بدین برگ و ساز با و نداشت از پیروی ذوقی هوای در زمین پرواز و پروای و ساز  
 باز نداشت از بخت برگشتگان هند آمان که باقی ماندند چون دولت از خویش خود از ترکان  
 تیغ زن رخ گردانند و گرم تر از آن که بسبب آمده بودند راه گزین پیروند فتحی چنان که در حمله  
 آرد و آرزو نتواند گنجید دست بهم داد اقبال آمد و بوسه بر کباب حسرت و بهرام غم مهر علم  
 داد مردان مرز شناس که شورش بیگانه و آشنا شتافتند سپیدار لودیان را با تنی که جان  
 نداشت و هیچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت بیدان یافتند از آبی که به پویه گردانند و  
 می برده باشد خجاک فرو افتاده و کما بیش پنج هزار نقش از وفایندگان قوم گرداگر نقش  
 او افتاده و سر پاسبان شکسته بچوگان زنی تنی به تناسه شان فتاده بیدان زبیدی  
 خدا بجان حق شناس حق پرست بزارون حق پرستش خداوند پیر و زکریا بن فرید ملک  
 لشکر و پیشانی بسجده فرسود و بدلی را که در هند تختگاه دارایان و شاه نشین اورنگ آباد  
 همان ست بروانی زود زود آبرو و آفرود پای منبر و لنوازی آوازه نام نامی در خطبه بلند  
 انداخت و سبیکه زرب و شناسی غازه اسم سامی در سکه رخ بر سامی افروخت و بیران فقر  
 شاهی به آبادان کاری قلم و دلی و کار سازی هر گونه مردم از سپاهی و کشا و زود و پیشه  
 فرست بند و کشاد و روزنامه جمع و خرج از سواد آن شهر خوانند نقد و انش به سکه داو و مالی  
 پذیرفت و آسمان زمینان را با بینی چشم و شنی گفت به پویه به رخ پروین غبار افکنان  
 و گور و گوزن به تیر و نیزه در رگزار افکنان اگره را فرود آمدن جای لشکر ساختند و  
 برهم خور و گیهاس روزگار را اگر شکستگی انجا میداد بود به فرستادن سومیانی و اگر صورت  
 شکستگی داشت به نهادن مرهم چاره بر ساختند کنج دانه پراز گنجهاس ناسخه که شهریاران  
 بروز گاران افخته بودند و همیدون سلطان ابراهیم آنرا گنجور میگرد و از فرونی



حرص در آبادی آن میکوشید و الی ولایت ستان را فراخنگ آمد گنج خانه را  
 در کشادند و عامه مردم سپاه را صلادادند تا هر کس آن مایه که در بر داشتن بارنج برادران گنج را  
 خاصان خود و در آن صلاهی عام به صلادادند رنگارنگ از جندی یافتند و با فراخیش  
 پایه جابه سر بلند می از اینان هفتاد و یک تنگه و یک گنج خانه در بسته نامزد شادان  
 همایون گردید به کابل و قندهار از بهر خسرو زادگان سکندر آئینه دار و خاتونان تنگ  
 پرستار و نوینیان فرجی بهر و گوشه گزینان زوایای شهر و نازنینان مشکوی خاک نشینان  
 کومی از گنجهای تازه بدان اندازه از غاها روان داشتند که سنگینی بار خجستان  
 راستوه آورد و هجوم قافله در هر مرحله جابر هر روان تنگ کرد آری شاهان آزاد  
 و خسروان زاد که خداوند تیغ درخشد هر چه نزد باز و ستانند هم بستر تازیانه بخشند و در سلطان  
 ابراهیم بادی از بهینا کی زیر زبانی در زهار خواهی چاک چاک از درون سوخت را  
 نفرین گوی و از بردن سو شاه را آفرین خوان بدرگاه آمد پیاس ناموس از بهر نشتن  
 روی و موی گره بر پند زده و گرویی از پسران بی پدر و بیوه زنان خونین جگر پیرایش  
 دست بند زده از گله در دل دستاها اما همه فراموش همه ادر و هین زبانها اما همه خاموش  
 هر ناله فراموش اگر از نفس بزمه پیوستی مرغ از هوا فرو آورد و هر زبان خاموش اگر نیم  
 راه سخن بروی نه بستی بخون دل چون ماهی بدجله شناور بود و پیاس فیروزی بخشودن  
 و بخشیدن فرخ پیدا شدند و از هر گونه لباس و اساس و خانه و خزان و از هر دست پیرایه  
 و سرمای و کاجار برگ و بار که آنان را بود هم به آنان فرو گذاشتند جگر تشنه نوازش را آبیجا  
 دادند گرسنه چشم پرورش را به هفت یک تنگ سیورغال برات دادند پیرزن بمشاهده آن  
 خوی نرم در روی گرم منش را به شکیبانی پالود و از لای پالای اندیشه لای برون رحمت  
 و بادل از رنگ کینه صاف به تقاضای القاف لصف لصف و انصاف قطعه الماس  
 ناهیه فروغ که بهشت متقال سنگ هفت گنج پرویزش داشت پیش کشید و نام که دین



حق گزار می از روزگار آفرین ننموده باشد و خود را با بابت سپاری زبان اهل روزگار  
همانا ننموده باشد کردگار بخشیده آن جوهر درخنده را چه بکر یا حیثیت بخشیده بود و از  
بازماندگانش به سلطان علاءالدین خلجی بازمانده از گنجینه علای بدست سلطان ابراهیم  
لودی افتاد تا بدین روش دست بدست با سکنه ثانی حضرت فردوس مکانی رسید تا بدین  
روزگار از آن گهر نایاب در کرام گنجینه نشان یابند نظم گفته لیتم نیست فلک چون بر آسمان  
دیدم که مهر نور به ماه ارمغان دهد تا که ذنب چو مار به پیچید و حلقه زد و تا در میان این برود  
هر چه آن دهد و آن طالب کوی نظر که باعتبار هوش و هنگامی چه بدین پاره سنگ  
بیخه از جام همیشه سخن نگویی که راست و از درفش کاویانی نشان بخوبی که کجاست  
آن خاتم که بیخ جزو آفرینش از حلقه اطاعتش بیرون نبودی چه شد و آن سریر  
که چون بوسه گل بهوارفتی کجا رفتی از جام و درفش و خاتم و سریر بگذر سخن در آنست  
که آن جسم فرزانه را که جام ساخت و آن فریدون فرخ را که علم فراخت و آن خدایند  
خاتم را که بر هوا تاخت چه بر سر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد ترا بگردار گزاری شهریار  
گماشته اندیشه بشمردن آثار روزگار آن سخن تا بدینجا رسیده است که شهریار در دلی و اگر  
پس از فتح آیینان بداد دل بست و اینچنین بدش گفت کشا و کمر از ستم جزو کشور حسن نشان  
نماند جز خزانه هیچ خرابه درین دوشه ویران نماند با این همه فتنه با در کین بود و خارها  
در راه آب معج میزد آتش زبانه هندوستان بر بنو خزانه جنبش پذیرفته آشفته میمانست  
هر سو پرانندگان گرد آمده و بشور انگیزی غوغا جهان را برهم زده افغانان هنوز از جنگ سر  
نیامده بودند و از بالایی اسپ بر نیامده بودند نهادی چون شعله کیش داشتند و تیغ  
بر نشان ویر و ترکش داشتند و یوساران لوبانی جدا گانه بکوشش کمر بستند و فرقه  
فرقه در قنوج بهم پیوستند سان و عثمان و تیر و تیر و کار بود و قماش فتنه را از تیغ و دوشه  
تار و پود و همانا کرم پیل مانا که لعاب خویش بر خویش نمزد و خود را در آن نورد و به بند افکند



درین گل برای  
دختران را  
استن ماه  
کتاب و زبان  
را در یام  
بهر بهانه  
نشد  
چنین بود  
کارگیان  
بشدن  
شد که آن  
نشان  
در غزل  
در شرف  
در نام  
در کرم

بدان زهر آب کینه که در سینه جوش میزد مهر سو که سر سیمه می ستافتند و ام گرفتاری خوش  
می یافتند حسن خان مرزبان سیوات که با جماعتی از سلحشوران بهر گوشه نمک بر آتش افکندی  
و هنگامه طلبان را با فسون و افسانه بغل در آتش افکندی دست در فتراک راجه سانگاز  
و آن ساد و دل را اهرمن آسا بدیده وستان در گ دی فی فرزندت فسون خواند تا برون  
را ندید بگشت تا لشکر انگشت طرف گشت تا تلف گشت نظم غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد  
حریت و فوج ظفر موج سعه حسن و آب + زبانه زو زبان و فرزندت بریم به زجا و و بلیند  
ز یافتاد شتاب به زسی طرف نه بند حسن فرومایه به بیال گرچه زند قال حبتن از گرداب +  
زوشنه جان نبرد گو سپند قربانی به شاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب به بجاکمان  
گرا نمایه سرگذشت خسان به همان حکایت نخل است و پیش لباب به و دو و لیک نگیز  
غزال جای بلنگ به پرد و لیک نذر و تدرو بال عقاب + به پیش تیغ سر سرکشان فرود  
که ناگزیر بود سجده در خم محراب + از گشتگان لشکر شکست خورده سلطان ابراهیم و دیگر  
افغان آواره گردید پیشان تار و لوهای نیلین تو ز کین جوی و راجه سانگا و همزمان بیهوش  
روان گمراه هرگز بگفتن نام بر بند و بشمردن یاد آوردند یا سردار یا گردن نهادگر نخیگان  
را خود از گشتگان شمرده ایم اگر به تیغ مزونه بدر فیغ نجر ششنا سند شهنشاه بید رنگ سنان  
بید ریغ بخش ز نهاده پناهندگان واد و مال بخوابندگان ملک بر شاهزادگان و سنان  
سیاه قتمت پذیرفت شاهزاده هایون که در جهان ستانی با جهانیان حکم کوشش و اعتبار  
غلبه شریک غالب بود و فقیران فراموشی به نخل فرمان یافت رسید و پایه آن زمین با همان  
رسانید در آن مرز بوم بهر گشت بجاسه دانه که هر چند بدو بهر دشت بجای گیاه ریجان و در  
آب و هوای آن ناحیه با خراج هایون ساخت پس از ششماه آرامش آرام رام فرود  
و پتی گرم بدید انسان که سموم بر نهال و زو بر سر پاسه ناز پرور و زو را آورد و گردان  
اگر می بهنگامه ایشار و عطا به بستر بخوری دولت بیدار واده بودند که خسرو زاده باتنی چون



خرم گل بران در حفت گزند روز افزون بود و رنج گرا پناهی چاره بی اثر بود و دار و دار و دار  
 هوا و امان را دست بر آسمان بود و پشکان را دیده بر زمین و پیکان تیز و فرستادند و مهر را از  
 کاستن ماه خبر دادند تا بغم در دل حق شناس آرزو و جلا اندیشه جوی خون از چشم جهان بین  
 کشاد فرمان رشت که فرمان برید و آن بیمار را که در پیکر حسن بجای چشم است بدلی و از دلی  
 براه دریا به آگره آورند مگر نظاره موج و آب گرد و آب لفت از دل بیرون کردند و سازگار  
 هوا به بهانه آب گردش بر خیز و فرمان بران رفتند و فرمانده فرمان شوق و در و بر کنار رود و در  
 نشست و تا کشتی بساحل نرسید و از جا برخاست و چشم از دریا برداشت و فرودیده را دیده و  
 جبین بوسید و دعا کرد و در حاجت چاره سازان را سگالش در مان بود و در اثر شدت  
 نظارگیان چه شناسند که این بیچارگان را جبین بقرق سحر متناک است یا بخومی شرم سود  
 نه بخشیدن و در اندیشه را بسوی دعا گرایش داد و سخن از صدقه بمیان آمد کار شناسان گفته  
 باشند که آن پاره الماس گران از که تمنای لیا دارد و چشم و چراغ شاه که چشم ز چشم سار  
 فدا می توان کرد تا فدیها بیاگرداند فرمودند که خون جگر گوشه معدن از خون فرزند صرخ ترین است  
 که در ایشار این نثار و رنگ روا داریم ما آن می سخیم که سنگی بدین سبکی صدقه های یون چون توان  
 بود مگر خویش را بر جگر بند خویش فد کنیم این بگفتند و دست به دعا می نهادند و غلط گفتیم از خویش  
 برداشتند فرزانه فرزندان را به بار گردیدند تا از پای نشستند فرسیدند که درون برنم خورده  
 و اندام گران گشته از شاهزاده پش و ششفت که تا پنجم از باری از خود گوی که چونی پاسخ بختند  
 که گری بخنکی روی داد و گرانی به سبکی بر زبان معجز بیان گذشت که خوش باش و شاد و می  
 که بار ترا برداشتیم و جای خود را بتو گذاشتیم دیده در آن لشکفت زرافتا و دنداشتند که سار  
 رسته در کجا بند است کما بیش یک هفته و مبدم از تب و تاب و سوز و گداز و رنج و کوفت و  
 از شاهزاده می کاست در شاه می افزود ناگاه آن از بستر برخاست و این بیالین سوزناور  
 قباخوست و این جامه گذشت روزیکه شهنشاه بسیار بخش بسیار دان ازین کس چاکر



سیمان هاودان رفت ششم جادوی الاول بود و سال نهصد و سی و هفت در وازوه  
 سالگی به قهران زمین بر چهار بالش خسروی تکیه زد و در چیل و چهار سالگی در بند هندوستان  
 کشور پنج سال درین کشور بداری و جهان آرائی بسر برد و در چیل و نه سالگی در گزاشت  
 و سمنج و دشت و چهار فرخنده پسر بیا و کار گزاشت نخستین وارث تاج و تخت سلطان  
 جهان یون فیروز بخت و ویدین شاهزاده شاه نشان میرزا کامران سومین ماه دو هفته  
 پسر پرتوی میرزا عسکری و چارمین ستاره آسمان اقبال میرزا بهندال قدسی پسر  
 دوران و او را در چهار باغ که برب دریا اساس نهاده شاه آزاده بود بنجاک سپردند و چون  
 که از بهماندن امانت معین ست پیری شد بسبیل نقل و تحویل به کابل برودند کاک از  
 تنگ نگار آفرین که بایگختن این نقشش نو آیین برین ازمن سپاس نهاد امید که اگر نه  
 عمر جاودان دهند خود این قدم امان دهند که خسروی مرغ بیش خراسی را در نور دوم واز  
 صورت حال زنانه دارای و هر که هم شهریار ست و هم مرشد و هم خداوند بر کار کشای گرم  
 نظم کیست که کوشش فرزند نشان باز دید مگر آن نقش که از تیشه به خارا ماند بر تو مهر نمود  
 و رنموداری حال فرخی قال جهانیان جنت آشیان نصیر الدین  
 محمد جهان یون با و شاه غازی نظم معنی و گزینده بر تار زن به گل از غمزه تربستان  
 زن به پردارش آن گل نشان نواسه که نگویم غم از دل دل ازین بیای + دل  
 از خویش بر دار و بر ساز و نه به هم از خویش گواشی بر آواز نه به زنجینه ساز بر دار بند  
 درین پرده نقشی به بهنجار بند بهرامش به زاور هم آواز شو به آهنگ دانش نواساز  
 شو به که دامن زو تا شرو به چنین به دلا و نیز باشد نواسه چنین به روشنگران آینه  
 خسروی و دارائی که عبارت از روشندان گنبد مینائی است همانا کار بر وازان کارگاه  
 کبریا فی بروائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم هستی و چراغ غم خدای پستی پیشا و بیان  
 را در ستاراه و او پیشرو جهان گفته را فرزانه منیر یون نوشته شاه مبین



بارگاه قبله را ستان خاقان آستان آستان را با ندادی فرخ و بختی خجسته و سخی مبارک و  
 بهایون در سال نه صد و سی و نه چارم ماه ذی قعدة شب شنبه چه شبی که در دعوی آری  
 بردستانی روز از انجم خنده دندان نهادشت و ماه تا به پشت گرمی بسرش مهر دولت  
 دل افروز روز افزون در قفا داشت از فراز آباد لفرودین انجمن فرستاده اند و در سال صد  
 و سی و هفت بر فرزند از جادی الاول در شلیت نیرین در سبت و چهار سالگی که حسین و از  
 نشین هشتمین کلخ را و و بار پیوده بود و فرستاد شاهی جاداده اند و در ابرکت و یاد دل  
 همدان سال روزی با فروزون آبروی دریاکشتی در آب راند و تا به سفینه پای هند یک  
 زورق زرناب بر سرفق سائلان ساحل نشین افشانند چنانکه تایخ پیدائی از آواز  
 خوش باد پیداست و سال سرآرائی از زمزمه خیر الملوک پدیدار و زمانه زیباشی از  
 گلپانگ کشتی زره پدیدار می جهاندارا بهاران بود که پیشش بیدریغ عیار افزای روزگار  
 بود گل آغاز بر عارض نهادند و سنبل اشانه بگیسو و نه سبزه از سر و گذشت و سر و سر  
 اشکریان بزور بازو بر و شناسی پایه گیو و طوس رخ افروختند و نو عیان آرش اند شنباش  
 شکوه تمقنی و فرجهی کردن افراختند در کابل قند عمار با ستواری دستور پیشین میرزا کامران  
 را حکمران گذشتند و فرمان فرما فروائی سبھل بنام میرزا عسکری نگاشتند میرزا  
 منشور زبانی الوری و میرزا سلیمان توقع ایالت بدخشان یافت درین حق ناشناسان  
 و ناسپاسان که همه بگوهران و برادرانند ماجرا با خواهد رفت و هر یک از کثری اندیشه و تبا  
 رایی کاری خواهد گرفت آنکه ناچار تن به بند بندگی خواهد فرسود از بهر ناخوشی و سرکشی بهانه  
 اندیش و کمین جوی خواهد بود و آنکه آشکارا از عصیان و م خواهد زد به فتنه انگیزی جهانی را  
 بهم خواهد زد و شیره مرزا کامران که خدا دشمن و خلق برهمن کسی بود و سر پر شور و س از  
 اشتعلی به طره خم در خم مهوشان میمانست در یوفائی خوی روزگار داشت همیدون درین  
 نامه از نظر فروری جمال جهان آرائی یوسف سخن همی و تا گفتار کردار برادران که پیوند



و بادشاه مهر پیشگاه بعد از شش شاه که بر بساط شادمانی بگذشت جام باو در غوانی گذشت عین  
 و ستان زنجیریش در آورد تا عیار راه لشکر از پامی قلعه کالنج سر بر آورد سواران کار از نواده ستان  
 زمین نور در عیان گرفتند و از خانه با سه زمین فرود آمده در چون نفقه در میان گرفتند  
 و زبان کالنج پیش برنگاه تاب آویزش نیاورد و خواهی خواهی زنهار خواست و پیش ازین  
 که کار از دست رود هم نگشت زنهار کشایش عقده کار خواست بفرمانبری از قلعه برآمد و حلقه  
 فرمانبران در آمد به نشاندی و اغ بندگی همدان حصن به حصار عقیقش گزشتند و گزشتند سیاهی  
 کردن قلعه چار و نظر دگر باره خون در گد و لیران بجوش آورد موطن الدوله شیخ ابوالفضل  
 در اکبر نامه نشان میدهد که آن باره بیستون نمونه سلطان ابراهیم داشت و جمال خان نام  
 دلاوری را از استواران خویش بیاس داشت آن باز داشته بود چون حرف هستی سلطان بهم  
 از صفی و هر یک یک غمیت بایری سترده شد و جمال خان تیر جهان گزبان را گذشت و فرست  
 فغان که روزگار سلحشوری بچشم روشنی گشتن شیر به شمشیر از سالار خویش شیر خان مهر خان یا  
 و پس از آنکه سکه و خطبه ساز داد و دوم از خسر می زد خود را شیر شاه نامید نیز نگما بکار برد  
 و داما گستر و تازان جمال خان را که از وی اجمال جمیل بود پری دیدار بهم بستی گرفت  
 و قلعه چار را که به و نمود مثال ساسی است جگر گوشه کوهسار لبوردی کام رو آمد  
 تا اینجا اشارت از شیخ است و عبارت از سن باری در و لشکر کشای و حوالی حصار  
 و لوله در نهاد ستوده بهوشمند افکند میا بجگر می راز و تان چرب زبان در آشتی زد و به چش و  
 خاشاک بیابانهای ناستوار سیل بی پروا خرام راه بست هر فرد و پوزش نیز رفتن دیدند و  
 بآهنگ گوشمال افغانان که بایزید نام بدنامی نام پرداز آنان بود بمشرق شتافتند به عارض  
 شاه اقبال از هستی بایزید سپید سوزان و سلطان جبین بر لاس را بنهاره حکومت جوینور رخ  
 سخت افروزان بدار خلافت باز آمدند در سال نه صد و چهل قلعه را که خاور سوی شهر دلی  
 ساحل دریای ساخته پاستانی بادشاهان و اغراخته پیشین کارا گامان است و اندران روزگار



از کنگی بدان پایه رسیده بود که اگر بچند همچنان ماندی عجب کجیستی از وی نشان مادی عبادت  
کردند و آرزوی دیرینه زمین بدید برترین عهدی بر آوردند و در آن عهد محمد زمان میرزا و محمد  
سلطان میرزا و الف میرزا از عهدیه عهد و قبا بیرون نیامده بقابل خدایند کار و در وادی دشمنی  
قدم زدند و در صورت تشکیک از شومی تریع دم زدند و یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه رفت و هر  
گم کرده راه را گرفته آورد و تن را به آتشین و چشم به بیچ مبین کشیدند و یک کس که محمد زمان میرزا  
باشد یا سبانیان را فریفته از بند بر جست و بگریزه بریده به سلطان بهادران و الی کجرات  
پیوست میرزا کامران را که در قندهار بر چهار بالش کامرانی به تن آسانی می غلطید و یوغا ط کا  
از راه برو تا از جای چپید و لا بهور آمد شهر از گماشتگان شهریار بابل فری دوستان طرازی  
گرفت و تا کنار رود تسلیم قلم و خاصه خویشین شمر و به شهنشاه عرضه داشت که آخردین مزدوم  
کی را از فرمانبران بفرماندی خواهند گذاشت اگر آن فرمانبر فرمانده من باشم سود من است و  
شهنشاه را نیانی نیست فردا اگر بهر من از بهر خود عزیزم دارم که بنده خوبی او خوبی خداوند است  
و او را زدان در آن روز از درس ورق را از راه را زرداری در ورزش  
روش آرم روی آورد و از زود و دن داغ آرزو آرزو و در دل زار آن  
و در و را و در و ان آرزو او را آرام داد و آرمی ره رو راه در وادی  
داد از آرزو روی دم زد و در راه داد و زنی از روی راوی آزادی در  
آرم زد و صنعت الفاظ پیشکش درین بار از کیفر کاستند و بدجوبی و خواهش پذیری برادر  
لاهور بر قندهار و کابل افزو دند نگرندگان فرامش نکرده باشند که درین همایون نامه از  
رفتن محمد زمان میرزا کجرات سخن گفته است هم ازان سخن این میخیزد که حضرت شاهنشاهی  
پوشان فراموش گیر غره بدین خواهش که محمد زمان میرزا را که از بند اگر بخت است بنده گزین است  
بنده وارید گاه فرست به سلطان بهادر فرستادند از آن بید دولت که از پیش پس کرد شهر شاه  
پیکانی بود و پیوسته در زرم با بنگ زم زره زیر قباد داشت فرمان شهریار کس کرد و نویسن



بد آسوزان بیدارش بدشش میفرسیند که وفا نشیوه مردانست که هرگز از هزار و هشتاد و نه  
 روز گذشته چون می نگرده که پوده آرزوم از میان برخاست دراز از روی بروز بر روز افتاد  
 و گنجینه فراوان داشت و سپاه انبوه و سپه داران بیک گروهی را به سپه سالاری صاحب شکوی  
 بسوی و پندی را به گردگی بار جندی بسوی همچنین بسوی در روی بروی لشکر باروان  
 میداد و هر سو گزینده می انگیزند و خون سپهر نذر می نهند و شور می افکنند تا تا رخان نام گرانمایه  
 سریانی نی سبک سری با چهل سواره اگره روی می آورد و بگرفتن سیاه آبی که زود از پیش  
 فرو خواهد ریخت بجوی می آورد و قضا را خاقان قدر قدرت در آن هنگام که هنگام گرم سازان  
 در سیاه این آتش دوزخ زبانه افروختند شرف قریه اگره جولان جهانگیری داشتند بشنیدن  
 این خبر بآرامش گاه غرور باز می آیند و میز را بندان میز را عسکری و یادگار ناصر میز را  
 را باقی چند از سپه داران نامدار و همیشه هزار سوار شمشیر زن شیر شکار بدفع فتنه نامزد میفرستاد  
 گماشتگان چیره دست پر نیرو زده ده یکدل و یکدله کزین شهبازان عنان بر عنان  
 همین نیزه داران سنان بر سنان به پیش ز چرمی عنانهای سخت و زحل را به دلو اندر  
 پاره رخت به جنبش زرخشان سنانهای تیز و بروی هوا نور خور زریز و ناگاه به نگاه غنیم  
 میزنند تا تا رخانیان سخت به هوش می ستیزند و یکدیگر را خیر باد ناگفته سخت سخت میگزینند و پند  
 از خاک آتش زده دودی در نمود آمده بود که بیاد از هم باشند یا از زمین خسته عبا ریخته  
 که بیاران فروشتست همین شکست که بر یک لشکر افتاد چون نقش موج که یکدست بر آوا  
 آب روان دود بر پراگندگانی که جا بجا گردن کشی گرد آمده سر شورش داشتند پس گشت  
 هر کینه دراز کینه که داشت با وجود جگر تشنگی کینه که داشت نه بدعوی قرار بلکه در روی قرار  
 برخاست و در راهها از کینه گاه با عبا برخاست گریزندگان رفتند و ستیزندگان دم گرفتند  
 خسرو جوان باین خسروان بخشش و بخشایش ادکشا و درامش و آرامش دل نهاد پس  
 سپاه گزاری و اور پیر و زار روی دلاوری با سلطان بهادر آهنگ داور می کرد و با سپاه



و با سپای از قطره باران بشمارا فرزند از برق بجایان نوزی گرم خنتر بادانی که باد بر سبزه زار  
وز و مهر سبزهستان تا بد راه گجرات پیش گرفت سلطان بهادر بالشکری گران و نجیبی از  
کردان و گند آوران بر قلعه چنیور تافته و بران حصن حصین جنگ انداخته بود چون خبر  
دادند که شاه کینه خواه آمد از پردلی قالب تپی نکر و در کشودن قلعه سخت تر کوشیدند و باز  
مردی و نیروی مردانگی بران باره دشوار کشاد آسان دست یافت و هم لزان حیمه گاه  
باستقبال موکب ه رقتا مهر کوکب که لشکیر و ایواره می نوشت شتافت در نواحی مندر  
گر و راه هر دو اردو بر هواتق لبست و ذره ذره اجزای غبار از دوسویه از روی آمیزش بلکه از  
آویش بهم پیوست پیشروان هر دو سپاه را پس از جرجوانی جنگی چنان که دانی بیان آمد  
بهوشندی و دانا دلی خود را گرد آورند و چین بر چین و گره در بر و در می هم فرو آمدند  
از بسیاری اوتاد خیام که دران سر زمین کوفتند سر گاه زمین شاخ شاخ و از انبوهی بن خیز  
که در خاک فرو بردند مغر قارون نشتر زار با و خود از تنگی جا دران دایره ره نداشت که  
هیچگاه گرد از جایگاه و بدرستی اگر ناگاه تند با و چنانکه ادای اوست از گذرگاه و گر گورده  
آورد آوردی از تنگ درزی خیام و اعلام بر زمین نقیصادی و همه بر پرده خیمه و شقه  
علم نشستی سلطان بهادر تو پچانه دور دور به دور لشکر فراچید و حصار که اگر آهنگی و  
بجاست و اگر آتشین خوانند نیز و است دران بیابان آیمخت باد هر دم از دود آن آتش  
ابری سیاه آیمختی که از ان تیره میخ بجای قطره باران شراره فرو ریتی دستا نسرایان  
دستان آورده گاه آورده اند که روزی محمد زمان میرزا راهوای خود نمائی و دستبر آزمائی  
در سرافتا و تانوک نیزه از مال ماه حلقه رباید و فرق فرقدان گجوشه سفیر فرساید با جوانان  
کار آموخته یکبار آزموده از حلقه برون آمد و نمک سالی غبار راه شود و در نهاد دلیان رزمخواه  
افکند شیر مردان کمین نشین شیر کمین بدم شمشیر کمین پیوند آرامش بر مید و با فروختن آتش  
خشم بیاد امان زین سواره از کمین جا پا برد و دیدند چیل گالان رد پاه من بانه از کجدار و فرس



گریز می کردند و چون بهر آن شیر اژدر را بدیدم تو پهای اژدر دادم آوردند خود از میان کنار  
 گرفتار گرفتند پنداشتی کاری داشتند که تا از پیش بردند پس فتنه یک برق درخنده جایجا  
 چشک زد و یک ابر بارنده سوسو تو گریز فروریخت در آن مایه وزنگ که کس شزه بر هم زند از  
 اسب و سوار جز دو دو غبار نشان نماند بمشاهده پروا گان بال و پر سوخته پاهی شمع آئین را  
 عبرت روی زار دیگر از خبر آزمایان گریز پای و رزم سازان هرزه تاز فریب نخوردند و با ستوار  
 گرد آمدن و یاداری از جان رفتن گومی از حریف بردند برای بهایان جنت آشیان به پیرایه ساز  
 پیکار پیکار آن قرار گرفت که چون باندیش در میدان گوشه نشین و در بیابان حصاری ست  
 همدین گوشه گوشه از روی باز گیرند و به سبتن راه روزی همدین حصار فشار دهند تیر بین  
 کمین داران هوشیار و رنگا هیانی نه آن اشتعل کرد که موردانه کش حالی در حوالی آن دانه  
 راه توانستی بر چون روزی رفت دور روزی نیز نماند و مخط و پاید آید و گرسنگان نه بنان بلکه  
 از جان سیر آمدند و جنگجویان نه بخون ریختن بلکه بگریختن دلیر آمدند سلطان بهادر را از بیجاری  
 خویش و غمخواری سپاه درون بهم برآمد و چون سر سائبان آسمه سرهوشی که نه داشت گریز پشی  
 از شبهای واج سر پرده خوابگاه را بسرا یکی بشکافت و از راه شکافت پرده پنهان از پرده ادا  
 بارگاه بداندوی که گریز راه نمود و بشتافت با دواوان که صبحیان میرست لولع حسری  
 بشوخی پستی و پرده در پی پیرایه شاد کجی بر پند شب گسستند و آسمان را از لشکهای آفتاب  
 آگینه بر جگر شکستند در سپاه بی سپه دار شور نشور برخاست و هر یک از بهر آن که روی برای  
 آشفته از نزد یک و دور برخاست پیکر اقبال سلطان بهادر را و دو باز و در نظر اندازه سجا  
 و و یک ترازو یعنی صفدر خان و عماد الملک چنانکه همتای یکدیگر بودند پهای یکدیگر بسو  
 مشد سور روی آوردند و بست هزار سوار با این دو تن پیری کردند و محمد زمان میرزا با جمعی از  
 پریشان روزگار آن پای زمین پهای را زخمی زاده راه لاهور ساخت تا از آن تا بکنش  
 این زخمه کدام نواخیز و سلطان بهادر به شید شست پی کور کزن فرسخی چند راه آگره پیچیده به بالا



دوی را برای هندو گشت نه دبار و بارگاه و شاق و نیمه ترگاه و گردک و چارطاق و دیگر میل و  
اسب و اشتر و استر و همچنین آلات خور و پوشش گستر هر چه در آن مقام بجا ماند همه تبارج رفت بنگان  
بسرندگان لشکر فرو گزارم هر یک از هر گونه رخت و کالای زرینه یا بر سبزه باشد و اگر از سلطان بهادری  
پیداست که در عرض راه یا بمنزل گاه به صفدر خان و عماد الملک پیوسته باشد در سرگذشت قافل  
اقبال از طاووس زرین بال که آتش علم است و از بهر دوستان از هایلونی همامایه دارد و بر  
دشمنان تارک ساسایه دارد سخن بیان می آورم که از بلندی خویش گردون را چون بینه  
به بال گرفت و زود و دیر در ساحت هندو در عرض دراز دستی اقبال گرفت سلطان بهادری  
و دیگر گریختگان بدان روش که سروده آمد دوسه روز پیش از ورود دارد وی خسرو هفت کشور  
بجنگ آورده هندو رسیده از حصار زندان شسته بودند و بکشودن جای آسایش تا مری  
سیج کنند آن آهنی نفس ادر فرو بسته بودند ازین سوی محاصره رویداد و قلعه گیری اتمام تمام  
کار رفت هنوز بر محاصره آنمایه روز نگذشته بود که درونیان را اضطراب و بیرونیان را دلالت  
پدید آمد که ناگاه بی آنکه سخن از آن حلقه برون رود و دست گرد پر خاشجوی هنر بر روز و در قلعه  
پیموده و جامی بسج کار به نشاندی و نشین ساخته نیم شب سواره از فرود آمدن جای برآمد  
بارگیان بر دربار گذاشتند و یکباره بران جایگاه که در نظر داشتند درآمدند و با هم را فرختند  
و کند بار کنگره های قلعه انداختند تا بپامردی زردبان و دستپاری که انداز کشایش حصار  
نشان جو آمدند برون سوار نشیب بفرار رفته درون سوار بالابه پائین فرود آمدند بخت بید  
یاورد و پاسبانان بخیر تمنای پیام و اندیشه خون آشام از بام قلعه فرود آمدن همان بود  
و در و کشودن همان برتوستانی که شاطران بر در قلعه به پال آهنگ گاه داشتند بر شستن  
همان بود و تیغ در قلعه گیان غنوده بخت خوابان همان سلطان بهادری دران غوغا بتیاب  
از دلت خواب برخاست و چشم نیم باز بر نگاوری شاهان درین چنین روزها شبانه بر در خواجگان  
نگاه دارند و فرانشست و بهم عنانی بست سوار ازان در که نه بروی وی و نه بر



وی کشوده بودند رفت و نامیدن سفید و صبح نه آنما به ره نوشت که در نظر دور میان  
سیاهی تواند کرد و یکم صبح بجهان کشائی در آفاق دم زد و خسرو انجم بر افق خاور علم زد و خسرو انجم  
مهر علم را از جانبازی سپاه انجم شمار و سرفرازی علم مهر یک خیر وادند خدا را سیاست گزارد  
سپاه را آفرین خواند و سپاه سگزاران و آفرین خوانان بقلعه موکب انداخت از آنکه گشته روزگار  
گویم که چون گزشت از کجا بجا رفت و بر سر شوریده وی از چرخ گردنده چارفت و به مونگر  
میرود و از آنجا به جانبانیر میرود و گروی را به قزاقانی جانبانیر میگارد و خود جا گرم ناکرده و  
کعبه بایت روی می نهد و بر کنار بدریا شور خیمه خراگه بیکه نداشت میزند و درین تک تا از هر  
گوشه دکنار سر بر می آورد و مرغ نیم بل مانا رقصی میسریند او به تا آگهی زمین نورد و بحر بیاقصایا  
بدین پیغاره ترانه سری فردوسی و روز در مان نشناسی هشدارت که تپیدن دل افکار بزم  
نرسد پایان کار باز گشت وی همان بسوی دیب ست بنامداران فرنگ که فرمانروای  
بندر و آواک و قهرمان آن آب خاک بودند می پیوند و هم به خستین دید که وادید از پی نداشت  
و از هر دو سوز و رقار آب را نده به غینه بزم آرائی بودند کار بر هم می خورد و ستیزه در آشتی رو  
میدید و چون قلم بدان رفته بود که حکایتش در آب میرد خود را از کشتی به موج خیزی افکند اندیشید  
باشد که به شنا از عنار به حیف که گمان بر دو جان نبرد و پس از یکد و با غوش در آب نوشت  
فرد عرقه بجریم مارا در دیار ما پسر به لقمه کام نهنگی از غار ما پسر به آن جوهر فروزنده که سیاقوت  
که اختر ماند و هر کس آن را خون نامد شنیده باشی که روان را خشت است و تن را مایه خشت هرگاه  
از روانی بکسلد یا ناگاه در روانی اندازد فرو برد و انایان از گناه خشت خون پر میزند و خون  
خواهی به نیش از گ برون ریزند همچنین هر کجا پیوند خون نه در خور افتد آینه ش از خویش  
و خویشا و ندان بر افتد چون هر یک از برادران بدست آویزد خسرو زادی را نکند خسروی  
پرده شدم از میان بردارد و دمان خدیو و شیر خسرو و خسرو زاده کیفر چون فرو گذارد  
آرست شهنشاه زاده که شهنشاه را جان نشین است همچون پدر شیت به پشت خداوند



روی زمین است و آئین و آئینش و داد از پیشک رگ زنی و از شاه دشمن فکری گناه است  
تا وانی که در سرش برادران گناه از جانب شاه نیست همه ابهر پردهی و به آرم و بجوی کرد  
هر کی را جدا گانه بر کشوری افزا و ساخته و با فرو ن دستگاه خداوند برگ و نوا ساخته بود  
نایبسان با واری آئین آسایش بهم زدند و از فرون سری بگردن کشی دم زدند آسنگ  
آشت که ازین جاده های پریشان که در نگارش می سپرم رود گزم و از شرفشانی آن نخل  
که سایه نشین اویم سخن گویم ازین ناساز و ناسرا و آگویه جز آن مایه که در یورد گزاریش داشت  
خسروی بخوبت بر زبان ر ز فرمه روا نخواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود و همه کردار  
خسرو خواهم نگاشت سرشته حکایت فزوده این روایت بند است که کشایش قلعه مندر  
صورت بست سلطان بهادراز قلعه چون شر از سنگ بهر جبت ذوق و نهاله تازی آهوی  
رم خورده نعل نوسن شاه هنر پیشکار در آتش نهاد و فرمه آزادی اکبر نامه که به پیچیده بیانی نواهای  
پریشان میزند درین مقام زحمت بر تار گفتار بدیشان میزند که بادشاه نامجوی کینه خواه به تیر می  
و تیر روی گریختگان را تا گهنبایت پی بروشت چون صید را نیافت شهر را آتش زد و لشکریان  
را بتاج صلا داد و به برش دیدار گشتن و بستن نخچیر از راهی که می میو و برگشت و مطلق  
بسل من بین که کمانداری پی به پاره بر اثر خون شکار آمد و رفت به باز پر و بان فرار سیده  
باشد که سلطان بهادرا که بصید و نخچیر تعبیر میرود پایان کار بدریای نایب ایکناس با از  
سرگذشت ایرون سرگذشت آن سرگشته نه بگزارش در خور است و نه پیرش از زنده لشکرش  
کشور کشای و کشور خدیو لشکر آرمی دران باز گشت به جایان نیز آمد آن ولیرانه و زرش که از  
باره باره فرود آمد و دراز درون بکشاید تا بیر و نیان در آیند چنانکه در مندر بیان آمده بود  
درین باره و باره رو نمود و صورت بستن کشور قلعه شکیش دولت و ره آورد اقبال شمرند  
به سانی و اقبال بسوی احمد آبا و روی آوردند و اما الملک که روی از قیلد بر یافته بود به فرود  
پای افش و جز آن که بخون بیگنای چند زمین را تازی کرد و گر سخت کار از پیش خبر و کجرات بهر سر



سپرده آمد و اردوی دوروزه پوی را به مالوه گزارا افتاد و ران سزمین که فرجی آب و هوا  
 و فرجی برگ و نواداشت آب خورد کردند همانا رفا نهایی آشوفته و تنهائی کوفته را بهشت و آسایش  
 همی پروردند و نایروائی جهاندار و نایروائی جهانیان و دورنگی بخت و دوروی اختر کار بای نیم خسته  
 را به هم زد و میرزا عسکری اگر است پرسی کج باحت و گجرات را گزاشته از راه نملاف بدار انجلا فته  
 ساخت بشنیدن این خبر از آرا مشگاه بدشتا فتنه و میرزای بادیه نورد باد پیمای را در عرض  
 راه دریا فتنه روی برخاک نهاد و دشمن سارانه نیایش ساز داد روی که براه آورد و بوسیدند و از  
 آنچه رفت چشم پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق اندازی تحنگاه شد و ساخت تحنگاه فرود آمد  
 جامی سپاه شد باندیشان بانداز شادمانی بوسه بر پایه او رنگ زدند و بدسگالان از اندوه  
 پیشانی سر بنگ زدند بخت را تا به چنگلی نگران گرد و دادم برخ گلاب فشاندند و فتنه را  
 تا خوابش گران گرد و در میان بخت خواب افشانند و اینجا همان آیین شادی و شاد و خواب  
 اما سر خوش اندن سیه است گوشی که بدان داد شنیدن بانگ نی و چنگ میدهند بفقان و فوجان  
 و گفتار کار آگاهان نیز می دهند و فرود نماز گریه است گل از گل گزیده ز خوشیستن مکر گرچه می ز سر  
 گزیده شیرخان که اندازد کسانی وی گفته آمد و اندازی اندازی سخت فتنه ناگاه از کینگاه  
 همانا از قلعه چار برآمد و بجایگیری و کشور کشانی گریست قطب خان که بین پو خویش را در تسلعه  
 به نگاه داشتن باره دینه و باز گزاشت و سبکبارانه با سپاهی گران در بنگاله بر نصیب شاه فرمانروایی  
 آن قلمرو بخت شهنشاه کار آگاه که از پیش آهنگ گرفتن بنگاله داشت از پس شیرخان که پو  
 پوی بدال سویرت روان گشت در پهنای راه از گرفتن قلعه چار شکون فیروز می روز افزون  
 گرفتند و بدین مقام نصیب شاه و والی بنگاله حسته دوم سه بدگاه آمد و به بهانه انتقام خستگی خویش  
 منش حشر و راجه و نیز بداندیش تیری افزود و بر رفتار تیزه بریدند و با و کردار از و شته و دریا با گذشت  
 به بنگاله رسیدند سزمین بنگاله و دوبار است و دران خاک رودها و جویها بسیار همان امی به نفس  
 جان من و جان شما تا نام بنگاله بر زبان قلم گذشت و است که از نار پروردگان آن قلمرو است



از نال تار بر ساز لبست و ناله ساز واد نامه نگار را بفرمان آتش خور اتفاق و رود بدان  
 سزمین افتاده و سواد بنگاله چون سویداد بنشین افتاده کراین تا کران هرگز از سبزه  
 و ستراسر هر کف خاک لبستن تا که نه تنها نخل بنمایش سرور بگشاید از گران بار سینه بر  
 زمین میمالد که مثنوی آرزوی همان نوازی و مسافر پروری دیده بیای رهروان آن زمین  
 میمالد اگر همه کودکی بجا کبازی زمین کا و چشمه آب از خاک برون تراود و غرق حمت  
 آن مرده که آن خاک طریباک مدفن دوست و تماشاخانه حبت آن زنده که آن دیار همیشه بیا  
 مسکن دوست آبهای برنده تن پرور و بادهای غم برنده روان آسای پر و ستایا کشتا و زرا  
 راپسینج و بنوایان را گوسه و کازه ازنی قلم است سخن دراز میگردد و از مقصود باز میمانم اگر  
 بهشت نیست ارم است رباعی هر شنبه به بحر معنا نیست اینجا به هر خار بی ثمر نشان است اینجا  
 از حاصل مزد و بوم بنگاله پیرس بی خامه و همیه خیر است اینجا به شیر خان مگر بد است  
 خویش مهره حریت در ششدر انداخته باشد و کار یکبار را بهنگام در گذرانده باشد جناب ناکرده  
 با خرسومی بنگاله گر حجت شکست ناخونده پیوند آسایش گسخت چون بهارستانی چنین که  
 گفتم و هنوز زبان لب تشنه گفتن است بی آنکه رنج برند و از سیلاب خون گذرند و دست آمد  
 بهر خوشی آب و هوا ترغم شادی برگرفتند و همان آیین سور و سرور که در مالوه داشتند از  
 سرگرفتند آری هوای کشور طرب انگیز بود و کشورستان طرب دوست هر آینه با فرحش چون  
 ساختی هر ثمر که از روی ذوق بجام افشند می نوشین و هر گل که از راه لوبکفت گیرند ساغر یا قوت  
 بساط بزم را نخل سبزه آستر و لوای سپاه را موجه گل چرم فرو حریص جلوه نگه در بجز لاله و گل  
 چون آن گدای که و نبال کاروان گیرد به سر و دوشش رباست و باد و خرد گسار خواش  
 راهزنت و شاید و لفریبستی و می رستی از سر انجام کار ملک و دولت باز داشت از دشمن  
 و دوست بخیری و ناکسی بدان پایه انجامید که سیر زاهدان بے آنکه دستوری جوید از بزرگ انیس و  
 جبه خازه بسوی اگره راند و به تهدید بدوشی چند خطبه بنام خویش خواند میسر را کامران



راميرم گونی در بستر خوابش خشک بختند که بتیاب از راه دور بر آید و تا به سیرا بندهال نه پیوست  
 اند هر وی نیاسود شیرخان دران گزیر راه چهار کسند پویه سر کرده به رهناس آمد و قلعه از  
 راجه چنتا من بدم و دمه گرفت و بنارس و چون پور را نیز به ترکناز مسخر کرد باری چون فتنه  
 از هر گوشه و شور از هر کنار برخاست خشم و پرویز بنده شیرین پرستار از شکر خواب ناچار بخت  
 دوستان از شاه راه اخلاص و تافته و دشمنان به پشتگرمی هم نیرو یافته موسم به شکال  
 ودانی که به شکال بنگاله چون ست شباروز بارش باران بیفاصله و دما دم تابش برق  
 نظر سوزا بهای سیاه پیوسته هر سو محیط روز آفتاب ناپیدا و شب انجم ناپدید بگذر با فرام آید  
 جای گل ولای و بیابانها کارگاه موج و گرداب بحن میل و میل و فرنگی و فرنگ  
 آدم و چار و انبر و گوری گام زن و به شنای راه و خاقان چنانکه در آرایش زرم سختی  
 داشت بگرایش زرم نیز سختی کش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پروان کرد و بداندی  
 که سرکشان هجوم داشتند روی نهاد و در نواحی بهوج پور که به کنار گنگ آب و ان سبب بهم پیوست  
 و دوریای لشکر چون زمین آب خیز بود و خاک از نظر نهان بجای غبار چاییده و به از رگزار بر  
 جنگجویان هر دو از دو گتا و رز و د و نیزه و نیزه یکدیگر افکندند و دران تن بهمراهی نداده  
 و کار تنها بر شهر بار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و سست پور کوشش هر روزه که روان از و فرسود  
 پذیر و بسیار و اندک آسایش که جانداران ازان نگرید و نایاب فتنه گذشته را گزند چشم بد از پس  
 خنک چنین که کردار گزاران بروز گزاران ازان سخن رانند و پیش و خسته چشم زخم خوشیتم  
 ناوکی بر نشان میخواستیم + شیرخان راول و گربود و زبان و گربا به گری و اخس و گتری  
 پیام آشتی در میان داشت تا چنان شد که به یکس استیازه در اندیشه نگذشتی ازان گل و لاله  
 که در راه پیوده بودند و روز و شب از هر وی بی نی از شنای نیاسوده بودند و پیاده آرزو  
 پاسه بود و سوار فرسوده اندام دستور پشت ریش قریب دوستی از دشمن خور و گان  
 دست انقارت و تاراج غنیمت کشیدند و دم آسایش غنیمت شمرند و پایها بجاده زده و این



شد و پیکر با چون صورت دیبا به بستر میزد و پیرفت سر از بالشت برنجیز و تا کلاه و منفق را چه گفتند  
 پیراهن بر تن گرانست تا چلقه و جوشن کجا برند و هوانمناک بود و ابرشخه نشان تیغ در نیام  
 رنگ بست و نمد زین بر بارگی گران گشت سپیده و سیکه تیرگی تا صبح بهان را فرو گرفته بود  
 هنگامه سازان هنگام جوی یکسره بر غنودگان رختند شگرف سسراگی بدید آمد و طرفه هزاره  
 در لشکر افتاد کلاه از کمر و پاروم از افسار نه شناختند از رخت خواب بسته و بر اسپان بی بخت  
 شسته پراکنده هر طرف تا خفتند گروهی هر چه با دبا و گویان سواره خود را بدریا زدند و نه  
 چند ساحل جویان بشنا دست و پا زدند تا که دلمان بزخم دم تیغ و کد امان نجم موج رود و  
 باشد و کد امان از طوفان این دو آب جان سلامت برده باشد شهنشاه بحر و نهنگ  
 دشت نورد دریا شگاف را از فراز ساحل در آب افکند پاسبان از رکاب و عنان از دست  
 واسپ از خمران بدر رفت و شاه سواری که شاهان هنگام سواری بوسه بر رکابش میزدند  
 غوطه در آب خورد و قطام نام آزاده از آب کشتان لشکر که سپاهان از خویش اقبال چشم  
 بر آه و گوش بر صدا داشت و با خویشین درین اندیشه که از بحر چون گذر و بر ساحل جاد است  
 بواخواهانه بدان جستی که گوی گوی دولت بر خود را آب و رز و باری بدالست  
 آشکارا بنیان سقای سخت کوشی بود و بوالا دید معنی آشنایان فرخ سروشی بود که جهانیا  
 را از گرداب بدر آورد و بر جهانیا جهان جهان منست نهاد همانا این هولناک ماجرا که خیلی  
 آب می بردنم صفر لبال نهصد و چهل و شش وی داد از نه میت خور دگان لشکر هیچ  
 رساله و هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گسستند دیگر کجا بهم پیوستند از شهنشاه  
 جز اینقدر نمی سرانید که تا از دریا بکنار فرزند آمد به اگر باز آمد لاجرم من که گفتار من از زبان  
 دیگران است خود از کجا گویم که چون آمد دایم که هیچ آشکاروی خدا بروی گوی را در عرض راه  
 ندیده باشد و پنهان از نظر و حکمن و دوست به اگر رسیده باشد گسستگان لشکر شکست  
 خورده گروهی از راهی و انبوهی از گزرگاهای پس و پیش یکدیگر چند سگی پی هم را ندید



با هم آمده باشند و مانند زره های بیدست و پا که بر پر تو آفتاب نمودار شود و بنظر گاه سلطان  
 فراموش آمده باشد میرزا کامران و میرزا مهرداد میزراعسکری که در آگره بودند هر سه تن چار  
 نایاب و جیدین بسی به بندگی فرسودند و در دل از مهر نشان و نه در دیده از شرم اشرافان سوی  
 قطع پیوند ازین سو قطع نظر هوای تیغ زنی در سر جا گرفته بودند و بهمت دشمن شکنجی آویخته  
 از سیاه و سلاح و سلب خیمه و خرگاه آنچه در حوصله وقت گنجی فراموش می آوردند تا گونه  
 جمعیتی که بر آئینه روکش پریشانی تواند بود صورت گرفت در سال نصد و چهل و هفت درگاه  
 هم بدان خوزیرگاه خراسان رفت شیرخان که به بنگاله رفته و آن قلمرو را دوباره گرفته بود  
 به پیره شرن سپاه کینه خواه رخ آورد و در حوالی قنوج هر دو سپاه را مرکز به مرکز پیوست و سال  
 گنگ خیمه گاه شد و هر دو سپاه که میدانی رتبه آشوب نبردی میان آمد و شکست و گسل  
 شکستی بر لشکر اقتاد بران جاده که هنوز از خاک محو نشده بود و بسوی آگره گام برداشتند اگر چه  
 زود رسیدند اما دیر نیامیدند و درم و زنگ در یک جا فرو نه پنداشتند تا اگر سیران آگره به لاهور  
 و از آنجا براه ملتان به بهر و مظهر رفتند و در بازگشت اوج و بیگانه و موجوده پورا پیچیده و در امر کو  
 هم امن و دامن امان گرفتند و در آن محبته سز زمین از افق سپهر آرزو ستاره سیاره میدوید و  
 سیاهان مراد خدایانده گلبنی ست و دانسته باشی که از تا فتن اختراع یا فتنه داز رستن نهال چهستم  
 در سال نصد و چهل و نه بشت یکشنبه نجم رجب شاه فرقدان جلوه گاه مظفر و فتح رخ  
 فرزندی بخشیدند که شهنش جهانگیر تاریخ افروزی دوست حسن و جهانجوی بدین فال  
 جهانگیر نوید خجستگی فرجام یافت و شاهزاده بزبان شهنشاه نامور محمد اکبر نام یافت درنگی که  
 جهاندار جهانگیر درین سزمین و زید بهوای شرفشانی نخل این آرزو بود و فرود هوی گنج گزیدیم  
 و رنه جنون به بهره ذوق و لا و نیری سکون ندیدند جادو راه قندهار در روشنی روی نور  
 امیر شرفی مقصود رسیدند میرزا عسکری که از جانب میرزا کامران قندهار را داشت آشکارا کوا  
 حوالفت افراشت در بر و گرانه میهمان بست و بسوی آشتی ره نبرده به نبرد میان بست



با کشته آن تنگ شمرند و وقت نیز گنجائی درنگ نداشت آهنگ پیش کردند و خود پیش آهنگی  
 از همه پیش رفتند میرزا عسکری بر بنه و بار و سر بریده و پر و گیان تا ختن آورد و شاهزاده زینیه  
 گوهرین گاهواره را از میان برد و به میرزا کامران که در کابل بود سپرد و دوری آنچنان حکمید  
 خاصه با این چنین گزند که چنان بودند و کلام کسان بودند و با اینهمه چاره در میان نگذید  
 تا چار میباید گذاشت و میباید گذاشت و انگاه در آن گذاشتن صندره در اندیشه گذرد که  
 چون از سر تنگ ناموس گزند دل و دینم و جان خزین را کجا برند وانی که چه مایه جانگزا  
 و روان فرساده بود و فرو خوردن اینگونه خشمهای بیشتر و تاب آوردن آنچنین غمها  
 بحساب زهره هر در نیست حدیث درازی راه کوتاه به چشم داشت یاری بستن از دارا که  
 گیتی آری ایران که در آن روزگار سلطان مصطفوی تبار صفوی نژاد شاه طهماسب  
 فرزند نهاد بود بیخ راعاق کردند تخت بحسب راستی راه ایران که بسوی تختگاه هم از آن  
 شهر میرفت به هرات برات درود آوردند کشور خدیو عرض جوهر مردی داده بود و از پیش بهر شهر  
 جدا گانه فرمان فرستاده بود که این همای فرخ فال که سایه بالمش سواد منشور سر فراز نیست  
 بهر کجا که روی آورد پرستشگران نماز برند و بهر شهر حش و بهر منزل نزل ساز و داده بساطها  
 حنر وانه و سماطهای شایانه گسترند فرزانه فرزندان فرمهند به پیری برگیرند و خاصگیان  
 ملک و دولت و عمارت مردم از سپاه و رعیت بخدایگانی بپریند لاجرم اگر چه شاهنشاه از  
 سبکروی و آزادی خود راجز میمان نشود اما خواهی نخواهی بد انسان که شهریاران و قلمرو  
 خویشتن خراسندره سپرد بهر کجا که رسید هر کرا وید بدان فروتنی فرمان برد که دانست از  
 بندگان اوست و بهر کجا که بزم آراست هر چه خواست بدان خوشدلی آوردند که پنداشت  
 هم از آن اوست و از نفسی بشکیش بدین فروشکوه جام و مشهد مقدس و نیشاپور ایمن  
 روزیکه میخواستند به تختگاه رسید سران سپاه به فرمان شاه تا دیروزه منزل گاه استقبال  
 رسیدند و شرافشانان چشم روشنی خوانان در جلو و دیدند جانشین کیان به فرجه



شکوه کی از شهر برآمد و بدو سه که و بی شهر و الایه همان را دریافت بدیدار هم دیده روشن  
 کردند و بدستبوس یکدیگر پیمان مهر بستند و در آن خرامش بهمنان و همزمان به شهر باز آمدند  
 نظم خود آهسته رو بود و دره ز پیش + فرستاد فرمان بدستور خویش به که فرمان دهد تا هر گونه  
 بهر + که بیدند آئین شادی سپهر به منظرها به آراستن نو کنند به پرستاری بخت خسرو کنند به برزیک  
 بالستی از شاه راه به با یوان خرامند و اندگاه به هم از شام مشعل برافروختند به امینان بکوش  
 نفس سوختند به بهتاب شستند سیاهی خاک + نشانند پروین بدیای خاک به بازار با سو  
 صفت به صفت به به پیرایه بندی کشودند کف به زهر پویه نقشی برانگینند به بهر گوشه چینی را بختند  
 به انگونه آئینه با ساختند به که بینندگان چشم و دل باختند + چو گیتی کشا موکب خسروی +  
 قدم پنج اندازد رهروی به بشهر اندر آورد از راه روی به رسیدند گوهر کشان پوی پوی  
 بدان جاده گوهر فرو بختند به بهغز زمین رنگ و نور بختند به رنگها بروی هم ریخته و نقشها  
 به بهلوی هم انگیند شهر به چون نگارخانه چین رنگ و به آراسته و به آراستگی از مانی و به  
 رونما خواسته خیناگران بهنجار نغمه سرانی بهوشمندانه در وقت زدن و تماشا میان از روی  
 ذوق افزای بخودانه در کف زدن بهر سو که پویند نسرين و نسرین پی سپرد به طرفت که  
 راه جویند موجه گل تا که میهمان ماه مانا را در شرابا بساط منرله و پروین جلوه نشینی فرود آورد  
 و کار میهمان پرستی را چنانکه از گرانمایه میزبانان منرد پیش بردند همانا در آن انجمن که این  
 دو خسرو فرزانه بهمنشین یکدیگر بودند آنچنان عرص نماز گرفته باشد که نا بهیدار در سر و سرانی  
 آواز گرفته باشد و چندان بجا سازی سرگرم بوده باشد که ماه را در تیسرگامی پایی  
 فرسوده باشد به در آن صحبت رنگین و بزم نگارین که موج رنگ لاله و گل از سر و خسرو  
 شایان گذشت یکپاره الماس سیل منروغ و دو صد و پنجاه قطعه یا قوت  
 از جانب داری هند به نوربان گذشت نامه نگار کردار گزار آن می سگالده که اگر استعاره  
 هم بزمی این دو مهر دیدار ماه پیشکار به فرار هم آمدن جایی مهر و وفا خواسته باشم به آئینه



یکی را پیاپی افزوده و دیگری را بپایه کاسه باشم و اگر خود از بهمنشینی اسکندر و دارا  
 سخن سروده باشم بدست که اندازه دان مهر و کین و صلح و جنگ نبوده باشم چرا گویم  
 که ایران را یکصد هزار روز به بد و خشنده مهر نگامه گرم بود و هر شب به دو تا سنده ماه دیده رو  
 و زرش پذیرندگان سیر سیر و اخبار که نور در روزنامه شاهان روزگار از هم کشاده اند و  
 هیچ عهد میربانی چنان و میهمانی چنین و انگاه برمی بدین آئین نشان نداده اند <sup>نظم</sup>  
 اساس کاخ اهل برگذاریل فناست به مجوهر آئینه جز نام نیک کان باقیست به  
 نماذج همایون و پیش طهماسب به ولی حکایت همان و میربانی باقیست به  
 پونیده راه سخن و سر سینه زمزمه گفتار تا از درازا به پنا نگراید ریش و آرایش یکساله آب  
 خود قلم و ایران را بگفتن ساز تواند داد و با اینهمه پونیدگان را جاده با نمایان هست و  
 سرانیدگان را ساز با بلند آواز آئین ادب خود آشت که در عذر کوتاهی سخن نیز سخن  
 و رازی نه پذیرد باز گشت شهنشاه جم پاگاه بسوی قندهار از راه اردبیل و تبریز اتفاق  
 افتاده است و از پیشگاه خسرو کین و فر ایران خسرو زاده مراد میرزا با جمعیت ده و دوازده  
 هزار سوار فرامرزم سام پیکار تویع هم آهنگ و همی یافته همانا جهانیاان حبت آشیان  
 در سال نه صد و پنجاه و یک به همان خانه ایران تشریف و رود و از رانی داشت و در  
 سال نه صد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش و ترکمان به هند روی آورد  
 و همدین سال دولت روز افزون بصورت فتح قندهار و کابل از دور آمد چشم  
 چراغ دو دومان اقبال شاهزاده بزرگ و دانش خرد سال را دیدند و از سواد مردک دید  
 ماستان سوید آدل آئین شادی و شادمانی بستند این سه تن که برادرانند و چون  
 باشاه در گوهر و شراد ابناء زند چون گویم که بدگوهران آری دژم خردان نثر ندانند و  
 کز روان تارستی پیشه یعنی میرزا همدان و میرزا عسکری و میرزا کامران فتنه با انگیزند و  
 آبروهای خود و خونهای خلق ریختند با پان کار همه چشمه های چشم داشت ردانی کار و در



آرزو و بخت آن پادشاه شد و از آن سه نام آورد جز نام نکو سپیده و در جهان نماند میرزا سیدال  
در سال نهمصد و پنجاه و هشت در هنگام شب خوابی که میرزا کامران بنویختن خاتمان خلیل و سید پشاه آورد و بود  
روز فرو رفت میرزا عسکری را گرفتند و بند برپای می نهادند و به بدخشان نزد میرزا سلیمان رسانیدند  
تا از راه بلخ به کعبه فرستد به بدخشان رسید و به حجاز روان گشت و به دران راه روزگارش سرآمد  
فرخفتن پای این پیرایه خرام را درین راه روی در سال نه صد و شصت و دو نشان او  
میرزا کامران پس از آنکه نگه آمیخت و نقشها انگشت صدره گریخت و هزار بار آویخت  
گرفتار آمد و چنانکه دل باخته بود و دیده نیز باخته به چشمی که خروزی سیاه هیچ نه بید و بگر گاه  
سیاه پوشد و از مردمک در حلقه ماتم نشیند به کعبه گسیلدش کرد و نگون خاتمان را هنگام دع  
یل سرشک بر رخسار وید و هر خود بهای های گریست و بر سر روی خوشی تن زواری  
به نیایش جارید و سحر گزارد و در سال نه صد و شصت و چهار به دراز خواب و اسیر غنود  
و به دران خاک پاک خوابگاه یافت اکنون در خواب است که سرشته گفتار شیرخان  
از آنجا که از کف گذاشته ایم بچنگ آوریم و زخمه بران تار روان کنیم گیسوهای بهم پیوند  
و زخمه بهنجار دل پر بر صورت بند و آن جنگجوی فرزانه پس از آن که بر روی گیتی داد و ست  
افتاد و او را بیادری سخت فیزی روی داد و هندوستان را از بنگاله تا آگره و دلی بنگال داد  
وزرم و آرم کشاد و پاییکه درین پورتهای دلیرانه برکاب فرموده بود بر او رنگ نهاد و تلج  
بر تارک ماند و چتر گرد سرگردان عنوان نامه با بطغرای شیرشاهی آرایش گرفت و بهش  
بخشروی و جهان داری در جهان رفت داد آست که شیرشاه روه مردان را را و مردی و در  
بلخ سروری آزاد سروری بود و سری بلندی گرامی دوستی تیغ آزمای و شست هم بدان فره  
ایزدی که خویش آورده بود و توقع توقع جهان خسروی از پیش آورده بود تا باز نامه شاه  
یافت کار نامه آگهی فرود خواند از آگره نامنده و از بنگاله تا آب سده دراز او پنهان و  
چاه و مسجد و رباط و کاروانسرای ساحت و تشریف بگذار با دور و پنهان را در نشانند پانزده سال



سپیدی و لشکر آرائی پنج سال قهرمانی و داریانی کرد و هم بیع الاول در سال نه صد و پنجاه و دو  
 بیای قلعه کالنج و آتشی که تند باد و ششم اندوی برافروخت با همدی چند بدی چند بسوخت چنانکه  
 زانش مرد و تاسخ واقعه جانگذا دوست کهن پسرش جلال خان بعد از گذشتن پیر  
 به پیروز که خودستی جهان ناپایدار و راندیشه راز و انان هست و بود از اندازه این مایه و رنگ  
 درنگند و شیر مردانه بر سر شاهی جاگزید و خود را اسلام شاه نام نهاد و بخطاب سلیم شاهی زبان زد  
 جمعی گردید گویند نه سال هند بدو لری داوری و به آبادان کاری شهر یاری کرده و سال  
 نه صد و شصت از گیتی رحمت بر لبست بچراغ رسیدن این دو نام آورید و ز کاران خورشید  
 برق در ابر بهاران ماند که تا مرده بر هم زنت از فروغ نشان نیابند سران سپاه و بزرگان  
 کثیر غیر و زخان فرزند دوازده ساله سلیم شاه را که اگر بچندماندی باده چارده ماستی و  
 چون چنین نشد میتوان گفت که طالع چراغ سحری داشت بر تخت نشاندند و سازخان  
 برادر زن سلیم شاه آن کودک یگانه را پیش از سه روز مان نداده از تاب جگر شکنجی باده  
 خون جگر بند خویشش آشامید و خواهرزاده را تیغ بر گلوراند و خود بفرز تخت برآمد و با آنکه از  
 عدل عدول کرد و خود را محمد شاه عادل نامید و پس به عدلی شهرت یافت و رود  
 بر روی پرورش آموخته روزگار و گرامایه شاگرد این کهن آموزگار بود و نامایان را بر انداخت  
 و نادانان را نواخت همیون نام ناهمایون هندوی ازان قوم که در هند جو گندم فروشد  
 و ز شماری دو کانداری آیین دارند بحسب اتفاق نه از روی استحقاق و در عهد سلیم شاه  
 بزمه منصب اران درآمده بود همیون درین روز باز اردون نوازی بر بخار و شایاننگار  
 روزگار سرآمد و دران طوفان بی تمیزی و کانش آسیا آسا که باب گرد و بگوش اندر آمد  
 رفته رفته بر محمد شاه عادل عدلی از ساهی و شاه نشانی جز نام نماند و همیون بر لشکر کشور  
 فرمانروا شد باز بی طالع همیون فتنه را ولیا نه بچار سوی ملک برقص اندر آورد  
 و هر بی توشه از هر گوشه بطنازی و دستبازی سر بر آورد و ابراهیم خان نام افغانی خود را



ابراهیم شاه خواند و احمد خان نام آشفته نوانی هم از آن طائفه تیرانه دعوی سکندر شاه  
 و مرز و همدین روزگار که روزگار از درون سوی دیوانگان پریشان ترواز بیرون سوس  
 نرزاخان بی سامان تر بود جهان کشامی درون بدانش افروز بیرون بدش آرائی  
 بهر بگزین خشم و بساط نیرم افکنان و بهر نور و لشکر دشمن و طرف کلاه خوشی شکان  
 از راه لاهور و سرهند بنارس گاه هند باز آمد گر باره آن قلعه را که افراشته خداگان بود  
 و دین پناه نام داشت آرایشگری کردند و برگ ساز نامی و نوش را گرد آوری کردند  
 تروی بیگ خان منشور ایالت دہلی و سکندر خان اوزبک توفیق طرفداری اگر و  
 علی قلی خان سیستانی فرمان مرزبانی سنجعل یافت نگفتم که حضرت جهانبانی چون از  
 لاهور بسوی دہلی علم افراشته اند سکندر شاه را در آن مرز و بوم همچنان لشکر آراست و  
 پیکارجوی گذشته اند لاجرم بعد از فتح دہلی و اگر شاه ابوالمعالی را به فروتنان کردن آن  
 فتنه گشته اند و شاهزاده سپهر پادشاه محمد اکبر را با سپاهی دیگر از دکنال روان گشته  
 خامه تقدیر پیکران نشاط اندوختی و عالم افروزی را در سال نه صد و شصت و دو و  
 پیکار کشای آمده است چنانکه شیشہ ہمایون تاریخ فتح ہندوستان را آئینہ صورتی  
 آمده است باجملہ حضرت جهانبانی در سال نه صد و شصت و سه بتاریخ ہفتم ربیع الاول شامگاه  
 ناگاہ در قلعه دین پناه ہنگامیکہ از فراز بام کتابخانہ فرو روی آمدند و بین بامک ناز شام  
 بر زمین پائین گشتند اند و تا بر خیزند و بر زینہ دیگر پائین آمدند بغزین پای و پچیدن پاسے دین  
 و بیرون رفتن عصا از کف فرو و افتاده اند سخت آسیبے اسیر مبارک رسیدہ است قطر  
 خون از گوش چکیدہ است و چہار روز و گریہ بخوری بستر آراستے ماندہ اند یازدہم ماہ ہم  
 ہنگام شام بر رحمت و تحت آستین افشانده اند نادانی کہ این فرزانہ ناز پرور و برنی جہان  
 را از ان پنجاہ و یک سال کہ در گلگشت این ششدرہ بوستان گذشت بخت و  
 چہار سال بفرماندہی و شاہنشہی کابل و ہندوستان گذشت و در دہلی نو کہ اکنون



کهن بست خوابگاهش ساخته اند و این گنبد که سرستاره می ساید لقبول صاحب

تاریخ فرشته در سال نه صد و هشتاد و سه اخراخته اند سی سی عدلی و هزاره گرد می افغانان  
دیگر و گرمی بازار همچون هنوز برجاست تا در عهد پادشاه جوان دولت جوان سال  
از آنها چه سخن رود همانا پر تو فتانی مهرنمروز در پر توستان انجام یافت امید که زود  
نه دیر هنگامه تابش ماه نیم ماه گرم شود

تاریخ انطباع مهرنمروز و فرزند کلاک پروین نشان نواب سپهر خانبه نشانی  
امیر ابن امیر و الامام محمد ضیاء الدین خان بهادر که با حضرت غالب دوستی گاه  
اخوت و تلمذ دارد و در نظم فارسی به نیر و در اردو به رخشان روشناس عیان رخ گاه  
اند همانا هم از ضیای اسیم و هم از هر دو تخلص چون مهرنمروز به یاد است که ذات منور صفات  
این فرزانه یگانه آسمان سخن را مهر جهان آرست

### تاریخ

بسم الله کاین درسی صحیفه به سماوی نکته غیب لطیفه به چه نامه گلشنه بابرگ و سانس  
بهشت آئینی و مینو طرازی به مضامین شگفته نو بهارش به کلام لغز و شیرین برگ و بارش  
معاینه های تانده رنگ و بویش به روانی عبارت آبجوش خجرا افزای چشم دل سواوش  
گل و سبیل ز شجرت و بدادش به ستایم تخلص این چمن زار به چمن پیرای گلزار سخن را  
یگانه خان و الا نشان غالب به سخی شیرزیدان خان غالب به به نثر و نظم و گیتی یگان  
وحید عصر کیتای زمانه به ذباب خان او شیرین بیانی به ستم جبره او تر زبانی به  
درین فرخنده آغاز خوش انجام به بیایان آمد از امداد ایام به بنامیر و کتابچه پستان  
بذکر خسروان بل خسروستان به زبد و خلق تا این روزگاران به دران جمع آمده از  
نامداران به بسا و بزانه و خشوزن نامی به بسا گیتی کشایان گرامی به بسا فرماندهان  
کشور آرا به بسا آرا به بوثره سروران ترک و تانار به توانمندان



نویسنده پندار به نیاکان شده با با فروز روز به از آدم تا به یون پور پر پر پر  
در آورده همه در اولین قسم به که بر دی مانده مهرنیز روز اسفند به دوم بخشش که ماه نیم ماه  
است به زاکیر تا که این با و شاه است به شد عنوان این مرفوع روشن به تو تسبیح  
شده شاهی فرین به شهنش به طاهر شاه مظفر به غنظفر فر فریدون جم افسر به مکین غام  
روست طرازی به سراج الدین به اور شاه غازی به فرمان ولیعهد جوان سنجت  
سراسر به افسر و شالیسته تحت به همین شهنزاده فتح الملک سلطان به جهانگیر جهان  
جهانبان به به بزم اندر کفش ایر گهر بار به به بزم اندر دوش برق شر بار به کران پذیرفت  
در فتح الطباع به بیع و و بین رار و شائع به با مرصاحب عالم بنیادی به فلک جایی خلعت  
دست گاهی به نماید نیز رخشان گزارش به که سال طبع این روشن نگارش

بدان باعث که طرزش جانفروز است

حیات افروز مهرنیز روز است

دعا

بود تا نور گستر اختر روز به فروغ اندوز از و ماه شب افروز به جهان افروز چون خورشید باد  
ولیعهدش فروزان به چو ماه باد

مستطیل

۱۰۰

۱۰۰

مهرنیز



فرنگ

[illegible]







بموضع کجاست که فضل خلاص روز ما



در طبع می نشیند نوکشو طبعین انجاشد



بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند پیر و زگر  
سه و مهر ساز و شب و روزگر

توانا داور نه سپهر فراز یافت اختر فروز و دانا خدای روان باتن آمیزد افش و داد آموز  
که این هفت نه را بیایه و افزار فراز آورد و کارهای آسان و دشوار را روانی و بندگی  
سست و استوار را کشایش و کشش و کوشش اینان باز است اندازد این بر بست و بر بناد  
نه بدان انداز بست که این کالبد های با هم ستیزنده از یکدیگر گریزنده بهم آمیزنده روان  
نداشته باشد و در فراموشی از فراموشی نشان و در گرایش و درایش از تخت پاس  
فرمان نداشته باشد سل را از اختر و گردن چه دم زنی که هنوز به هم نشناسی ستان  
و در وارا به مشو ستاره پرستار کافقابی هست به فرو گرفته فرو عیش نمان و پیدارا  
زاور فراوش را در پیچیدن سود و ملت و بهرام و کیوان را در آمودن زیان  
و دستگاه اگر هست گو باش دانا داند و شناسا شناسد که خشتگی و خشکی و مایه از کجاست



سارگان سرنگان وادارند و سرنگان دادگاه با آنکه هیچگاه از خیر واد سر برون نیارند  
 و پیش و روش با هم ابتیازی و کار خیر کار سازی ندارند اگر کسی بدشمنی درستی کار خواست  
 و دیگری نیرمی گرمی هنگامه رواداشت همه پیراستن و آراستن است نه سخت گیری و  
 فرو گذاشت بل چوگر که تاز خمه زخم بر چنگ زند به پید است که از بهر چه آهنگ نند و ریزه  
 نا خوشی خوشی پنهانست به گار زنه زخم جامه بر سنگ زند به در آمیغ فروغ هر فروزه تبتی  
 نویم خشنده هستی ست هر آئینه هر چه از آرام و آزار برتری و پستی است از ان رو که را بگمان  
 بخشی و تردستی ست همه سود و بی سود و بار و همه شادی و شادمانی بار آور و تو نگار از بس  
 و سیم و پرنیان و گلیم هر چه بد و بیش و بد و بیش و داد است و خدا شناس خوب درشت  
 و کم و بیش پندار و سمر اوست و آیا در باره این نمودهای بی بود که پیوسته درستی  
 پیستند اینها بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازه دید و دانست خفته خردان  
 گذشت و سخنگوی را با خویش بر دنیا چار پایه چند فرو و آیم تا همان گفتا پیشین سرگشته  
 آسمان گشتن آسیا ماندانی که آسیا را بگردش آوری هست چنانندانی که آسمان را  
 و آوری هست بتار و پودر سیاه نیک از نگاه مهر دین ستاره بچرخ رفته اند و چه چند  
 بافته بروی روزگار فرو رفته اند دیده دران نشان شناس که از آفرینش به آفرینگاه  
 پی پی بر بند کار فرمائی و فرمانروائی نیروان از پس هر پرده میگردند و پل چو نوبت  
 سپهر بفرمان وادارست به بیداد و نبود آنچه با آسمان دهد و زهی بود بخش نا بود و با ای و داد  
 بیداد و دای هم بداد تو انارایر و گاه و هم بهر ناتوان راز و افزای گویم که سنجاک و خون خفتن  
 آشفته سران پل سوار به آسیب سنگزیه پرستوگ جان سپردن من و زخم پیش پیش  
 از چه روست همانا که این نشانهای روشن همه باز نمودنیر و گاه به روز افزائی اوست  
 ورنه نمین بناس که این دو گونه خستگی که هر یک به هنگام جدا گانه بودند و که نگاه کدام  
 آخر مسمم گستر افشان بود و ده اک از جم اوزنگ و افش بر و به سکندر جگر گاه و ارا و



بر دیوزان دست انگشتری به که سختی رگ جان دیو و پیری به نیا داشت دانی که  
 همی به سرانی همان چرخ و اختر بهی و آری خداوند چنانکه نیست برستی ده است هستی  
 پیرفته را نیست ساز نیز تواند بود آنکه همه او یکدم به نوبد بشوید پدید آرد اگر در و دم  
 به نواسه میباش بهم نذر مهره آن کراست که از چون و چرا دم نذرین روزگار که  
 هر نذر مهره را بهنجار و هر مهره از قمار و هر کجا سپاری بود از سپهر سخن پیوندی بگزار و بگویی  
 که خود روز و روزگار گشت اختر شناسان سپهر چای بر آنند که در آن روزگار که نرم  
 ناز به نزد و شهر یارس از ترک تازان زبان بهم خورد و کیوان و بهرام در خردنگ نجمن است  
 و بهر آرماسه بودند نیک همان پایه سیر و هم از خردنگ همچنان بهم پیوستن گاه بهرام  
 کیوان است و این شورش و پر خاش و جنگ و خواری و خوشخواری و رنگ و نیک نماند  
 است دانا بدین گفتار کی گردد آن تا ختن لشکری دیگر بود از کشوری دیگر و این گشتن  
 لشکر است از خداوندان لشکر چنانکه از وستان پاستان پارسایان پارس بهم نماند  
 این دوستی و آویر هویدانی دارد در آن بار که سخن در کیش بود ایران و ایران به فرقه و فرقه  
 کیش تو فرجام آبادی و از بند آوردندگی آزادی یافت درین بار که گفتار و آیین است  
 هندیان به چیدشت گدام آیین تازه شادمان باشند پاریان رخ از آتش تا فتند و سو  
 خدا راه یافتند هندیان دهن وادگران از دست دادند و بشکنج و ام همدی دوان افتاد  
 نمی مبی که از دهن تا دام و از دوتا دوچه مایه دوریت داد است که آراش خبر و آیین مگر  
 از بنمای دگر چشم دشمن کوریت زخم تازیانه تازیان از خوبی آن کیش فرخ موی داشت  
 روزگار در نور و این خشکی محبتی اگر میداشت بارانده از دوش و لهای نرند بر میداشت اگر  
 در اندیشه راز دنان بهر دانش و دادان پس پیش آمدی بهتین نشان دهند و بر دل اندوختن  
 بیناک پاس نند جهانیان با جهانان سستیند و لشکریان خون لشکر آریان نرند  
 و آگاه شادی در زند و بر خوشی نرند همان اسه دانندگان فرز بود و شناسندگان



زیان و سود این هنگامه به آتش خشم خداوند گرم است ورنه کارزار پارس را چنین امیدوار  
 و آرزوگداز نبود پس از حمله بر تارم بر پیشان میروید کاین نواها سے پریشان میرم تا دوا  
 نیم که ستاره را بدین روشنی و گردون را بدین بزرگی بی فرو فروغ و کارگزاری بر میان وضع  
 پندارم یا از نزدیکی این دو گردنده درم هر چه در هزار پیشین گذشت همان کنونه اکنون  
 چشم دارم این رنجور بدمان در مان آن می پسندد که بچاره زمینیان که نه فرخنگ را  
 دیده اند و نه از بهرام و کیوان فرنام شنیده اند از نا دیده و ناشنیده سخن نیارند و چنان انگار  
 که روزگار که ازهای رفته و آئیده در سینه اوست و آبی کردن کار نیکیوان آئین دیرینه او  
 از رون فرنگیان فرنگ به دستبرد سپاه بیگانه رواندشت که لشکری می هر سو به این گرد  
 بر این گروه گماشت نگرنده نگارش دریا بد که منکد و زمانه از حبش خامه گهر فرد میریم از کوکی  
 نمک پرورده سرکار نگرنیم گوی تا و درین دزدان یافته ام از خوان این جهان نشانان  
 یافته ام هفت هشت سال است از رنگ نشین و علی سوی خود خواند و کردار گزاری جهانجویان  
 تیموریه بخت مزدشش صد و پیه سالانه از من خواست خوش بند فیتقم و بدان کار پرورم  
 پس از چندی که کن استاد شاه رامرگ فراز آمد آموزگاری شیوه سخن نیز بمن بازگشت پیری  
 نا توانی و انگاه خویر و گوشه گیری و تن آسانی با اینهمه از گران گوش باردلای و گران بود  
 و هر که در سخن سخن گوید سوی لبش نگران بودن ناکام در هفته بکد و بار به ارک رفته و اگر  
 شاه از شکوی برآمد سختی به پیشگاه ایستادمی ورنه بدریخانه می چند ششتمی و باز آمدی و  
 هر چه درین دنگ رنگ نگارش یافته یا خود بر می و یا فرستادمی پیشه و اندیشه و کار و بار  
 من این و چرخ تیز کرد و درین درین اندیشه که بیزنگ و بیزنگ و بیزنگ و این آسایش  
 آرایش پاک از آرایش بهم برزند با بنام آنکه گردشمن و گردوست به فکارتیغ بی پروائی  
 اوست به درین سال که شماره آزار به آئین بر آورد از رستخیزی جابر آورد و اگر آشکارا  
 پرسی بکنار و دوست و هفتاد و ششگانه شمرند چاشتگاه و دو شبانه شانزدهم ماه روزه و یازدهم



ماه روزه و یازدهم می سال یک هزار و هشتصد و پنجاه و هفت ناکرفت در و دیوار باره و  
 بار دوی دلی بجنبید و آن جنبش زمین را گرفت سخن در زمین لرزید و در آن روزها  
 سوزجنت گشته و گشته چند از سپاه کینه خواه میر طه به شهر درآمد همه بے آرم و شو انگیز  
 و خداوند کشتی تشنه خون انگیز دید بانان دروازه با سه شهر که برون از هم گوهری و هم یکی  
 نه شکفت که هم از پیش هم سو گند نیز باشند هم پاس نکات هم پاس شهر گذاشتند مهمانان ناخوانده  
 یا خوانده را گرامی داشتند آن سواران سگران سبک جلو و پیادگان تندخوی و تیز و چون  
 در بازار و در بانان را میهمان نواز یافتند و یوانه و ابره سوشتافتند و هر کرا از فرماندهان و  
 هر کجا آراشگاه آن مهمان یافتند تا زانگشتند و پاک نشوختند روی ازان سوی برزفتند  
 مشتته گدایان گوشه گیر از بخشش انگیزی توشه گیر که نان با تره و دودخ میخوردند و در شهر دوازده  
 یکدگر برپاکنده جا بجار و زگار بر سر میزند همه تیر از تیر نا شناسندگان و از غوغای دزد و دیر  
 شب بر سرندگان نه پلار کی در دست و نه خدنگی در شست اگر است پرسی این مردم  
 بهر آبادی کوی و برزن اند نه برای آنکه به آهنگ پیکار و اسن کبر برزند با اینهمه ازان  
 رو که راه آب تیز و بخاشاک نتوان بست دست از چاره کوتاه دیده هر کی در سر  
 خویش به ماتم شست کی ازان ماتمزدگان متهم که در خانه خویش بودند چون غریب و غوغا  
 شنودیم تا از تیر و هوش دم زوم در انما به دزنگ که قره برهم زوم آوازه بخون غلطیدن  
 صاحب محبت بهادر و قلعه دار در ارک و دویدن سواران و پیانی رسیدن پیادگان  
 در رسته و بازار از هر گوشه و کنار بلند گشت بیج مشت خاکی مانند که از خون گل آمدان از عوا  
 زار شد و بیج کنج باغی نبود که از بے برگی مانا بر خیزد نو بهار نشد باغی آن جهانداران و آموز  
 دانش اندوز نکونوی نکونام و آه ازان خاتونان پر بچهره نازک اندام بار خنی چون ماه و  
 تنی چون سیم خام و دریغ آن کودکان جهان نادیده که در شکفته روی به لاله و گل میخندیدند  
 و در خوشحالی بر یکبک و تندر و آه میگردفتند که همه یکبار به گرداب خون فرو رفتند اگر مرگ



افگر باز زبانه برگ که مردم از دست وی روی بنا حن کنند و جامه در نیل زنند بر بالین  
 این کشتگان به مویه خوشدودین سوگما سیاه پوشد و است و اگر سپهر خاک گردد و فرود  
 ریزد و زمین سلسیمه چون گرد از جابر خیزد و بجاست پل ای تو بهار چون تن بسمل بخون  
 ای روزگار چون شب بی ماه تار شود ای آفتاب وی بسلیه کی بود کن بی ای ماه تاب  
 داغ دل روزگار شود باری چون آن روز تیره بشام رسیده گیتی تاریکتر گردد و دیده درون  
 خیره کش هم در شهر جابجاست آنسانی انداختند و هم در ارک باغ خسروی را آخر سیاه  
 و نشیمن شبی را خوا بگاه خویش ساختند رفته رفته از شهر باسے دور دست آگهی رسید که  
 شوریدگان هر سپاه در هر فرود آمد گاه خون سپیدان ریخته اند و چنانکه مشگران را فوار  
 پرده ساز خیزد کورنندگان از ناسازی بی پرده شورا میبختند اندگروه ها گروه مردم را از سپاهی کشا  
 دل کی گشت و همه بی آنکه با هم سخن رود و دور و نزدیک یکدست بر یک کار میستند  
 و آگاه چنان ریزد و چگونه استوار بستی که خیزد و جوش خونی که از کمر گذرد و کشا و نیز  
 پنداری این لشکر باسے ببرد و جنگجویان بشمار را جارب و ارک میباید است اگر رفت  
 روب هند بوم بدانسان که آرایش و آسایش اگر چو نید با ندازه پره کاهی کاهی نیابند  
 همچنین جارب گیتی آشوب میخوایست اینک هزار لشکر نگری همه بی لشکر آرای آراسته و  
 سپاه مینی بی سپه دار جنگ برخاسته توپ گلوله و ساچمه بار و همه از خانه انگریزه آورده  
 و با گنجینه داران روی بستیز آورده آیین برود و درش بیکار همه از انگریزه سوخته و رنج بکین آموگارا  
 افروخته دل است سنگ آهن نیست چو انسوز چشم است رخنه و روزن نیست چون نگیرد  
 آری هم بداغ فرماندهان باید سوخت و هم بر ویرانی هندوستان باید گریست شهر با  
 بی شهر یار پراز بنده باسے بی خداوند چنانکه با غما سے بی باغبان از درختان برود  
 رهن از گیر و دار آزاد باندگان از تمغا خانه با ویرانه ها و کلبه با خوان غیب  
 گنایان نهان خانه نشین تا خویش را آرایند و شوخ چشمتی خویش بمردم نمایند



رده رده چون مژه خنجر با آخته و نیم گردان آسودگی گزین و میکه بر قنار آیند تا از خانه بیازار  
 آیند هزار جان سپر انداخته دزدان بسله در روزیم و زرد لیرانه رها نید شها از پرنیان و دیا  
 بستر خواب آرایند و شنگران رار و عنن نمایند که شبانه بکاشانه چراغ افروزند همیدون در  
 شهای تار چون تشنگی زور آورده بخشیدن آدرش سپ چشم دوزد تا بنگرند که کوزه کجا نهاده  
 است و پیمانه کجا اوقاده بی نیازی رانازم و ناپروائی را میسرم خسانیکه بر روز از بهر فروختن خاک  
 زمین می کافتند در خاک خرده زریافتند و کسانیکه شب در نیم می از آتش گل چراغ می فروختند  
 در کلبه تار باغ ناکامی سوختند ز لور و پیرایه لولیان شهر خزانمایه که در گردن و گوش زن و  
 دختر شکر دست همه در کیسه شبروان سیه کارنا جوانمرد دست نیم نازی که بدان نازنینان باز  
 گدازادگان نو تو نگریدند تا سر پای نهانهای خویش سازند اکنون مهر پیشگان نازی که از  
 خوابان بایستی کشید از بدان همی کشند هر ناکس از آن رو که باد پندار سری در سر آورده است  
 تا اندازه اندازوی گیری بپذیری که خویشتن را به پیکر گرد باد آورده است و هر کس از اینجا که  
 بناز هر دم از جابه می رود چون بدیدنش بشتابی دریابی که حس بر آب می دود آن کمی که  
 او را خردی روشن و نامی بلند بود خاک کولیش به آبرویش گل کردند دیگری را که نه آب  
 داشت و نه گهر آب از اندازه برون رفت و گهر در شمار از ریگ دریافرونی گزنت آن که در  
 کوی بکوی باد پیودی با در به بندگی میخواند و آنکه باورش از خانه همسایه آتش آورد  
 بر آتش فرمان همی راند فرومایگان کار از آتش و کام از باد میخوانند و نه ما از آن خستگام  
 که دم آسایش نوید داد و خواهند پل در دلم که پیش تو افسانه پیش نیست به چشم ستاره را  
 مژه خنجرکان دهد بر افتادن آئین یام کار را از روانی واداشت هر کجا یک بود راه برین  
 و نامه برون فرو گذاشت در سرشته یام پیام نگنج آمد شد نامه آن نیست و پیش این کجا  
 رارشته دیگر بود که نه بجنبش زخمه همانا بنجم جنبشی که از خویش انگنجی جهان جهان پیام از  
 درون برون ریختی ای که در پاس کش و آئین از سنگ سخت تری از واد مگذر و بگوی



که بر بزم خوردن این بر بست و بر نهاد و بیاورفتن گنج باد آورده و داد به مویه نیز و نازمانی  
نامه و نا آگهی از دوست ماتم رانه سندر و ترسیدن دلیران از سایه خویش و فرمان راندن سرزنگار  
بر شاه و در ویش دروغ را نشاید و دیده ازین در و روان آزار زانکه وید و برین مویه سرزنش  
و برین ماتم پیغاره و برین دروغ چشمک و برین گریخته روبا باشد و پیغاری ازین زاری جگر خوا  
درین خواری سستی کیش و نادرستی آیین شمرده شود و سبب چه دل نهم به گهر پاشی سخن چه مرا به نرا  
آبله بر دل بود و گرمی آه به ز کار رفته دل دوست من چنانکه مرا به نمازد و شادی پا و دش و رنج  
با و افرا به باز این خسته نشتر بهتر اندوده اندوزی سر نوشت گذشته سر گذشت همی نویسد خستین  
بار که آن سیده ستیران چنانکه گفته آمد آید بگنجی که آورده بودند بگنجور و او مد و سر یک از سران  
چیده بودند بر آستان شهر یار نهاد و ندز و دند و پر روزگار از هر سر آسپاهی و از هر بگذر  
لشکری و از هر سونی اردوی گرد آورده و بدین سرزمین روان داشت چون شاه سپاه را  
نتوانست اند سپاه فرود آمد شاه فرماند سپاه را در میان گرفت سپاه به دین گرفت  
بود گرفتن ماه به ماه تو هیچ گنجی گیر و به ماه گرفته را ماند به ماه دو هفته را ماند نه گفتیم  
که گفتنی بود که این آوینندگان آوازه جوی از هر جا که پوی پوی براه روی نهاد و اندر نهاد  
را در کشاده اند و زندانیان را سرداده کس گرفتار تو ربانی یافته آمد و در پناه رخ بنجاک  
سود و کار کیانی سرزمینی خواست بنده گریه پاس از خدا و ندز و مافته آستان بوسید و فرماز و  
آباد بومی حبت کس نگوید و من نیز ندانم که هر خواهنده را بار هر و پناهنده را ز نهار چرا میدهند  
شکر و کاری روزگاران در روزگار شکر و کاران ست اکنون بیرون و درون شهر بی کنای  
نجاه هزار یاده و سوار فراهم آمد نگاه است فرماندهان فرخ فرنگ و فرنگ ازین منزل بوم  
فرانج جز کوچه که با ختر سوی شهر از شهر نه آناه دورست که نزدیک نتوان گفت در دست نیست  
هنرمندان بهمدان جامی تنگ مدینه با ساخته سنگین دژی استوار بر داخته اند و چند توپ  
از در توپ تندر خوش گرداگرد فرو چیده دستی آرامی از روی پا داری آید اند و شکر



شهر نشین نیز از آن میگردید که ازین شهر فراخچک آورده اند توپی چند فراز بار در برده و خود  
 را در ناورد با سران هم آورده و شعله اندود و توپ تفنگ را بر این گنبد پیروزه رنگ از رنگ با  
 را ماند و شب در روز از هر دو سو گلوله بسان سنگی از هوا میزد تا بستان می و چون است فاش  
 آفتاب روز افزون دانی که خورشید در گاه و دو پیکر چه آتش می فروزد که پنداری خود در میان  
 همی سوز و ناز پروردگان پرواز پرواز بسیارگی آفتاب می خورد و شب در آن سنگهای  
 نقشه تافته از خشم بیخ و تاب اگر اسفند یار درین روز نگاه بودی از هر اس زهره درین پیش  
 که اختی و اگر رستم دستان این دستان شنودی با همه تمتنی از بیم جگر باختی شمشیر تان اردو  
 گرد آمده از هر سو هر روز پس از آن که تو خور جهان را فرا گیر و به نبرد شیر مردان میر و ندوزین  
 همی نوردند و پیش از آن که چراغ مهر فرو میرد روی میگردد و اند و بر می گردند درین روزان  
 و شبان که روداد هر روزه بیرون شهر اینست میگذشت یکو و دو و درین شهر تیر شیندنی دارد و  
 در گ ساز من توانی هست به که بر غول اگر اندازد به زین توانی شهر فشان ترسم به  
 کالتش اندر نو اگر اندازد به سر گذشتی ست بر زبان که زبان به برین از خویش خنجر انداز  
 آنکه بر آتش سری و باد کردار پندار برتری داشت با پرورنده بروی کار آورنده خویش  
 نهانی در آویخت همانا بدین اندیشه که بے آن که این کار گزار از داند نماند در از دوی  
 وی در اند و ختن گنج نهان نماند همواره به ناهمواری کین تو خسته و بدین و اگویه  
 که حکیم حسن الله خان سوگیر و پیروزی خواه انگر زبان است میان و س  
 و سر بنگان سپاه آتش افزون ختی روزی آن تیر آهنگان با بنگ کشتن فرزانه  
 بر سر اس از م اساس وی ریختند و چون خواجه در آن گاه در ارک پیش پادشاه  
 بود آشفته چند از آن گروه ارک رفتند و خواجه را در میان گرفتند خداوند بنده نگه دار  
 مهر خویشتن را بروی گستر و تا در آن اشتلم از گرداب آب تیغ جان برد اگر چه بر دوش  
 گزند ز سیدین آن آشوب تار و اما از دو دمانش گرد و بر نخاست فرویشست



خانه که به گارخانه چین همی‌انست به بختار و در آسمانه ایوان آتش زود هر فرسب  
و هر تخته که در آن آسمانه به چین کاری بهم پیوسته بود خاکستر شد و فرو ریخت و دیوارها  
دو دانه و گشت گونی آن کاشانه در ماتم خویش کبود پوشید و فریب مهر گردون مجله  
که این بهیر و دهر فشار کسی را که در کنار کشد ز هزار هزار نهال هیچ رهی از رویه سی با خواجیه  
چنین کین نوز و تانادوش در آن کنونه که دشان بوده باشد باز نگرفته باشد این برین  
خواجیه کیش که رخ آینه خور و اورا چشمی دریده و دمانی فراخ داده اند خود را در پری و شتی سیومی  
ماه ناهیدی شمر و دهر کجا جفته گردان و کرشمه سنج گذر و سنج که در خرام از کبک گوی و از تندر و می  
ناش ازین رهگذر که گذارده گمنام است نمی برم و نفرین در خور آفرین سروده هم از آن  
راه که می گذشتم هم بکرم بلند آوارگی نام شهریار از گرد آمدن پیاده و سوار بر سری را در هر گوشه  
و کندر لبور آورد و فضل حسین خان نام فرخ آباد که گاهی گزاش می و به نیایش خوی  
نداشت هم از دور پیشانی به پیشگاه حشر و سود و در آن نیایش نامه که خامه فرسود خود را بدین  
بندگی ستود خان بهادر خان نامجوی بیا به بوی که در بر بی از روی لشکر گرد آوری به انداز  
لشکر بگردن افراشت یکصد و یک زرین درم و پیل و اسب سیمین شام بدرگاه  
روان داشت چشم بدور فروزنده هور ثواب یوسف علی خان بهادر فرزان و  
رام پور که از دیر باز در آن سرزمین میزبانی و شاه نشانی نیاگان خویش را جانشین  
است و با جهانبانان گلند در مهر و زری و یک دلی استواری پچایش بدان آئین است  
که دست روزگار در هزار سال هزار گونه کشاکش آن رانیا رو گشت چارناچار  
بفرستادن پیام خشک زبان همایگان از گفتگو بست در گفتو از آن پس که لشکریان  
بند از کم گسستند و گیتی ستانان انگیند بگری رفتار سپند و اما سر آتش جتند و در  
بایستگاه های و گریه کرده خویش پیوستند و اندی از سران با چندی از کتیران در  
نیلی کار و که در گفتو نام آور جایست نشستند و از پردلی در پردلی دشمن و دوست



بستند کاروان بسیاروان شرف الدوله که بروزگار او نیک نشینی خانان اوده دستور  
گفته میشد به برش ویداز بود و بنود آن گروه اندک شماره فراوان شکوه کودکی ده سال را  
از فرزندان واحد علی شاه به سروری برداشته بر چار بالش تاز نشاند و او را دستور خشنود  
و خود را پیشکار و دستیار دستور خواند نام آور بهادرام آوز نام آور را نام که تاروس به کار ساز  
آورد یکی را از گزیدگان باشکته بایسته گسیل کرد و فرستاده آمد و دوروز از پنج راه آسود و با گنا  
رفت و دو تو سن آهوتگت و ویل الورگ و یکصد و بیست و یکدرست و درین کلاهی نیکوکار  
گهرهای تابسووه آمووه گوراند و جفت باز و بند الماس پیوند از بهر بانوان بانوی مشکوی  
فرستاد پنداری این فره و فرتاب بخانه روشن کردن چراغ همیمانست و روزگار از بهر پند  
چشم زخم چشم و در راه این بار نامه دشت و میکه شهریار از پیشکش او ده کام یافت کارنامه آینه  
وسکت بر بزم خورد و هنگامه جم و جام انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سر از خواب گران  
برداشت و بدو چشم نیم باز فروخت فی فی اختر بخت حشر و در بلندی بجای رسید کسرخ از خالیا  
در نفق بل جای که ستاره شوخ چپشی و زرد و افشار و گرز از زن از زرد و خورشید  
زاندیشه جادگر دش به بر چرخ نه بینی که چسان سیل زرد و روزیکه این نامحبت مرد میانجیگر  
و شاه روی پروری کرد و فرامی آن که دو شبانه بست و چهارم ماه تازیان چاردهمین و از آتمبر  
بو و سایه نشینان دهن کوه بدان فرو شکوه برشمیری دروازه رختند که سپاه سپاه چوده  
از گزیدگان می گزید و بلی برون بروداد و ستمبر ستم برود و داد و پس از چار ماه  
پس از چار روز و فروزنده شد مهر گیتی فروز و نیتی گشت و بلی ز دیوانگان به برودی گرفتند  
گرفتند و زانگان به هر چند از یازدهم می تا چهاردهم ستمبر چار ماه و چهار روز و رنگ است  
پس از آنجا که اندازه بست و کشاد کار بدین رنگ است که شهر بروز و دو شبانه از دست  
رفت و هم بروز و دو شبانه فراخنگ آمد و توان گفت که از دست رفتن و بست آمدن  
شهر همان در یک روز بوده است کوتاهی سخن پیروزی یافتگان و سرخی دشمن تافتگان هم



بدان رسته باز که در پیش روی داشتند شناختند و گشتند هر کرا در رگدز یا فتنه اولین  
 پایگان و فرزگانان شهر کس نبود که سر را در فرزند نیست و به نگهبانی گوهر شهوار آبر نیست  
 از آن سپاه زشت سرشت که در شهر جادو داشتند بسیاری را اندیشه بگریز و اندکی را گداز  
 بستیز زنبور شد همانا آوازه چند و تیاریه چند با شیر مردان شهر کشای آوختند و بگمان خود  
 خون دیگران و بدست من آبروی شهر بخینند و در شهر از کشمیری دروازه تا چار  
 هر سر راه رزمگاه ماند و اجبیری دروازه و ترکمان دروازه و دلی دروازه این سه در بند  
 بدست این سویه سپاه ماند و تا مکه این مرده دل به پیک شهر در میان کشمیری دروازه دلی دروازه  
 بوده است چنان که در روی هر دو دروازه ازین کوچه بیک اندازه بوده است با آنکه کوچه او فرار  
 کرده اند هنوز آنما به دلیری می گنجید که در میکشایند و بدون سیر و ند و سامان خور و آشام می آوردند  
 گفتیم که هر بران نمکین و میک در شهر پا گذاشته اند گشتن مینوایی چند و سوختن ساری چند و ادا  
 آری در جایگاهی که از اینجا گریز کار بر مردم چنین تنگ گیر بود و این خشم و کین همه را به  
 رنگ بر و شکست از نامداران و خاکساران و دور بینان و پرده نشینان آنما به که کس نیارد  
 شمر و از راه آن هر سه دروازه بدر رفتند و در آبادی با و گورگاه بای بیرون شهر دم گرفتند تا  
 کدام هنگام از بهر بازگشت اندیشیده باشند یا در اینجا نیز نیاسوده به شکی و الو از بهر بوم دیگر رسیده  
 باشند نامه نگار کردار گزارا ته دل در بر پیرو نه پایی از جا جنبند رفتیم و گفتیم که چون گنگار  
 میستم بسزانش سزاوار میستم انگلیسان بکینه کش نه آب و هوای شهر ناخوش مرا  
 چه افتاده که در اندیشه های جاه افتم و اققان و خیران بر پا افتم و در گوشه بی گوشه با خامه  
 سه جامه همزبانم و هم از قره شورا به بار و هم از رگ خامه خونا به فشان لب پر تیدستم و  
 بی برگ خدایا تا چند بسجن شاد و شوم کاین گهر از کان بدست به فرانی که در نا آغاز  
 روز رفت برنگرد و لا دبران که هر آفریده را به دران گاه سر نوشت نوشته و هر دفر تاش  
 را فرا خوان سازد شست سرشته اندرم و آرام مانیز هم آرد و آن فرا زمان است هر آینه آن به



که از بیدلان و بیگران باشیم و چنانکه کوکان هر بازیچه را بشادی نگرند نیزک شکفت آورد  
 روزگار هزار رنگ را در پیرانه سری بخشود و نگران بشم آدینه روز که بست و ششم ماه ماتم و  
 بنیز و همین روز از ستم بود هنگام چاشت در آن کسوت که چیر و از گونه پایه از پاییه های کزدم برکنار  
 خاوری داشت بخشنده سور و شش و دهور و یکی از پاییه های پائین خوشه گرفت و بر ششم  
 جهان بین جهانیان از تیرگی بیدار رفت درین خبر روز و سیاهان گم کرده راه از بیرون دریا  
 شهر چون گرازان گریزان رفتند و کشور گیران شهر و ارک ستراسر گرفتند غوغای زد و کشت  
 و گیر و داتابندین کوچه نیز رسد و همه از بیم دل و نیم شد باید دانست که این کوچه خربک را دو  
 بیش از ده دوازده خانه دارند از دو چاه درین کوی نیست بیشتر از زن و مرد بدین نود  
 که زن را بچه و راغوش است و مرد را پستوار و بردوش بدزدند تنی چند که بجا مانده اند بهمانستانی  
 من که از سخن پذیری گزینند آثم و راز درون بستند و پیرامن آن سنگ بسنگ بهم پیوستند تا  
 کوچه چنانکه سر بسته بود و در بسته نیر شد لب جان اگر خسته تر ازین بودم نیست شکفت به زان که لب  
 سنگ تر از گوشه زندان نیست به درین بستگی کشایش پدید آمد و اداینکه مهر هر کویان ایوان  
 سر و ام رام راجه ندر سنگ بهادر و فرما زوای پشاله درین یورش با کشور کشایان همراز و سپاک  
 از آغاز با شکر انگیزی و رنگ و تازان باز بوده است و تنی چند از و شیرگان راجه که سیرکاش  
 در نوکری از پاییه بر تران و به شهر در تو انگری از نام آوراند حکیم محمود خان و حکیم مرتضی خان و  
 حکیم غلام الله خان که از تخمه و ترا و مینو نشین حکیم شریف خان اند درین کوچه می مانند  
 آستان در آستان و بام در بام و رویه تا دور شارستان ایشان و نامه نگار از ده سال  
 همسایه دیوار به دیوار یکی از آن حجت آیینان ست نخستین کس از آن سه تن با گروهی از پوتنگان  
 و پرو گیان به آیین نیای خویش در شهر جا همزمانه بسر می برد و آن دو تن دیگر در پشاله  
 بهمدی و هم نشینی راجه کامرانی می کنند چون کشایش دلی و نشین بود و راجه از راه  
 روی پروری باز و از نمایان نبرد پیایه پیمان این بود که چون به بهر روزی پیروزی



گرفتند پاسبانان بر در این کوی نشینند تا لشکریان انگلند که آنان را گوره خوانند به کلخ  
و کوی آسیب نه رسانند در سپردن راه سخن از آن که هر و گامی چند به پنهان سپرد و باز  
رو بر آه آورد گزینست در همه شهر از پاتر دهم ستمبر هر خانه و هر کلبه ادر فرازست و فروشدگان  
و خندگان ناپیدا گندم فروش کجا که دانه خزند کار کو که جامه بهرستان بوی سپرد اگر اراکجا  
جویند که موی سر ستر و پا کار را کجا یابند که بلیدی بر دباری در آن نخر و ز چنان که گفتیم رفتند  
و آب همیشه و نمک و آرد گاه گاه اگر می یافتند همی آوردند پس آن فرجام برخاست و  
در دانه سنگ بست و آئینه دلمانگ بست گردید پنهان گاه گرم سازی کوشش بجای نهاد  
خون همچنان بر آتش سوزان برابرست به خوش و ناخوش از خوش هر چه بخنی بود خورده شد  
و آب بدان کوشش که پنداری چاه بنا خن کنده اند آشامیده آمد دیگر در کوزه و سب و آب و  
در مردوزن تاب نماز روزگار گذشتن روز شکیب و دست بهم دادن آب و دانه بفریب  
سپری گشت و دو شب به روز در تشنگی و گرسنگی گزشت بلب فریاد از آن زاری و خوتا به و شای  
فریاد از آن خواری و بی برگ و نوائی به فریاد زیچا رگی و بسته درونی به فریاد ز آوارگی و  
بیسروپائی به سوین روز چنانکه در آن هنجار سخن سروده آمد پاسبانان از سپاه چهارچ  
آمدند و نشستند و کوچ نشینان از هم درآمدن بفرمانیان رستند هر چه بادا باد گویان رفتند  
و از سر نهنگان دستور می بردن گزشتند چون پاسبانی از دوستی بودند از دشمنی خواهش بدینگونه  
روائی گرفت که تا سر بازار از چار سو میتوان رفت آن سوی چار سو گشتن گاه و بهیناک  
راه است از سوئیه پاس بیرون و بهراس همچون فرماندهگان بند از دروازه برداشتن  
آبکش و مشک و خیک و گفت و میخ و شهرش داشت از هر خانه مردی از چاکر  
من دوتن رفتند چون آب نوشین دور بود و دوری بایست رفت ناکام آب  
نیم شور در خم و سب و آوردند تا آن آتش که نام دگرش تشنگی است بدان نمک آب  
فروشت بر و نروندگان و آب آوردند گاه می گفتند که درین کوچه که بار



ازین پیش رفتن روی نیست لشکریان کلبه چند را در شکسته اند نه آرد در انبان و دیده  
 و نه روغن در او نگفتم روزی خوار آن به که سخن از آوند و انبان دروغن و آردنیاد  
 روزی ما بر کسی است که ما را فرونگزار و سپاس نیردی بخشش تا گزاردن اهری است  
 روزها که ما برانیم که زندانیا نیم و بدستی که زندانیا نه زندگی بیکزار نیم کس می آید تا گفتارش  
 بگوش خورد و نه خود برون میرویم تا دیدنها نگردد هر آینه میتوانم گفت که گوشهای ما که است  
 و چشمهای ما که و بیرون از آن گوگویی کشمش نان ماشین است و آب ماشور و  
 ناگهان ابر آمد و باران بارید چادری بستیم و خمی زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از  
 دریا بردارد و بروی زمین فرو بارد و این بار بارگر نمایه هاسایه آب از چشمه زندگی آورد و هر آنکه  
 آنچه سکندر و بادشاهی است این تلخ کام شورابه آشام در تنباهی یافت بل غالب بود  
 کوتهی از دوست همانا ز انسان و هم کام که بسیار ندانم به گاه آنست که بدان آئین که  
 سخن بیرون ازین نور و بر و بر سن تابی آواز بخشی در تار گفتار اندازم و پاره از کار و بار  
 و مانند بود و خوشستن آشکار سازم بل مرهم ز داغ تازه بر خم جگر نیم به پیکان ز دل به کاوش  
 نشتر آورم به امسال سر آغاز شصت و دویمین سال است که درین کهن خاکدان خاکبار  
 و از پنجاه سال در وزش شیوه سخن جا نگدازی میکنم و در چنبا یکی پدرم عبداللہ سیگ خان  
 بهادر که بر وانش از جهان آفرین فراوان آفرین باد چراغ هستی فرو مرد گرامی او در  
 نظر اللہ سیگ خان بهادر مراد پسر خواند و بنا زد چون پیکر پذیرفتن من شمار نیمین سال  
 پذیرفت بخت بیدار من همانا هم او در دهم خداوندگار من بدر از خواب مستی خفت ستوده  
 جا بهمنده بر روی چهار صد سوار جنرال لارو لیکت بهادر پیون پیمان جانفشانی داشت و  
 از بخشش آن جهانستان جهان بخش دزدیکی اگر بر دو پر کنه دسترس فرمانروانی و مرز با  
 داشت پس از وی هر دو پر کنه بسر کار انگیزی باز گشت و بهر من و برادر من که با من از یک  
 پدر و یک مادر است اندک مایه زری بجای آن جایگیر سرایه آرامش و ناز گشت چنانکه



درین سال که یک هزار و هشتصد و پنجاه و هفت نویسنده تا پایان اپریل گنجینه  
 گلشنی در پاریس یافتند ام از منی خود آن گنجبران را در فراز و مراکار با بخت  
 ناساز و دل در اندیشه های دور و راست پیش ازین تنه ازنی و اشم و پسری و دختری  
 نبود که بیش از پنجاه سال است که دو کودک بی مادر و بی پدر هم از دوده آن زن که خونش  
 بگردان بفرزند می سپردند ام و با آن شیرین گفتار آن نویسنده آمده از هر آنی چون شیر و شکر  
 داشته ام اینک درین و مانند کی با منند و کل و گوهر گریبان و دامنند برادر که دو سال از  
 سن از کوچک است درسی سالگی خرد بسیار داد و دیوانگی و کالیوگی گزیدنی سالت تا که آن  
 دیوانه کم آزار بخیر و شست و بیوش میزد خانه وی از خانه من حد است و کمابیش دوی  
 دو هزار گام در میان زن و دخترش با فرزندان و کنیزان زندگی در گرختن پیدا شدند  
 خانه خداوند دیوانه را با خانه و کاچال و در بانی که من سال و کنیزی پیر زال بجا گذاشتند  
 کس فرستادن و آن سه تن و کالار بدینجا آوردن اگر جادو و اشمی نتوانستی این خود گرا  
 اندوهی دیگر و بر دل از بار این اندوه کوهی دیگر است دو کودک نازنین ناز پرورد شیر و شیر  
 خواهند و میوه و تره جویند دوست بروائی خواهش ز سدی ہی چه جای این گفتن است  
 تا زنده ایم گالش در آب نان و چون بمیرم در خاک و خشت سخن است من همه در بند آیم  
 که برادر شب چون خفت و بروز چه خورد و تا آگهی بدان پایه که نمیتوانم گفت زنده است  
 یا بختی مردی نه همین ناله و فغان بلیم من و جان آفرین که جان بلیم : آنچه گفته ام جانگزا  
 و آنچه گفته ام روان فرست است از کار آگهان چشم دارم که گوش به فریاد دهند و چون بشنوند  
 داد دهند در پایان زندگی که نه به بهانه روشنی و نه به نشانه پرتو افکنی جانان از روی فرو کردن  
 سوز و آزاره سر آمدن روز چراغ با داد و آفتاب لب بام را تا دو سال است که در میان  
 دارامی و ادگرایی گیتی آراسی شهنشاه سپهر بارگاه ستاره سپاه ملکه و کسور و چکا مه  
 بگاشتم و برشته بامی که راست اند و بی بی و از آنجا به لندن میروند به پیشگاه خداوند



پسر پند و اوز نام آورد لار طوالن برابها در که بر وزگار گوزری با من از مهر گسری آیین  
 روان پروری دشت روان دهم پل راهی سخن کشودم اگر خود نشد که بخت بد را هم بزم  
 بانوی گیتی شان دهد بدین نگار از آن چکامه نشانی دلشین است و چکامه را سپا و مد و پیو  
 همین است که او را ندیده میگذاشت که اینچنین کار دشوار بدین آسانی سره خواهد گشت  
 پس ماه ناگاه پیکت بخت از کارگاه یام خرامان و گل بدامان آمد و نواز شنام آن  
 سی سر و بوستان سروری آورد نام انگیزی و نگارش بدین مهر انگیزی که چکامه بار سید  
 ماسر آنکه پیش شهنشاه بر نژد نزدیکان بارگاه فرستادیم برین نوید شادمانی جاوید و پاشخ فرخ  
 سی روز گذشته بود که نامی نامه سرور دل بدست آورد شمر از نگار شهنشاهان در شمر یام  
 در گیرنده بدین پیام آمد که در باره آن چکامه از لار طوالن برابها در بار سیده فرمان است  
 که سخن پیوند آرزو مند آیین نگار دارد و در گذارش آرزو بسیار بگیری فرمانده هند روی نیا  
 بدین درگاه آورد فرمان پیرانه نیایش نامه بنام نامی گرامی شهنشاه انگلند به پیشگاه بکنند  
 فریادون فر لار دکنشک نواب گورنر جنرل بهادر فرستاده آمد دوران پوز شنام  
 از آرزو آرزو بدین انداز نشان داده آمد که خسروان روم و ایران و دیگر کشور گیران را  
 با سخن گستران دستا بشکران در بخشایش و بخشش رگزارنگ شمار رفته و درین کمر نیایش  
 و پیکر ز سختن و ده دادن و گنج فشانان بکار رفته این سخن گستر تالش گره خوانی از  
 زبان شهنشاه و سرایابی بفرمان شهنشاه و نان ریزه از خوان شهنشاه بخوابد بهمانا  
 پایخوان مهر خوان و سرایا دتازی گفتار خطاب و خلعت و چم نان ریزه و انگیزی  
 زبان پیشن تواند بود و الا کار فرما نواب گورنر جنرل بهادر در بیاض خمرده در مان و فر  
 فرمان فرستاد و آگهی داد که نیایش نامه رسیده با انگلستان روانی گزید و دل را از سختن  
 سرخوشی چندان بخوشین بالید که خود در تن و تن در پیرهن نتوانست گنجید پس از چهار  
 ماه بخشایش نامه نگاشته کلک مشکبار فرزانه بهماند از بهایون خوی نسرخ تبار



مشرسل کلرک بهادر که بیاض گارش منست ساز امیدواری و آرزو شکاری کفر و  
 دامن که اگر آرایش داد از بندرم نخوردی و از دست سپاهیان خدا ناشناسی سپاس  
 داد که ما برهم نخوردی از گلستان انگلستان فرمان بارگ و ساز رسیده بودی و دل دیده  
 من چشم روشنی گوی بهر گر دیده بودی انیک آن بهایون نامه پاک سپاه از مرز  
 سر جوش من و کما به بازوی خرد و هوش منست بهنست و پر کاله چند از جلر که در جوش کرد  
 از مرز برون ریخته ام بهر نشان خون بالائی مراد من است سل فی گشته زخم ناوب  
 شمشیر من فی خسته ناخن پلنگ و شیر من لب میگزیم و خون زبان سلیسم به خون مجرم  
 زندگانی سیرم به چهار شبته سی ام سیرم روز هفتم از کشتایش شهر و بستی و روانه کوچ  
 آگهی آوردند که لغمان بر خانه برادر ریخته و گرد از کوچ و کاشانه آیتند میرزا یوسف خان  
 دیوانه و آن فرقت مرد و پیره زن را زنده گذاشته اند و آن زن و مرد را بخورد و همپا  
 و دستپاری و ویند که درین گریز اگر نیاز جامی و گرا آمد و را سجا دم گرفته اند و سر انجام  
 آب و نان کوشش درین نداشته اند هفته مباد که درین شهر آشوب گیر و دار چنانکه در  
 هر کوچ و بازار استلم را یک پنجار نیست سپاهیان را تیر خور نیز و انداز و انگیز  
 یک رفتار نیست اگر اررم در سر زانش هست فراخور خوی و منش است دامن که درین  
 تاخت فرمان به آنست که هر که گردن مندا از سر خویش و گردن داند و خسته سیر و سر هر  
 شود در نور و سرای ستانی جانش نیز شکارند هر آینه بر گشتگان گمان میرود که گردن  
 تا سر بردوش ندیده اند آوازه نیز همین است که پیشتر کالا بهیر باید و جان بنیکر اندک شود  
 آنهم در دوسه کوچ نیست سرازین و سپین راز زمین بر دانه اند و گشتن پیران و کوه و کان  
 زنان روانداشته اند خرام خامه و رنگارش نامه چون بدینجا رسیده انجام از رفتار باز ماند  
 بانگ بر تو سن زخم تا گام پیش نهد خدا را ای خداستان و او شامی تنم نگوهر اگر دستش  
 داد و نگویش تنم زبان شما بادل یکیت کردار بند و ستانیاں یاد آورید که بی آنکه دشمنی



را از پیش پای وین را از خشت پیرایه بوده باشد و همه کس اند که خداوند گناه است  
 بر خداوندان خود تیغ آخته و زنان بچاره دکان و خود گهواره اتن از دکان پیرایه  
 است که گاهستانیان را نگریه چون از روی کین خوابی بجا بیاورد و همه کس  
 گنگران لشکر آراستند از آنجا که از شهریان نیز دلی بر دشت بای آن بود که پس چهره وی  
 در شهر دلی سگ گریه رانده نمیکند و آنچه آن شنی که بپاری آتش در بگردانند و فرود رانده  
 بر اندام زنان کودکان تا بر بویانند و در هم از بهر جدا جدا شناس بگیاها از گن بکار است که بیا  
 و جامه باز نهاده اند و یکس از خبر کسی که از بهر باز پس است و خودش خوانده اند بار نهاده اند از  
 فرودماندگان شهر بسیاری را برون رانده اند و اندکی پنهان در زیر نیم و امید فرودمانده اند و باره  
 بیابان گردان بغوله نشین هیچ فرمان نیست که در دکان و دکان و دکان و دکان و دکان و دکان  
 نیست کاش در و نیان و بیرونیا از مرگ و نیست یک گرا لوی بویا بیانی و پراگندگی رو  
 نمودی اینمایه خود از بهر دشت نیست که هر کس جاکه هست بترسد و بترسد و بترسد و بترسد  
 جنگان هرزه کرده همه ادل و پاز و دوست او همه از بیم مرگ سرخ رخ زرد رخ اکتیر بر فرزند  
 اند و زو و شنبه چاشنگاهان ناگاهان گور و چند از راه دیواری که بر دانه سنگ بکست پیوسته  
 است فراز بای برآمده از آنجا بکشتن در کوچه فرود آمدند و چون دور باش سپایان راجه  
 زنده رنگه بهادر و دمنده نیت از دیگر خانهای کوچک چشم پوشیده جانیکه نامه نگار بود آمدند  
 از روی خوبی خوی خویشتن از همه کالاست بر دشت و مرا با آن دو کودک فرخ دیدار و دوا  
 نمک خوار و تنی چند از همسایگان نکو کرد و از مصرعه گرفتند و برونند و بگریشتند از کوچه دورتر  
 از دو تیر میز تاب و آنهم برنج و آنج و رتبه تاب نرفته ام پیش اندازد و آن و دانش کیش  
 برون بهادر که انیسوی چار سوی بکاشانه طلب الدین سوداگر فرود آمده است بر دنیا  
 من نیمی و معدی سخن گفت و از من نام و از دگران پیشه رسید و بخوشنودی بهادران  
 بر سو سو آراشجا پرو و کرد و نیردان را سپاس گزاردم و بران خسته خوی فرین خواندم باز



چهارشنبه هفتم اکتوبر در چهارمین پاس از دروست و یک بانگ توپ شنیدن را نواخت  
 و دواستن لشکری که از آمدن لغت گور مر بهادر سنده آواز و رسیدن نوب  
 گور خزل بهادر فوره آوازه شگون داروست و یک نوای هوش افزای را می شود پیت  
 روز دگر هیچ از سوش نگاشت و بر آگهی نه فرود و مار گمان کنیم که هموار سازندگان نشیب فراز  
 کشور را در جای دگر بر سر کشان پیروزی روزی گردیده باشد نهان مانا و که هنوز سر کشان  
 گرو با گروه فرنگ و گروه در گروه در بر بی و فرخ آباد و لکنو و لشور انگیر و  
 هرزه ستیری آماده اند و و لیکه خون با دیه پیکار است و دستیکه بر بزا و بدین کار کشاده اند دیگر  
 در سر زمین سو هنه و نوه میواتیان بدان پیراهنه روی شور بر داشته اند که پنداری دیوانگان را  
 بند زنجیر است و تلام نام پر خاشخری که چند در ریواری هنگامه مانده سپس بر نهی  
 دیو یا میو پیوسته است این گروه را دران دشت و کوه جدا گانه با جهاندان جنگ  
 و ستیر است گوئی آب و خاک هند هر سو کارگاه با دند و آتش تیز است درین ماتم آور  
 جاد که آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپدید اگر خبر گستن بگرستن سری داشته باشد  
 روزن دیده بجاک انباشته با دگر و زیاده هیچ نیست که گویم دیده آن دید و برش دیدارین  
 پندار روزیاه خود چیز است که در تاریکی آن هیچ نتوان دید بر آمدن از خانه و پانهادن بر  
 آستانه میودن زمین بازار و کوی و از دوزن گستن چار سوی بیرون از ان روز که سر جنگ  
 فرنگ بیرون برده اند روی نموده است گوئی دانش گنجور گنج از زبان من به میگوید بل ندانم  
 که گیتی چنان می رود چه نیک و چه بد در جهان می رود چه ازین در دها و دار و بگزین و چمن  
 میزبان می باید اندیشید که من مرده ام و مرا از بهر باز پرس آینه اند و کیف کردارهای نکوهیده  
 مرا از بهر زچاه و دوزخ آویخته اند ناچار جادوان درین بند خسته و نثرند می باید زیست م  
 آه گر باشد همین امروز من فردا می من به سرتا سر این نگارش یا آنست که بر من همیشه  
 یا آن خواهد بود که شنیده میشود اگر آن گفته ام که شفته ام کس گمان نبرد که من نارا



شنوده باشم یا کاست سروده باشم از گیر و دار به خدای پناهم و  
 راستی رستگاری میخواهم دیده بیکارست دول در بند و لب خاموش و دیوژه آگهی از دور  
 زبانها به شکول گوش بدگدلی و آگاه به ریت بسیر و پای و اینکه فرجام کار بادشاه و بادشاهان  
 که روگاه داستان کشایش شهر با لستی نخست نه نگاشته ام نیز لا دیر نیست که مراندین نامه  
 شنیدن سرمایه گفتار و هنوز سخنانی ناشنیده بسیارست هر آینه آن میجویم که چون ازین تنگنا  
 برون یویم رازهای ناشنیده از هر سو فرار آرم و راز و امان روی نه بختن راز آرم امید که نگردد گمان  
 نگارش دیسی و پیشی رویداد از روی واد خرو برین نگیرم نوزدهم اکتوبر همان و و شبیه که پیش  
 از سیاه روزهای هفته می باید سردیادمی چون از در آذر نشان را در خویش فرو بردم تا در  
 یاسختین آن روز در بان دژم روی شولیده روی شروه مردن برادر آذر و میگفت که آن  
 گرد راه نیستی چیزی ز بهدی تپ سوزنده زنده ماند و شباهنگام در دل شب تو سن ازین تنگنا  
 برون جهان از آب و آب چین بگذردم ده شوی و گورین مجوی از سنگت ششت سپرس و از  
 آژده و آژنده گوی و بگوی که چگونه روم و کجا برم و در کدام گورگاه بجاک سپرم از پرنیان و دیبا  
 تا که پاس نازیبا هیچ چیز در باز از فیض و شند مردوان زمین کننده بیل و کلند کار کننده گوی  
 هیچگاه در شهر نبوده اند هند و می تواند که مرده را بدریا برد و برب آب و آتش سوزاند مسلمانان  
 را چه زهره که دوسه کس همی یکدگر و شاد و شش برای گذرند چه جاسه آنکه مرده را از شهر برون برند  
 همسایگان بر تنهایی من بخشودند و بسراخام که بکشدند یک را از سپاهیان طیاره پیشانی و  
 دو تن را از چاکران من با خویش گرفتند و رفتند و تن مرده را شستند و در دوسه چادر  
 سپید که از نیجا برده بودند پیچیدند و به نماز گاهی که به پیاد می آن کاخانه بود زمین کنند و مرده  
 را در اینجا نهادند و مفاک بنجاک اینا شدند و برگشتند و مرغ آن که اندر دنگ مسیت  
 سه ده شاد و سی سال ناشاد زیست به ته خاک بالین ز خشتش نبوده به خدا یا برین مرده بخشاید  
 که نا دیده دزدیت آسایشی به سروتی بدجوی او فرست به روانش بجاوید مینو فرست



این فروبیده سترت نکو بیده سر قوشت که شصت سال خوش و ناخوش زیت و از این  
 سی سال بهوشند و سی سال بهیش زیت و بهوشندی خشم فرو خوردن و در بهیشی نیاز و ن  
 آیین داشت و در سبت و نیمین شب از ماه صفر سال یک هزار و دویصد و هفتاد و چهار جامه گشت  
 بل ز سال مرگ ستمیده میرزا یوسف به که زیت سی بهمان در ز خویش بیگانه بی یکی در آن بین این  
 همی پش و پیش کرد به کشیدم آبی و گفتم در یغ دیوانه به اندیشه سخن رسان راه آرش این نگارش  
 رسانی باد که در یغ دیوانه با ناز از انداز که فرخوز چهارست یک هزار و دویصد و نو در شمار است  
 و آنچه پس از کشیدن آبی که بر آینه شان زده میتوان کاست باز میماند همان یک هزار و دویصد و  
 هفتاد و چهارست که درین هنگام در کار است بل بنام آنکه پوزش در خور است به بهر جا  
 سرفرو آری در او است به نام آوران از او و دانش بهر و در این الدین احمد خان  
 بهادر و محمد ضیاء الدین خان بهادر و محمد ضیاء الدین خان بهادر و بهادران  
 که شهر بدست سپاه انگیز کشایش یافت اندیشه با ساد و در آرزوی بهادر گدازشتن شهر گرای  
 یافت با فرزندان و پر دگیان و سه پیل و کما پیش پیل و تها و یو به در گشتند و سوی  
 پر گنه لو بهار و که به نشانی می جاوید متقا جاگیر ایشان است به سه گشتند و خست بهر دلی  
 گزار افتاد و در آن فرغ بار گورستان به و بار گشتون و دویصد و ناسودن رویداد در آن  
 رنگ لشکریان بیغما پیشه بگاہ رافرو گشتند و جز خست تن هر چه بودند و رفتند مگر آن هر  
 پیل که عمر بان مهر کیش و بهمان به اندیش بسیر آغاز آن آشوب بدر برده بودند از بهر نشان  
 زبان زدگی چون سه خرس سوخته بجا ماند استلم بیغما دیدگان و آزار دستبر و کشیدگان  
 به میر و سامانی چنانکه دانی سوی دو جان به نور و شدند نامدار پسندیده کردار حسن علیخان  
 بهادر از راه مروی و جوامزوی پذیره شد و خانه خانه شاست گویان به دو جان بهر و دازی  
 گفتار پیشکش ستوده سرور در مروی با همسران آن کرد که خسر و ایران در خسروی با همایون  
 بهان کرد صاحب کشته بهادر دلی پس از آگهی سوی خود خواند لشکر رسیدند



بمان از  
بسیار  
در آری  
نی  
گرا

و فرزان را دیدم و او رکنی به پیغامی سخن را اند چون آرم آمیز یا سخ تشنفت و دیگر  
نه گفت دراک ایوانی به پهلوی ایوان خاسامانی نشان داد و دران جایگاه بفرود آمدن  
فرمان داد پاس بهواری راه گزارش نگذاشت که کردار گزار سر نوشت ویرانی این  
خانمان می نکاشت چنان دان که در مهر ولی بر خداوندان خانه دست نیامد و از گشت  
و در دلی خانه با سه بی خداوند پامال ترک تا ز گشت هر چه آسجا با خویش برده بودند جز نیم جان  
که به دو جان بر دند همه روزی یغما میان شد و اینجا در خانه و کاشانه و کاخ و کوخ بیرون از سنگ  
و خشت و کلوخ هر چه بود تاراج رفت نه از سیمینه و زیرینه نام و نشان ماند و نه از گستره و بی  
و پوشیدنی باندازه تارموی در میان ماند و نیز دیگران با ن بخشاید و این آغاز ناسازناخته است  
و این آرزوگی را آراشی پدید آید همانا شبیه بقصد هم اکتوب بود که این دو فرزان یگانه در شهر گام  
زدند و چنانکه گفتم که دراک دم از آرام زدند پس از دوسه روز ازین روداد بر سپاه فرمان رفت  
تا رفتند و عبدالرحمن خان مرزبان حجه را بد انسان که نزه مندان را آوردند و دراک  
بگوشه ایوانی که آنرا دیوان عام نامند جادادند مرزبومی که مر این مرد را بود به چهره مانداری  
و باج ستانی سرکار انگیزی در آمد و ز آدینه سی ام اکتوبر احمد علیخان شهر کیای فرخ نگر را  
چنانکه آن یک را آورده بودند آوردند و دراک دلی بگوشه جدا گانه نشست و گشت ساختن گویند  
شهر فرخ نگر نیز دست او از جای بکدستان خانه بر انداز شد و اندوخته های شهریان بباد رفت و شبیه  
دوم نوبه بر باد جنگان کنارنگ بهادر گدھ و داور ی گرفتار آمد و دراک بجای که نشانده است  
شبیه هفتم دران سران که دراک جایجا دور از بهادر جادادند از آمدن راجه ناسرنگ مرزبانی بلبه  
یک کس شمار افزود و از پیروه فرارسد که مرزبانی پیرامن دلی که در مرابتری به جانی دلی همی پیوند  
از روزهای هفت و در شمار کم و بیش نیست حجه و بهادر گدھ و بلب گدھ و لوهار و و فرخ نگر  
دو جان و پا تو دی همین هفت جاست فرامدیان پنج مرزین دراک دلی چنانکه گفتم جاگزین  
و آن دو تاس دیگر در پا تو دی و دو جان نادرک بیم را نشانه تا و کر چشم جهان بین



اینان از روزگار چه بید و کار آنان بکدام بنجار پایان گزید بی آنکه گویم نهان، مماندها  
 نمیتواند ماند که منظرالدوله سیف الدین حیدر خان و ذوالفقار که در چپان  
 که حسین میرزا مهر خوان است و درین هنگام چون دیگر آئیندان بازان و فرزندان از شهر  
 رفته اند و خانه با پیران و بایسته های گرانند بجای گذشته راه بیابان گرفته اند مانند آن جاسی این  
 در روشن گهر گاهی چند و چون حیوانی چند است همه با یکدیگر هم پیوسته چنانکه اگر آئیندین را به پیش  
 در آری اگر نه با تهره یا دوی برابر شاری شاربستانی بدین بزرگی دمان کنونی که سترانه از آدم  
 سنی بود بچاروب تاراج رفت و دروب یافت و تری دموت و تار و مار شد بگران کالای سبک  
 گران سنگ پرده کایوان و کله و سائبان و زیود دیگر گستران مانند آن دمان مانند آن جا  
 بجای ماند ناگاه بپشتی که آستان روز گرفتاری راجه ناهرسنگ بود دران حنت آتش و گرفت  
 وزمانه زد و چوب و سنگ و در و دیوار سوخت آن سیت با ختر سوی سر من بدان  
 نزدیکیست که دران نیم شب فروغ آتش فروزان از فرمانام همین نگریتم و گرمی و خوشیم  
 و رخ من میرسد و ازان رو که دران دم باد برین می وزید خاکستر بسراپاس من همی افتاد و در  
 سر و خانه همسایه گلبانگ ره آورد و از آتش خانه همسایه خاکستر و انبار و جنبش خامه کرد و از  
 که بر قمار مورخیم مرده ماند از نامه چه مایه گرد تو انداخت که نگرستن آزادیا بداد شاهزادگان  
 بیرون ازین نتوان سرود که اندی را اثر دمای مرگ بدان زخم گلوله تفنگ فرو برد و چند  
 را در جسم بند چاتو بکشش سن روان در تن افسه و افسه و چند ازان میان زندان نشین  
 اند و شمرده چند ازان دودمان آواره روی زمین بر باد شاه ارک آرامگاه که ماتم زده  
 سباب و توان است فرمان گیر و داربازان باز پرس روان است که کپاسه خجور و بلب گداز  
 و چاربالش آرامی فرخ نگرا جدا جدا بر وزبای جدا گانه بگلو آویخته گوی بدان حسان  
 گشتند که کس نیارد گفت که خون ریخت در ماه جنوری آغاز سال یک هزار و هشتصد  
 و پنجاه و هشت همدان فرمان آزادی یافتند و از سر جایگاه



که در آن بودند سوی شهر شافقت مسلمانان از خانان آواره را از بسکه از ستر سبز درو  
 دیوار خانه بای آنان سبزه است هر دم از زبان سبز سر دیوان این نوا بگوش میخورد که چاک  
 مسلمانان سبزه است مگر فرو مانده شهر را از گفتار را از گویان ناساز خوی در ول گذشت  
 باشد که کاشانه پنهان راجه نذر سنگ بهادر فرام آید نگاه و پناه جاس مسلمانان است  
 و نه شکفت که از هنگامه گرم سازان هزاره تا نزدیک دهن در آن آجمن باشند بدین اندیشه روز  
 سه شنبه دوم فروری با گروهی از سربازان بدان جایگاه روی آورد و خداوندان خانه را با شکست  
 کس دیگر از زنها و جوانان آرمیده با خویش برد اگر چه شباه روزی چند همه را ابد در نگاه داشت  
 پن آبروی آمتندان نیز نگاه داشت پنجم فروری روز آدینه حکیم محمود خان و حکیم مرضی خان  
 با و در زاده خویش عبدالحکیم خان که حکیم کالی مهر خان دوست فرمان بازگشت یافتند و آدینه  
 و کرد و از دهم فروری تا پنجشنبه سیزدهم فروری سه کس دیگر باز آمدند و از نیمه فروردین  
 در لواخانه ماندند ازین آشوب که در همسایه خاست و درین بهر این که در کوی افتاد این  
 در ویش و ایش را نیز دل بجای نماند تا آنکه در آن دار و گیر با سن شپ و هشتی زلفت هنوز آن  
 بروز دودله بودن و شب نشاد لغتودن که نه بیجا است همچنان بیجا است همدین ماه فروردین  
 فروری که ازین فرزند گاه تا فروردین که روزگار روز افزونی فرزند همدست هم یک  
 راه محضر سپهر است آوان آمد آمد بهر بان و او هر یک بر دین لشکر سر جان لاریش  
 صاحب حیف کشته بهادر بلندی گرفت از آنجا که آیین من بعد ادراکی که بهر فرماندهی  
 بدین کشور و غیره بدین شهر گرایند روان هشتم چگاه های ستایش آمود است در ستایش آن  
 و الا شکوه جامه در گیرنده به چشم روشنی فرجان پیروزی و روان افزایی با و نوروزی انجام  
 و ادم و روز آدینه نوزدهم فروری بهر شته یام فرستاد و هشتشنبه بیستم فروری هنگام شام  
 بست و یک بانگ قوچ دیو غریب و ننگ آهنگ و چگاه یکشنبه قروه کشایش شهر  
 لکهنو بدین رنگ شنیده آمد که شاتر دهم فروری فروزنده اختر آسمان سرور



سپه سالار نام آور گشت در چپیت بهما و در یورش بدان روش بر سپه رویان ستیزه جو  
سپه راند که سپهری سپید آناهیه دستت مرخا و گفت چندان آفرین باد خواند که لبش بتجازه زد  
زبان از جنبش باز ماند جهان آبادی مژده و جهانیان را با آزادی نوی که آزادی آزادان  
دنیک نهادن برآمد و بدان و بدگران را در آنجا نیز روز و روزگار سر آمد و گره شنوده شد  
که بخوا آوردن توپ و میدان سوزنای شاد دیا نه چهره دستی بود گردان سپاه پیروزی ستگا  
در نور داین نامور در شهر دست نیافته اند و لیرانه به تیغ زنی و دشمن افکنی شتافته اند  
و پس از کشتن و شستن ترس بنگاه جلوه یافته اند روز گیتی فروز چهارشنبه بست و چهارم  
فروزی بهنگام جهان چاشت لب بوستان داو را آزا و سرو و آسمان جاه را تابان  
ماه و فرخ روی فرخنده خوی حیف کمشنر بهما و ستاره سپاه به نشان سم رخسار  
دلی را آسمان آسا ستاره نار ساخت و سپرده آواز توپ و لهای شسته را به نوید مردم  
آزم نواحت لب در کابل شهر روان باز آمد به فرمان فرمای شه نشان باز آمدن زین  
شاهی و خوشدلی که روداد به شهر کوی که مگر شاه جهان باز آمد به شنبه بست و هفتم فروزی  
چون روز شب گشت و از آن شب سه پره گذشت و دودل داد خواهان بر ماه شب فروز  
با نشان راه گرفت که نگرندگان بخواست فغان برداشتند که ماه گرفت هم بر روز شنبه که  
نشان داده آمد فرجام دور باش برخاست داد پروهان رنجور را بار و آرزو مندان آرد  
را زهار داد و متادانی که درین شهر زندان از شهر بیرون است و نواخانه اندرون دین  
هر دو جا آناهیه مردم را بهم در آورده اند که پنداری پیکر در پیکر همه خرو شماره آمان که ازین  
هر دو بند بیخانه در روزهای جدا گانه به پیش ریمان جان باخته اند فرشته جان ستان داند  
مسلمان در شهر از هزار کس افزون نیابی نامه نگار نیز در آن هزار کیست دیگران  
انبوه که راه گزیر پیوده اند اندک را در دو گردی چنان پندار که خود ازین سرزمین  
نبوده اند و بسیاری از گران پایان گرداگرد شهر بدو کرده و چهار کرده و درینجمله و مناک



و گوید و کازه چون بخت خود غنوده اند درین گریوه گزین گروه با بود و باش شهر را خوشتر  
یا خوشتر اندازان گرفتاران یا از افش خوارانند هفتاد و هشتاد و نامی مردم  
از خواستگار و آرزوی آتش و در یوزه ادائی روستا و بیرون نیایی دوسه هزار  
در خواه از کاغذی پیرینان ببادگاه فراهم آمد و داد خواهان چشم بر آهنگ و گوش بر آواز تاجیه  
ببایند و چه شنوند مرانیزل از آرزوی پاسخ آن نیایش نامه و ستایش نامه که بنجار یام روان  
داشتند ام زسته است و در بنجا بفرود آمدن جای داور رفتن و داور را دیدن از برگزیده اندیش  
بیج و بیج پیکر نشته است کوتاهی سخن آزار هاست که نپاری خار هاست اگر روی براه  
آوردی در راه ندری و اگر بنشین بی بیرون بینی هنوز شکیبانی بر بیتابی چیزی داشت که روز و شب  
هشتم یایح آن نامه با هر گونه نگارشی که در فرود آن بود به من باز رسید پیشانی نامه کنیش خانه  
از پیشگاه داور فرنگ آمد بدین فرمان فراغ اندوز که نامه را سوی فرستاده باز گردانند  
تا بمیانجیگری داور شهر با باز فرستد همه گفتند و من برداشتم که این سودا سود پاسبان نشانی است  
امید فرمای و از پذیرفتن آگهی بخش هر آینه آن نامه بفرمان نشامند را با فرودن نگارشی  
که بی شایست به نگارهای سرور داد گستر شهر آرای شهریان پرور فرزان چالیس ساله  
صاحب کشتن بها و فرستادم و نامه و تیره بنام نامی ستوده نامور در گیرنده بخوابش فتن  
ویرینه پیش با آن نامه همراه ساختم چهارشنبه هفتدهم یایح از پیشگاه فرمانروا در باره  
نخستین شادخواست فرمان رسید که فرستادن این نامه که جز ستایش و چشم روشنی  
بیج ندارد و هیچگونه ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که درین چنین هنگام و هنگام مهر  
و آرزوم و لایه و لاغ چون گنجینه شکم بنده ام مرانان بی بایدهم که نان و زمین آرزو  
بکدام فرمان در خور آید شامگاه پنجشنبه هیزدهم یایح آواز روان توانا ساز تو خیزه رسا  
فیروزی در گنبد فیروزه رنگ پیچید و بدست آمدن گنجینه و پس گشتن سپاه کینه خوا  
انگیزی دران شادستان چنانکه دخواه بود و نشین گردید آبادی آن شهر در و در بند



و باره و باره و همانا دیواری از انبوه آفتاب پیاپی بوده باشد که زوآوران این سو  
 راستگ راه بوده باشد و میکند آن دیوارها استوارند تند با و که شش مردان کار از هم  
 ریخته باشد هر آینه خرام پیاپی و سوار گردان هر یک از اینکشته باشد آری فزایدی هر  
 شهر یاری بخشد هم تاب جهانستانی افزاید و هم قرات جهانذاری بخشد تا اگر هر که گردن  
 از فرماندهان بیحد سرش در نور کفش است و ستیزه زبردست باز بردست همان  
 و درفش جهانیان را سوزد که با خداوندان بخت خدا داد بخوشنود می سرفرو آرند و  
 برون فرمان جهانداران را پذیرفتن فرمان جهان آفرین انکارند چون دانستم که تیغ و  
 نگین و بخت و تحت بخشیده کیست دیگر کشی و تا خوشی از هر چیست زمره سنج  
 شیر از اسیرم که درین پرده هوش فزاونای دار و سل چه کند بنده که گردن نه  
 فرمانرا به چه کند گوی که تن در بند چو گان را به از دست و دو دم بایح در دل دیوانه  
 به خلد که گیتی فروردینی و نوروزی داشت و آن روز جهان فروردین را هر روز  
 و فرمای این روز نشان ستیافتیم امسال گار این شهر خاموشان است که از آمد  
 نو بهار هیچ گلستانک نمیشنوم کس نمیکوید که این سال از سالهای دوازده گانه ترکان  
 که امست و برابریستن روز و شب را در شب و روز چه هنگام است اگر بودل بنده  
 را خارا خاک رفت و روزنامه جهان گردی خسرو روز از نگار ساده ماند و دروغ گویی چند  
 که گیرد دروغی چند ناشنیده پندار مهر میبودن بزه خاموش نکرده است که سبزه نروید گل  
 نشکند آری آفرینش اینجار بزرگد و چرخ جز به هر نیز گردش که مراور است از لادرون  
 نور و بر خوشستن همیکرم نه برگزار از بخت گل می سنج نه از نو بهار سل جهان از گل و لاله  
 بومی و رنگ بزم و گوشه و دانی زیر شگ بهاران من مانده بی برگ سازند  
 در خانه از بیندانی فزاید مینالم و می سکالم که روزگار بی پرواست اگر من که در کج  
 اندوه دوی بدیوار دارم سبزه و گل شگرم و مغر خود را به بوی گل نه پرورم از بهار چه کاهد



از باد که نادان خواهد در ماه اپریل که دو بهره از فروردین و یک بهره از اردیبهشت است  
 کسی که از جگر حکیم محمود خان در قواخانه بارمانده بودند از بند رستند و از دام بد رستند و  
 راه خویش گرفتند آن که هر روز پیر و پادشاه و خورشید و خورشید و پیر و پادشاه و خورشید و پیر و پادشاه  
 سوی پیشانی رفت گویند هنوز در کربال روز را شب همی آر و تا پیش چه در سر در سر آغاز می  
 شنیدن را به نوازش این آوازه نوازش و پیر که دلیران سپاه کینه خواه مراد آباد را که گذرگاه  
 بدانند ایشان بود به نواز و نور و از هم کشادند و آن شهر را بهر گسترده داد و بهر شیشه و آتش خدا داد  
 نواب یوسف علیخان بهادر فرخ نژاد دادند و میدون آن بهمانگی سزاوار و در میان  
 در خور دران سزین از روی فرمان پذیری فرمان میراند امید که جا و دران فرمانروا ماند و دیگر  
 سرانید که کوهر انگیزی لشکر از در شکر کوه گات پس از آنکه شور و دران رود بار افکند حسن و خاشا  
 تر و امنان هرزه ستیز از بریلی بر کنار افکند چون چنین است زودا که گراستجانی چند که از هر  
 شک لایح بجا ماند در شهر و دو ستام مردم را آسوده نیکو دارند و در رگزار بهر و دران را همی آزارند  
 روزگار سر آید و کشور هند سراسر بیایه پرچم دارایان داد گستره در آید سیزدهم چون روز یکشنبه  
 نزد یک بانجامیدن روز فرمانفرمای شهر بهادر جنگیان را که در ارک گرفتارانه همی ماند و خود  
 خواند امیدوارانه شافت تا فرمان یافت که بمشرد جان بخشی و نو بخشش بکینار و روپ  
 ماهانه شاهان گردد و سوی لاهور ره نورد و سپس روزگار آزادانه زندگانیست و دران شهر  
 فرجام ماند و بود جا و نیست هر آینه در آینه پیکار این روداد سزاوار است که از بند و رفع  
 دروغ جابه و دستگاه آزاد و بدین آزادستین خشنود و دلشاد باشد بهرام روزیست و دم  
 چون هنوز هنگام فرمانروایی ستاره روز گذشته بود و سر خور و روز که هر روزش بر نیزه همیکو  
 از کنار خاور نیزه بالا بلند گشته بود که خورشید توپ آسمان غروب آشوب بمشماره  
 روزهای گذشته ماه چون دلهامی دوستانه با نواز سرخوشی و شادمانی از جایت  
 و خاکستری سوزنده ترا از آتش بر سر و رو دشمنان رحمت نوید کشایش شهر گواهی



رو بست آمدن آن سنگین ذکر که جگر گوشه زمین است و تحت دل کو سارازان رو که از  
 فرگاه جهان آفرین پروانه نیستی سرکشان آورد هم به فرماندهان و هم برای فرمانبران آورد  
 چراغ آرزویشان آورد و پیکر پیدایی این روداد آشت که سرکشان گوالیار را گرفتند و  
 ستانده بانج و ساد و مهاراجه جیاجی را و شهر و شهر یاری فروهشت و با گره رفت و از  
 جهان بنامان انگلستان به یاری بست و سپاهی گران به یارگیری یافت و نژاد بوم شش تا  
 تا پیروزی روزی شد همانا از روی هر گونه و آگهی به سرانجام گمراهان هر سو به جز آن نیست  
 که چون در گریز از هر سو به گوالیار رود آورده اند و رایج آنچنین شکست نمایان خورده اند  
 همی دون روزی چند هسته و نژاد به رهنرانی و هر و آزاری سولسوزمین نوردند و پایان کار  
 جابجا بخواری کشته کردند بارگیان و شست پیامی را و سیاهانهای بیگانه سینه بر زمین سا  
 بینی و بار آن گرده را و رگزار گاه به آب و گل اندامی یابی باز کشور بندد انسان حسن  
 خار کرد که هر گوشه راغ به سر سبزی انگار به باغ و هر رگزار و آبادی نمایه بازار گرد و نامه گاه  
 را خود شصت و سه سال زندگانی گذشت و ازین گوناگون گذارشهای پنهان پیداست  
 که اکنون از روزگار چشم داشت بیش از و رنگ بیجا است ناچار آواز و نواز جاده نواز  
 شیراز که از من بر روان روشنش و رود باد و یاسه کنم و بدانسان که ماتم زده انا تمزده  
 دیگر اندوز پذیرد بدین زمره خود را اگر شاد و نتوان گفت باری از بند بخت آزاد می کنم  
 زمره و دنیا که بیایه روزگار به بر وید گل و شکفته نو بهار به بسی تیر و دیماه و  
 اودی بهشت به بیاید که با خاک باشیم و خشت به پیرستی که راستی نهفتن شیوه آزاد گاه  
 من نیم مسلمان که هم از بند پیوند آیین و کیش از آدم و هم از بخت شکنج بدنامی  
 خویش دارم پیوسته خوی آن داشته که شب جز فرخ و فرخ هیچ نخورده و اگر آن  
 نیافتی جوابم خبردی درین هنگام که باوه در شهر بسیار گران است و من به پیر  
 اگر جوابم خدا دوست خدا شناس در یاد دل میس و اس به فرستادن



کلیات شرف غالب  
۴۰۸  
باده شکر می هندی که در رنگ با فرخ برابر و در بوی از ان خوشترستی تا بر آتش آب  
نزد می جان نبرد می و از جگر تشنگی مردمی لب از ویردلم وایه زهر و ریخت به از باده ناب  
یکدو ساغر میجست به فزانه میس از سنجید بن به آبی که برای خود سکندریست به ازوار  
توان گذشت و دیده را نا گفته نتوان گذاشت این نگوئی دوست در باره آبادی سلمان  
شهر کوشش در بیغ نداشت چون سر نوشت آسمانی بدان یار نبود درستی کار و شوار نمود آباد  
و آزادی هند و گره همه دانند که از روی آرم مهربان داوران رخ نموده است باری باری  
و کار سازی این بهی پسند یکی گزین را درین آرایش واد بار بوده است کوتاهی سخن بگفت  
کسی است یکی بجز دم رساننده و روزگار بنامی و نوش خوش گزرا ننده با آنکه پای میوند  
آشنائی در میان نیست ناگاه به نشینی و همزبانی و گاه گاه بفرستادن ارمغانی برین سیاه  
می هند و داد مهربانی میدهد و دیگر از آشنایان دکان و شاگردان من بهیرا سنگه که بزبانی نیکو  
نیک نام است در راه پاس مهر تیر گام است همی آید و اندوه میر باید دیگر از مردم این شهر نیمه پرا  
نیمه آباد شود و جی را هم بر همین بر همان نزد که جوان خردمند و مرا بجای فرزند است این پیش  
دارش کمتر تنها میگزارد و باندازه تاب تو ان خویش فرمانبری و کار سازی بجای همی  
پسرش بال بکشد که نو جوان نیکو یار است نیز همچون پدر خویش در فرمان پذیری  
حیث و در اندوه گساری بکاست از دوستان و دوست آن سپهر راه ماه دو هفته  
شیراز بان هر گو پال گفته که درین فن همدم و همزبان آواز من است و از ان ره که  
در سخن آموزگار خودم هیچکس بدین سخنش با آن همه خوبی سر نایه ناز من است سخن کوتاه آزاد  
مردیست همه تن مهر و سر پا آرم او را بسخن فروغ و سخن را بوی هنگامه گرم بسکه از مهر جا  
ورن جان جانش داده ام میرزا گفته مهر خوانش داده ام از میر طحطه سفته زرین فرستاد و جامه  
ونامه پیوسته می فرستد این سخن که گزاردن آن ناگزیر نبود و شیر از بهر آن آوردم که پاس  
مهر و زنی و مهری ناگزارد و نماند و نیز چون دوستان را این دوستان بدست افتد در یابند که



شهر از مسلمان نمی است شبانه خانهای این مردم بچراغ است و روزانه روزن دیوارها  
 بی دو و غالب شهر آشنای هزار دوست که دهر کاشانه یگانه و در هر سر آشنانی داشت دین  
 تنهایی جز خامه بمنواست وی و جز سایه کس به پیک نیست بل اکنون منم که رنگ برویم نیز  
 تارخ بخون دیده نشویم هزار باره در پیکرم زور و درین است جان و دل و در بستم زخا  
 و خاست بود و تار به اگر در شهر این هر چهار تن نیز نیستی به چکس گواه یکی من نیز نیستی  
 شکر فکری روزگار را میرم که درین تاراج که بشهر درین خانه از کا و کا و خاک نیز بجانه ماندا  
 آنکه خانه من از دراز دوستی یغما یان بهر کرانه ملذسو گند میتوانم خورد که خراجه پوشند و گسترند  
 هیچ در سرانه ماند کشایش این گره دشوار کشاست و پیکر هویدانی این راستی دروغ نمائ  
 که دران هنگام سیه چروگان شهر را فرو گرفتند که با نوبی آنکه من گوید چیزهای گران از  
 از زیور و رحمت هر چه داشت نهانی در خانه کالی صاحب پیرزاده فرستاد تا در انجا در نهانخانه  
 نگا داشتند و در بگل انباشتند چون لشکر آرایان شهر را کشوند و لشکریان فرمان یغما یافتند  
 رازدان آن راز با من در میان نهاد کار از دست رفته بود و رفتن و آوردن را گنجائی  
 نماده تن زدم و خود را بدان فریستم که چون رفتی بودنیک است که از خانه من نرفت اید و  
 که این جولائی ماه پانزدهم است و درین پنشن سرکار انگیزی را سرشته باز یافت گم است  
 بفر و خشن آن گستر دنی و پوشیدنی جان و تن همی بروم گوئی دیگران نان می خورند  
 و من جامه سیخو م ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم در بپنگی از گرسنگی مرده باشم از ان  
 جاکلی خواران که از پیش منستند درین رستاخیز دوسه تن از من نه گسندند بهر آینه اینا  
 را نیز همی باید پرورد و داد آنست که آدم را از آدمی گزینست و کار بیکار گزار از پیش تن  
 برویرون ازین خواهند گان و گر که از پیش بچیدن خوشه و ربودن بهره خوی دارند  
 درین ناخوش هنگام نیز به نوای جانگزامی ناخوشتر از خروش خروس بی هنگام همین دارند  
 اکنون که فشار آزارهای شنائی و گذارش تنهایی روان و تن را بهم برز و ناگاه

عجیب است که در این شهر  
 هیچ کس را ندانند که  
 در این شهر چه میگذرد  
 و در این شهر چه میگذرد  
 و در این شهر چه میگذرد



دل فرود آمد که به آرستن این بازیچه نگارش نام چند توان پرداخت همانا درین کشاکش  
پایان کار یامرگست یا دیوره درختین پیکر از ان نگرید که این داستان جاودان از کون  
برگران از انجم بی نشان ماند و نگرندگان را افسرده دل کند در و بین پیکر پست که رگ  
جز آن نخواهد بود که از ان کوی به دور باش سر باز آرد و اندو از ان در به بانگ و انگ  
فرستاد و خود اینها تا کجا توان سرود و در بند سوانی خویش باید بود کس چنین اگر بیت  
آید نیز رنگ از آئینه نیز داید و اگر فراخنگ نیاید بر آئینه خرسنگ نیاید و شکفت تر آنکه در هر دو  
نیرویش از انجا که آب و هوا اینجا هسته رانیک نمی پرورد و هر آینه از شهر باید رسید و در آبادانی  
و گر ماند و بود و گزید از سی سال گذشته تا جولانی سال یکزار و هشتصد و پنجاه و هشت روداد  
نبشته ام و از یکم گشت خامه فرو هشته ام کاش در باره آن خواهشهای سه گانه همانا مهر خون  
و سر پای می و ما یانه چنانکه همدین نگارش از ان گزارش آگهی داده ام و اینک چشم نگران  
بدان دوخته و دل بر امید بدان نهاده ام از فرگاه شنشاه فیروز بخت مهر و بیم سپهر تخت  
جمشید شید فریدون فرکاوس کوس بخرنج سکندر و آنکه فرمانروای روم از وی سیکنار  
بجا ماندن آبروی تخت و بیم است و لشکر آرامی روس را در اندیشه ترک ساز دل از بیم دو نیم  
است اگر ستاره روز بین سگالش که در جهان سوزی ناخشنودی اوست بهراس نمی دزد  
چرا همه روز و بیم بر خویش همی لرزد و در ماه دو هفته بدین اندیشه که در گیتی فروزی گمان  
همچشمی اوست از گستاخی خویش ز نهاری می خواهد چرا هر شب ز نیم همیکا بدم ۱

|                             |                              |                          |                            |
|-----------------------------|------------------------------|--------------------------|----------------------------|
| خداوند تیغ و کین و نشان     | شنشاه شاهی و شه نشان         | خردمند فرخ رخ نیک خوئی   | ز نوشیروان برده در داد گوی |
| درخشان در شکی که جمشید داشت | مزدانی که از بهر جا وید داشت | بدان وشت تا اندرین زنگار | سپارد بدین نامور شهریار    |
| ز خسر و ترنج زرو و هفت گنج  | مره آورد شاه است بیت پنج     | خوآن تخت کشن با وید وید  | بسته پیشکش کرد و فرخ سرو   |
| نیمینی که در کوه از مغر سنگ | بر آید همی گوهر رنگ رنگ      | بود مهر را چشم برافسش    | و گر نه چه کارست با گوش    |
| مگر آهنگ گوهر شانی کند      | پنان درفشانند انی            | که آن گوهر آرد اگر دشما  | شود سوده انگشت گوهر شما    |











|                               |                                   |                               |                                 |
|-------------------------------|-----------------------------------|-------------------------------|---------------------------------|
| در وصف نگار بوی قیامی تمام شد | ناچار مدح شه بدعا اختصار یافت     | این شدی ز روز از لعل و آن شاه | وقت آید از سرش رایت سیار یافت   |
| خاشاک ستار بود همچو عمر       | عمر که شاه زنده لال ز کردگار یافت | لتوان شمار دو جا و دیدار یافت | در خود روی هند گاه هی شمار یافت |

از بس پرست حیف کسی ز نقد اسم

هر جا الفت نبشت محاسب هزار یافت

## قطعه در بیان روشنی دلی

|                             |                              |                             |                            |
|-----------------------------|------------------------------|-----------------------------|----------------------------|
| درین روزگار بیا یون فرخ     | که گوئی بود روزگار چراغان    | شده گوش پر نور چون چشم مینا | ز آوازه آشتی چرخ یغان      |
| مگر شهر دریا نور است کاینجا | نگه گشته هر سود و چار چراغان | بسر برده بر سپهر مهر مینو   | همه روز در انتظار چراغان   |
| گواه من اینک خطوط شعاع      | که دارد دشوار رخا چراغان     | درین شب ابا شد از رخ گردان  | کند گنج انجم شمار چراغان   |
| نبود است در دهر زین پیش گز  | بدین روشنی رو کار چراغان     | شد از حکم شاهنشاه انگشتان   | فزون رونق کار و بار چراغان |
| جایدار و کثور را که ز فتنش  | ز آتش و دلا له نار چراغان    | ز عدلش چنان گشته پیران      | که شد دیدبان صفا چراغان    |
| بفرمان سر جان لاریس حب      | شد این شهر آینه دار چراغان   | بدین فلک تبه ساندس حساب     | بر آست نقش و نگار چراغان   |
| شد از سعی نهی اجرین بهما    | روان هر طرف جو بار چراغان    | آخن پنج عاب زرد و عقیدت     | و عا میکند در بهار چراغان  |

که بادانسنون سال عمر شهنشاه

بروی زمین از شمار چپ ارغان

















## خاتمه لطیف

اسجد بقدر و المنته که درین زمان سعید و آوان حمید از سر شحات قلم اعجاز رقم جناب مستطاب  
 و الاخطاب دبیر همه آن شاعر معجز بیان بلبل شیوا زبان گلستان انشا پرداز می  
 عند لب لغت سنج بوستان مضمون طرازی مهر نیر و آسمان بلاغت ماه نیم ماه برج قضا  
 نظیری نظیر رشک سعدی دفر و سی غیرت صائب و ظهیر خاقان ملک سخن تازی بخش  
 مضامین نو و کهن صاحب جو و کرم فخر شعرا عرب و عجم شیر بیشه سخنوری سیح زبان پار  
 و در می افصح لفظی ابلغ البلاغ امیر کبیر جناب بنجم الدوله دبیر الملک اسد اللہ خان  
 بهادر عرف میرزا نوشته تخلص غالب المشهور فی المشارق و المغرب مغفور  
 و مبرور چنانکه در شان خود می فرماید بیت سخته زو سائیر بود نامه ما به ساسان  
 ششم کار دانی مایم به لرا فتمه از سر انصاف منصف را شاید در گذشت  
 حق تعالی رتبه انصاف بالا کرده است به پارس مرده را بخشید جان تازه به  
 غالب معجز بیان کار سیما کرده است به کلیات نشر مشکبو اعنی تیج آهنگ و  
 مهر نیر و ز و و مستقبو که در سلاست و متانت عبارت لاجواب و بی مثال است  
 در مطبع آفاق مرجع عالی جناب فیض آباد ابر نظیر سخاوت جوهر شمشیر شجاعت صاحب  
 خلق و مروت بازوی همت راز و جناب منشی نول کشور صاحب دوام اقبال واقع کانپور خوش  
 و عمده نهامت تصحیح و تنقیح بعضی کار گزاران مطبع موصوف بار چهارم باده اپریل ۱۳۰۰  
 مطابق شهر شعبان المعظم ۱۳۰۰ هجری لباس الطباع پوشیده مرغوب انعام و مطبوع خواص عوام گردید

مستطاب



قطعات تاریخ طبع سابق از شعرا و فصاحت انتساب تہیہ طبع  
وقاد سخن نقاد و واقف سموز سخندان منشی انوار حسین صاحب

تسلیم سہ سوانی



کلیات نثر غالب طبع شد  
خانہ تسلیم سالش ز درستم

این چہ سہ گویم حیات فارسی  
منطبع شد کلیات فارسی  
۱۲ ۸۴

نثر شمع خانہ جادو رقم تحریر صاحب طبع الطیف منشی اشرف علی صاحب اشرف

این نثر چو یافت ز نور طبع  
اشرف بنوشت مصرع سال

گردیدہ بلبند نام غالب  
منطبع بدیل کلام غالب  
۱۲ ۸۴

شیوایی سہرام قلم سخندان والاد و دمان نواب حمد حسن خان صاحب خوش

نخط خوب کاغذ صاف پر جوش  
سین طبع سال عیسوی مین

بڑی صحت سے یہ لکھی گئی ہے  
اکو کل نثر غالب اب چھپی ہے

قطعات تاریخ طبع حال از لالہ نرائین بخش اقم خلف منشی گویند پر د صاحب فضا

بفضل خدا سے جہان آفرین  
پے عیسوی سال رفتہ ہم بھی

چھپی نثر غالب عجیب و غریب  
یہ لکھا - چھپی نثر غالب عجیب  
۱۸ ۸۸



|  |  |  |  |
|--|--|--|--|
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |

Call No. ....

Date .....

Acc. No. ....

## **J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

—•—•—•—

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



|  |  |  |  |
|--|--|--|--|
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |

Call No. ....

Date .....

Acc. No. ....

## J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



570

1950

302

22

Call No. ~~A 125.9 .P7 E~~ Date

Acc. No. ~~1000~~

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



|  |       |     |
|--|-------|-----|
|  | 472   |     |
|  | 908   |     |
|  | 570   |     |
|  | <hr/> |     |
|  | 1950  |     |
|  |       | 471 |
|  |       | 302 |
|  |       | 223 |
|  |       |     |
|  |       |     |
|  |       |     |
|  |       |     |
|  |       |     |
|  |       |     |

Call No. ~~472, 908, 570~~ Date \_\_\_\_\_

Acc. No. ~~1950~~

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



[illegible]

Call No. \_\_\_\_\_

Date \_\_\_\_\_

Acc. No. ....

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



|  |  |  |  |
|--|--|--|--|
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |

Call No. ....

Date .....

Acc. No. ....

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

---

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



472  
908  
570

1950

307  
223

Call No. ~~1125-9111~~ Date

Acc. No. ~~1125-9111~~

# J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



|  |       |       |
|--|-------|-------|
|  | 472   |       |
|  | 908   |       |
|  | 570   |       |
|  | <hr/> |       |
|  | 1950  |       |
|  |       | 471   |
|  |       | 302   |
|  |       | <hr/> |
|  |       | 723   |
|  |       | <hr/> |
|  |       |       |
|  |       |       |
|  |       |       |
|  |       |       |
|  |       |       |
|  |       |       |

Call No. ~~ATLAS~~ Date \_\_\_\_\_

Acc. No. ~~2110~~

## J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



|  |  |  |  |
|--|--|--|--|
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |
|  |  |  |  |

*Call No.* .....

*Date* .....

*Acc. No.* .....

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**



This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.